دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

# بن بست بهشت

باسمه تعالی

پاییز میرسد تا مرا مبتلا کند

با رنگهای تازه مرا آشنا کند

پاییز میرسد که همانند سال پیش خود را در دل قالیچه جا کند

او میرسد که بازهم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

خش خش صدای پای خزان است ،یک نفر در را به روی حضرت پاییز وا کند.

« علیرضا بدیع»

انوار خور شید خرامان خرامان خود را از لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و نرم نرمک روی دیوار نشست.

یک نور باریک و لاجون ، بعد هم زوایه دار از کنج دیوار خودرا به کاشـی های چرک و لب پر رساند ، و روی زمین پهن شد.

سرمای اول صبح روی تار تار وجودش نشست و لرز شی هم میان تنش ...!

بعد از یک شب بیداری دیگری ، زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاچ شده اش کشید ونگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.

پتوی سـر بازی بوی کهنه گی و کثیفی اش بیداد می کرد و بوی بد آن مثل چسب به پرز های بینی اش چسبیده بود. آن را به کناری پس زدو تکه اش را به دیوار گچی اتاقک نه متری داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـــدای قیژ قیژ تخت چوبی ســـکوت اتاقک را برهم زد و میان هیاهوی افکار پریشانش نشست.

چشـــم هایش روی کتانی های رنگ و رو رفته و زوار رفته اش ثابت شـــدکه با نخی سـیاه رنگ محکم دوخته شـده و رویه را با کوک های درشـت به کف آن متصل کرده بود.

لبخندی روی لب هایش جان گرفت و قدری خم شـد و دسـتی نوازش وار به روی کوک های درشت کشید ، پشت هرکوک ، دنیایی عشق و محبت خوابیده بود....

شده بود حوایی که از بهـ شت رانده شده و حالا چ شم به راه بود تا جفتش از گرد راه برسد و او را مانند شوالیه ایی نجات دهد

بغضی سر دلش سنگینی می کرد به بزرگی یک کوه .... . و مانند یک جلاد او را تا مرز اعدام نفس هایش می برد.

زانو هایش را خم کرد تا جفت سینه اش بالا کشاند و د ستانش را دور آن حلقه زد و سر بر روی آن گذا شت و قطره ا شکی سرگردان از گو شه ی چشمش قل خورد

و کج کج تا امتدادچانه اش آمدو عاقبت در گو دی گردنش محو و ناپدید شد.

حس سربازی را داشت که از جنگ بر گشته است ، همان قدر خسته و فرسوده ..... و غنیمت این جدال عشـقی بود ناب ....!، عشـقی که با تمام تارو پودش عجین شده بود.

نگاهش روی پارگی مانتواش نشست گویی آن هم از کازار برگشته که این چنین زار و نزار بود!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میان آن همه بغض و کمبود نفس ، در آهنی اتاقک باز شد ، با صدای سرباز سر برداشت و نگاه سردش توی صورت پهن و آفتاب سوخته ، چشمان بادامی او

نشست.

سرباز لبهای کلفتش را از هم باز کرد و با صدایی نا سور تر از قیژ قیژ در آهنی گفت:

»خجسته... پاشو بیا بالاخره اومدن دنبالت«!....

چشم از چشمان ریز و بادامی سرباز گرفت و نمیدانست لهجه اش ریشه در کدام منطقه دارد ....؟

کش و قوسی به بدن کوفته اش دادباقدری تامل ازروی تخت بلند شدو دستی به مانتوی درب و داغونش کشید ، باگامهایی سست از اتاق بیرون آمد.

نمیدانست چند روز چشم به در انتظار این لحظه را می کشید ، می بایست خوشحال می بود ،اما حالا از هر هیجانی خالی بود....

تهی مثل بادکنکی که در هوا سرگردان معلق می ماند!...

بوی نم را پشت در اتاق جا گذاشت و با گامهای لرزان پشت سر سر باز به راه افتاد.

هوهوی باد در سکوت بیابان می پیچید و گاهی صدایش ناله وار می شد و حتی از پشت در های بسته هم صدای ناله اش به گوش می رسید.

باز هم وارد اتاق افسر نگهبان شد همان مرد چاق و کم حوصله ایی که حرف حسابش هم نا حسابی بود!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آقا جون و شـــهاب با دیدنش به طرفه العینی از جایشـــان برخاســـتند و مثل مجســـمه ایی بی حرف و کلامی به تماشـــا ایســـتادند ...نگاهش توی حلقه ی اشک چشمان آقاجون که میلرزید جا

ماند و نفس های خودش هم در سینه!...

اشکهایش بی اراده در چشم به هم زدنی توی یک خط صاف راه گونه اش را در پیش گرفت ، ممتد و یک نواخت ... لبهایش بی آوا روی هم تکانی نرم خورد و مثل ماهی که روی پاشویه

حوض افتاده باشد بی صدا گفت : « آقا جون«....

آقا جانش در سکوت فقط نگاه می کرد و چانه اش از بغض می لرزید....

شهاب پاپیش گذا شت و به آن همه هیجان غلبه کرد و قدری نزدیک تر شد و بغض مردانه اش را فرو داد و با صدایی پر خط و خش گفت : « شاداب«!....

و اشکهای او هم فرو ریخت....سپس دست پیش برد و او را به آغوش کشید و شاداب در اغوش برادرانه ی او گم شد....

آقا جانش با پشت دست اشکهایش را پس زد و با صدایی که همچنان میلرزید رو به افسر نگهبان شدو دعا هایش را ردیف کرد:

»جناب ســـروان خدا چیزی از بزرگی تون کم نکنه .... خدا بچه هاتون رو براتون نگه داره ....می تونم دیگه دخترم رو ببرم مدارکش رو هم که تقدیم کردم«....

دعا هایش تمام شد و حالا وقت ناله ونفرین هایش بود...

»خدا از باعث و بانیش نگذره«!.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز چند تایی از نفرین هایش مانده بود که شـــهاب به میان حرفش آمد و گفت:

»آقا جون .... دیر وقته بهتر راه بیافتیم وگرنه دیر میشه«....

برای آخرین بار نگاهش روی صورت گوشت آلود سروان میان سال نشست و برای آخرین میخواست سراغی از او بگیرد اما شرم حضور آقاجانش و شهاب مانع شد و سوالش پشت

لبهایش جا ماند...

خب همه چیز به پایان رسـید ، گویی خوابی بوده که با طلوع خورشـید پشـت پلک شب جا مانده با شد... تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و یقین داشت که

دیگر هیچ چیز به روال سابق بر نخواهد گشت ....به یاد بهشتی افتاد که عاشق فرزند آدم شد و حال او را میان کش و قوس بازی روزگار گم کرده

بود!....

و او چقدر دلش می خواست بازهم بر می گشت به همان بن بست بهشت!....

باز هم خواب مانده بود!....

یک لنگه جورابش را از زیر تخت پیدا کرد و لنگه ی بعدی را زیر فرش!....

سرش را از زیر تخت بیرون کشید ، محکم به کشوی میز کنار تخت ،که مثل دهان اژدها باز مانده بود اصابت کرد و صدای آخ خفیفش میان دندانهایش جا ماند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی خیال درد پیچیده در سـرش برخاسـت ، موهای تاب دارش را شـانه نکرده تابی داد با کلیپسی بالای سرش فرستاد.

مقنعه اش را از زیر تلی لباس های تلنبار شده ی روی صندلی بیرون کشید بی توجه به چروک های ریز و درشـتش، آن را روی سـرش نشـاند موهایش را زیر مقنعه ی مشکی اش پنهان کرد!...

دسـتش بند کیفش بود ، وقتی دکمه های مانتواش را یکی بعد از دیگری می بست!...

گویی شـل*خ*تگی هایش را روی یک خط ممتد گذاشـته بودند که پایانی نداشت ... شل*خ*تگی که شاخ و دم نداشت ....! لابد شل*خ*ته هم کسی بود خیلی شبیه او!...

رو بروی آینه ایستاد و دستی به چشم های پف دارش کشید....

بی خیال آرایش و مقوله ایی از این دست قرتی بازی ها شد امروز به قدر کافی دیرکرده بود وقت بزک دوزک نداشت!..

امروز اگر تاخیر میخورد دیگر چیزی از حقوق مهیج و چ شم گیرش باقی نمی ماند و مجبور بود تا پایان ماه در نقش مرتاض ظاهر می شـد.... ،و قید خیلی چیزها را میزد و ساندویچ سوسیس بندری یکی از آنها بود.

ا صلا این قانون مزخرف را آقاجانش گذا شته بود که اگر شاغل شود و به سر کار برود دیگر از پول توجیبی ماهانه خبری نیست!....

و او در یک محاسـبه ی دو دو تا چهارتا اسـتقلال را ترجیح داد و قید پول توجیبی چشم گیر آقا جانش را زد.

محال بود این شغل را به خاطر شل*خ*تگی هایش از دست بدهد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آن هم بعد از آن همه التماس و قربان صـــدقه که خرج شـــهاب کرده بود تا آقاجانش را را ضی کند ،و کرور کرور منتی که هو شنگ خان پ سر عموی همه فن حریف آقا جانش برایش ردیف کرده بود!...

آخرین نگاهش را به اتاق درهم و برهم و شل*خ*ته اش انداخت ونظافت آن را به آخر هفته موکل کرد ....و برای اطمینان در پشت سرش بست!....

تا مبادا مامان زری به فکر تمیز کردن این بازار شـــام بیفتد ...و بعد از ظهر به محض ورودش سخنرانی دست به نقدش را برایش رو کند...

و در باب اینکه وقتی هم سـن او بود نه تنها ازدواج کرده بود بلکه دوتا بچه قدو نیم قد به همسر دست گلش تقدیم کرده بود!....

اصـــلا تقصـــیر این فیلم های مهیج هالیودی اســـت که او را تا دیر وقت میخ خودش میکند ....! وگرنه راس ساعت ده مثل یک دختر خوب و وظیفه شناس میخوابید و صبح زود هم بیدار میشد.

در حالی که ساعتش را دور مچش می ب ست... به دنبال موبایلش چ شمی به اطراف چرخاند و وارد سالن پذیرایی شد به حالت دو به سمت جا کفشی کنج در ورودی آپارتمان رفت میخواست بپرسد:

»مامان موبایل من رو ندیدی ....؟«

که لقمه ی مامان زری به همراه ساندویچ پرو پیمانش به سمتش روانه شد ... و سوالش را فراموش کرد.

تازه یادش آمده که به اهالی خانه سلام و صبح به خیر نگفته است!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لقمه ی پرو پیمان را از دست مامان زری اش گرفت و آن را به داخل کیفش سُر داد...

لقمه کوچک تر را درســـته در دهانش چپاند طعم پنیر و گردو زیر دندانهایش نشست و با همان دهان پر با کلماتی نا مفهوم گفت:

»سلام مامان دیرم شده ... دستت درد نکنه«....

سپس به سختی لقمه اش را جویده و نجویده فرو داد.... و از پس شانه های مامان زری که مثل ستونی روبرویش ایستاده بود گردن کشید و با صدایی رسا تر گفت:

»سلام آقا جون صبح به خیر«.....

آقا جانش دل از لقمه ی نان و مر بای پرو پیمانش نگرفت و آن را در د هان گذاشت و رویش هم چای شیرینش را با هورتی صدا دار سر کشید و به تکان سری اکتفا کرد....

اما زرین خانوم غرغر کنان تابی به دامن چیت گلدارش داد و ســـلامش را بی پاسخ گذاشت و معترض گفت:

»مگه ساعت کوک نکرده بودی .....؟از صداش من بیدار شدم ، آخه من نمی فهمم توی اون فیلم ها چی نشون میدن که تو رو تا ساعت دو نیمه شب بیدار نگه میداره ...!؟«

خب توی اون فیلم ها خیلی چیز ها بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس خوبی مثل هیجان که او عاشق آن بود.

گاهی هم یک عشــق زیر پوســتی همچون ریز و لطیف میان قهرمانان فیلم به این هیجان اضافه می شد!....

و صحنه های رمانتیک آن که بعضا سر از مثبت هیجده در می آورد....! و آن هم خالی از لطف نبود!...

کلیپسش حریف آن همه حجم مو نشد و سرکشی کرد و باز شد و موهای فر فری اش از زیر مقنعه بیرون زد و تا کمرش پهن شد!....

آه از نهادش بر آمد.... توی این هاگیر واگیر که دیرش هم شده بود این موهای سرکش را کم داشت!....

پر مقنعه اش را از پشــت بالا داد و موهای پریشــانش را داخل مانتویش هل داد....

مامان زری این بار دیگر چشمانش گرد شد و در حالی لقمه ایی دیگر در دهان او می چپاند گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چند بار بهت بگم موهات رو همین جوری نفر ست توی لبا ست ...!مانتوت از پشت پف میکنه و انگار قوز در آوردی«!....

سپس دستهایش را در هوا تابی داد و اضافه کرد:

»همین کار ها رو می کنی که خواستگار شده جن و تو بسم الله .... دختر منیر خانوم ، همسایه ی کوچه پشتی رو میگم..... اون هم عروس شد«

لقمه ی دوم خیال پایین رفتن نداشـــت و جایی میان ســینه اش جا مانده بود با دوضربه ی محکم به سینه اش آن را فرو داد.....

و برای اینکه بحث جذاب همشـــیگی ما مان زری راکه حول خواســتگار و عروســی می چرخید را قیچی کند نیم نگاهی به ســاعت مچی اش انداخت و بی توجه

به غرولند های مادرانه ی مامان زری هول و شتاب زده نامربوط گفت:

»وای مامان.... دیرم شده ....!باشه، باشه..... دفعه ی دیگه آلان دیرم شده«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم منظورش را از دفعه ی دیگه نفهمید ....بی خیال چرندو پرند های او شد،قری به گردنش داد و دستی به موهایش کشید و با لحنی دلخور گفت:

»عصر بعد از شرکت جایی نرو..... شهاب و ندا برای شام میان اینجا میخوام کوفته بار بگذارم و کنارش هم یه آش ماست... زود تر بیا کمک.... این کار رو که میتونی بکنی...؟«

خم شد و پا شنه ی کتانی هایش را بالا کشید ، قامت را ست کرد با همان بی حواسی اش گفت:

»باشه ...باشه زود میام«....

سپس رو به آقا جانش که با زیر جامه ی راه راه محبوبش چهار زانو کنار سفره همچنان نشسته بود و دل از مربای آلبالو نمی کند گفت:

»آقا جون خداحافظ من رفتم«....

آقا جانش لقمه ی پرو پیمان کره و مربا را داخل دهانش فرو برد . با همان دهان پر در حالی که جملاتش را همراه لقمه میجوید و چندان مفهوم نبود گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»صبر کن ....ماشین خودم تعمیر گاهه ....آلان عمو منصور میاد دنبالم با هم میرم مغازه ، تو رو هم تا جایی می رسونیم«.

چینی ریز به بینی اش داد و گوشه لبش نا محسوس قدری بالا رفت!....

حوصله ی عمو منصور و نصیحت های صبحگاهی اش را نداشت....

هنوز سلامش به احوال پر سی نر سیده شمشیر از رو می بست و در باب این موضوع که زن مال خونه است و کار مال مرد.... داد سخن می داد.

بعد از سـخنرانی غرایی رو به آقا جانش می کرد و بادی توی غبغبش می انداخت و می گفت:

»منوچهر..... زود وا دادی ها .... ! این دختر آلان باید بچه ها شو بزرگ کنه نه اینکه صبح خروس خون برای چندر غاز بره سرکار...! با مردو نامرد سرو کله بزنه!.....

من رو نگاه کن ندا رو فرسـتادم خونه ی بخت نگذاشـتم سـرش هوا بخوره و خیال کار کردن بزنه به سرش .... حالا خودش میدونه و شوهرش«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صـــدای مامان زری و بوی پرتقالی که زیر بینی اش پیچید ،عمو منصـــور و نطق غرایش را به گوشه ی ذهنش پرتاب شد.....

شتاب زده پرتقال را هم به داخل کیفش سُر داد و نگاهش به سمت آقاجانش چرخید:

»مرســـی آ قاجون دیرم شـــده نمی تونم صـــبر کنم ،خودم میرم ، تا بعد خداحافظ«....

زرین خانوم موبایل شـــاداب را از شـــارژ بیرون آورد و شـــتابان چند پله را به دنبالش روان شد....

صـــدای کوبیدن در آهنی آپارتمان توی راه پله پیچید و آه از نهاد زرین خانوم برآمد....

شاداب سر به هوایش باز هم موبایلش را جا گذاشته بود!....

در آهنی سنگین آپارتمان را به هم کوبید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن ما شین ون  سبز رنگ اقای نوروزی که به قدر نفس ک شیدنی  سرکوچه ایستاد و بعد به راه افتاد....

ابتدا قدمهای بلند ی برداشـــت و بعد گامهایش حالت دویدن به خود گرفت پا تند کرد...و دوان دوان خود را به سر خیابان رساند!....

میان نگاههای خیره و گاه متعجب عابرین به دنبال ون  سبز رنگ آقای نوروزی شـــروع به دویدن کرد و دســتهایش را چیزی شـــبیه به بال بال زدن در هوا تکان داد....

و تنها چیزی که از این بال بال زدن ن صیبش  شد فرو رفتن پایش دورن گودالی از آب بود و دیگر هیچ!....

چرا که آقای نوروزی گاز ماشـــین را گرفت و تندو تیز مثل شـــوماخر از میان ماشین ها لایی کشید و رفت...

حالا اگر توی ما شین نشسته بود از حرکت حلزونی آن به خواب پاد شاه هفتم هم می رسید!...

برای شـــروع یک روز عالی فقط باران پاییزی را کم داشـــت و چاله چوله های خیابان را که زیر رگبار پاییزی در دم پر آب شده بودند!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به این روز عالی ، اگر صـــف عریض و طویل مســـافران چتر به دســـت را هم اضافه می کرد ،جا ماندن از آقای نوروزی را هم کنارش می گذاشت مجموعه ی خوشی هایش تکیمل می شد!...

از این تلاش بیهوده با نفس های خسته وسط خیابان ایستادو باران شلاقی روی صورتش نشست....

با هر دم و بازدمش هاله ایی از بخار دور دهانش شـــکل می گرفت....و لحظه ایی بعد در هوا نیست و نابود می شد...

نگاهی به کتانی های غرق آبش انداخت و نیم نگاهی هم به چاله ی پشـــت سرش و غرو لند کنان زیر لب با خودش گفت:

»چاله ی در به در شده تو دیگه وسط خیابون چه غلطی میکنی....!؟«

خســته از دویدن بی حاصــلش دو دســتش را روی زانو گذاشــت ، حالتی مثل رکوع.... نفسی چاق کرد و دستی به صورت غرق آبش کشید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چاره ایی نبود باید با تاکسی میرفت ...اما با دیدن صف مسافران ، قید آخرین تروال باقی مانده از حقوقش را زد و سر خم کرد و از کلمه ی جادویی ا ستفاده کرد و به اولین تاکسی گفت:

»آقا دربست«....

کلمه ی جاودیی کار خودش را کرد ... تاکسی ، دردم جلوی پایش ایستاد و او مثل فاتحی جلوی نگاههای خیره خیره و منتظر سایر مسافران سوار ماشین شد....

و تمام نفس های خسته اش را روی صندلی تاکسی هوار کرد...

تروال در شتش تبدیل شد به سه تا ا سکناس درب و داغون پنج هزارتومانی و یک هزار تومانی که از وسط به دونیم شده بود وبا مهارت ب*و*سیله ی چسب نواری به هم متصل شده بود....

باران بی وقت پاییزی گویی ماموریت داشت به استقبال او بیایید به هیکلش گند بزند و برود هنوز هم تمام لباسش خیس بود و حس میکرد نم کشیده است....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از همه بدتر موهای مجعدش که حجم آن چندین برابرشـــده بود ....و حتم داشت پف پشت مانتو اش را دوبرابر کرده است!...

از تاکسی پیدا شد .... نفسی در هوای باران خورده ی شهر تازه کرد و لطافت بعد از باران خلق تنگش را تلطیف کرد....

به قدر ســر خم کردنی کوتاه ، نگاهی به مانتو ی ســر مه ایی اش انداخت ...گویی از ماراتون ســخت در جاده ی گلی برمی گشــت... و شــلوار و کتانی هایش هم که دیگر گفتن نداشت.

دستی برای آقای رمضانی نگهبان خوش قلب و مهربان دم در تکان داد.

به نظر او آقای رمضـــانی تنها فردی بود که در این شــرکت، صـــادقانه کار میکرد...و از وقت کاریش هم اصلا نمی دزدید...

انســان شــریفی که با آن لهجه ی شــیرینش همه را «بالام جان» صــدا می زد،، پیرمرد خوش رویی که همیشه خدا بساط چاییش به راه بود و سماور نفتی اش غریبه و آشنا نمی شناخت!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و برج نگهبانی اش جایی درســت گوشــه ی حیاط ، کنار در ورودی توی یک اتاق چند متری نقلی و جمع و جور بود.

وقتی کارتش را کشید .... آه پر حسرتی از سینه اش خارج شد!...

خب به سلامتی رکورد این ماه هم شکسته شد و یقین دا شت چهارتا تاخیری تاثیرش خودش را بر روی حقوق لاغر مردنی و لا جون او خواهد گذاشت!....

یعنی تنها قانون شــرکت که خوب و به جا انجام می شــد همین قانون بود، که البته کارمندان لطف میکردند و در زمان غیبت دو ستان عزیز شان کارت آنها را هم می کشیدند!...

تا مبادا خدایی نا کرده به حقوقشان خدشه ایی وارد شود!....

هستی هم چند بار پیشنهاد داده بود، که این کار را برایش انجام دهد ، اما از آن جایی که اعتقاد شدیدی به نان حلال داشت

مخالف ســرســخت این کار بود و بعد از کلی ســخنرانی در باب نان حلال و مزایای آن.... هستی بینوا رسما به غلط کردن افتاد و عذر خواهی کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با قدمهای خســته و هن هن کنان وارد کریدور شــد و بعد از آن هم ســالن شرکت....

خانوم نعمتی پرونده به دســت به ســمت پله های طبقه ی دوم می رفت و با دیدن او ایستاد و چند قدم فاصله ی میانشان را پر کرد روبرویش قرار گرفت و درحالی که سعی داشت صدایش کوتاه باشد در قد و قواره ی یک گفتگوی دو نفره با همان چرب زبانی ذاتی اش گفت:

»سلام خجسته جون ... صبحت به خیر تو سروی

س ندیدمت ...!؟«

لبخند بی حس و حالی رو لبش نشست...

»ســلام خانوم نعمتی صــبح شــما هم به خیر ....خواب موندم به ون آقای نوروزی نرسیدم«....

»به این نوروزی ذلیل شده گفتم یکم صبر کن ها ،آلان پیداش میشه.... ولی یه گوشش شد در و اون یکی دروازه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانوم نعمتی دســـت از دلســـوزی هایش برداشـــت و ادامه ی جمله اش را بی خیال شد و با سر به پرونده های دستش اشاره ایی کردو ادامه داد:

»دارم این پرونده هارو میبرم برای آقای رییس ... نمیدونی امروز چه گردو خاکی به پا کرد و چقدر عصبانی بود« ....

ســـرش را بیخ گوش شـــاداب برد و با احتیاط نگاهش را توی ســـالن خلوت چرخی داد وپچ پچ وار گفت:

»با یه من عسل هم نمیشد خوردش ....راستی زیتون آوردم ... این دفعه اصلا تلخ نیست ... کارت سبک شد بیا ببر«...

خانوم نعمتی مسئول بایگانی شرکت و کارخانه بود و کنار شغل شریفش زیتون هم میفروخت...

از همه نوع با هسته و بی هسته ،حتی پروده اش که طرفدار زیادی دا شت و از چند روز قبل باید سفارش میدادی...

خیلی هم با سلیقه بود و شیشه ها را به ردیف زیر میز میچید ... چیزی شبیه به فروشگاه....! یکی دوتا از آن ها برای نمونه روی میز می گذاشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبش جان گرفت .... این زن با این زبان چرب و نرمش زهرمار را هم به راحتی می فروخت زیتون که جای خود داشت....

لبخندش را جمع و جور کرد و دستی به مانتوی نم دارش که بد جوری به تنش چبیده بود ،کشید و گفت:

»چشـــم میان ولی نه بین ســـاعت کاری ...ان شـــاالله آخر وقت یه ســـر میام پیشتون«....

خانوم نعمتی خیالش از فروش یک شیشه ی دیگر زیتون هایش راحت شد و لبخندی روی لب های باریکش نشـــا ندو دندانهای کج ومعوجش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت در جواب او گفت:

»پس منتظرتم دیر نکنی ها...آقایی که برام این زیتون ها میاره خیلی تعرفیش رو می کرد و میگفت درجه یکه واسه ی خودمم برداشتم« ....

سرش به سمت ساعت مچی اش رفت و شتاب زده گفت:

»اوخ اوخ دیر شد...! برم ،خانوم حقّی گفت آب دستت بگذار زمین و پرونده ها را بیار بالا... اون وقت واستادم با تو دل و قلوه رد و بدل می کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این را گفت و بی آنکه منتظر جواب شـــود به هیکل فربه اش تابی داد و قل قل کنان آن را به سمت بالا کشاند!....

چشـــم از خانوم نعمتی و قدمهای ســنگینش گرفت به ســمت آبدار خانه به راه افتاد ....و آقای ترّقی موبایل به دست از اتاقش خارج شد...

و بی آنکه متوجه ی او بشود به سمت حیاط شرکت به راه افتاد...

نگاهش به سمت قد کوتاه و شکم بر آمده اش کشیده شد که همیشه خدا شکم قلی قلی اش از زیر کت تنگ و ترشش بیرون میزد....

آقای ترّقی مسئول تنظیم قرار داد های فروش محصولات کارخانه بود .... البته نه تنها چیزی نمی فروخت بلکه با چرب زبانی هم میخرید....

بله همه چیز می خرید ....! خریدو فروشـــش هم اصـــلا ربطی به کار های شرکت نداشت....

از ماشین گرفته تا ملک ، باغ و باغچه ، البته وسایل خانه هم جزء این خرید و فروش ها محسوب میشد ... ، درست مثل یک سمسار فقط خریدار بود و به نوعش هم کاری نداشت!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ظاهرا آقای ترّقی .... پله های ترّقی را پیدا کرده بود و در آمدش هم خیلی خوب بود ، این را از ماشین خارجی زیر پایش به راحتی می شد فهمید!...

فقط دقیقا نمی دانست چیزهای که می خرد دقیقا به کدام بخت برگشته ایی می فروشد!...

نگاهش او راتا بیرون سالن همراهی کرد .... و عاقبت شانه هایش را بی قید بالا انداخت .... قدمهایش به سمت آبدارخانه روان شد.

لابد باز هم لقمه ی چرب و نرمی به تورش خورده بود که قسم راست و دروغش را به هم می بافت و پشت سر هم ردیف می کرد...

آبدارخانه تحت قلمرو آقای رحمتی بود و از تمیزی برق میزد و کسی جرات نداشت حتی یه قطره چای بر روی سرامیک های سفید آشپزخانه بریزد و قوری چای وسماور برقی اش هم براه بود

اما برای او نه ... ! همیشه با قیافه ایی حق به جانب چشم هایش را در حدقه تاب میداد می گفت : « انتهای راه رو خارج از محدوده ی کاری منه چایی میخوای خودت بیا ببر« .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا که آقای رحمتی فکر می کرد شـاداب خجسـته حق دختر او را خورده و با قانون و تبصره ایی به نام پارتی بازی به جای دختر او در مسند منشی شرکت نشسته است!....

به همین خاطر از دید آقای رحمتی به خارج از محدوده پرتاب شـده بود.... فنجان های چای خوش عطر و بویش نصیب او نمی شد!...

و او مجبور بود هر روز صبح فلاسک چایی اش را زیر نگاههای غضب آلود و البته غیر دوستانه ی آقای رحمتی پُر کندو تا پایان وقت اداری جلوی چشم این مرد محترم نباشد...

آخر وقت هم دوباره فلاسک چایش را بعد از شستن کنار سماور بگذارد و زود ، تند ، سریع از حیطه ی او دور شود!....

بوی عطر چای تازه دم در آبدارخانه غوغا می کرد و او م*س*ت این بو داخل شد و سلامی بلند داد و تنها تکانی سر ، همراه با چشم غره ایی جانانه نصیبش شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم غره های آقای رحمتی را نادیده گرفت و زیر سیبلی رد کرد .....فلاکسش را برداشــت و میخواســت آن را پر کند که با صــدای آقای رحمتی به ســمت او چرخید...

» چایی رو تازه دم کردم هنوز برای آقای رییس نبردم ها.... همش رو خالی نکنی توی فلاکســت ....! آب جوش هم کم بریز تا آب دوباره جوش بیاد کلی طول میکشه«....

جواب چشمش خفیف بود ، لبهایش بی صدا فقط تکان خورد .....هنوز چای قوری به سمت فلاکس سرازیر نشده بود که لیلی سرابی از گرد راه رسید....

لیلی سرابی دختر خو شگل و خوش پوش شرکت نه تنها مثل مانکن ها لباس میپوشید بلکه مثل آنها هم راه می رفت، مسئول بازار یابی محصولات کارخانه بود و حا ضر نبود هیچ کس را کنار خوش دا شته با شدو دلش میخوا ست مانند زیبایش تک تاز میدان باشد و بس!...

لیلی از در داخل شد و با عشوه و صدایی کش دار گفت:

»آقای رحمتی ... پس چی شــد این چایی اول صــبحت.... !؟ میدونی که من خونه صبحانه نمیخورم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آقای رحمتی با دیدن لیلی به سرعت ازجایش بلند شد دستمال چهارخانه ی را که همیشه بند گردنش را میکرد برداشت و توی دستانش گرفت و گفت:

» سلام خانوم سرابی شما چرا زحمت کشیدید اومدید..... آلان انجام وظیفه میکنم یه چایی تازه دم میارم خدمتتون«....

لیلی با دیدن شاداب خوش خدمتی آقای رحمتی را نا دید

ه گرفت و نگاهش به ســمت او چرخید ، یک تای ابروش بالا رفت و منتظر سلام شاداب ماند اما جز نگاههای خیره ی او چیزی عایدش نشد ... از این دختر از همان بدو ورودش خوشــش نمی آمد و خوشــحال بود که از قلمرو کاری خودش به بیرون پرتش کرده بود....

عاقبت تاب نباورد وحرص بی احترامی و خیره سری شاداب را پشت نیش زبان هایش پنهان کرد.

»به به .... ببین کی اینجاست....! مسئول امور بیخودی....!؟«

ســپس با همان لحن کش دار و تحقیر آمیز به ســمت آقای رحمتی چرخید و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای رحمتی هنوز خجسته نیومده توی محدوده ی کاریتون ....!؟«

دستهایش مشت شد می خواست جوابی دندان شکن و مرد افکنی نثارش کند اما نیما صـــبوری میان جمله های قطار شـــده ی ذهنی اش رســـید و به ناچار ،ناخواسته مجبور به سکوت شد ..... سلامی کوتاه به او داد و به سمت قوری چرخید تا فلاسکش را هر چه زود تر پرکند و به اتاقش برود!....

نیما صـــبوری پســـر خوش تیپ خوش پوش و البته مجرد شـــرکت بود که هواخواهان بسیار داشت و عاشق سینه چاک هم بسیار....

دختر های شرکت برایش سرو دست می شکستندو لیلی سرابی در اول صف بود! ...

به دو زبان زنده ی دنیا آلمانی و انگلیسی تسلط کافی داشت وعلاوه بر ترجمه ی نامه ها و قرار داد های خارجی با آقای ترّقی همکار بود و در ســـفر های خارجی هم همراه تیم آقای رییس به عنوان مترجم راهی میشد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قوری را سرجایش روی سماری که در حال قل قل کردن بود سوار کرد و تر و فرز ،فلا سک را زیر شیر سماور گرفت و بعد از ثانیه ایی کوتاه به همان مقدار آبجوش قناعت کرد....

در فلاسـک را بسـت و قبل از اینکه لیلی ناز و غمزه هایش را رو کند عزم رفتن کرد...اما وقتی نیما را ایستاده در چهار چوب در دید قدری تامل کرد.

لیلی با دیدن نیما با آن کت جیر قهوه ایی اش که خوا ستنی تر از همیشه شده بود نگاهی خریدار به کت جدید او انداخت با لحنی اغوا کننده گفت:

»سلام آقای صبوری .... صبح پاییزی تون به خیر« ....

نیما از آستانه ی در قدری کنار تر ایستاد و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد جواب داد:

»سلام .... صبح همگی به خیر«....

لیلی برای اینکه سـر حرفی رابا نیما باز کند ..... با همان لحن کشـدار به ماگ دستش اشاره کرد و گفت:

»عجب ماگ گوگولی و نایسی .... لیوانتون رو عوض کردید....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیما ماگش را روی میز آبدارخانه گذاشت ، بی آنکه به عشوه های زیر و درشت لیلی جوابی بدهد ، نگاهش به سمت آقای رحمتی چرخید...

»آقای رحمتی ... لیوانم دیروز شکست لطفا از امروز برای من توی این ماگ چایی بیارید«....

سپس بدون آن که به چراغ قرمز لیلی جوابی بدهد به سمت شاداب چرخید و گفت:

»خانوم خجسته ... تایپ انگلیسی تون مثل تایپ فارسی تون خوبه... ؟ یکی دوتا قرارداد به زبان انگلیسیه خانوم حقّی سرشون شلوغه قرار شده بدم به شما تایپ کنید«....

فلاسک را به دست چپش داد و با دست آزادش دستی به پر مقنعه اش کشید و جواب داد:

»بله آقای صبوری به ترو فرزی تایپ فارسی نیستم ولی از پسش بر میام«....

نیما تشکر کوتاهی کرد و رو به آقای رحمتی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»رحمتی... چایی من یادت نره«...

و بعد هم از در خارج شـــد.... و لیلی هم مثل گربه ایی که به دنبال گوشـــت باشد به دنبالش عزم رفتن کرد....

ولی قبل از بیرون رفتن بدون آن که چشـــم از قامت بلند نیما صـــبوری بگیرد خطاب به آقای رحمتی گفت:

»رحمتی مال منم بیار اتاقم... داغ داغ باشه«....

آقای رحمتی سینی مخصوص و فنجان شیک آقای رییس را روی میز گذاشت ورو به او شدسری از روی تاسف تکان داد:

»هی هی ... اگه نرگس من آلان این جا بود.... جای تو از آقای صبوری دستور میگرفت... هی بسوزی روزگار با این بد عهدیت«...

با قدمهای بلند از آبدارخانه بیرون رفت ...تحمل این همه موج منفی ، آن هم سر صبح را نداشت.... و دلش قدری هوای تازه تر می خواست که مثبت باشد و بتواند مثبت بیاندیشد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با قدمهایی بلند فلاسک به دست به اتاقش رسید و چراغ را روشن کرد....

اتاقی چند متری جمع و جوری که از نعمت پنجره محروم مانده بود و تنها روشنایی اش لامپ کم مصرفی سفید رنگی بود که بی قواره از سیم مشکی رنگی از سقف آویزان میشد.

در حقیقت اتاقش یک انباری بود که تغییر کاربری داده و حالادر نقش اتاق کار خصوصی او ایفای نقش می کرد!...

و این را هم مدیون لیلی سرابی بود که مدام غر میزد و میگفت مسئول فروش و بازار یاب شرکت باید یک اتاق م*س*تقل از خودش داشته باشد...

و از آن جایی که هیچ عشوه و کرشمه ایی بلد نبود و لیلی سرابی در این مورد چند پله که هیچ فرسنگها از او جلوتر بود موفق شد آقای فراهانی معاون آقای رییس را مجاب کند تا شاداب خجسته را به این انباری شوت کند و خودش در آن اتاق دلباز با پنجره هایی عریض و طویل رو به شهر باقی بماند...

و او چقدر متنفر بوداز اتاقی که بی شباهت به یک سلول انفرادی نبود...! بدون هیچ درز و روزنه ایی به بیرون....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و از انجایی که اعتقاد داشت به جز مرگ برای هر مشکلی راه حلیست.... یک بعد از ظهر جمعه بعد از برگشتن از خونه ی عمو منصور دست به کار شد

و با کمک میخ و چکش وچوبهای بلا استفاده ی گوشه ی پارکینگ آپارتمان یک چهار چوب مربعی ساده ساخت و به آن رنگ سفید زد و پشت آن یک منظره از کوچه باغی پر درخت که انتهایش در پیچ گم می شد، با سلیقه پشت آن چسباند و با پارچه های اضافی پرده ی آشپزخانه شان یک پرده ساده آبی رنگ که گلهای ریز و سفیدی داشت هم برایش دوخت....

و کناره های پرده را چینی ظریف داد و به دو طرف پنجره متصل کرد ... چنان که کوچه باغ از داخل قاب چوبی پنجره ی دست ساز به راحتی دیده می شد ....

آن را به دیوار تنگ و تاریک شرکت آویخت .... و هر بار با دیدن این کوچه باغ و دیوار های کاهگلی و درختان سر به فلک کشیده اش که دست و دل باز شاخه و برگش را سایبان کوچه باغ کرده بود

پر از حس خوب می شد و تمام خستگی هایش یک جا دود میشدو به هوا میرفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را از پنجره ی دست ساز و کوچه باغ دلخواهش گرفت و کتونی های خیسش را از پا بیرون کشید و آن را ایستاده به دیوار تکیه داد تا قدری خشک شود....

کامپیوترش را روشن کرد و پشت میز نشست .... هنوز به بسم الله کارش نرسیده بود که هستی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدنش دستش را بند قفسه ی سینه اش کرد و بی آنکه سلام کند گفت:

»خدا رو شکر اومدی شاداب جان«....

[چشم هایش را قدری باریک کرد و به چشمان موربش انهنایی کوتاه دادو موشکافانه تر نگاهش را به سمت او روانه کرد....

این هستی مارمولک را میشناخت و میدانست هر وقت این طور شاداب جان به نافش می بندد لابد طبق معمول خواسته ایی نامعقول دارد!.....

و به قول مامان زری سلام هیچ گرگی بی طمع نیست!....

نگاهش را از او گرفت و به صفحه ی مانیتورش که دریایی را نشان میداد چشم دوخت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اولا ســلام صــبح به خیر ... دوما تند و ســریع کارت رو بگو که خیلی کار دارم« ....

هستی لبخند روی لبهایش کش آمد و در حالی که روی صندلی روبروی میز شاداب می نشست ، آرنج دستش را روی میز گذاشت کاملاروی میز خم شد و با لحنی چاپلوسانه گفت:

»سلام به روی ماهت .... دیدم دیر کردی دلواپست شدم.... چندتا فیلم برات دانلود کردم از همون هایی که دوست داری عشقی و هیجان انگیز« ....

از بالای مانیتورش نیم نگاهی به او انداخت و باز هم چشــم هایش پی برنامه ی ورد که طبق معمول اطوار در می آورد کشیده شد.

»هســتی قربو نت برم حرف آخرت رو اول بزن .... چی میخوای این رو بگو....!؟«

هستی او ضاع را برای مطرح کردن خوا سته اش نا مساعد دید سر حرف را به سمت دیگر چرخاند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»وای شـــاداب نمیدونی توی این یک ســـاعتی که دیر رســـیدی چه خبر ها که نبود....! آقای رییس شمشیر رو از رو بسته بود و حریف می طلبید و هوار هوار ها میکشـــد بیا و ببین.... میگفت من نمیفهم چرا هیچ کس توی این شـــرکت کارش رو درست انجام نمیده«....

شـــاداب نگاهش را از این همه هیجان هســـتی که با آب و تاب ماجراراتعریف میکرد گرفت.... و بالاخره موفق شد برنامه ی سرکش ورد این کامپیوتر قدیمی را باز کند....

»خب بابا بنده خدا حق داره این شرکت و کارخونه یکی از معروفترین شرکت ها توی صنف خودشه ولی توی این هشت ماهی که من این جا مشغول به کار شدم همش داره ضرر میده....! و علتش هم معلوم نیست«....

هســـتی هیجانش خیال فرو کش کردن نداشـــت و با همان آب تاب اولیه ادامه داد:

»این بحث ها رو ولش کن.... توی این تایمی که آقای رییس اومده بود توی سالن پایین و برای همه شاخه شونه میکشیدو حریف میطلبید ... نبودی ببینی لیلی چه ع شوه هایی خرج نیما صبوری می کرد و قربونش برم اون هم ا صلا محلش نمیداد....نمیدونی از خوشی چقدر قند توی دلم زیر رو شد«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حوصله ی لیلی سرابی را که در نقش مجنون به د

نبال مجنونی  سرگشته میگشت ندا شت ... همین طور وراجی ها و پرچانگی های هستی مشیری را!....

چینی به بینی اش داد گفت:

»هستی ترو خدا بس کن نشستی همش داری غیبت می کنی ... برو سرکارت بگذار منم به کارم برســـم. هنوز نامه های تایپی دیروز مونده لیســـت حقوقی کارمندای شرکت رو هم باید برای آقای رییس تایپ کنم«...

هستی حرفی تا پشت لبهایش آمده بود و مردد از گفتنش .... حرفهایش را مزه مزه کرد و عاقبت دل به دریا زد و در حالی که با ریشه ی شال آبی رنگش بازی میکردگفت:

»شاداب جونم .. میدونم سرت شلوغه این حقّی ناجوانمرد هرچی نامه است میده تو تایپ کنی ... ولی میدونم به هستی خودت نه نمیگی«!...

خب این هم روشی برای خر کردن بود دیگر!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را از مانیتور گرفت و نگاهش تا امتداد نگاه او بالا آمد...پس اشـــتباه نمی کرد این همه پس و پیش شـــدن ها مقدمه ایی بود برای خانوم گرگه تا به هدفش برسد...

تکه ایی از موی موج دارش را که پر پیچ وخم تا انتهایی چانه اش میر سید را به زیر مقنعه اش هول داد ...باید فکری هم برای موهای پریشـان و سـرگردان زیر مانتواش میکرد...

کیفش را پیش کشید ، زیپ آن را باز کرد ،سرخم کرد درحالی که خرت و پرت های کیفش را به امید پیدا کردن گیره ایی زیر رو میکردلبخندی کنج لبش نشست و گفت:

»هستی ....به اندازه کافی خر شدم حرفت رو بزن«....

هستی این لبخند را مثل شکارچی ماهری شکار کرد و با همان لحن چابلوسانه اش گفت:

»دور از جون .....قربون دلت برم که مثل طلا می درخشـه.... آلان از سـیر تا پیازش رو برات میگم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و او میدانســت این از «ســیر تا پیاز » هســتی یعنی کلی حرف و پشــتش کلی ماجرا و دردسر!....

هســتی آب دهانش را ســفت و محکم فرو داد ، جمله هایش را در ذهن پس و پیش کرد ... سرش را قدری نزدیک تر برد و چشمان گردش را باریک تر..... و گفت:

»شاداب جونم میدونی که امروز قرار بود برم مرخصی....!؟«

لیســت حقوق کارمندان را پیش رویش باز کرد .... اســامی کارمندن براســاس میزان حقوق دریافتی آنها نوشته شده بود ،اسم آقای ترقی در صدر بود و لیلی سرابی هم بعد از او قرار داشت و اسم خودش هم در انتهای جدول آخرین نفر بود.... پول توجیبی آقا جانش خیلی چرب و نرم تر از این حقوق شگفت انگیز بود!....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد و پوفی صــدا دار در ســکوت اتاق پیچید و پرسید:

»خب بقیه اش«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بقیه اش ،دیگه دلم رو کباب کرده.... دیروز آقای فراهانی مرخصی بود و نشد برگه ی مرخصی رو بدم امضا کنه ....صبح به مامانم اینا گفتم تا شما ساک ها رو جمع و جور کنید منم میرم شرکت و برگه مرخصی رو امضا میکنم و جلدی برمیگردم .... اون وقت مرتیکه باد توی حنجره اش انداخته و با صدایی کلفتش میگه نمیشــه آقای رییس دســتور داده کار آموز جدید با شــما کار کنه... بهش میگم اگه یه نفر رو جای خودم بگذارم چی برگه مرخصــی رو امضــا میکنید یا نه... ؟با یه پوزخند مســخره میگه ، شــما نفر جایگزین رو پیدا کن منم برگه رو امضا می کنم«....

شاداب لیست حقوقی کارمندان را به کناری گذاشت و نگاهش در سکوت به سمت او سرازیر شد.

»شـــاداب جون به دادم برس ، آقای فراهانی بازم میخواد یه کارآموز دیگه رو وبال گردنم بکنه و چند ماه اسیر و گرفتار بشم...حالا مرخصی که به فنا میره به جهنم ،مسافرت نازنین مشهد رو بگو«....

سپس دستش را بی حوصله در هوا تابی داد و اضافه کرد:

»من اصـــلا نمی فهمم چرا این خنگ و خول ها رو نمی فرســـته خط تولید کارخونه بلکه یه چیزی هم یاد بگیرن!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این یکی نوبره بهاره ... !آقای فراهانی میگفت سفارش شده ی اقای رییسه و د ستور داد که من کمکش کنم..... به خدا اون دوتا کار آموز قبلی کبابم کردند ... از کامپیوتر فقط فیس بوک بلد بودند و چت کردنش رو..... یه سره ،ور ور از دوست پسرهاشون در گوش هم پچ پچ میکردند.... فقط اومده بودند یه امضا پای ورقه ی کارآموزی کوفتیشون بخوره« ....

هستی تندو فرز دلایلش را با منطق و بی منطق پشت سر هم ردیف میکرد و قسم و آیه هایش را هم کنارش میگذاشت!....

خب محبت های گاه و بی گاه هستی را نمیتوانست منکر شود .... ولی در این مدت ه شت ماه هم به خوبی فهمیده بود ه ستی وقتی روی دنده ی خوا ستن چیزی می افتد تا به آن نمی رسید محال بود کوتاه بیاید....

و آن قدر زبون می ریخت و قربان صدقه ات میرفت تا عاقبت با کمال میل یه چیزی هم دستی روی خواسته اش میگذاشتی به او پس میدادی!....

»ه ستی ترو خدا من فقط یه منـ شی ساده ام... و فقط کارهای تایپی رو انجام میدم.... بگذریم که در نقش آچار فرانسه شرکت هم کار میکنم و هرجا گیرو گوری با شه میان سراغ من....! فقط مونده جارو و تی ک شیدن که اگه اون کار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو هم به من محول کنند مجموعه ی وظایفم تکمیله....! حالا بماند که هیچ کس هم، من رو این وسط آدم حساب نمیکنه«...

چشم از چشمان خمار هستی که سعی داشت با خمار کردن چشم هایش او را تحت تاثیر قرار دهد گرفت و خنده هایش را با فشار لبهایش روی هم فرو داد و اضافه کرد:

»از اون گذشـــته خودت یه نگاه به این اتاق بنداز اینجا ، جا برای خودم هم نیست چه برسه یه نفر دیگه«....

هستی بازی را برنده میپندا شت.... از جایش بلند شد و د ستی به پشت مانتو اش کشیدتا چروکهایش را صاف کند و با چابلوسی گفت:

»قربون آچار فرانسه ی خودم برم که ماهه .... به جون خودت از صبح به هرکی رو ا نداختم روم افتاد زمین ...! قرار نیســـت چیزی یادش بدی فقط با ید با قسمتهای مختلف آشناش کنی و توضیح بدی هر بخش چه کاری انجام میده ... یه چند وقت این جاست بعد هم میره کارخونه ....به خدا راست میگم آقای فراهانی خودش گفت....به همین سادگی... دیدی اصلا هم سخت نیست!...
»

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس شالش را باز کردو د ستی شانه وار به موهای ل*خ*تش کشید و باز هم آن را روی سرش نشاند....

»ممنون که قبول کردی آلان میرم پیش آقای فراهانی و میگم کارآموز جدید رو بفرسته پیشت.... از سفر که برگشتم یه سوغاتی تپل ومُپل پیش من داری .... بهتر زود تر برم ظهر پرواز داریم«....

و درحالی که به سمت در اتاق میرفت دستش را به علامت بای بای تکان داد و ب*و*سی فرضی در هوا به سمت او پرتاب کرد و از در اتاق خارج شد....

بازهم لپ هایش را از حرص پر و خالی شد....

نفس های پر حرصـــش را با دم و بازدمی عمیق جا به جا کرد ...و چقدر دلش میخواســت هســتی را با این قربان صــدقه رفتن های ناب و یونیکش به چندین فرسخ دور از کره خاکی پرتاب کرده ودر دم تبدیل به «نیستی اش » می کرد!....

"فصل دوم"

چشم در خیابانهای همیشه شلوغ شهر تهران چرخاند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آن هم به امید پیدا کردن جای پارکی ... ! نگاهش را از ما شین های قطار شده ی کنار خیابان گرفت و راهنما زد و به خیابان دیگر پیچید....

عاقبت مجبور شد ما شین را یک خیابان بالاتر از ساختمان شرکت نگه دارد و به محض پیاده شـدن پایش درون چاله ایی از گل و آب فرو رفت و کتانی های درب و داغوش خیس و پر آب شـد و آنچنان که موقع راه رفتن ردی از خیسـی .....از خود به جا میگذاشت...

ناسـزایی جانانه نثار کامران کرد ... سـرمای بی وقت پاییزی لرزی میان تنش نشـاند و باعث شـد لبه ی کاپشـن عاریه ایی اش را به هم نزدیک تر کند و با گامهای بلندبه سمت ساختمان شرکت به راه افتاد....

برای اینکه از همان بدو ورود زیاد توی چشـم نباشـد ترجیح داد به جای اتاق مدیر عامل یک راست به سراغ آقای فراهانی معاون شرکت برود! ...

از سد نگهبانی و پیرمرد خوش مشربش گذشت و وارد سالن گرد شرکت شد .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در تمام اتاقها بسته و سالن با چند صندلی و یک میز روبرویش در سکوتی مطلق فرو رفته بود.... دکوراسیون سالن با چند سال پیش چندان تفاوتی نکرده و فقط صندلی هایش قدری کهنه تر شده بودند....

با قدمهای بلند به سمت طبقه ی دوم رفت و پشت میز منشی شرکت ایستاد و منتظر شد تا منشی چشم از صفحه ی مانیتور پیش رویش بردارد...

انتظارش قدری طولانی شد....عاقبت مجبور شد با سرفه ای مصنوعی توجه او را به خود جلب کند...

منشی با سنگینی پلک های غرق ریملش را بلند کرد و از پشت عینک طبی اش ،نیم نگاهی خرجش کرد و چشم از کاپشن زوار در رفته او گرفت و همانطور که نگاهش میخ مانیتورش بود سرد و خشک با صدایی تو دماغی پرسید:

»امرتون«....

حوصله ی منشی جماعت ....مخصوصا از نوع قرو اطواری اش ....که حسابی فیس و افاده و ناز و کرشمه خرج خلق الله ارباب رجوع می کردند نداشت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـــید و نگاهش را به ســـمت دیگر چرخاند و روی در اتاقی که نوشته بود مدیر عامل ثابت شد....

»آقای فراهانی تشریف دارند...؟«

دخترک حتی به خودش زحمت نداد تا چشـــم به چرخاند و به او نگاه کند .... وهمان طور که نگاهش به مانیتور چسبیده بود جواب داد:

»استخدام نداریم .... به سلامت«...

اخم هایش از این توهین آشـــکار در هم گره شـــد و خطی بین دو ابرویش جا خوش کرد .....اما چاره ایی جز ســـکوت نداشـــت.... نگاهش را با همان اخم های غلیظ به سمت دیگر کشاند و گفت:

»من کار آموز جدیدم....برای استخدام نیامدم«....

دخترک گویی عادت داشـــت از بالای عینک طبی اش به مخاطب نگاه کند ... چرا که باز هم این کار را تکرار کرد و با لحنی بی ادبانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من در جریان کار آموز جدید نیستم ... منتظر بنشیند تا بهشون اطلاع بدم«....

پوزخندی کنج لبش نشاند .... سری جنباند و بی حرف و کلامی به گوشه ی سالن رفت و روی صندلی به انتظار آقای فراهانی نشست...

مردی که زیاد از او شنیده بود ولی این اولین بار بود که او را می دید!

آخرین نامه را تایپ کرد و نگاهش به سمت میز همیشه شلوغش کشیده شد....

میان این همه کار فقط یک کار آموز را کم داشت که به لطف هستی به مجموعه ی خوشی هایش اضافه شد....

به سمت میزش رفت و گلهای خشک شده را روانه ی سطل زباله کرد و خرده بیسکویت ها را از روی میز جمع کرد....

خب دامنه ی شل*خ*تگی هایش به شرکت و میز کارش هم نفوذ کرده بود .... خودکار های اضافی را داخل جا مدادی گذاشت و نامه های تایپی را هم مرتب کرد و با دستمال کاغذی میزش را هم از گرد و خاک پاک کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را در اتاق نه چندان دلبازش چرخی داد ... همه چیز مرتب شده بود ، از پشت میز ش بیرون آمد.... میخوا ست به داد موهای پریشان زیر مانتو اش برسد که صدای چند تقه ی در اتاق منصرفش کرد.

به آنی پر مقنعه اش را پایین داد و صاف ایستاد و گفت:

»بفرمایید«....

در به آهستگی باز شد و مردی بلند قامت با هیکلی نه چندان ورز شی اما پرو چهار شانه داخل شد....

نگاهش روی مرد پیش رویش ثابت ماند ... که منتظردر آستانه ی در نیمه بازا تاق ایستاده بود....

خب اگر از کتانی های کهنه و گل آلودش فاکتور میگرفت و کاپشن زوار درفته اش را که رنگهایش مثل مشرق و مغرب با هم در تضاد بودند ندید می گرفت.... مرد پیش رویش با ریش و سیبل پر و مشکی خوابیده روی صورتش چندان هم بدک نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی موهای صاف و مشکی او نشست که با ریش و سیبلش عجیب هماهنگی دا شت و اخم پر رنگی میان دو ابروش چ سبده و سردی خا صی به نگاهش بخشیده بود...

بیش از این دید زدن پسر مردم را صلاح ندید ... صدایش را قدری صاف کرد و پرسید: « سلام خوش آمدید امرتون«....

مرد در نیمه باز اتاق را بست و داخل شد...

نگاهش را در فضای خفه و بدون پنجره ی اتاق چرخی داد و روی چهار چوب مربع شکلی با پرده ایی آبی رنگ که منظره ی کوچه باغی را ن شان میداد ثابت شـد .... چشـم از آن گرفت و نگاهش به سـمت دختر پیش رویش چرخید و مودبانه با صدایی مردانه پرو محکم گفت:

»سلام ... من مسیح

طلوعی هستم کار آموز جدید«!...

ابرو هایش از تعجب انحنایی رو به بالا گرفت و چشـمانش هم قدری گرد شد!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو کار آموز قبلی هســتی هر دو دختر بودند و او انتظار یک جنس مونث را داشت!...

هســتی اگر میدانســت کار آموز جدید یک مرد خوش چهره و خوش قد و بالاست ... سفر به داخل کشور که هیچ .... اگر قرار بود به کره ی ماه هم سفر کند یقینا آن را هم لغو می کرد...

مســیح به آرامی قدمی پیش گذاشــت ،اخمی میان دو ابرویش نشــاند .... با صدایی پر و مردانه اش گفت:

»من با خانوم خجسته کار دارم آقای فراهانی به من گفتند بیام انتهای راهروی ....«

شــاداب تعجب هایش را برای وقت دیگر گذاشــت .... به میان حرف او آمد و دنباله ی حرف او گفت:

»آقای طلوعی ... من شاداب خجسته هستم.... از آشنای تون خوشبختم«....

ســپس برای اینکه بتواند جمله های بهتری پیدا کند به اندازه ی عمر یک نفس ذهنش را زیر و رو کرد ، دستانش را طبق عادت در هوا تاب داد و اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حقیقتش رو بخواهید  شما قرار بود با خانوم م شیری م سئول آی تی  شرکت همکاری کنید ولی ایشـون مرخصـی هسـتند ... من یه منشـی سـاده ام.... یه تایپیسـت.... نمیدونم میتونم کمکتون کنم یا نه ... ولی هر کمکی از دسـتم بر بیاد براتون انجام میدم«...

م سیح لبخندی نرم گو شه ی لبش ن شاند... و به احترام این همه  صداقت بی ادعا قدری سرش را خم کرد و چشم هایش به زیر افتاد وکوتاه و مختصر گفت:
« به همچین.... از لطفتون ممنونم«....

و نگاهش روی جوراب های گل گلی و بدون کفش  شاداب ن شـ ست وچ شم هایی متعجبش بی حرف تا امتداد نگاه او بالا آمد... شـاداب متوجه ی نگاه های متعجب مسـیح شـده بود با خجالت کف یک پایش را روی پای دیگرش گذاشـت و به آن فشـار آورد .... قدری سـر خم کرد ،نگاهی کوتاه به جوراب های گل منگولی اش انداخت و با لبخندی روی لبهایش گفت:

»اینجوری نگام نکنید....! به خدا با کفش اومدم ....توی بارون خیس شـد ، مجبور شدم درش بیارم تا خشک بشه«...

سپس با سر به کتانی های خیس او اشاره کرد و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»درست مثل شما«.....

مسیح لبخند ی نرم کنج لبش نشست.... سری به علامت تایید حرف او تکان داد... با این دختر ساده و بی تکلف که هیچ آرایشی روی صورتش نداشت ،خیلی راحت تر می توانست این دوران اجباری را سر کند ..و خو شحال بود ،قرو قنبیله های منشی طبقه ی بالا مثل یک مرض واگیردار به او هم سرایت نکرده و خود واقعی اش بود....

شاداب به سمت کفش هایش رفت و مسیح چشمش به پشت مانتوی او افتاد که به طرز عجیبی بر آمده بود چیزی شبیه به قوز ....! شاداب خم شد و کفش های نم دارش را تر و فرز به پا کرد و سر بر داشت با دست به تک صندلی مقابل میزش اشاره زد و رو به مسیح گفت:

»آقای طلوعی خواهش میکنم تشریف داشته باشید من چند دقیقه ی دیگه برمی گردم«....

سپس کلیپش را از لبه ی میزش برداشت به سمت سرویس بهداشتی رفت تا به داد موهای سر گردان و پریشان زیر مانتو اش برسد که او را تا مرز کلافگی برده بودند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهای پریشـانش را تابی داد محکم بالای سـرش بسـت تا مبادا باز هم خیال پریشان شدن به سرشان بزند.... با دست های مرطوبش دستی هم به مانتوی گِلی اش کشید و قدری پایین آن را پاک کرد....

وقتی به اتاقش برگشت حس بهتری داشت ....با ورودش مسیح در حالی که چشمانش به زیر بود به احترامش از روی صندلی برخاست.

خب علاوه بر اسم با کلاسش که خیلی یونیک و کمیاب بود، مرد پیش رویش جنتلمن هم بود و از بخت و اقبال خوشش نگاههای نجیبی هم داشت و مثل آقای ترّقی پیچ چشمانش شل نبود و مدام
هرز نمی چرخید!....

تاملش به قدر همان چند جمله ی ذهنی کوتاه بود .....میز را دور زد با دسـت به صندلی اشاره کرد و گفت:

»لطفا بنشیند آقای طلوعی .... من رو شرمنده نکنید«...

مسیح لبخندی کنج لبش نشاند و نگاهی گذرا به چهره ی شاداب انداخت، اما آن قدر طولانی نشد که چهره اش را آنالیز کند .... ولی از قوز پشت مانتو اش دیگر خبری نبود!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب د ستهایش را روی میز گذا شت و آنها را در هم قلاب کرد ، نگاهش را در اتاق چرخی کوتاه داد و ساده و راحت گفت:

»آقای طلوعی ... ببخشـــید این جا نه شـــوفاژ داره نه دریچه ی کولر ... زم*س*تون هاش میشه زمهریر و تابستون هاش هم جهنم« ....

دستی در هوا تکان داد و با لبخند ادامه داد:

»البته نگران نبا شید ....! شما به جهنمش نمیر سید، ان شاالله تا اون موقع کار آموزی تون تموم شده«....

جمله اش به پایین نرسیده خم شد از زیر میز فلاسک چایی اش را بیرون کشید و لیوان یک بار مصرف شیک و فانتزی را هم از داخل کشوی میزش بیرون آورد ، درون آن چایی ریخت و پیش روی او گذاشت و گفت:

»بفر مایید توی این ســـر مای زود رس پاییزی هیچی نمی تونه جای چایی را بگیره«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح چشم از قلبهای قرمز ریز و درشت لیوان یک بار مصرف گرفت آن را بر داشت بی توجه به قندون فانتزی که آن هم شبیه به قلب بود جرعه ایی از چایی اش را نوشید و پرسید:

»تعجب میکنم این شرکت با این همه اسم و رسم آبدارچی نداره ... برای شما چایی بیاره....!؟

شاداب گره دستهایش را باز کرد ....به یاد عداوت بی دلیل آقای رحمتی افتاد و نفس هایش را جا به جا کرد:

»چرا اتفاقا یه آبدارچی داره ....یه آقای بسیار محترم ، شریف و وظیفه شناس، آشـــپزخونه اش از تمیزی برق میزنه .... ولی ایشـــون اعتقاد داره که ته راهرو خارج از محدوه ی کاریش میشه و حاضر نیست این جا چایی بیاره«...

قندان قلبی شـــکل را به ســـمت او محترمانه هدایت کرد و دســـتهایش را همراه سرش تکان داد:

»آدمهارو نمیتونیم مطابق میل خودمون تغییر بدیم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسـیح جرعه ایی دیگر از چای را باز هم بدون قند نوشـید و تعجبش را همراه تلخی چای فرو داد .... بی خیال بحث چایی و آبدارچی شد ، سپس لیوان را روی میز گذاشت و لبهایش را روی هم کشید:

»خانوم خجسته ... نامه ی معرفی و کار آموزی دانشگاه پیش آقای مدیر عامله .... آقای فرجام به من خیلی لطف دارند و قرار شـد من مدت کار آموزی با فعالیت های شرکت و کار خونه آشنا بشم همین طور با قرار دادها ، نامه ها .... «

نفسی میان جمله های قطار وارش کشید و ادامه داد:

»از بخش اداری گرفته تا وظایف کارمندان شـرکت و کارگران کارخونه .... خلا صه اش می کنم میخوام با تمام زیر و بم شرکت و بعد هم کار خونه آ شنا بشم«...

شاداب کنجکاو چشم از بینی او که بدون هیچ قوس وانهنایی در صورت مردانه اش خوش قواره بود گرفت .... مرد پیش با این ریش و سیل پرو پیمان خوابیده روی صورتش بیشتر شبیه به یک بازرس مخفی بود .... شاید هم یک جاسوس از شرکت رقیب و شاید هم هیچ کدام فقط یک کار آموز فرصت طلب و بسیار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوشا بود که دلش میخواست سر از هرچیزی در بیاورد.... بالحنی پر از شک و بد گمانی در حالی چشم هایش را باریک کرده بود پرسید:

»آقای طلوعی ... میشه بپرسم رشته ی تحصیلی تون چیه ....!؟«

مسیح به آنی نگاهش بالا آمد و توی صورت شاداب نشست ... یک تای ابرویش را بالا داد و با زیرکی و لحنی چکشی جواب داد:

»نگران نباشید آدم بی سوادی نیستم«!....

سپس بعد از تاملی کوتاه در حالی که چشمانش روی نگاههای او ثابت شده بود ادامه داد:

»حالا شما فکر کنید صنایع«!....

چشم از صورت جدی و پر اخم او گرفت.... لحن سرد و کوبنده ی او تمام افکارش را در دم پر داد.... به جمله او صاف مسیح طلوعی علاوه بر چشمان نجیب ، و جنتلمن بودن باید بی اعصابی را هم اضافه میکرد....

حق با هستی بود کار آموز جدید برای خودش نوبر بهاری بود... « نوبر بهاری » که از بخت و اقبال او فصل پاییز نصیبش شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم هایش به آنی در هم رفت و دلخوری به جای چهره ی خندانش نشست.... ! برای اینکه دلخوری اش را پنهان کند نگاهش را به سمت صفحه ی مانیتورش برگرداند....

روی صندلی اش جا به جا شد و دلش نیامد پاسخ چکشی او را بی جواب بگذارد و با لحنی پر کنایه جواب داد:

»آقای مهندس آینده..... بهتره امروز با کار شرکت و کارخونه آشنا تون کنم .....«

آقای مهندس آینده را چنان محکم و کشیده بیان کرد که مسیح متوجه ی دلخوری او شد اما اهمیت نداد و نگاهش به سمت نامه های تایپ شده ی روز میز برگشت:

»بله موافقم بهتره وقت تلف نکنیم.... هرچند توسط آقای فرجام تا حدودی با فعالیت های کارخونه و شرکت آشنا شدم ولی شما هم یه توضیح اجمالی داشته باشید بد نیست«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب حرص های انبا شته شده در سینه اش را با نف سی محکم و پر صدا بیرون فرستاد . این نوبر بهار زیادی از خود متشکر بودو اعتماد به نفسش به طاق چسبیده بود...

نگاهش را تا امتداد صورت جدی او بالا کشاند و پشت سر هم بی وقفه شروع به توضیح دادن کرد:

»آقای طلوعی ... به دلایلی که من از اون بی خبرم دفتر کارخونه ب سته شده و تمام فعالیت های کارخونه اعم از پرداخت حقوق کارگران و کار های اداری و فروش محصولات و غیره از طریق دفتر تهران انجام میشه«...

مسیح با اخم های چسبیده میان دو ابروش سری تکان داد و بی حواس گفت:

»بله در این مورد آقای فرجام صبحت کردند« !....

شاداب با نوک انگشت ا شاره اش انتهای ابرو اش را خاراند و گوشه ی لبش را به سمت بالا متمایل کرد و دردل چند ناسزای آبدار به روح و روان هستی فرستاد که نوبر بهارش را پیشکش او کرده بود و چند تا از همان آبدار هایش رابی زبانی خودش فرستاد ....! که «نه »در دهانش نمی چرخید! ....

نفسی از سر استیصال، پر حرارت بیرون داد و آخرین نامه را برداشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی بهتره از نامه ها شروع کنیم که بیشتر مکاتبات شرکت با نماینده های شرکت ها و فروشگاه های خریداره«!....

صـدای زنگ ملایم و گوش نواز تلفن همراه مسـیح باعث شـد جمله اش نیمه تمام بماند....و نگاه کنجکاوش روی صـــفحه ی موبایل او که روی میز قرار داشت بنشیند....

مسیح با دیدن اسم مارال به سرعت تماس را قطع کرد و موبالیش را به داخل جیب کاپشنش سُر داد و با عذر خواهی کوتاهی گفت:

»معذرت میخوام لطفا ادامه بدید«....

و او یک نفس تا ساعت دوازده ونیم ادامه داد ... و به غیر از چند پرسش کوتاه از سوی مسیح یک سره حرف زد و حرف زد....

آنقدر که متوجه ی گذشـت زمان هم نشـد و تمام مدت مسـیح در سـکوت به دقت به حرفهایش گوش میداد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای تقه ی در اتاق فاصله ای شد تا دست از توضیح دادن بکشد .... هنوز بفرما از دهانش خارج نشده بود که خانوم نعمتی خندان با شیشه ی زیتونی در دستش داخل شد و میخواست بگوید خجسته جون برات زیتون آوردم اما با دیدن مرد داخل اتاق جمله اش را همراه سلام فراموش کرد ... و خنده های همیشگی روی لبهایش کم رنگ شد ... و با ببخشیدی آهسته شیشه ی زیتون را روی میز گذاشت .زیر چشمی مرد نشسته روبروی میز شاداب را بر انداز کرد و قری به سر و گردنش داد و در حالی که چشم از او نمی گرفت با لحنی پر معنا پرسید:

»خجسته جون معرفی نمیکنی.... ؟ از آشنا ها هستند ....؟ نکنه خبریه و ما بی خبریم....!؟«

مسیح مغذب رو از او گرفت و نگاهش به سمت پنجره ی دست ساز و کوچه باغ نشست ولی شاداب برای اینکه جلوی خیال پردازی های خانوم نعمتی را بگیرد تر و فرز جواب داد:

»خانوم نعمتی ... ایشون آقای طلوعی کار آموز جدید هستند و قرار یه مدت در خدمتشون باشیم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نعمتی همچنان چشمش به مسیح و نگاه سرگردانش بود و حاضر نبود سوژه ی تر و تازه و د ست اولش را از د ست بدهد ....تابی به سر و گردنش دادو د ستی به پر مقنعه اش کشید:

»وا ....که این طور ... خیلی عجیبه .... این همه سـال این جا کار میکنم تا به حال سابقه نداشته یه کار آموز آقا بیاد شرکت« ....

اخم های مسیح در هم شد .... فرهنگ خاله خان باجی دامنه اش تا شرکتی به این سر شناسی هم رسیده بود و چیزی که اصلا حوصله ی آن را نداشت...

نعمتی با دیدن اخم های مرد پیش رویش تند و پشـــت ســـر هم جمله اش را تصحیح کرد:

»ناراحت نشـــید آقای طلوعی ..... آخه میدونید...؟آقای رییس مرد نازنیینه و برای راحتی حال خانوم های شرکت اجازه نمیده که کار آموز آقا داشته باشیم... واسه همین تعجب کردم«!....

سپس سرش را با تاسف قدری به اطراف تکان دادو اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»البته اگه با وام من موافقت میکرد نازنین تر هم میشـــد... ولی خب انگاری خواست خدا نیست«...

مســـیح اخم هاش پر کشـــید این زن رو بازی میکرد تا عیبش همان فضـــولی هایش بود .... لبخندی نا محســوس گوشــه ی لبش نشــاند و کوتاه و مختصــر جواب داد:

»ایشون به من لطف دارند«!....

خانوم نعمتی با سر به شیشه ی زیتون اشاره کرد و

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۱ ۱۳:۲۵]
در حالی که یک چشمش همچنان پی مسیح بود گفت:

»خجســـته جون دیدم نیومدی زیتونت رو ببری وقت ناهار شـــد گفتم خودم برات بیارم تا با غذات نوش جان کنی« ....

سپس تابی به هیکل فربه اش داد رو به مسیح شد و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی ... شـــما هم یکی دو تا امتحان کن خیلی آبدار وشـــیرین و خو شمزه ا ست ، ا صلا هم تلخ نی ست اگه خو شت اومد بیا اتاق بایگانی ببر قیمتش هم خوبه ها فکر نکنی گرون حساب میکنم ها«....

مسیح با نگاهی متعجب ...والبته گرد شده فقط کوتاه گفت:« بله حتما«....

خانوم نعمتی فضولی هایش با یک معرفی ساده اغنا نشده و شم فضولی هایش میگفت که کا سه ایی زیر نیمه کا سه ا ست و مرد خوش چهره ی پیش رویش بی خود و بی جهت صرفا با یک لطف ساده سراز این شرکت به نام به عنوان کار آموز در نیاورده!....

چشمان ریز و دکمه ایی اش را قدری ریز تر کرد، سمت مسیح برگشت ، دستی در هوا تاب داد و با لبخندی پرو پیمان رو به او تندو ســریع و پشــت ســر هم خیلی خودمانی گفت:

»به کارت برس ... به کارت برس مزاحمت نمیشم«....

ان گاه رو به شاداب چرخید و که خنده هایش را به سختی پشت لبهایش نگاه داشته بود، با سر و گردن و چشمکی نا محسوس به در اتاق اشاره کردو گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خجسته جون میشه یه دقیقه بیای بیرون کارت دارم«....

شاداب با شه ایی کوتاه و آهسته گفت ... از پشت میزش بلند شد و کیفش را برداشـــت و با عذر خواهی کوتاهی از مســیح به همراه خانوم نعمتی از اتاق خارج شد و به محض بستن در پشت سرشان خانوم نعمتی مثل یک نارنجک فضولی اش در هوا منفجر شد و پشت سر هم بی وقفه پرسید:

»خجســته این یارو کیه .... ؟چیکارس ... ؟چی شــده اومده کار آموزی....!؟ آقای رییس از این اخلاق ها نداشـــت ها.... محاله بود بگذاره یه آقا واســـه ی کار آموزی بیاد شرکت .... چرا نفرستادش با صبوری یا ترقی کار کنه...؟«

تمام سوالهای خانوم نعمتی بی جواب ماند چرا که بی وقفه یک نفس میپرسید .... و مجالی برای پاسخ دادن نمیگذاشت و میدانست اگر انتهای سوال هایش را قیچی نکند تا غروب هم کش خواهد آمد....

از در فاصـــله گرفت و صـــدایش را قدری پایین تر آورد و پچ پچ وار با لحنی معترض گفت:

»خانوم نعمتی ... یارو چیه ... ! بنده خدا اسم داره .....آقای طلوعی«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و برای اینکه از جواب دادن به سوالهای پی در پی او خلاص شود دست در کیفش برد و دو اسکناس باقی مانده از تروال صبح را به سمت او گرفت و گفت:

»خانوم نعمتی دستتون درد نکنه زحمت کشیدید«....

نعمتی با دیدن دو اسکناس ده هزار تومانی چشمانش برقی زد و بی خیال فضولی هایش شد:

»اوا... خجسته جون د ستت درد نکنه ... حالا چه عجله ایی داری .... با شه بعدا حساب میکنیم«.

شاداب بی توجه به تعارف هایی که او تکه پاره میکرد دو اسکناس را میان مشتهای او جا داد و گفت:

»دستتون درد نکنه ... با اجازه من برم درست نیست بنده ی خدا رو تنها گذاشتم«....

نعمتی سر خوش از فروش یک شیشه ایی دیگرتشکرکنان راهش را به سمت اتاق بایگانی کج کرد و شاداب داخل اتاق شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ومسیح با ورود او از جایش برخاست و محترمانه گفت:

»فکر میکنم وقت ناهار با شه ... من میرم تا شما هم برید آبدارخونه ناهارتون رو میل کنید«...

هنوز دست مسیح به دستگیره ی در نرسیده بود که شاداب بی فکر، تندو شتاب زده گفت:

»آقای طلوعی من آبدارخونه نمیرم... و با خودم یه ساندویچ خونگی اوردم ... اگر مایل باشید میتونیم با هم نصفش کنیم«....

چشمان متعجب مسیح از مرز گرد شدن هم گذ شت و روی او ثابت ماند... وقتی شاداب نگاه متعجب او را دید ، از بی فکر حرف زدنش پشیمان شد و برای اینکه خراب کاری هایش را جبران کند دستی درهوا تاب داد و من من کنان گفت:

»آخه ... میدونید... یعنی ....به رسم مهمون نوازی و این که شما نمیدونستید باید ناهار همراه خودتون بیاریدبه هرحال اگر مایل نیستید یه رستوارن دو تا پلاک پایین تر از این جا هست میتونید تشریف ببرید اونجا ناهار میل کنید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب این را گفت و نفس های حبس شده اش را بیرون فرستاد و نفسی تازه کرد...و مسیح نگاهش در صورت بی آرایش او نشست و گردی صورتش چنان بود که گویی با پرگاری دقیق آن را رسم کرده اند.

این دختر ساده و بی تکلف تر از آن بود که تصورش را میکرد.... و صادقانه باید اعتراف میکرد عاشق این لقمه های خانگی بود که عطر و بوی بی نظیر زندگی را به یادش می آورد...

اخم هایش پر کشیدند و لبخندی از این همه بی ریایی روی لبش جان گرفت ....

»ممنون از دعوتتون نمیشه از این پیشنهاد فوق العاده گذشت... از فردا یادم می مونه حتما ناهار بیارم«....

شاداب از موقعیت مزخرفش خلاص شد و نفس های آسوده اش باز گشت ... و با لبخندی کم رنگ کیفش را پیش کشید و ساندویجی که آخرین لحظه مامان زری به دستش داده بود را از کیفش بیرون کشید و از کمر ، آن را گرفت و نصف کرد و قسمتی را که داخل کیسه فریزر بود را به سمت او گرفت:

»بفرمایید آقای طلوعی ... مامانم کوکوسبزی گذاشته با گوجه و خیار شور«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح قدمی پیشتر گذاشت و سهم خودش را بی تعارف گرفت و روی صندلی نشست ، و سوسه ی خوردن ساندویچ خانگی باعث شد بی خیال شستن دستهایش شود...گاز کوچکی به آن زد و در حالی که لقمه را در دهانش جا به جا می کرد گفت:

»دستشون درد نکنه عالیه«....

شاداب به یاد دست پخت بی نظیر مامان زری افتاد و لبخندی نرم روی لبش نشست... شیشه ی زیتون را پیش کشید در آن را باز کرد وقاشق یک بار مصرف درونش گذاشت و رو به مسیح کوتاه و نرم گفت:

»نوش جان بفرمایید زیتون هم میل کنید«....

طعم کوک

وسبزی با گردو و زرشک میانش فوق العاده بود .... سر برداشت و نگاهش روی شیشه ی زیتون نشست و پرسید:

»این خانوم توی یه شرکت به نام و اسم و رسم دار زیتون می فروشند .... اون هم توی ساعت کاری ، وقت اداری...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب لقمه ی دهانش فرو داد وقبل از اینکه لقمه ایی دیگر را جایگزین آن بکند جواب داد:

»آقای طلوعی .... خانوم نعمتی مسئول بخش بایگانی دفاتر شرکت و کارخونه ه ستند .... بنده ی خدا گویا چند سال پیش شوهرش رو توی یه ت صادف از دســـت م یده و خودش میمو نه با دو تا دختر کوچ یک و یه خو نه ی م*س*تاجری....با ســـفارش یه آدم خیّر که از قضـــا از دوســـتان نزدیک آقای رییس هم بوده ....توی بخش بایگانی مشـــغول به کار میشـــه و برای کمک خرجش زیتون عمده می خره و به دوست و آشنا می فروشه«...

مســیح متاثر از زندگی ســخت خانوم نعمتی ....خوشــحال شــد که ندانســته قضاوتش نکرده بود!...

ســپس دســت پیش برد قاشــق یک بار مصــرف را داخل شــیشــه فرو برد و دوتا زیتون سهم آن شد و آن را به دهان برد....

حق با خانوم نعمتی بود زیتون هایش شیرین بود و خوشمزه و آبدار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از یک روز پر هیاهوی پاییزی ... و کارآموز جدید که به لطف هستی در دامنش افتاده بود خسته و از پا افتاده به خانه رسید....

و تنها بوی آش ماست مامان زری که تمام راه پله قرق کرده بود میتوانست کنار یک فیلم مهیج هالیودی خستگی یک روز کاری اش را از تن به در کند.

کشان کشان پله ها را یک به یک طی کرد و به تمام خستگی هایش وعده ی یک استراحت جانانه را داد ....اما همیشه همه چیز اون جوری نمیشه که ما آرزو میکنم....و او هم از این قاعده جدا نبود!

مامان زری ملاقه در دست به استقبالش آمد و طره ایی از موهای زیتونی رنگش راپس زد و عاقبت آن را پشت گوشش فرستاد و در سلام کردن پیش دستی کرد:

»سلام مادر.... بجنب عمو منصور و با اهل و عیالش امشب میان اینجا ... ندا و شهاب هم توی راه هستند ...زود لباس هات رو عوض کن بیا کمک ... کنار آش ماست و کوفته یه خورشت قیمه هم بار گذاشتم ولی برنجش با تو... حواست باشه ها مثل دفعه ی پیش وا نره«...

سلامش از خستگی میان راه جا ماندو خودش هم مثل برنج دفعه ی پیشش وا رفت و فقط معترض گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان«!....

اما زری خانوم همان مامان را هم نشنید و هول و و شتاب زده به سمت حمام رفت و ضمن رفتن گفت:

»کاهو ها رو هم شستم یه سالاد هم درست کن«....

شیشه ی زیتون را از نایلون در آورد و روی میز ا شپزخانه گذا شت ...امروز از زمین و زمان برایش میبارید ... اون از نوبر بهار اول صبحش ... حالا هم عمو منصور و اهل و عیالش!....

و نمیدانست خاله بازی های این دو برادر که با بهانه و بی بهانه مدام به سمت خانه ی یک دیگر سرازیر بودند کی تمام می شد...!؟

خب دیگر قوز و بالا قور که میگفتند لابد همین بود دیگر!...

با صدای مامان زری افکارش در هم و برهم شد ... که از لای در حمام همراه حجم وسیعی بخار سرش را بیرون آورد فریاد زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شاداب یه شامپو بیار برای من«....

سبزی خوردن های تر و تازه را درون سبد های کوچک گذا شت و کنارش هم چند پیاله ی کوچک ماست و ترشی خانگی...

ندا وارد اشپزخانه شد و سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ وار گفت:

» شاداب میدونی ام شب عرو سی سپیده دختر منیر خانوم هم سایه ی کوچه پشتیه....؟«

تمام خستگی روش را بر سر صندلی آشپزخانه هوار کرد و سری تکان داد:

»اره بابا میدونم .... مامان زری با منیر خانوم قهره واســه همین مارو دعوت نکردند«...

ندا سرکی به بیرون کشید و تند و تیز گفت:

»میگم شاداب جونم نظرت چیه تا بابا اینا نیومدند بریم پشت بوم و عرو سی شــون رو دید بزنیم.... نمیدونی اون دفعه منیر خانوم چه تعریفی از دامادش میکردو چپ و راست به نافش مهندس ، مهندس می بست«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از میان ســبزی خوردن تربچه ی نقلی اش را جدا کرد و به دهانش گذاشــت وخرت خرت کنان چانه ایی بالا انداخت و گفت:

»میدونی که شــهاب خوشــش نمیاد بریم پشــت بوم .... یادته اون دفعه چه قشرقی به پا کرد ....؟«

»شــهاب خســته بود رفت چه چرتی بندازه... تا بیدار بشــه میریم و زود برمیگردیم... به زن عمو گفتم میریم پشــت بوم یه هوایی بخوریم و زود برمیگردیم«....

بی خیال سبزی خوردن شد و به سراغ تر شی رفت و یک کلم تر شی در شت باب دندانش جدا کرد و به دهان گذاشت و از ترشی آن صورتش در هم شد....

حس کنجکاوی آمیخته با فضــولی اش مثل آب دهانش زیاد شــده بود و بدش نمی امد بی دعوت سری به عروسی بزند ....اما به یاد شهاب افتاد و بازهم بی خیال حس قوی کنجکاوی اش شد:

»چی میگی وا سه ی خودت ...؟ تو زن شی و با دو تا نازو کر شمه و قرو قنبیله خرش میکنی ولی کله ی من رو میکنه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ای با با جون ندا نه نیار ....زود میریم و برمیگردیم خدا رو چه دیدی شایدسپیده رو هم توی لباس عروسی دیدیم«....

عاقبت وسوسه های پر رنگ ندا کار خودش را کرد و از جایش برخاست و انگشت نشانه اش را به سمت او گرفت و تهدید وار گفت:

»با شه میام... ولی اگه شهاب فهمید ... میگم تو مجبورم کردی ها.... وای به حالت اگه زیرش بزنی«..

ندا از خوشی خندید و سر خوش روی پنجه ی پا جستی زد وگفت:

»قربون شاداب خودم برم که همه جوره پایه ست بیا بیرم شال و مانتو نمی خواد چادر سر می کنیم . دم در روی جا لباسی هست«.....

هر دو تا کمر از لبه ی سیمانی پشت بام خم شده بودند .... و خیره به حیاط خانه ی منیر خانوم چشم دوخته بودند....

ریسه های رنگی سبز و قرمز و ابی بسته شده در حیاط در سوز پاییزی ویلون و سیلون در هوا تاب می خورد ند، ا ما بر خلاف سوز زود رس پاییزی.... بازاردیده ب*و*سی و تبریک و مبارک بادشان داغ داغ بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســـرما از دمپایی های لا انگشـــتی اش نفوذکرد و تا رگ و ریشـــه ی تنش هم نشست .... چادر را قدری بیشتر به خود پیچید از میان دندانهایی که تیک تیک به هم می خورد گفت:

»ای بابا .... چه کاریه خرج عروســـی که با داماده لااقل باشـــگاه جشـــن می گرفتند

....ومهمون هاشـــون رو این جوری توی ســـرما نگاه نمیداشـــتند .. آخه این هم شد عرو سی زن ها و بچه ها توی ساختمون و مرد ها هم توی حیاط ویلون و سیلون تیک تیک بلزرند.....!؟

ندا نگاهش مثل عقابی به ایوان دوخته بودو پنجره ی قدی آن تا بلکه که معجزه ایی شود از آن فاصله سپیده را ببیند چادرش را از سرما به خود پیچید و گفت:

»شـــوخی که نیســـت پای شـــوور در میونه .... اون هم توی این وانفســـای بی شوهری حالا خدا زده پس گردن یه بنده ی خدایی اومده خواستگاری....

اون وقت منیر خانوم دســـت روی دســـت بگذاره و تا داماد از چنگش بپره..تازه محرم و صفر تموم شده گویا با شگاه با قیمت منا سب پیدا نکردند ... وا سه همین عروسی رو توی خونه گرفتن«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی ریسه هایی که با وزش باد پاییزی تاب میخوردند ثابت شد....

این عرو سی بی دعوت.... همراه با صدای موزیک شاد ، سوت های بلبلی ، کِ ِل کشیدن ها و شور و شادی و هلهله.... حتی از همان راه دور هم او را پر از حس های خوب میکردونا خود آگاه لبخند به لبش می آورد

ندا جفت او شـانه به شـانه اش ایسـتاده بود ... و با شـانه تلنگری به او زد و با لحنی کشیده گفت:

»ایشـاالله عروسـی شـما خانوم ....حیف که مامانم فریال دختر خاله رعنا رو برای نادر تیکه گرفته وگرنه بدم نمی اومد میشدی زن دادا شم و یکم بدجنسی خرجت میکردم«....

به یاد نادر افتاد و ا ستایل دختر کشش ...! همان عشق پنهانی نوجوانی اش.... همان که همراه با بلوغش سـر از احسـاسـش در آورد و آن را مثل یک راز میان سینه اش مخفی کرد....

و به یاد آن ظهر تابسـتانی افتاد و کتک مفصـلی که از او نوش جان کرده بود ....سـنگینی دسـتهای نادر تمام این سـالها همراه ذهنش بود و تا مدتها کاب*و*س آن میان خوابهایش!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستهایش را بند لبه ی سیمانی کرد و سرش به سمت ندا چرخید و گفت:

»ندا یادته اون تابستون رو که خونه ی شما دو تایی تنها بودم... هوا خیلی گرم بود وتو گفتی بیا بریم توی حیاط با شلنگ همدیگه رو خیس کنیم....؟«

ندا ذهنش به آن روز گرم تابستانی سفر کرد و لبخندی عمیق روی لبهایش پهن شد ...سری به علامت تایید تکان داد:

»آره یادمه.... یادش به خیر چهارده ،پونزده ســاله بودیم... چه کیفی داشــت ... چه قدر بهمون خوش گذشــت.... که یه دفعه نادر مثل اجل معلق کلید انداخت و اومد توی حیاط.... یادمه اون روزها سرباز بود و بی خبر اومده بود مرخصــی...من و تو ســر تا پا خیس وســط حیاط غش غش میخندیدم و تو با دیدن نادر شلنگ از دستت افتاد روی زمین«....

شاداب لبخند هایش پر زدند و به ناکجا آباد راهی شدند.... به یاد طپش های قلب بی قرار آن روزش افتاد که با دیدن نادر در سینه بی تابی میکرد وشادی بی حد و اندازه ایی که کنج دلش نشست و سلامی که پاسخی نداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش به سمت آسمان برگشت تا خاطره ی تلخ آن روز را در ذهنش ته نشین کند و آهسته گفت:

»نادر اومد توی حیاط و با دیدن ما چشـــمانش رو انداخت زمین و آروم و نرم گفت برید لباس هاتون رو عوض کنید بعد بیایید حیاط .....و ما از ترس زود رفتیم با لباس خشـــک و تر تمیز برگشـــتیم.اما همین که اومدیم توی حیاط یه کشیده ی آبدار سهم تو شد سهم من یه کتک مفصل ...! یادته چه زجه مویه ایی میزدی تا من رو از زیر دســـت و پای نادر نجات بدی و اون فقط مشـــت و لگد نثار من میکرد«...

ندا کاملا به ســـمت او چرخید و دســـت در بازوی او انداخت... نفس هایش همراه با بخار روی صورت او نشست:

»میدونی توی این ســـالها این چندمین باره که این خاطره رو تعریف میکنی ومن هر بار به خودم میگم بذار بگه تا سبک بشه این دفعه ی آخر ...ولی انگار دفعه ی آخری برای تو وجود نداره ....! بارها بهت گفتم این بار هم میگم .... چند روز بعد نادر گفت لباس هاتون به تنتون چســـبیده بود و پســـر همســـایه داشت دیدمون میزد اونم رگ غیرتش ورم کردو زد به سیم آخر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب به سمت لبه ی پشت بام چرخید و این بار نگاهش روی چند تا پسر فوکول و کرواتی نشست که بگو به خندهایشان جمع صمیمی شان را گرم تر کرده بود...

»ندا ما به یک اندازه مقصر بودیم ولی سهم تو فقط یه کشیده بود و سهم من خیلی بیشتر از تو ... یادته از ترس اینکه روابط خانوادگی مون به هم نخوره با هم قرار گذاشتیم به کسی حرفی نزنیم... و من همون شب سخت مریض شدم«...

»اره خوب یادمه ...اما نادر به تلافی و برای عذر خواهی برات یه جا مدادی سیندرلایی که تازه مد شده بود خرید«...

سر به آسمان بلند کرد تاباز هم با دیدن آسمان خاطرات تلخش ته نشین شود.... ندا هیچ وقت حس و حالی را که آن روزها داشت نفهمید...! و نمیدانست در آن ظهر تابستانی تمام عشق و احساسش زیر لگد های کسی که برای نفس هایش جان میداد له شد و بر باد رفت... عشق دوران نوجوانی اش در همان سالها دفن شد و نادر برایش شد یک پسر عموی خوش تیپ با اخلاقی تندو تیز...همین و دیگر هیچ....

پوزخندی کنج لبش نشاند ، شانه ایی از سر لاقیدی بالا انداخت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من هم اون جا مدادی رو انداختم توی ســطل زباله و الکی گفتم گمش کردم«....

ندا با دست به شانه ی او زد و دلخور گفت:

»خیلی نامردی ....! این یکی رو دیگه اولین بار داره میگی.... میدونی چقدر التماس نادر کردم تا یکی هم برای من بخره .. و هیچ وقت نخرید«....

هردو در گذشته پرواز می کردند و ندا خاطرات خوشش را زنده می کرد و سهم شاداب خاطرات تلخ و گس بود...

»مگه قرار نبود دیگه شما دوتا تنهایی نیاید پشت بوم....!؟«

با صدای شهاب از گذشته به زمان حال پرتاب شدند آن هم با سر...به آنی دل از لبه ی سیمانی کندند و ندا دست پاچه قدمی پیش گذاشت و با صدایی که میلرزید و نمیدانست از سرماست یا ترس شهاب گفت:

»اوا شهاب جون .... بیدار شدی عزیزم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیزم گفتن ندا چندان کار ساز نبود و شهاب با عبارت عزیزم دراز گوش نشد و با حفظ هان اخم های اولیه اش گفت:

»چند بار بگم این پشـــت بوم ها همه به هم راه داره و دوســـت ندارم تنهایی یا حتی دو تایی بیاید پشت بوم....نمی فهمید اگه کسی بیاد و بلایی سرتون بیاره کسی متوجه نمیشه....!؟«

ندا قدمی پس رفت سر بیخ گوش شاداب

برد و پچ پچ وار گفت:

»هرچی گفتم به دل نگیر... من میرم یه دستی سر و گوشش بکشم تو هم یه راه برای جمع کردن اخم های خان داداشت پیدا کن«...

ندا این را گفت وبا قدمهای بلند به سمت شهاب رفت و د ست دور بازوی او انداخت و به صدایش قرو قنبیله را هم اضافه کرد و گفت:

»وای شهاب جون چقدر هوا سرده ... هی به این شاداب ورپریده میگم نریم بالا ها... آقامون خوشش نمیاد ها به خرجش نمیره هی میگه بریم از پشت بوم عروسی دختر منیر خانوم رو تماشا کنیم« .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس در حالی که خو د را به شهاب می چسباند چشمکی حواله ی شاداب کرد و ادامه داد:

»وای شهاب جون بریم پایین هوا خیلی سرده«....

شـــاداب خنده هایش را از ترس شـــهاب پشـــت لبهایش پنهان کرد و معترض گفت:

»داداش به خدا دروغ میگه ... خودش اصرار داشت بیاد بالا«...

شهاب و ندا در آستانه ی در پشت بوم ایستادندو شهاب به سمت او برگشت و بی توجه به حرفهایش گفت:

» شاداب چرا معطلی نکنه منتظری تا عروس ک شون رو هم ببینی ... راه بیفت بریم پایین«....

خب دیگر دیوارت وقتی کوتاه باشد همه جرات میکنند از آن بالا بروند . اصلا میبایست رکورد کوتاه ترین دیوار جهان را به نام خودش در کتاب گینس به ثبت میرساند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زن عمو سوری ، زن عمو منصور در واقع اسمش سوسن بود و اصرار عجیبی داشـت که همه او را سـوری صـدا بزنند . بر خلاف ذات پاک و بی غل و غش زرین خانوم نا خالصـی هایی هم داشـت و بدش نمی آمد گاه و بی گاه حال جاری عزیزش را هم بگیرد...

به هیکل فربه و قل قلقلی اش قری داد وچهار زانو نشـسـت پر چادر سـفید و گلدارش راگرفت و روی دهانش گذاشـت پچ پچ وار کنار گوش مامان زری گفت:

»زرین جون به فکر لباس عروسی باش ... اگه خدا قسمت کنه همین روزها یه عروسی در پیش داریم«....

زرین خانوم تا اسم عروسی آمد شش دنگ حواسش جمع شد با لبخندی روی لبهایش نگاهش سمت او برگشت:

»به سلامتی بالاخره داداشت رضایت داد داماد بشه؟«

»نه بابا حرف داداشم نمی زنم که منظورم نادر بود« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس در حالی که یک چشـمش پی نادر بود و چشـم دیگرش به زرین خانوم ادامه داد:

»دختر خواهرم فریال رو که دیدی ...؟ ماشـــالله مثل پنجه ی آفتاب میمونه خوش هیکل و خوش برو رو .... درست مثل این مدل خارجی ها میمونه«...

شاداب ظاهرا چ شمش پی سریال تلویزیون بود اما شش دنگ حوا سش پی حرفهای سوری خانوم بود ،که با چه آب و تابی از دختر خواهرش فریال حرف میزد.

نگاهش به سمت نادر رفت که جفت شهاب نشسته و به حرفهای عمو منصور گوش میداد و آقاجانش هم گاهی با سر حرفهای او را تایید میکردو یقین داشت که حرف حساب کتاب سوپر میوه شان است و نقل مجلسشان ،قیمت جعبه های سیب و پرتقال و موز و نارنگی است!....

نادر به عادت همیشه شلوار جینی به پا داشت و اصلا شلوار جین جزء لاینفک استایلش شده بود بدون آن روزش شب نمیشد.... و با تیپ دختر کشش یقین داشت که چند تا نم کرده ی ترگل و ورگل تر از فریال زیر سر دارد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ایشی کشیده زیر لبی نثارش کرد چشم غره ایی هم ، همان بهتر ، این تحفه با این اخلاق تندو تیز ،افکار قدیمی و عهد بوقش که جفت عمو منصـــور بود نصیب فریال میشد...

چشم هایش را بست و سعی کرد فریال را به خاطر بیاورد ... آخرین باری که او را دیده بود به چند ســال پیش برمیگشــت ...میان خاطراتش پرســه میزد تا فریال را گوشه کنار های آن پیدا کند که با صدای شهاب به آنی چشم هایش را باز کرد:

»شاداب خوابت میاد برو بخواب فردا باید صبح زود بری سرکار«....

تمام نگاهها به ســمت او برگشــت و او دســت پاچه پر چادر پس رفته اش را تا مرز پیشانی اش کشاند و با صدای عمو منصور نگاهش روی او نشست:

»خب شــاداب خانوم چه خبر ... چیکار ها میکنی عمو.... هنوز از صــرافت کار کردن نیافتادی...؟«

لبهایش را با زبان تر کرد و نگاهش توی چشــم های نادر نشــســت و به طرفه العینی از او چشم گرفت... بازم هم بوی دردسر میآمد و نصیحت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عمو منصور بادی به غبغبش انداخت دستی هم به گوشه ی سیبل های پر و مردانه اش کشید و گفت:

»میدونم با اجازه ی آقاجونت و شهاب رفتی سرکار این رو هم میدونم هوشنگ واست پیش یه آدم مطمئن و شناس کار جور کرده و همه جوره تضمین شده ست ...ولی هنوز توی کتم نمیره دختری از خاندان خجسته صبح کله ی سحر بره سرکار و غروب برگرده خونه اونم برای پولی که بهش نیاز نداره.... مگه من مُردم... اون سوپر میوه به شکر خدا داره خرج زندگی سه تا خانواده رو میده اگه نادر هم بره قاطی خروس ها میشه چهار خانواده ... بمون تو خونه.... خونه داری یاد بگیر و خودم حقوقی رو که از اونجا میگیری بهت میدم... هوم نظرت چیه...؟«

از شدت اضطراب حس میکرد رخت توی دلش میشورند و مدام دلش زیر رو میشد ...اگه جواب تندو تیزی میداد آقا جانش سرلج می افتادو محال بود اجازه بدهد باز هم به سر کار برود... م*س*تا صل نگاهش به سمت شهاب برگشت و توی نگاههای خیره ی نادر قفل شد که سیبی در دستش بودو اخمی غلیظی هم میان دو ابرو هایش!...

افکاردرهم و برهمش را جمع و جور کرد ونگاهش را توی جمع چرخی داد ، که همراه سکوتشان خیره او را تماشا میکردند... و با صدایی آهسته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عمو منصــور ... من دوســت دارم توی جامعه باشــم و با مردم تعامل داشــته باشم ... با این مدرک تحصیلی ام دلم میخواست معلم میشدم ولی خوب بازار کار کساد تر از اونه که من حق انتخاب داشته باشم«...

با هرجمله ی شاداب گره کور اخم های عمو منصور کور تر میشد و هنوز نطق غرای شاداب به سرانجام نرسیده بود که شهاب به دادش رسید ، بعد از سرفه ایی تصنعی گفت:

»عمو منصور ....فرمایش شما متین اما شاداب تازه چند ماه رفته سرکار ... اجازه بدید یه چند وقت بره من حتم دارم خودش خســته میشــه و اســتفاء میده....از هوشــنگ خان زشــته ... بنده ی خدا کلی به دوســش رو انداخت تا این کار رو برای شاداب جور کرد... خوبیت نداره به این زودی بیاد بیرون«....

آقا جانش سری حنباند و به تایید حرف او گفت:

»آره داداش ... نگران نباش خودم با شــهاب رفتم محیط کارش رو دیدم .... اکثرا خانوم هستند جای نگرانی نیست« ....

ســپس برای اینکه ســر بحث را به چرخاند پیش دســتی میوه را پیش روی او گذاشت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بفرما میوه انگور هاش از همون جعبه های سفار شی صبح اوردم ... شیرین و آب

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۱ ۱۳:۲۸]
داره«...

نادر نفس عمیقی کشید قدری جا به جا شد و سیب سرخ درون دستش را محکم به درون ب شقاب انداخت و سیب قل قل کنان به سمت شاداب روانه شد...

شاداب بی توجه به آن از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت...

شب و دورهمی خانوادگی خجسته ها به پایان رسید و وقت رفتن ندا در حالی که پالتو اش را میپوشید سر بیخ گوش شاداب برد و گفت:

»یه کم زبون ریختن رو از من یاد بگیر ببین چه جوری سور و سات ناهار فردا رو هم جور میکنم«...

سپس تابی به گردنش داد وبا قرو قنبیله های خاص خودش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»زن عمو کوفته هاتون خیلی خوشمزه بود سهم کوفته های که پابرجاست...؟ آش ماست هم میخوام ها«....

زرین خانوم از این تعریف سرخوش شد و لبخندی کنج لبش نشست:

»نه قربونت برم سهم کوفته و آش ماست شما سرجاشه گذاشتم توی یه کیسه کنار در ....مبادا یادتون بره فردا ظهر گرم کنید و با هم بخورید«....

نادر بگو بخند هایش با شـــهاب ته کشـــیده بود اخم پررنگی میان دو ابرویش نشسته بود و تا انتهای شب همراهش بود وقت رفتن وقتی عمو منوچهر علت سگرمه های درهمش را پرسید کوتاه جواب داد::
»ببخشید عمو .... یکم خسته ام از صبح سرپام و حالا هم دیر وقته ان شاالله فردا توی مغازه می بینمتون«....

دستی به پشت او زد و گفت:

»حق داری جوون صـبح خروس خون از خواب بلند شـدن و رفتن میدون تره بار و تا بوق ســگ کار کردن همت بلند میخواد ...که شــکر خدا هم تو این همت رو داری هم شـهاب.... میخوای فردا رو اسـتراحت کن شـهاب تنهایی میره بار میوه و سبزی رو تحویل میگیره....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر اخم هایش کم رنگ تر شد اما محو نشد و با صدایی که خستگی از آن میبارید جواب داد:

»نه عمو ...یکم استراحت کنم رو براه میشم... شهاب دست تنها نمیتونه اون همه جعبه ی میوه رو جا به جا کنه«...

شاداب از خستگی چشمانش تار میدید و مدام دل ،دل میکرد تا اهل و اعیال عمو منصور بارو بندیل تعارفهایشان را جمع کنند و بروند....با صدای پچ پچ شهاب آن هم درست کنار گوشش چشمان خمار از خوابش قدری باز شد و به سمت او برگشت...هنوز هم به محض دیدن او سگرمه هایش در هم گره میشد!...

»دفعه ایی دیگه باد به گوشم برسونه رفتی پشت بوم دور کار کردن رو باید خط بکشی... محال دیگه پشتت در بیام«...

سپس کاملا رو به او شد و پیشانی اش را ب*و*سید....

و شاداب لبخندی شیرین رو لبش نشست و دل گرم به برادرانه های داداش خوش غیرتش شد و فقط گفت :«چشم داداش خیالت راحت«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به انتهای شـــب رســـیدند و دورهمی خجســـته ها هم به اتمام رســـید و او تمام خستگی اش را به تن رختخواب سپرد و تا اذان صبح خواب کار آموز جدیدی به اسم مسیح طلوعی را دید!....

خستگی از سر و کولش میبارید ...کلید را داخل قفل چرخاند و حجم وسیعی از تنهایی و تاریکی به استقبالش آمد...نفس های خسته اش را مهمان سکوت سرد خانه کرد...

دســـتش را پیش برد ،روی کلید گذاشـــت و نور و روشـــنایی به ســـالن خانه برگشت....

کتونی های مزخرفش را با حرص در اورد وبا دمپایی های راحتی خانه تعویض کرد و کاپشن ا سقاطی وبد قواره را با حر صی بیشتر به کنجی انداخت وتمام خســـتگی اش را روی کاناپه ی راحتی جلو تلویزیون هوار کرد...به خســـتگی های بدنش کش و قوســـی داد و پاهایش را روی میز جلوی کاناپه گذاشـــت ، ســـرش را به کاناپه تکیه داد و بی انکه ســـر بچرخانددســـت پیش برد و دکمه ی پیام گیر تلفن را که روی میز عسلی کنار د ستش قرار دا شت فشرد و اولین پیام بعد از صدای بوقی ممتد ازبه استقبالش آمد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام آقای دکتر ... مغانی هستم... معذرت میخوام مزاحمتون شدم تلفن همراهتون خاموش بود و ناچار شدم با منزل تون تماس بگیرم....میخواستم بپرسم فردا مطب تشریف میارید یا خیر«...

نفس عمیقی کشید آن چنان که قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد ... میان این حجم کاری اش به قول کامران مامور دو صفر هفت شدن را کم داشت....

پیام بعدی از مارال بود و طبق معمول با کلی سوال شروع شد....

»سلام داداش صبح زنگ زدم وقتی دیدم ریجکتم کردی فهمیدم سرت شلوغه.... بعد هم هرچی زنگ زدم خاموش بودی چی شد رفتی شرکت.... چیزی دستگیرت شد ؟دایی رو هم دیدی...؟ میدونستم از بیمارستان مرخصی گرفتی ... ولی فکر نمیکردم مطب رو امروز تعطیل کنی ...؟ زنگ زدم مطب منشی ات خانوم مغانی رو میگم .....انگار از دماغ فیل افتاده تا نگفتم خواهر آقای دکترم جواب سلامم رو نداد...ترو خدا این تحفه رو ردش کن بره قحطی منشی که نیومده .... امروز از عصر به بعد وقت غروب ماندانا و مامان عکس اون خدا بیامرز رو گذاشتند جلوشون و یه ریز گریه کردند و خشایار هم هی ونگ زد... خونه رو کردند ماتم کده...انگار نه انگار که اون خدا بیامرز ده ماهه پیش به رحمت خدا رفته .... چنان زجه مو یه ایی می کردند بیا و ببین... کاشکی امشب می اومدی اینجا دیشب هم که خونه ی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودت بودی....هر دوشون خستم کردند درس های مدرسه ام روی هم تلنبار شده....

راستی قرص های قلب مامان تموم شده همونی که گفتی حیاتیه و حتما باید بخوره ....اگه زحمتی نیست براش بگیر .... فعلا خدا حافظ«

صدای بوق ممتد منشی تلفنی روی اعصابش خط انداخت و به یاد قرص های مادرش افتاد که طپش های قلبش به آن وصل بود ... سرش را روی مبل گذاشت و چشم بست و زیر لب تکرار کرد:

»فردا حتما براش میگیرم«....

هنوز توی شش و بش پیام مارال بود که پیام بعدی تندو تیز از گرد راه ر سید... صدای ظریف و نازکی که مشخص بود صاحبش از عمد جمله ها را قدری کشدار بیان میکند...

» سلام آقای دکتر... نمیدونم به جا اوردید یا خیر ... من بیتا هستم نوه عموی کامران .... چندبار با موبایلتون تماس گرفتم ولی متاسفانه گوشی تون خاموش بود ... مزاحم شدم تا برای مهمونی آخر هفته دعوتون کنم...فردا زنگ میزنم و ادرس رو خدمتتون عرض میکنم ....خواهش میکنم از آلان به نیا مدن فکر نکنید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حوصــله اش از این همه ناز و کرشــمه حتی در قالب پیام به تنگ آمد و پیام را نصفه و نیمه قطع کرد ... میان بلبشوی زندگی اش فقط یک دختر آن هم از نوع سریش کم دا شت... پر حرص پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و موهای لجوجش باز روی هم سُر خوردندو به سر جایشان برگشتند... و طره ایی از آن روی پیشانی بلندش نشست!...

زیر لب نا سزا هایش را برای کامران ردیف کرد و خم شد از کنار د ستش تلفن همراهش را برداشــت و آن را روشــن کرد ،به اســم کامران که رســید با نوک انگشت روی صفحه ضربه ایی زد میخوا ست نا سزاهایش را پشت هم ردیف کند اما کامران با لحن همیشه شوخ و شادش پیش دستی کرد:

»به به ســلام... جناب دکتر دوصــفر هفت خودمون احوال شــریف.... چه خبر...؟ چرا همش خاموشی؟ بابا دو صفر هفتم یه گوشی ا ضطراری دا شت ...«

ســلام کامران را بی پاسـخ گذاشــت و مثل تیری که از چله رها شــده باشــد از جایش بلند شد طول سالن را شروع به قدم زدن کرد:

»کامران تمومش کن این مسخره بازی ها رو ... بابا ما یه شکر اضافی خوردیم و اومدیم مهمونی عموی محترم شما .... از اون روز به بعد این نوه عموی شما مثل سریش چسبیده به موبایلش و یه خط درمیون شماره ی من رو میگیره ... تلفن مطب و مو با یل رو بهش دادی گفتم جهنم ... همه دارند این هم یکی مثل همه چرا دیگه شماره ی خونه رو بهش دادی مرتیکه....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران خنده هایش قطع شد و با لحنی کاملا جدی پرسید:

»بیتا رو میگی... مگه زنگ زده بود خونه تون....؟ عجب دختریه ... بی خود نبود امروز اومد شرکت !؟ به جون مسیح من شماره رو ندادم بی شرف لابد از توی گوشی ام کف رفته و من متوجه نشدم... میدونم چقدر به شماره ی خونت حساسی ...! ازم شماره ی تورو خواست ، ولی پیچوندمش و بهش ندادم«....

به کنار پنجره رفت و پرده را قدری کنار زد ... چراغ های خانه های شـــهر از فاصله ی

دور بعد از یک روز بارانی مثل ستاره های آسمان میدرخشید ....نفس هایش را با بازدمی عمیقی جا به جا کرد و گفت:

»نمی دونم ..... با تا یا بی تا... همون نوه عموت زنگ زده خونه ام.... بهش بگو پاش رو از زندگی مزخرف من بکشه بیرون این قدر دارم سمن که این یکی توش میشه یاسمن«....

کامران برای اینکه مسـیح را قدری آرام تر کند سـر بحث را به شـرکت کشـاند ....و با همان لحن شوخ و شنگش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دکتر جون بیتا رو ول کن ، اون با من ... بهش میگم جناب دکتر دو صـــفر هفت ما صبح به صبح یه قاشق کافور میخوره ....بگو از شرکت چه خبر چیزی دســتگیرت شــد....؟ حال و احوال دوخی مُخی هاش چطور بود ... ؟ با تیپی که برات ســاختم حال کردی دو صــفر هفت باید بیاید پیش من تا لباس مبدل براش پیدا کنم«

صدای همیشه شاد و سرخوش کامران که گاهی هم لوده بازی همراهش میکرد از موج عصبانیتش کم کرد .... وحالا قدری آرام تر شده بود!....

»بس کن کامران کمتر چرت و پرت بگو..... امروز مزخرف ترین روز زندگیم بود .... اگه به داییم قول نداده بودم که کمکش میکنم از همون دم شـــرکت برمیگشتم خونه.... نمیدونم چرا اصرار داشت لباس ساده تنم کنم اون شرکتی که من دیدم مشکلش بیشتر از این حرفهاست«

کامران خنده هایش را به سختی میان لبهایش پنهان کرد و گفت:

»حالا چرا مو بایلت رو خاموش کردی.... زنگ زدم ببینم در چه حالی دیدم گوشیت خاموشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میســـح بی حوصـــله تلفن همراهش در دســـتش جا به جا کرد و آن را جایی زیرشانه و گوشش گذاشت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهش شد..

»از بیمار ستان زنگ زدن نمیتونستم اون موقع جوابشون رو بدم مجبور شدم خاموشش کنم بعدش هم اونقدر سرم گرم شد یادم رفت« ...

کامران بی توجه به غرولند های مسیح به میان حرفش آمد و سریع پرسید:

»مســـیح کاپشـــن رو چیکارش کردی ... بلا ملایی ســـرش نیاری ها امانت گرفتم... باید پسش بدم ها ... صبح که بهت گفتم ماشین مال نگهبان شرکت خودمه فعلا به خاطر دیســـک کمرش ازش اســـتفاده نمیکنه .... بنده خدا کلی هم خوشحال شد که به مدیر عامل شرکت خدمتی میکنه ....ما شینت رو از تعمیرگاه گرفتی یه وقت نزنه به سرت و با اون عروسک بری شرکت داییت ها ....! با نقشـه های ناب من برو جلو سـه سـوت میرسـی به آقا دزده ....خیالت راحت لباس ها هم مال خودم بود میخواستم بندازمش دور.... حال کردی چه فیت تنت بود ... ولی کاپشـــن رو از م*س*تخدم افغانی برجمون قرض گرفتم .... لامصب نمی داد که.... بهش گفتم اگه هربلایی سرش اومد یه چرمش رو برات میخرم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با دمپایی های راحتی اش لخ لخ کنان به گوشه ی سالن رفت خم شد و کاپشن را برداشت به سمت آشپزخانه مسیرش را تغییر دادو سپس آن را گلوله کرد از دریچه ی شـــوتینگ راهی ســـطل زباله اش کردو با صـــدایی نرم و خونسردی گفت:

» کامران همین آلان ا نداختمش دور ... به فکر یه کاپشـــن چرم برای م*س*تخدم برج تون باش...در ضمن بهتره تا چند وقت جلوی چشمم نباشی وگرنه بد میبینی« ...

سپس با لبخندی کنج لبش بدون آن که خدا حافظی کند تماس را قطع کرد ... اشـــتباه کرد از همان اول هم نباید به حرفهای صـــد من یه غاز کامران گوش میکرد که یک سرش به لوده بازی وصل است و سر دیگرش به خنده هایش!....

تماس کامران را ریجکت کرد و بالافاصـــله شـــماره ی خانه شـــان را گرفت و صدای گرم مادرش به استقبالش آمد.

»سلام مسیح جان خسته نباشی قربونت برم«....

"فصل سوم"

از اتوب*و*س پیاده شد و حس کرد از قوطی کنسرو به بیرون پرتاب شده!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی در هوای پاییزی کشـــید و اکســـیژن تازه به ریه هایش برگشـــت ...امروز بخت با او یار بود اگر کمی دســـت می جنباند ، میتوانســـت ســـر وقت کارت بکشد و تاخیر نخورد...

کارت را کشیدو حس سرداری فاتح زیر پوستش نشست و لبخندی هم کنج لبش...

»سلام صبح شما به خیر«....

با شـــنیدن ســـلام و صـــبح به خیر کامل چرخید و به پشـــت ســـرش نگاه کرد و مســـیح طلوعی همان کار آموز دیروزی را دید امروز بر عکس دیروز ظاهری مرتب تر و به مراتب شیک تری داشت....

در آن کت و شلوار اسپرت سرمه ایی زیادی به چشم می آمد .... به یاد خواب های شـــب گذشـــته اش افتاد که تا خود صـــبح پای ثابت خوابه هایش بود. زیر لب اســـغفرالله ی گفت تا شـــیطان پی کار وبار خودش برودو نگاهش را به اتاقک نگهبانی کنار در کشاند ودر جوابش گفت:

»سلام آقای طلوعی صبح شما هم به خیر«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش را در صورت او چرخی داد امروز رنگ و لعابش بیشتر از روز پیش بود و شل*خ*تگی روز گذشته هم خبری نبود...

شاداب مردد میان گفتن و نگفتن عاقبت دل به دریا زد و از سکوت مسیح استفاده کرد وبعد از تاملی کوتاه گفت:

»آقای طلوعی ... امروز با آقای فراهانی معاون آقای رییس صحبت میکنم تا یکی دیگه از همکاران من با شما همکاری کنند ... خانوم سرابی چند ساله این جا مشغول به کارند... ایشون توی کار خیلی وارد تر از من هستند«....

مسیح به آنی اخم هایش در هم فرو رفت و دختر پیش رویش محترمانه او را دک میکرد ... نگاه سیاهش را توی چشمان او سرازیر کرد و با لحنی سرد به میان جمله اش آمدد ستش را بالا آورد و کف د ستش را به علامت سکوت رو به او گرفت پرسید:

»شما دارید من رو به یه خانوم دیگه پاس میدید درست متوجه شدم....؟«

مسیح این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب بماند با قدمهایی بلند راهش را به داخل ساختمان شرکت در پیش گرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شــاداب به رفتن او نگاه کرد و از حرص نفس عمیقی کشــید و به دنبالش روان شد...

»آقای طلوعی باور کنید من چند ماه بیشتر نیست که اینجام و چندان با زیرو بم کار آشنا نیستم... خانوم سرابی از کارمندای قدیمی شرکت هستند و در مدت کار آموزی تون میتوند بهتون کمک کنند«...

مسیخ صدای نرم شاداب را از پشت سر می شنید که چند قدم از او فاصله داشت .... به آنی ایستاد و شاداب هم با یک قدم فاصله روبرویش ایستاد و مســیح نگاه گذرایی به صــورت او انداخت و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تکه ایی از موی فرفری او بود که مثل سیم تلفن پچ در پچ تاب خورده بود تا انتهای صورتش ادامه داشت و همراه باد پاییزی تاب میخورد...

چشم از موی پرو پیچ وخم او گرفت و برگشت در حالی که به مسیرش ادامه میداد گفت:

»قرار نیست از این جا انیشتین بیرون برم....همین قدر که بتونم با قسمت های مختلف آشنا بشم کافیه« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس ایستاد رو به شاداب که چند قدم از او فا صله دا شت با لحنی محکم و مردانه گفت:

»خانوم خجسته تشریف نمیارید... !؟«

سپس مچ دستش را بالا آورد به ساعتش اشاره ایی کرد و ادامه داد:

»من امروز تا ظهر بیشـــتر وقت ندارم ها و مثل دیروز نمیتونم تا پایان وقت اداری بمونم....نکنه قرار تا ظهر همون جا بیاستید...!؟«

نفس عمیقی کشید تا حرص های انبا شته شده توی سینه اش جا به جا شود ...این مسیح طلوعی با این ا سم شیک ، تیپ ر سمی و دلربایش زیادی پیگیر بود و ســمج.... لحن قاطع و مردانه اش جایی برای حرف و حدیثی دیگر باقی نمی گذاشت«....

هیچ نگفت و با تکان سری آن هم نا محسوس همراهش به راه افتاد و یا دو قدم بلند خود را به او ر ساند و کلید اتاقش را از داخل کیفش بیرون کشید به سمت او گرفت و گفت:

»آقای طلوعی ... پس لطفا شما تشریف ببرید اتاق تا من فلاسک چای رو پر کنم و از آبدارخونه بیارم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح هنوز اخم هایش پر رنگ بود فقط ســری تکان داد بی آنکه حرفی بزند کلید را از او گرفت به سمت اتاق شاداب که انتهای راهرو یود به راه افتاد....

این شــرکت هرج و مرج تر آن بود که تصــورش را میکرد.... برگه ی قرارداد را پیش رویش گرفت و با لحنی توبیخی پرسید:

»خانوم خجسته این کپی از ا صل قرار داده ... سند به این مهمی د ست شما چیکار میکنه تا اونجایی که من اطلاع دارم قرار داد فروش محصولات و قیمت تمام شــده اش جزء اســناد مهم شــرکته باید اصــل اون به همراه کپی توی گاو صندوق شرکت باشه .. مسئول تنظیم قرار داد ها توی شرکته کیه....؟«

شاداب در حال سرو کله زدن با ورد بود و نمیدانست چرا باز نمیشود بی آنکه به او نگاه کند سری تکان داد و جواب داد:

»مسئول تنظیم قرار داد های شرکت آقای ترقّی هستند .... من فقط نامه های اداری رو تایپ میکنم ولی گاهی اوقات آقای ترقی یه قرار داد میاره پیش من تا برایش تایپ کنم و من یه کپی از اون برای خودم میگیرم تا اگه یه جا رقمی بالا و پایین شــد کپی رو نشــون بدم و از خودم رفع اتهام بکنم... در واقع این کپی های اضافی رو برای خودم میگیرم....میدونم این کار خلاف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قوانین شرکته ... ترو خدا آقای طلوعی اون کپی ها رو بگذارید سرجاش واسه ی من دردسر درست نکنید«...

مسیح کپی قرار داد را از پیش چشمانش پایین آورد و نگاهش توی صورت شاداب نشست که چشم از مانیتور بر نمیداشت و استیصال در خطوط صورتس موج میزد...

»مشکلتون با اون کامپیوتر بد خت چیه ....؟ که نیم ساعته دارید باهاش کلنجار میرید ....!؟«

کلافه موس را رها کرد و به صندلی اش تکیه داد با لحنی کلافه تر گفت:

»برنامه ورد باز نمیشه...چند تا نامه از دیروز مونده باید امروز تایپ کنم یه نامه انگلیسی هم هست«...

سپس با طعنه اضافه کرد:

»این کار های عقب افتاده ی دیروزه که به لطف شما به امروز موکل شده.... همین جوری پیش بره نیازی به استفاء ندارم اخراج میشم و خلاص... و همه به آرزوشون میرسند«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح غرولند های او چیزی نفهمید و آن را به پای کلافگی اش گذاشــت از جایش برخاست و با قدری فاصله از او ایستاد و گفت:

»لطفا بلند شید ببینم چش شده«....

شاداب از خدا خواسته از جایش بلند شد و مسیح بی انکه بنشیند قدری خم شد و موس را به د ست گرفت و نگاهش را به صفحه ی مانیتور داد....پس از دقایقی نه چندان طولانی سر برداشت و پرسید:

»رشته ی تحصیلی تون چیه ....خانوم خجسته....؟«

شاداب دستی به پشت پلک های خسته اش کشید و صادقانه گفت:

»زبان و ادبیات فار سی خوندم... البته کامپیوتر هم بلدم ها ولی نه حرفه ایی ، اونقدر که بتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشــم.... هروقت جایی گیر میکنم دوستم که توی همین شرکته به دادم میرسه ولی آلان رفته مرخصی«...

مسیح لبخندی کنج لبش نشاندقامت راست کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پس بچه ادبیاتی هستی....!؟«

سپس با چشم ابرو به مانیتور اشاره کرد و با همان لبخند کنج لبش ادامه داد:

»بیا درست شد مشکلش چندان هم پیچیده نبود«...

شاداب بالافاصله خم شد با دیدن صفحه ی ورد گویی دنیا را با تمام متعلقاتش را به او داده باشند هیجان زده پشت سرهم و مسلسل وار گفت:

»خدا رو شـــکر دســـتتون درد نکنه الهی خیر ببیند ...خدا خیرتون بده... اگه کسی میفهمید برنامه ی ورد رو نمیتونم باز کنم آبروم توی شرکت می رفت« ...

مسیح لبخندش عمق گرفت از دعاهای خیری که این دختر مثل پیرزن ها کنار هم می چید و روانه اش میکرد!....

روز پاییزی میرفت تا به نیمه برسد و مسیح بی وقفه سرش میان کپی نامه ها و کپی قرار داد ها بود و مدام چیزی را در کاغذ ریز دستش یادداشت میکرد...

شـــاداب آخرین نامه را هم تایپ کرد و طبق عادت یک کپی از آن برای خودش گرفت و به صندلی تکیه داد و به مسیح خیره شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدانست چرا ولی یک حس موزی و سرکشی ته دلش را قلقلک میداد و مدام در ذهنش پچ پچ میکرد که زیر کاسه ی این تازه وارد نیم کاسه ایی است.... و یک جای کارش میلنگید....

چشـــم هایش را قدری باریک تر کرد و به مســیح که غرق مطالعه ی قراردادی بود خیره شد...

شـــاید مرد پیش رویش بازرس بود یا مامور مالیاتی .... شـــایدهم یک رقیب و نفوذی از شرکت رقیب .... چیزی شبیه به یک جاسوس .... ! آقای فراهانی هم دیروز فقط به او گفت با کار آموز جدید همکاری کن شـــاید اصـــلا با آقای فراهانی د ستش توی یک کا سه با شد ! چینی به بینی اش انداخت و از ترس ته دلش خالی شد!...

از تصور جاسوس بودن او اخمی میان ابروهایش نشست وآخرین کپی نامه که درخواســت بازنشــستگی یکی از پرســنل بخش حســابداری بود را روبرویش گذاشت و با طعنه گفت:

»بفرمایید... آقای طلوعی از این نامه هم عقب نمونید«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با لحن طعنه آمیز و پر کنایه شاداب چشم از قرار دادی که پراز اعداد و ارقام عجیب و غریب بود گرفت و پرحرص برگه را به روی میز پرت کرد و با اخم هایی که دلهره آور بود گفت:

»میدونید .. از بچگی یعنی از وقتی که دست چپ و راستم را شناختم از طعنه و کنایه بدم می اومد.... خانوم خجسته مشکلتون با من چیه....!؟«

انتظار این رفتار تندو تیز را نداشت سعی کرد خودش را نبازد ، به صندلی اش تکیه داد و اولین جمله ایی که توی سرش چرخ میخورد را به زبان آورد:

»آقای طلوعی باید اعتراف کنم یه جاش میلنگه.....!؟«

اخم های مسیح نا خود آگاه باز شدو به سختی خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد وبا صـــدایی که خنده در آن موج میزد یک تای ابرو اش را بالا داد و پرسید:

»خانوم خجسته شما بگید کجاش میلنگه....!؟«

شاداب تازه متوجه شده که جمله اش ناقص بیان شده ....چشمانش را قدری باریک تر کرد و نگاهش را به چشـــمان خندان مســـیح دوخت ، از چیزی که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدش می آمد لاس زدن بود و این نو بهار با زیرکی وکلمات پرســـشـــی از آن استفاده میکرد...

حالا نوبت او بود که مثل ماده ببری به دل حریف بتازد به آنی از جایش بلند شد و چشمانش را قدری گرد کرد و در حالی که سعی داشت صدایش محکم و تاثیر گذار باشد گفت:

»آقای طلوعی با بچه طرف نیســـتید اون قدر عقلم میرســـه و میدونم که یک دانشجوی صنایع باید برای کار آموزی بره کارخونه نه اینکه بیاد شرکت و مدام قرارداد ها رو زیر و رو کنه .... دیروز و امروز فقط نا مه ها رو قرارداد ها را خوندید و مدام یه چیزی یاداشت میکنید هدفتون از این کارها چیه ....؟ اصلا چرا نامه ی کار آموزی تون رو نشون ندادید...!؟«

شاداب نفسی عمیقی کشیدتا افکارش را نظم دهد .... به چشمان مسیح که صاف و م*س*تقیم نگاهش میکرد خیره شد و دودستش را روی میز گذاشت و قدری خم شد و با لحن آهسته تری ادامه داد:

»اقای طلوعی نکنه شما بازرس هستید یا یه نفوذی از شرکت رقیب چیزی که بهش میگن جاسوس«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح لبخند هایش را به سختی جمع کرد باز هم یک تای ابرویش بالا رفت و با لحنی ملایم تر از شاداب جواب داد:

»نه خوشـــم اومد بچه ادبیاتی خیلی باهوشـــی....! تو فکر کن آشـــنای رییس شـــرکت هســـتم اومدم همین جوری واســـه خودم فر بخورم ... تو مشـــکلی داری...!؟«

از جواب های دو پهلوی مسیح بر آشفت ... دیگر تاب نیاورد و توی چشمان تیره ی او زل زد:

»بچه صنایع همین الان از اتاق من میری بیرون ... حاضر نیستم با کسی که هویتش برام معلوم نیست کار کنم مگر اینکه خود آقای رییس شخصا دستور بدند«!....

مسیح از این بازی خوشش آمده بود و بعد از مدتها لبخندی واقعی روی لبش نشـــســـته بود .... با صـــدای زنگ پیامک با همان لبخند کم رنگ چشـــم از نگاههای جدی و پراخم شاداب گرفت و پیامک را باز کرد.

»سلام آقای دکتر خسته نباشید.... همون طور که فرمودید از ساعت پنج تا نه شب برای بیمار هاتون وقت گذاشتم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر چشمی نگاهی به شاداب و چهره ی برافروخته ی او انداخت کوتاه جواب منشی اش را نوشت آن را ارسال کرد.

»سلام . ساعت پنج مطب هستم«.

سپس از جایش بلند شد و با خونسردی کت ا سپرت سرمه ایی رنگش را از روی دسته ی صندلی برداشت آن را روی ساعدش انداخت و انگشت اشاره ی دست دیگرش را به سمت او نشانه گرفت:

»یادت باشه بچه ادبیاتی خودت خواستی«!...

مسیح این را گفت از اتاق خارج شد . با رفتن او شاداب روی صندلی اش هوار شد و نفس های پر حرصش یکی بعد از دیگری به پرواز درآمدند.... چند تا نا سزا ریز و در شت هم نثار هستی کرد با این نانی که در دامنش گذا شته بود و معلوم نبود خودش کجا در حال خوش گذراندن است!...

نمی
دانست چرا ولی باز هم همان حس موزی مدام زیر گوشش پچ پچ میکرد که این ماجرا سر دراز دارد و طلوعی برایش جز درد سر و گرفتاری ارمغان دیگری ندارد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا که قدری ارام تر شده بود پ شیمان شد نباید این قدر بی سیا ست پیش میرفت تمام افکارش را برای او رو میکرد .... به یاد لبخند چسبیده روی لبهای مسیح افتاد.... اگرا شتباه کرده با شد و طلوعی واقعا یک کار آموز ساده و عزیز کرده ی رییس و صاحب شرکت باشد فاتحه اش خوانده است....

و مدام خدا ، خدا میکرد طلوعی برای چغلی پیش آ قای رییس نرود و زود برگردد....

حدسش درست بود...! چرا که به کوتاهی عمر بیست دقیقه منشی از دماغ فیل افتاده ی آقای رییس « حقی » از طبقه ی بالا تماس گرفت و با صـــدای تو دماغی اش گفت:

»خجسته آقای فرجام فرمودند همین آلان بری اتاقشون«....

وا رفت درست مثل برنج هایش که همیشه خدا شل و وارفته میشد ....!گوشی تلفن را سرجایش گذا شت و آه از نهادش بر آمد ... از چیزی که واهمه دا شت به لطف نوبر بهار به سرش آمد...فاتحه ایی برای ا ستقلال نو پایش خواند، که هنوز نیامده باید بارو بندیلش را جمع میکرد و میرفت!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از روی صندلی برخاست و نگاهش به کوچه باغ کشیده شد وخود را با پاهایی برهنه میان کوچه باغ تصور کرد که سلانه سلانه بی خیال غم دنیا زیر درختان قدم میزند ...قدری ارام تر شد....

سپس آه غلیظی میان سینه اش نشست ....با بسم اللهی راهی شد...

آقای فرجام پرونده های روبرویش را قدری جا به جا کرد ،به صندلی چرخانش تکیه داد رو به مسیح گفت:

»مسیح جان شرمنده ... نتونستم این مدت برم و به فرنگیس و دختر ها یه سری بزنم، بعد از فوت ر ضا وظیفه ام بود بیشتر هوای ماندانا و خ شایار رو دا شته باشم .....ولی اوضاع قاراشمیش شرکت و کارخونه از یک طرف اوضاع نابسامان زندگیم از طرف دیگه من رو حسابی آچمز کرده ... بیماری پریوش اون رو خیلی تند خو و بد اخلاقش کرده ، دیروز رفته بود پیش متخصص زنانی که معرفی کرده بودی ، طفلک فرنوش هم بین گرفتاری های ما گیر کرده دیروز از مدرسه زنگ زدند و مدیرشون میگفت دچار افت تحصیلی شده«....

آقای فرجام به این جای جمله اش رسید مکثی کوتاه کرد و نفس های سنگینش را جا به جا کرد و دو انگشت شست و ا شاره اش را روی چشمان خسته اش کشید وادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ســـرت رو درد نیارم.... همانطور که قبلا هم بهت گفتم ....دفتر کارخونه رو به خاطر کم کردن هزینه ها مجبور شـدم تعطیل کنم و به غیر از آقای فراصـتی که جزء کارمندان با سابقه و قدیمی بخش حساب داری محسوب میشه بقیه رو مرخص کردم... از اون طرف شـرکیم نشـسـته اون سـر دنیا و سـالانه پول سودش رو میخواد کاری به ضرر و زیان کارخونه نداره ...باور کن خیلی دست تنهام و به کسی غیر تو اعتماد ندارم ... میدونم خودت هزار تا گرفتاری داری و مجبور شدی از بیمارستان مرخصی بگیری« ...

با صـــدای تقه ی در آقای فرجام حرفهایش را نیمه رهایش کرد و نگاهش به سمت در برگشت ومحکم با صدایی رسا گفت:« بفرمایید«...

آقای رحمتی با یک سـینی که حاوی دو فنجان قهوه بودو کنارش دو تکه کیک برش خورده در آسـتانه در ایسـتاده بود و در حالی که نگاهش پی مسـیح بود سلامی داد و داخل شد.... ابتدافنجان مسیح را روبرویش گذا شت وبعد هم فنجان آقای رییس را و بدش نمی آمد سـر از کار این تازه وارد که دیروز از اتاق خجسـته بیرون آمده بود در بیاورد اما مجالی نیافت و آقای فرجام دُم فضـولی هایش را قیچی کرد و گفت:

»آقای رحمتی ممنونم ... میتونید تشریف ببرید«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رحمتی که شش دنگ حواسش پی مسیح بود چشمی ناراضی گفت و از اتاق خارج شد...

مسیح خم شد فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و قدری آن را مزه مزه کرد و نیم نگاهی به پنجره ی قدی اتاق انداخت ... باران پاییزی شروع به باریدن کرده بود...نگاهش رااز باران نرمی که میباریدگرفت به سمت آقای فرجام کشاند:

»دایی ... نگران کار من نباشید .... چند وقت از بیمارستان مرخصی گرفتم و یکی از همکارم رو جای خودم توی بخش گذاشتم ولی سعی میکنم بعد از ظهر ها برم مطب و از بیمارهام غافل نشم.....دیروز تا آخر وقت شرکت بودم تمام تلاشم رو میکنم ببینم این کسری بودجه و ضرر و زیان از کجا آب میخوره ...قول امروز فردا نمیدم ولی نهایت سعی ام رو میکنم خیلی زود سر نخی پیدا کنم«....

قهوه اش را جرعه ایی نوشید و با صدای شرق شرق باران که حالا شدتت گرفته بود و تندو پر شتاب به دل شیشه و پنجره میخورد ونگاهش به سمت آسمان تیر و تار پاییزی کشیده شد و این بار با صدای آقای فرجام چشم از باران پاییزی گرفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»با این دختره خجسته مشکلی داری ... ؟میخوای بفرستم پیش یکی دیگه ....؟«

مسیح چهره ی دختر صاف و صادق ته راهرو پیش چشمانش جان گرفت که مانند یک کارگاه وظیفه شناس مدام او را زیر نظر داشت .. جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

»ممنون ترجیح میدم با خجسته کار کنم دختر بدی نیست و بزرگترین حسنش صداقتشه.... حالا چرا فرستادیش توی اون انباری دخمه بدون پنجره«!....

فرجام به صندلی چرخانش تابی داد و لبخندی کنج لبش نشست...

»به جورایی نخودی محسوب میشه و بودو نبودش زیاد فرقی نمیکنه«...

سپس فنجان بزرگ قهوه اش را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ایی نوشید و ادامه داد:

»در واقع به سفارش ، خواهش و اصرار یکی از دوستان قدیمی ام که زیر دینش بودم ا ستخدامش کردم... حقوقش چندان زیاد نیست و بار مالی برای شرکت نداره ... اوایل

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی اتاق خانوم سرابی مسئول بازاریابی شرکت می نشست ... اما سرابی دو هفته هم نتونست تحملش کنه و بنای ناسازگاری گذاشت و مدام آقای فراهانی معاون شرکت رو میفر ستاد که خجسته مزاحم کار منه و من برای کار کردن به یه اتاق مجزا نیاز دارم ... و منم برای اینکه این غائله بخوابه د ستور دادم انباری ته راهرو رو خالی کنند و یه میز و کامپیوتر برایش بگذارند و خج سته بره اونجا مشغول به کارشه....همین«...

مسیح به یاد پنجره ی دست ساز و کوچه باغ اتاق شاداب افتاد ... و گفت:

»دایی لطفا بهش ســخت نگیرید ... دلم نمیخواد فکر کنه مثل این بچه ننه ها اومدم شکایت ... حق داره بهم شک کنه از دیروز مدام اعداد و ارقام یادداشت میکردم ...همین قدر که باهم همکاری کنه تا بتونم زیر عنوان کار آموز ســر از کار کارمندای شرکت دربیارم و به دزد ا صلی بر سم کافیه .... شرمنده میدونم قرار بود بی ســرو صــدا مثل یه کار آموز معمولی بیام تا راحت تر به هدفمون بر سیم ولی انگار من هنرپیـ شه ی خوبی نیـ ستم هنوز دو روز نـ شده د ستم رو شد«....

فرجام لبخندی کنج لبش نشاند و سری تکان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هنوز هم کسی چیزی نمیدونه حتی فراهانی به اون هم گفتم یکی از آشنا هام هســتی .... نگران خجســته هم نباش میدونم چه جوری مجابش کنم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره با هات همکاری کنه حرفی از اینکه کار آموز نیستی نزنه ...همین قدر که کمکم میکنی یک دنیا ازت ممنونم واقعا نمیدونم چطوری لطفت رو جبران کنم«.....

صدای زنگ تلفن روی میز نقطه ی پایانی شد برای تشکر هایی که آقای فرجام برای مسیح ردیف میکرد گوشی را برداشت و صدای خانوم حقی در گوشش طنین انداخت...

»آقای رییس .. خجسته اومد بفرستمش داخل ...؟«

آقای فرجام سر برداشت و به مسیح نگاه کرد و گفت:

»بله لطفا بگید بیاد داخل«!...

سپس در حالی که گوشی را سر جایش میگذاشت در ادامه ی جمله اش گفت:

»خودشه داره میاد داخل«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب پشت در اتاق ایستاد و نفس های مضطربش را با بازدمی عمیق بیرون فرستاد...

از شدت استرس دلش مدام زیر رو میشد و چاله چوله های اعصابش یکی بعد از دیگری از اضطراب و پریشانی پر میشد....

بعد از اولین جلســه ی معارفه و اســتخدامی که به این اتاق آمده بود در این مدت هشت ماه دیگر کارش به این اتاق نیافتاده بود .... و فقط اسم آقای رییس را میشنید و دستوراتش را...

گاهی هم او را میدید که سوار ما شین شا سی بلندش میدید از شرکت خارج میشد... حتی نامه های تایپی را هم برایش ایمیل میکرد....

پس چند نفس کوتاه ، تقه ایی به در زد و بعد از مکثی کوتاه تر داخل شــد و برای پنهان کردن لرزش دســتهایش آن ها را به بهترین جای دنیا یعنی همان جیب ها ی لباس فرو برد ....! و سلامی کوتاه و مختصر داد.

مسیح با دیدن او خم شد فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت ، به مبل چرمی تکیه داد و پاهای بلندو کشیده اش را روی هم سوارکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و برای اولین بار بعد از دو روز با دقت بیشــتری او را براندازکرد ... صــورت گردی داشــت و اجزای صــورتش با وجود آن که چیز خاصــی نبودند ولی کنار هم هماهنگی دلنشینی داشتند ..... قامت متوسط و گردو تپلی داشت و چکمه های چرمش از تمیزی برق میزد و خبراز نو بودنش میداد...با صــدای شــاداب چشم از چکمه های او گرفت و باز هم نگاهش روی صورتش نشست...

»با من امری داشتید...؟«

سکوت ، فاصله ایی بین شان شد و به اضطراب شاداب دامن میزد ....بی آنکه نگاهش به ســمت طلوعی بچرخد ندیده یقین داشــت که فاتحانه بعد از یک چغلی پرو پیمان به تماشای او نشسته است.... بچه ننه ایی در دل نثارش کرد ... که مثل پسر بچه های ننر برای شکایت پیش بزرگ ترش آمده!...

آقای فرجام بی هدف روان نویســی را از روی میز برداشــت و میان دســتانش گرفت و در حالی که آن را میان انگشــتانش تاب میداد عاقبت ســکوت را شکست و گفت:

»خانوم خجسته فکر میکنم آقای فراهانی معاون شرکت شرح وظایفتون رو به شما گوشزد کرده باشند .... ... من هنوز برام مبهمه که چرا شما از دستورات آقای فراهانی که زیر نظر من انجام میشــه ســر پیچی میکنید .... و علت همکاری نکردن شما رو با آقای طلوعی نمی فهمم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب نگاهی گذرا به میسح انداخت و محترمانه جواب داد:

»آقای رییس به من حق بدید ... این آقا به عنوان دانشجوی صنایع اومده برای کار آموزی ولی مدام سرشون توی نامه ها میچرخید ... هیچ عقل سلیمی باور نمیکنه که ایشـــون یه کار آموز باشـــه ....جای کار آموز توی محیط کارخونه است نه لا به لای نامه ها«...

آقای فرجام روان نویس را روی میز گذاشت دستی به میان موهای جوگندمی و پرو پشتش کشید و با لحنی آرام گفت:

»آفرین به شـــما ... که این قدر توی کارتون دقیق و وظیفه شـــناس هســـتید... راســـتش رو بخواهید وقتی هوشـــنگ شـــمارا برای کار معرفی کرد خیلی ازتون تعریف میکرد ... ایشون از شما شناخت کامل دا شت همین طور اعتماد ... دوســـت دارم من هم مثل هوشـــنگ رفیق قدیمی ام به شـــما اعتماد کنم رازی براتون بگم فکر میکنید راز دار خوبی باشید...!؟«

حال دل و روده اش از پیچ تاب خوردن گذشـــته بود کم کم داشـــت از حلقش بیرون میزد .... با زبان لبهایش را تر کرد و چشـــم هایش را به زیر ســـر داد وبا صدایی که خط و خش داشت کوتاه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله فکر میکنم ، باشم«...

»خوب پس من هم به تو اعتماد میکنم ... خوب گوش کن ببین چی میگم آقای طلوعی پسر خواهر من هستند و برای کمک تحت عنوان کار آموز به این شرکت اومدند ... حتما در جریان هستی شرکت و کارخونه چند وقتیه که داره مدام ضرر میده و یکی داره توی این شرکت زیر گوش من دزدی میکنه اون هم کلون .... و آقای طلوعی به عنوان کار آموز میخواد بدون اینکه دزد اصـــلی متوجه بشه به اون برسه ... میتونستم حساب رس زبده استخدام کنم ولی یقین دارم اون شخصی که داره توی شرکت یا کارخونه دزدی میکنه خیلی سریع وارد عمل میشه و تمام مدارک جرمش رو پاک میکنه برای همین از ایشون خواهش کردم کمکم کند«...

شاداب به آنی نگاهش از سرامیک های سفید کف جدا شدو به موزات چشم های آقای فرجام بالا آمد...

»ببین خانوم خجسته شما دوراه بیشتر نداری اولیش اینه که همین آلان بری پیش منشی من حقّی و برگه استفاء رو بنویسی و بیاری همین آلان من امضاش کنم و یا اینکه بمونی و به من و آقای طلوعی کمک کنی تا به دزد شرکت برسیم ....در ضـــمن هیچ کس هم نباید از این موضـــوع خبر دار بشـــه ... حتی آقای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرا هانی معاون من....اگه میتونی بســم الله ودر غیر این صــورت خوش اومدی«...

بعد از انتخاب رشته ی دانشگاه ...این سخت ترین دو راهی و تصمیم زندگی اش بود ...عقل سلیم میگفت عطا را به لقایش ببخشد و قید استقلال مالی و توی جامعه بودن را بزند برود وردست مامان زری بنشیند و روش درست پختن برنج را یاد بگیرد ... ولی از طرفی همان حس مرموز درونی اش او را تشــویق می کرد به ماندن و کسب تجربه های جدید که یقینا خالی

از هیجان نبود!...

میان دل ،دل هایش دل به دریا زد و تند و سریع برای اینکه مبادا پشیمان شود گفت:

»قبوله آقای رییس میمونم ... حالا دیگه خیالم راحته که خود شــما هم در جریان هســتید و کاری بر خلاف مقرارت شــرکت انجام نمیشــه .... خیالتون راحت حرفی از این موضوع هم جایی درز نمیکنه«

آقای فرجام نفسی از سر اسودگی کشید و نیم نگاهی به مسیح انداخت و بعد نگاهش به سمت شاداب چرخید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خوبه پس میتونم روی کمکتون حساب کنم... شما نیازی نیست کار خاصی انجام بدید فقط وانمود کنید ایشون کارآموز هستند و یکی از آشنا های من که برای دوران کار آموزی چند وقتی این جا آمدند.... و اگر نیاز به کمک داشـتند و میخوا ستند قسمتی رو ببیند کمکشون کنید فکر نمیکنم کار چندان مشکلی ازتون خواسته باشم...درسته...!؟«

دیگر از آن اضـطراب اولیه خبری نبود و نفس هایش قدری منظم تر شـده بود .... حالا که آرام تر شده بود صدای شُُر شُر باران را میشنید ... بی امان به شیشه میخورد وروی لبهای پنجره سرازیر میشد ، دل از پنجره ی پاییزی گرفت و مسیر نگاهش بی آنکه روی مسیح متوقف شد به سمت آقای فرجام برگشت ، سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

»خیالتون راحت هر کمکی از دستم بر میاد براشون انجام میدم«...

فرجام تابی به صندلی چرخانش داد و با لحنی آمرانه گفت:

»خوبه میتونید تشریف ببرید سرکارتون«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با اجازه ایی گفت قبل از بیرون رفتن نگاهش روی مسیح نشست .... یک پایش را روی پای دیگرش سوار بود بی آنکه به او نگاه کند چشمش به باران پاییزی بود...

وقتی در اتاق را پشت سرش بست لحظه های پراز دلهره اش هم به پایان رسید حقی با دیدن او عینک طبی را روی تیغه ی بینی اش برداشت و آن را روی میز گذاشت بر با لحنی پر کنایه پرسید:

»چی شد... ؟رنگ و روت داد میزنه بد جور زده توی برجکت ... و حالت رو گرفته ... کجا خراب کاری کردی بگو شاید بتونم کمکت کنم....!؟«

روبروی میز حقی ایستاد و توی چشمان غرق ریمل او خیره شد و با لحنی محکم اما ارام و نرم جواب داد:

»اتفاقا برعکس ... آقای رییس از من خواستند توی سر شماری تعداد فضول های شرکت کمکشون کنم و من هم با کمال میل قبول کردم.... حالا هم با اجازتون میرم لیست فضول ها رو تهیه کنم«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حقی کاردش میزدی خونش قطره ایی هم چکه نمیکرد میخواســـت جواب دندان شــکنی بدهد اما مجالی نیافت چرا که مســیح از اتاق خارج شــد ... و شاداب بی توجه به او به سمت پله ها سرازیر شد...

مســیح نیم نگاهی به چهره برافروخته ی حانوم حقی کرد که خیره نگاهش میکرد و نیم نگاهی هم به ســاعت مچی اش انداخت ... باید قرص مادرش را حتما میگرفت و سری به خانه شان میزد .... و بعد از ظهر هم به مطب میرفت پس دیگر امروز مجالی برای پیدا کردن سرنخی که به دزد برسید نداشت....بی توجه به حقی با چند گام بلند خود را به شــاداب رســاند و او را پایین راه پله ها متوقف کرد و آهسته جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

»بچه ادبیاتی فردا میبینمت... فعلا خدا حافظ«....

مســیح این را گفت و با قدمهای بلند از شــرکت خارج شــد و شــاداب پشــت چشمی غلیظ برایش نازک کرد.

آقای رحمتی با رفتن مسیح قدمی هایش را تند کرد و خودر ا به شاداب رساند و قبل از ایتکه او داخل اتاق بشود هن هن کنان پرسید:

»خانوم خجسته ... این آقا کی بود؟ آلان اتاق آقای رییس دیدمش و دیروز هم از اتاق شما اومد بیرون... خبریه ...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب باید به لیست فضول های شرکت آقای رحمتی را هم اضافه میکردو اصلا اسم او رادر صدر جدول قرار میداد...

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

»چه خبری آقای رحمتی ... ؟ایشون یه کار آموزه و برای مدتی اومدند این جا دوره ی کار آموزیشون رو بگذرونند...و قرار شده با من کار کنند...همین«

شاداب این را گفت و داخل اتاقش شد و در را پشت سرش بست...و پشت در ایستاد و به آن تکیه داد و زیر لب گفت:

»خب امروز هم به خیر گذشـــت.... خدا آخر و عاقبت این قصـــه رو ختم به خیر کنه«...

در اهنی و سنگین ساختمان با صدای تقی باز شد و صدای قیژقیژ لولاهای روغن نخورده اش به استقبالش آمد....

مثل همیشه بی خیال آسانسور شدو تر وفرز راه پله ها را در پیش گرفت و نفش های خ سته اش به طبقه ی دوم ر سید...و باز هم مثل همیشه مادرش در را به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رویش گشود و به ا ستقبالش آمد آن هم با چند ب*و* سه ی مادرانه از ته دل و جانش....

م سیح به چند ب*و* سه ر ضایت نداد و خم شدو د ستانش را دور شانه های فرنگیس خانوم حلقه کرد و مادرش را به آغوش ک شید و غرق بوی مادرانه های او شدو گفت:

»احوال مامان فرنگیس خودم .... خوبی؟«

فرنگیس خانوم قدری از او فا صله کردو نگاه م شتاقش را در چهره ی م سیح با لذتی وافر چرخی داد:

»دورت بگردم ... مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم...!؟«

سرش راقدری به چپ خم کرد و از پس شانه های مادرش مارال را دید، با یک لبخند و سیع چند قدم دورتر ایستاده بود و جفت او شانه به شانه اش ماندانا با لبخندی محزون و رنگ پریده ایی قرار داشت....

مارال کتابش را در دســتانش جا به جا کرد و دســت دیگرش را بالا برد ، کف دســتش را رو به او گرفت و به اطراف تکان داد با همان لبخند پهن شــده روی لبش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام داداش خوش اومدی« ....

سپس فاصله ی بیشان را با چند قدم کوتاه پر کرد و باوزی فرنگیس خانوم را به کناری کشید و معترض گفت:

»بسه مامان خانوم مگه نمیبینی چه صفی درست شده«....

وبی آنکه مجالی به مسیح بدهد دستانش را دور گردن مسیح حلقه کردو گونه های او را مهمان دو ب*و*سه ی آبدار کرد و رد آب دهانش روی گونه ی مسیح به جا ماند...

مسیح دستی به جای تف های او کشید آن را پاک کرد و قبل از اینکه جواب سلامش را بدهد و با اخم های درهم پرسید:

»ببینم مگه قرار نیست تو آلان مدرسه باشی ... تا اونجایی که من میدونم ساعت سه تعطیل میشی و هنوز دوساعت دیگه مونده تا ساعت سه ....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مارال موهای نرم و صافش را به زحمت به روی شانه هایش میر سید را پشت گوشش فرستاد فاتحانه قری به گردنش داد با خنده ایی سر خوش توی چشمان مسیح خیره شد:

»امروز بچه ها میرن اردوی تفریحی من موندم خونه تا به درسهای عقب افتاده ام بر سم....وای داداش یه عالم حرف برات دارم ....ولی قبلش باید از شرکت بگی ، از آقا دزد ناقلا... و خلاصه از « ب» بسم الله تا نون پایان ... یه واو هم نباید جا بیافته« ...

مارال با این انرژی پایان ناپذیرش می توانست بدون خستگی ساعت ها بی هیچ وقفه ایی حرف بز ند و هیچ یک از حرفهایش هم تکراری نباشد ... نگاهش را از لبخند پهن شده ی مارال و وراجی هایش گرفت و به سمت ماندانا نگاهش سرازیر شد....

نگاهشان که در هم نشست ، ماندانا لبخند محزونش کمی پر رنگ تر شد ،فاصله یشان را با دو گام کوتاه پر کرد ، روبرویش ایستاد و با صدای نرم و ریزش گفت:

»سلام داداش خوش اومدی« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی چهره ی تکیده ، بی رنگ و حس وحال او نشست ، در آن پیراهن بلند مشـــکی لاغر تر و رنجور تر به نظر می رســـید ...موهای مشـــکی اش به اندازه ی دو بند انگشـــت از فرق ســـر بیرون زده و ادامه ی آن رنگ بور زرد و زارش بد جوری توی ذوق میزد... وگودی و ســـیاهی زیر چشـــمانش کاملا محسوس بود...

ماندانا و زندگی پا در هوایش را که میدید غم عالم بی محابا به ســمتش لشـکر کشی میکرد لبخند محزون او را با لبخندی نرم جواب داد ، دست روی یکی از بازوی های او گذاشـــت،قدری ســـر خم کرد و پیشـــانی او راب*و*ســـید .... با وجود اینکه میدانســـت مســـخره ترین ســـوال دنیا از او میپرســـد نگاهش را توی چشمان بی حس و حال او چرخی داد و پرسید:

»سلام احوال خواهر گل خودم ... خوبی...؟«

ماندانا قدری کنار تر رفت و موهای صاف و بی حالت را پشت گوشش فرستاد و با چ شمانی که از نم ا شک براق شده بود سری تکان داد و بی حس و حال جواب داد:

»ممنونم داداش بد نیستم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا را مثل کف دستش می شناخت وقتی می گفت بد نیستم بعنی افتضاح ترین حال دنیا را داشـــت ..... برای دلداری دســـتی بر روی گونه های لاغر و برامده اش کشـــید و هیچ نگفت تا حلقه اشـــک ســـرگردان چشـــمان خواهرش جاری نشـــود، چشـــم از او گرفت و نگاهش را در ســـالن پذیرایی چرخی دادپرسید:

»خشایار کجاست نمی بینمش ...؟«

ماندانا با سر به در بسته ی یکی از دو اتاق خانه اشاره کرد و جواب داد:

»ناهارش رو دادم ... اینقدر تک و تقلا کرد تا خسته شدو خوابید«..

صدای زنگ پی درپی تلفن همراه مسیح نقطه ی پایانی شده برای جمله ماندانا ... تلفتش را از جیب کتش بیرون کشـــید و با دیدن شـــماره ی بیتا پوفی کلافه کشید و تماس را قطع کرد...

این دختر بیش از آنکه تصور میکرد سمج بود!

فرنگیس خانوم با لبخند وسیع در حالی که به سمت آشپزخانه راهی میشد رو به مسیح گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دورت بگردم ...برات لوبیا پلو درست کردم همونی که دوست داری تا دست و صـــورتت رو یه آبی بزنی منم ناهار رو میکشـــم ... مارال دســـت بجنبون بیا کمک«....

کفش هایش را با دمپایی های چرمی اش عوض کرد و دارو های مادرش را روی میز تلفن گذاشت ... بی درنگ بیتا را به بیرون از ذهنش پرتا

ب کرد همراه ماندانا راهی اشپزخانه شد

دلش می خواســت این چند ســاعت فقط در جمع خانواده اش باشــد و اجازه نمیداد هیچ کس حتی بیتای سمج و تلفن های مکررش مانع آن شود...

***

فرنگیس خانوم فنجان چای مسـیح را قدری هول داد و قندان کریسـتال را پیش رویش گذاشت:

»چاییت رو بخور مادر ناهار هم که چیزی نخوردی.... !؟کا شکی می اومدی همین جا پیش ما زندگی میکردی ... حداقل وقتی از بیمارســـتان و مطب برمیگردی خونه یکی هست که یه لیوان آب دستت بده .... ای کاش رضایت بدی بعد از سال رضا یکی رو برات نشون کنم ... چه میدونم والا سلیقه ی من

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو قبول نداری یه خانم دکتری، خانوم پرستاری باب دلت معرفی کن بقیه اش با من« ...

می دانست اگر بحث را همین جا قیچی نکند، درد دل های مامان فرنگیِ سش سر از جا های باریک در می آورد..فنجان چای اش را به لبهایش نزدیک کرد جرعه ایی نوشید از طعم مطبوع آن که بوی مادرانه ایی داشت مدهوش شد:

» مامان خواهش میکنم این بحث کهنه رو رها کن.... من تا اونی که میخوام پیدا نکنم محاله تن به ازدواج بدم... از اون گذشته ما هنوز عزا داریم ....در ثانی از صبح تا شب باید یک سره بیمارستان باشم و در هفته دو شب هم باید کشیک بیاستم ، بقیه وقت ها هم تا دیر وقت مریض ویزیت میکنم اونقدری خونه نیستم که شما دلواپس تنهایی من هستید ....فعلا هم که دارم کمک دایی میکنم سرم خیلی شلوغ شده وقت سر خاروندن هم ندارم چه بر سه به اینکه بخوام به ازدواج فکر کنم« ....

فرنگیس خانوم سر جایش تابی خورد ،قدری نزدیک تر شد و نگاهش را به مسیح دوخت و پرسید:

»خوب شد حرفش پیش اومد... چی شد تونستی به داداشم کمکی بکنی ...؟ اون دزد بی ناموس رو پیدا کردی ....؟ جلوی دختر ها نپرسیدم گفتم شاید نخوای حرفی بزنی« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح لبخندی به سادگی مادرش زد سری به علامت نفی بالا انداخت:

»نه بابا .. به این زودی که نمیشه انگشت اتهام رو به سمت کسی گرفت ... دارم تمام تلاشم رو میکنم .... تا خدا چی بخواد....؟«

سپس برای اینکه جلوی کنجکاوی های مادرش را بگیرد سر حرف را به سمت ماندانا چرخاندو پرسید:

»ماندانا توی این یه هفته خیلی لاغر شده ... ترو خدا مامان به جای اینکه دل داریش بدی ... دل به دلش میدی و پا به پاش گریه میکنی ...؟«

فرنگیس خانوم مثل گهواره خودرا به اطراف تکان داد و در حالی که یک چشمش به در بسته ی اتاق بود و حواسش پی مسیح باصدایی پچ پچ وار گفت:

»غم ماندانا و خشایار داره روی دلم سنگینی میکنه ...تا ماندانا از اتاق نیومده بیرون بگذار برات بگم .... دو روز پیش حاج آقا و حاج خانوم پدر و مادر رضای خدا بیامرز اومده بودند این جا ظاهرا برای دیدن خشایار اومده بودند

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

.... اما ته حرفش این بود که سال تموم یشه باید ماندانا و خشایار بیان پیش اونها زندگی کنند«...

اخم های مسیح به آنی در هم گره شد فنجان چایی اش را روی میز روبرویش گذاشت:

»یعنی چی...؟ حق ندارند برای ماندانا و خشایار و مکان زندگی شون تصمیم بگیرند .... ماندانا خودش چی میگه...؟«

فرنگیس خانوم نفس عمیقی ک شید غ صه هایش را با آه غلیظی از سینه بیرون فرستاد و جواب داد:

»چی بگم والا ... حاج آقا میگفت دوست دارم عروس و نوه ام زیر دست و بال خودم باشند ... ماندانا رو هم که می شناسی مثل فلفل تندو تیزه زیر بار حرف زور نمیره ... میگه سال تموم ب شه میرم سرکار و د ستم میره توی جیب خودم .... بچه ام رو بی منت کسی خودم بزرگ می کنم«....

مسیح دستی به ریش های خوابیده ی صورتش کشید و پچ پچ وار گفت:

» شما نگران نبا شید ....اگه مشکلی پیش بیاد براش وکیل میگیرم.....مملکت قانون داره و به «دل بخواه » کسی هم کار نداره« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس روی مبل دراز کشید و سرش را روی کوسن گذاشت و دست راستش را از ســاعد ســایبان چشــم هایش کرد وپلک هایش از خســتگی روی هم افتاد آهسته و کوتاه گفت:

»مامان لطفا ساعت چهار بیدارم کن باید برم مطب«....

این را گفت و غرق دنیای پر رمز و راز خواب شد....

وفتی به مطب رسید ساعت پنج و سی دقیقه را نشان میداد....

مغانی با دیدنش به آنی از صندلی جدا شد سیخ پشت میزش ایستاد و سلام کرد ، چند تا از بیماران هم به احترامش از جایشان برخاستند..... رسم ادب را به جای اورد و به احترامشان سری خم کرد و بلافاصله داخل اتاقش شد...

با ورودش بوی عطر نرگس به استقبالش آمد... نگاهش به سمت گلهای نرگس روی میز کشــید که مغانی آن ها را با ســلیقه روی میزش گذاشــته بود ...به یاد مارال افتاد که چشم دیدن مغانی را نداشت و مدام بهانه ی ناکار آمد بودن او را کنار هم میچید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صــدای تقه ی در لبخندش کم رنگ تر شــد و مغانی در حالی که دفترچه ی یادداشتی همراهش بود با اجازه ایی گفت و داخل شد....

»آقای دکتر ... همانطور که د ستور دادید... تا ساعت نه بیمار پذیرش کردم... چون مطب دیروز تعطیل بود چند تا ازبیمار ها اصــرار داشــتند که حتما امروز ویزیت بشن و به همین خاطر من مجبور شدم به اونها وقت بین مریض بدم... دکتر موحد هم از بیمارســتان تماس گرفتند گفتند با هاشــون حتما تماس بگیرید... ظاهرا مو بایلتون در دســترس نبوده...چند تا نامه و یه دعوت نامه برای کنفرانس پزشکی هم اومده که« ...

برای مغانی ســری تکان داد و در حالی که به ســمت جا لباســی میرفت تا روپوشش را به تن کند ، به میان توضیحات او آمدوگفت:

» خانوم مغانی ممنونم... لطفا اول یه قهوه ی غلیظ برام بیارید بعد هم اولین مریض رو بفرستید داخل... بقیه مواد رو هم بعدا بگید«

مغانی دستی به موهای هایلایتش کشید و چتریهایش را پس زد و آهسته گفت:

»بله آقای دکتر هرچی شما دستور بدید«...

سپس روی پاشنه کفش هایش چرخید و از اتاق خارج شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ورود اولین بیمار مصادف شد با زنگ تلفن همراهش آن را از روی میز برداشت با دیدن ا سم کامران بلافا صله دکمه ی تماس را فشرد و کوتاه مختصر جواب داد:

»کامران من آلان مطب هســتم و بیمار ویزیت میکنم بعدا خودم تماس می گیرم«

»مسیح جون من قطع نکن این نوه عموی ما تینا رو میگم... کچلم کرد از بس گفت آقای دکتر آقای دکتر« ....

به میان جمله های قطار شده ی او رفت:

»کامران گفتم بعدا تماس میگیرم«

سپس تماس را قطع کردو سر برداشت و با دیدن بیمار که زنی میان سال بودبا چهره ایی تکیده با دست به صندلی روبروی میزش اشاره ای کرد گفت:

»لطفا بنشیند .... من درخدمتم مشکلتون چیه...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســاعت نه و ربع را نشــان میداد و هنوز از مامور دو صــفر هفت آقای رییس خبری نبودا...

و ته ته دلش خوشــحال بود که این مامور دوصــفر هفت هنوز دانشــجوســت و حداقل در این مورد نسبت به او برتری دارد...

امروز حس حال عجیبی داشت... اصلا ساز روزمرگی هایش کوک نبودا...

روز صندلی نشست و یک دستش را ستون چانه اش کرد... از تصور اینکه یک دزد در چند قدمی اش با شد موی تنش سیخ شد و حس بدی تمم وجودش را فرا گرفت...

دزدهایی که می شناخت از محدودی داستان و رمان و قیلم ت*ج*ا*و*ز نمی کردند نا خود آگاه ترسی گنگ ته دلش را خالی کرد....

کارمندان شرکت را توی ذهنش به خط کرد و اولین نفر آقای ترقی را قرار داد... به یاد شــکم گرد فلنبه اش افتاد و چاکرم نوکرم گفتن هایش...! چینی به بینی اش انداخت... نچ محکمی هم روی لبهایش نشست...وبا خودش گفت:

»نچ... آقای ترقی فقط بلده سر مردم را کلاه بگذاره و بنجل هایش را بفرو شه گروه خونی اش به کلاهبرداری و این مقوله ها نمیخوره«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آقای فراصتی حسابدار ارشد شرکت و کارخانه و دو جوجه حساب دارش پیش چشمانش جان گرفت ... استغفراللهی زیر لب گفت وتا باز هم شیطان را پی کار و بار خودش راهی کند...

قدیمی ها راست میگفتند که مال یک جا میرود و ایمان هزار جا... توی کش و قوس افکار درهم وبرهمش در اتاقش بعد از صـــدای تقه ایی کوتاه باز شـــدو مسیح داخل شد.

دست از زیرچانه اش برداشت ... با دیدن مامور دو صفر هفت آقای رییس از جایش بلند شـــد... امروز کت و شـــلواری نخودی به تن داشـــت و ریش های خوابیده روی صـــورتش جایشـــان را به ته ریشـــی مرتب داده بودند حس و حال بدش در دلش پیچ میخورد و گاهی تا حلقش بالا می آمد زبانش را روی لبهای خشک شده اش کشید و ارام و نرم گفت:

»سلام صبح به خیر«...

مسیح آهسته در را پشت سرش بست .... روبروی میز او ایستاد و اهسته و شمرده تر از او جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام خانوم خجسته ... صبح شما هم به خیر .... امیدورم از بنده رفع اتهام و سوء ظن شده باشه«....

از یاد آوری فکر هایی که در مورد او کرده بود شرمنده شد....

دستهایش را هم گره کرد حس و حال بدش را به پای پر خوری دیشب گذاشت .. لبخندی روی لبش نشست وگفت:

»خب من یه عذر خواهی به شما بدهکارم... به من حق بدید که مشکوک بشم .... حالا هم برای اینکه حســن نیتم رو ثابت کنم برای جبران حرفهای دیروزم ... به سری جزو و کتاب دروس عمومی دانشگاه رو براتون آوردم... خب توی در سهای اختصا صی نمیتونم کمکی بهتون بکنم ولی درس های عمومی مثل زبان رو خوب بلدم« ...

مسیح خنده هایش را پشت اخم هایش پنهان کرد و به سختی آن را

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۱ ۱۳:۳۴]
فرو داد ....نگاه خیره اش را از او برنداشت...

شــاداب با دیدن چشــمان خیره ی او و اخم نشــســته میان ابروهایش به تصــور اینکه باز هم بی ربط حرفی زده تندو شتاب زده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی چرا ناراحت می شید ... مگه نگفتید دانشجوی صنایع هستید استادها معمولا برای دروس عمومی یه کتاهایی مشخصی رو معرفی میکند خب اگه دروس عمومی روتا حالا نگرفته با شید و من میتونم کمکتون کنم این جزوها دست نویس خودمه ها خیلی خوبه به خدا«...

برای اینکه خنده هایش را مهار کند نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت تا مبادا خنده هایش به پرواز در آیند!....

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و فکش را قدری روی هم فشار داد تاخنده هایش را پنهان کند.

شاداب نمیدانست سکوت او و این نفس های عمیق و چشمانی که خیره نگاهش میکند را به پای چه بگذارد... پشیمان شد اصلا خوبی به این دوصفر هفت نیامده....

نگاهش را به سمت پنجره ی مصنوعی و کوچه باغش کشیده شده .... وسکوت بینشان فاصله انداخت...و عاقبت مسیح سکوت بینشان را شکست در حالی که نگاهش در صورت گرد او ثابت مانده بود قدری سر خم کرد و آهسته و شمرده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بچه ادبیاتی این قدر این لیسانست رو نکوب توی سر من«!....

سپس مچ د ستش را بالا آوردو ساعتش را ن شان داد، با انگ شت ا شاره به آن ضربه ایی کوتاه زد و اضافه کرد:

»من تا ساعت یک بیشتر نمیتونم این جا باشم .... حالا که آتش بس اعلام کردی بهتر بریم سرکارمون« ....

نفس عمیقی کشید هیچ نگفت و فقط سری به علامت تایید تکان داد...

خب گویا با این مامور دو صفر هفت گند اخلاق قرار نبود ساز روز مرگی هایش کوک باشد!....

سگرمه های در هم شاداب و نگاه فرو افتاده ، ولحن سرد و خشکش حکایت از دلخوری دختر پبش رویش داشت!....

پاداش این همه صداقت و ساددلی این اخم های درهم و دلخوری نبود ... پشیمان شد و لبخند نرمی روی لبش نشاند و با همان لبخند جا مانده روی لبش کتش را از تن به در آورد ، آن را روی دسته ی صندلی سوار کرد و در حالی که روی آن می نشست گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم خجسته شما دیروز متوجه نشدید که من دانشجو نیستم....!؟«

به آنی چشم های فرو افتاده اش به موزات نگاه مسیح بالا آمد و تندو پر شتاب پرسید:

»دانشـــجو نیســـتید....!؟ آقای فرجام دیروز از این موضـــوع حرفی به من نزدند....!؟«

سکوت و نگاهای خندان مسیح باعث شد همانطور که دستانش را در هوا تاب میداد جملاتش را پشت سر هم قطار کند...

»ببخشید آقای طلوعی من قصد جسارت نداشتم... لطفا این رو بگذارید به پای یه اشتباه و سوء تفاهم«....

سپس در حالی که چتری های موهای مجعد و تاب دارش را که بلا تکلیف از زیر مقنعه بیرون زده بود را به داخل هول داد و اضافه کرد:

»انگار قرار نیست این سوء نفاهم های بین ما تموم بشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح منار ســادگی این دختر حس خوبی داشــت و نگاهش خیره اش را از چشمان براق او گرفت و برای اینکه او را ازموقعیت عذر خواهی نجات دهد به میان حرفش آمد و با ســر به فلاســک چای کنار کامپیوتر اشــاره کرد با لحنی دوستانه گفت:

»خانوم خجســته فکر میکنم دو تا چایی شــروع خوبی برای اعلام آتش بس و همکاری باشه ... هوم نظرتون چیه...؟«

نفس های رفته ی شاداب بازهم خوش و خرم به سینه اش بازگشت ... لبخندی روی لبهایش نشاند و روی صندلی اش نشست و گفت:

»موافقم .... دو تا چایی دوستانه همیشه شروع خوبیه«...

***

مسیح آخرین جرعه ی چای را نوشید و لیوان یک بار مصرفش را راهی سطل زباله کنار میز کرد و گفت:

»خانوم خجســته امروز میخوام از اتاق بایگانی شــروع کنم ... اســم مســئول بایگانی خاطرم نیســت... همون خانومی که زیتون میفروختند و روز اول دیدمشون«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب ماگ ازغوانی اش را که یک قلب بزرگ و سفیدروی آن حک شده بود را به کناری گذاشت و نگاهش را به سمت مسیح کشاند:

»منظورتون خانوم نعمتیه .... ایشـــون به خاطر بیماری دخترشـــون دو روز مرخصی هستند و در اتاقشون وقتی نبا شند رو قفل میکنند البته آقای رحمتی کلید یدک تمام اتاقها رو داره و فقط با اجازه ی آقای رییس در اتاقی و رو باز میکنه ....با شـــناختی که از ایشـــون دارم محاله تا ســـر از کارتون در نیاره از کنارتون تکون بخوره .... اگه قرار خیلی بی سرو صدا به دزد شرکت برسید بهتر از جای دیگه شروع کنید«

کلافه دستی به ته ریشش کشید و سپس انگشتانش را میان موهای صافش فرو برد....

مرد جا زدن و کوتاه آمدن نبود و قولش حکم نفس هایش را داشت....

به صـــندلی تکیه داد و نگاهش را در ا تاق چرخی داد و به منظره کوچه باغ ر سید... این منظره ی تابستانی، دیوار کاهگلی و درختانشان حس های بدش را قدری کم رنگ تر کرد نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و سرش را به سمت شاداب چرخاندو نگاهشان در هم نشست:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم خجسته من حسابرس نیستم و اصلا تخصصم چیز دیگه ایه .... ولی به دایم قول دادم کمکش کنم.و خیال کوتاه اومدن هم ندارم.... میدونم خیلی بهتر بود از یه حسابرس زبده استفاده میکرد ولی کافی بود پای یه حسابرس به شرکت باز میشد محال بود کسی متوجه نشه..من به عنوان یه کار آموز اومدم ....ولی دو روز نشده خود شما به من شک کردید... دزد یا احیانا اون باندی که توی شرکت ماهرانه دزدی میکنند اگه بو ببرند زود دست به کار میشن و رد پای دزدی هاشون رو پاک میکنند ....!شما که هشت ماهه توی این شرکت کار میکنید یقینا خیلی بهتر از من با خم و چم شرکت اشنا هستید و میتونید کمکم کنید« ...

شاداب نگاهش را به سمت پنجره ی دلخواهش کشاند و بعد از مکثی کوتاه گفت:

»آقای فروغی نمیدونم این مطالبی رو که میخوام خدمتتون عرض کنم به دردتون میخوره یا خیر ... من توی این شرکت یه تایپست ساده ام... و وظیفه ام اینه که نامه هایی رو که بهم محول میشه تایپ میکنم .... و بعد از از تایپ اون ها رو به بخش های مربوطه میرسونم.... و من از تمام این نامه یه کپی میگیرم و با ذکر تاریخ روز وماه داخل یک فایل جدا گانه توی کامپیوترم ذخیره میکنم ... میدونم این کار لزومی نداره ولی چون اوایل کارم با اصول منشی گری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چندان اشنا نبودم این کار رو محض احتیاط انجام میدادم تا اگه جایی نیاز شد اونها را نشون بدم«....

مسیح گویی به نقطه ی روشنی در تاریکی رسیده با شد چشمانش برقی زد و هیجان زده پرسید:

»یعنی شما یه کپی از تمام نامه نگاری ها شرکت داریددر سته...؟ از قرار داد ها و بخش حسابداری چطور...؟«

شاداب سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

»بله .... البته قرار داد های مهم رو آقای ترقی شخصا میاره تا من تایپ کنم و بعد از تایپ کپی میکنم و به ایشون میدم ....از اون جایی که توی قرار داد های فروش و یا خرید مواد اولیه کارخونه رقم های بالایی وجودد

اره یواشکی به کپی هم برای خودم می گرفتم تا اگه رقمی بالا و پایین شد سندی برای رفع اتهام از خودم دا شته با شم... که دیروز شما یکی از اونها را اتفاقی دید....آلان هم کپی قرارداد ها رو بایگانی کردم ... شاید توی این نامه ها و قرار داد ها چیز به درد به خوری پیدا کنید«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس نگاهش را از مسیح گرفت و روی صفحه ی مانیتور نشاند موس را زیر دستانش چرخی دادو بعد از چند کلیک و رو به مسیح گفت:

»بفرمایید آقای طلوعی شـــما تا یه نگاهی به این نامه ها بیندازدید من هم کپی قرار داد ها رو براتون میارم....ولی خواهش میکنم از این موضوع حرفی به آقای رییس نزنید«

انگاه از روی صندلی اش برخاست و کنار میزش ایستاد...

مسیح به چشمان براق شاداب خیره شد و چهره ی ساده ی دخترانه اش ....با خود فکر میکرد توی روزگاری که همه لباس گرگ به تن میکند دیدن یک بره گرچه عجیب است اما حس و حال خوبی دارد...

و خوشحال بود از این که به جای گرگ های شرکت ، بره ی آن به تورش خورده است!....

"فصل چهارم"

روزهای جمعه برایش حال و هوایی دیگر داشت و طبق یک رسم قدیمی که از بچگی به یاد داشـــت ظهر جمعه خانواده ی دو برادر گرد یک ســفره جمع میشدند ....آن هم به صرف آبگوشت با نان سنگک تازه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بازهم طبق همان رسم هر جمعه این سفره ،خانه یکی از دو برادر پهن میشد ....

عمه ملیحه به خاطر شوهر گند دماغ و البته خسیسی که دا شت از این قاعده م*س*تثنی بود و گاهی اوقات اگر بساط آ شتی کنان بینشان بر پا بودبه همراه دو قلوه های شر و شیطانش به این جمع اضافه میشدند!...

اما این جمعه با جمعه های دیگر کمی متفاوت بود و زن عمو سوری آب گوشت پر و پیمانی بار گذاشته بود و بساط سفره رنگین تر از همیشه بود...

چادرش را از روی سرپس زد و روی شانه هایش نشاند... وچشم از کاسه های گل سرخی چیده شده روی میز آشپزخانه گرفت ، نگاهش را روی زن عمو سوری نشاند و چقدر دلش میخواست دلیل دست پاچگی او را می فهمید...

سوری خانوم ملاقه را داخل دیگ آبگوشت که صدای قل قلش به گوش میرسید ،چرخی داد و قدری از آب آن را به دهان برد و مزه مزه کرد و رو به زرین خانوم و شدپرسید:

»زرین جون قربون دست وپنچه ات... بیا یکم بچش فکر کنم شور شده«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان زری تابی به هیکلش داد و پر چادر را گرفت و روی سرش نشاند و ملاقه را از او گرفت و قدری از آن چشید و سری به علامت نفی بالا انداخت:

»نه بابا وســواس به خرج میدی... خوش نمک شــده آش نیســت که خالی بخورند ... نون توی آبش خورد میکنند خوش نمکیش رو میپوشونه«....

سوری خانوم نفسی از سر آسودگی مهمان ریه هایش شد و پر سبزی خوردنی در دهانش گذاشت:

»خدا خیرت بده خیالم راحت شــد... شــما که غریبه نیســتید و با شــمارو در بایســتی ندارم... ولی واســه ی ناهار خواهرم رو دعوت کردم از شــوهرش رودبایســتی دارم... فریال هم هســت ... میخوام توی چشــم نادر باشــه بلکه مهرش به دلش بیافته ... از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نمیکنم... نذر کردم عروسی این دوتا سر بگیره«....

مامان زری صــاف و ســاده اش الهی آمینی از ته دل گفت و جمله اش با یالله گفتن نادر نیمه تمام ماند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صـــدای نادر شـــاداب بلافاصـــله پر چادرش را به دســـت گرفت وآن را روی سرش نشاند و بی آنکه از روی صندلی اش تکان بخورد همچنان پشت به نادر نشست.

زیر لب الهی آمینی هم او گفت... اگر شر این نادر به لطف فریال کم میشد ... دیگر مجبور نبود خانه ی عمویش چادرو چاقچور کند و میتوانست لباس های دلخواهش را بپوشد و موهایش را هم پریشان روی شانه اش بریزد...

صدای نادر رادرست از پشت سرش می شنید اما باز هم برنگشت تا او را نگاه کند...

»مامان یه سینی چایی بده ببرم سالن طبقه ی بالا... کنارش خرما و پولکی هم بگذار«...

با صدای زنگ بلبلی آیفون خانه زن عمو سوری بی خیال چای شد تندو شتاب زده چادرش را از روی صندلی کنار د ستش بردا شت و روی سرش نشاندو با سر به در حیاط اشاره کرد و گفت:

»نادر قربون قدت و بالات برم مادر فکر کنم خاله ات اینا هم اومدند جلدی در رو باز کن خوبیت نداره ... پشت در معطل بمونند«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوری خانوم این را گفت و خودش زود تر او راهی ایوان شد...

از روی کنجکاوی سـر به عقب چرخاند و نگاهش با نادر تلاقی کرد و در زوایای چهره ی افتاب سـوخته اش به جز یک اخم پر رنگ نشـانی از شـادی ندید!...

صـدای زنگ بلبلی آیفون باز هم در خانه طنین انداخت... و هیچ کس قدمی برای باز کردن آن بر نمی داشـت ....نادر بی توجه به صـدای زنگ قدمی پیش گذاشت و رو به زرین خانوم گفت:

»زن عمو میشه لطفا یه لیوان آب بدید« ...

مامان زری به چشـم بهم زدنی ... لیوان آبی پر کرد و کنار دسـتش روی میز گذاشت و گفت:

»نادر جان ... به داد چهچه بلبلتون برس مهمون هاتون پشـت درجا موندن ها....خوبیت نداره«!...

نادر دسـتی به موهای کوتاه و قیصـری اش کشـید و پف کلافه ایی هم ...و با چشمی کوتاه از درآشپزخانه خارج شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و با دیدن مامان زری جملات ناب و یونیکش خنده هایش پر صدا از میان لبهایش به بیرون پرواز کردند...

»کوفت ... کجاش خنده دا شت پا شو بریم ا ستقبالشون .... سوری پس فردا پشت سرمون میگه لابد حسودیشون شد«...

شاداب پر چادرش را روی سر کشید و وقتی پشت سر مامان زری به راه افتاد خند هایش همچنان پابرجا بودند!....

بعد از ناهار ...دل به آفتاب ملس پاییزی داد که بی رمق و حس و حال کشـــان کشـــان از لای پرده ی تور پنجره های قدی ســـالن پذیرایی خود را به روی فرش زمینه لاکی رسانده بودو میان گل و بته های فرش دست بافت نشسته بود...

چادرش را قدری جمع کرد و نگاهش روی مردها نشست و طبق معمول عمو منصـــور مجلس مردانه را به دســـت گرفته بود و دیگران ســـر تا پا گوش به احترامش فقط سر تکان میدادند...و بحث شان از کسادی بازار و قیمت سیب و پرتقال فرا تر نمی رفت!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از آنها روی برگرداند و سرش به سمت مامان زری و زن عمو سوری و خواهرش چرخید ... هر سه پر چادر هایشان را تا روی لبهایشان بالا آورده بودند و به مطلبی که نمیدانست چیست قهقه ها میزدند!...

لابد آنها هم حرفهای زنونه ایی داغ داشتند...! که این چنین میخندید...! نگاهش را از روی آنها جمع کرد و به سمت و ندا و فریال چرخید... که کنجی نشسته بودند و ندا مدام سرش بیخ گوش فریال بود پچ پچ میکرد ...و احتمالا در مورد محاسن نادر برایش قصه ها میگفت...! و فریال هم یک چشمش پی ندا بود و چشم دیگرش نادر را میپایید و باز هم احتمالا در دلش کیلو کیلو قند جا به جا میکرد...! و لبخند محوی گنج لبهایش می نشست!...

فریال با آن موهای بلند بور خدا دادی اش و چشمان عسلی همیشه خدا مرکز توجه ی ندا و البته زن عمو سوری بود ...بد جنسی ها را اگر کنار میگذاشت و اگر از چانه ی دراز و بد قواره ی او را هم فاکتور می گرفت چهره ی خوبی داشت...

گوشه ی لبش را به دندان گرفت وزیر چشمی نگاهش به نادر رسید...

طبق معمول شلوار جین به پا داشت با یک پیراهن مردانه آستین بلند...اصلا انگاری از بدو تولد با شلوار جین و پیراهن مردانه به دنیا آمده بود و شلوار جین جزء لاینفک استایلش شده بود!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب صـــاداقانه اگر اعتراف میکرد و هنوز مثل دوران نوجوانی در تب و تاب عشق نادر بود از این وصلت فرخنده و خجسته از حسادت تا مرز خفگی هم پیش میرفت ... اما حالا هرچه دلش را زیر و رو کرد و شخم زد ،ردی از عشق و عاشقی ندید ... و عشق نادر در کوچه پس کوچه همان سالهای نوجوانی جا مانده بود...

نفسی از سر بی حوصلگی کشید ... برای او که عاشق هیجان بود این جمع کسالت اور جز دهن دره و خمیازه های مکرر ارمغانی دیگر نداشت! ...

با صـــدای آقا جانش ســـر برداشـــت و افکارش ، همراه خمیازه ایی به پرواز در آمد...

»شاداب جان پاشو یه سری چایی بیار کنار این بحث داغ میچسبه«!...

هنوز چشم از دهانش خارج نشده بود که فریال تر وفرز از جایش بلند شد در حالی که همچنان یک چشـــمش به نادر بود تابی به چادرش داد و آن را روی سرش نشاند و گفت:

»شاداب جون تو بنشین من چایی میارم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـوری خانوم با حظی وافر در حالی گوشـه چشـمی به نادر داشـت و گوشـه چشمی هم به فریال گفت:

»ماشـالله ....الهی که عروسـیت رو ببینم .... خانومی از سـر روت میباره آدم خظ میکنه«....

فریال سرخ و سفید شدن هایش را جمع کرد و به سمت آشپزخانه راهی شد و ندا با رفتن او از جایش بلند شد و کنار شاداب نشست و با همان لبخندی که روی لبهایش پهن بود سر بیخ گوش شاداب فرو برد گفت:

»یاد بگیر بد بخت از تو کوچکتره ولی همچون قاپ مامان رو دزدیده که مامان سوری شیفته اش شده ... اونوقت تو داداش بدبخت من رو می بینی انگار« لو لو خورخوره» دیدی و ازش رم میکنی.. تا مبادایه وقت قورتت بده«...

نگاهش ناخود آگاه به سمت نادر رفت ... حق با ندا بود نادر لولو خورخوره ی دوران نوجوانی اش بود همان که برای یک نگاهش جان میداد و در رویاهای دخترونه اش با او قصه ها میبافت!...

ولی در دل یک ظهر گرم و تب دار تابستانی زیر خشم مهار نشدنی و ضربات مشت گلد او تا هفته ها هم جسمش بیمار بود و هم ذهنش!..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بار و بندیل افکار ش را از خاطرات تلخ گذشته جمع کرد و بساطش را در زمان حال پهن کرد ... نیم نگاهی به ندا انداخت که سـر خوش روی پرهای نارنگی نمک میپاشید به دهان می برد....

تفکر ندا برای رسیدن به خوشبختی دو پله بیشتر نداشت ... اولین پله ازدواج بود و دومین و آخرین پله بچه دارشـــدن... و دایره ی فکری اش از این دو ت*ج*ا*و*ز نمیکرد و اصلا کپی برابر اصل زن عمو سوری بود با همان خاله زنک بازی هایش!...

سر بیخ گوش او فرو برد و با لحنی عادی گفت:

»مبارک تون با شه به سلامتی ....من برای دیده شدن نیازی به سایه ندارم.... همین که زیر سایه ی خدا باشم کافیه«...

شـاداب این را گفت و خواب آلودگی و خواب نیم روز را بهانه کرد و از جایش برخاست و به طبقه ی پایین رفت...

برای یک خواب نیم روز و قیلوله بهترین مکان اتاقی بزرگی بود که به خاطر نداشـتن پنجره حکم انباری خانه را پیدا کرده بود و گوشـه ی آن تا سـینه کش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیوار رخت خواب چیده شده و تمام وسایل اضافی خانه از آن جا سر در اورده بود....

در را پشت سرش بست ، چادر از سر برداشت و دستی به کش موهایش کشید و آن را قدری شل کرد و هنوز توی شیش و بش اینکه دقیقا کجا بخوابد بود که دربدون صدای تقه ایی باز شد و او با دیدن نادر د

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۵ ۱۸:۵۷]

ر آستانه ی در به طرفه العینی چادر را از سر شانه هایش بردا شت و آن را روی سرش نشاند.... و چند تکه از چتری های مجعدش جا ماندند روی صورتش نشستند ، با صدای نادر چشم از جارو برقی ایستاده ی در گوشه ی دیوار گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

»دیدم اومدی پایین بخوابی ... اینجا سرده سرما میخوری بیا برو توی اتاق من بخواب«...

چادرش را بیخ چانه اش محکم تر کرد در حالی که به ســمت در اتاق میرفت روبروی نادر ایستاد وبی انکه نگاهش کند جواب داد:

»ممنونم خواب از سرم پرید لطفا برید کنار می خوام برم بیرون«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر اخم هایش را در هم کشـید نه تنها کنار نرفت بلکه رخ به رخش ایسـتاد و به واسطه ی قد بلندش سرش را قدری به سمت صورت او خم کرد:

»از این سکوت و قهر بعد این همه سال خسته نشدی...!؟«

قدمی پیش تر گذاشت و شاداب هم قدمی پس رفت:

»توی این همه سال خسته نشدی من شدم جن و خودت شدی بسم الله«!....

شاداب نفس توی سینه اش پر تب و تاب بالا و پایین میشد ... هرم نفس های نادر روی صورتش می نشست و حس می کرد تا خفه شدن راهی ندارد...

»خسته نشدی این همه سال با دیدن من روت رو ازم برگردونی...« !

صدایش قدری بالاتر از قبل شدو چشمانش هم پر از خشم.....

د... لامذهب فرصت بده منم حرف بزنم ...!این همه سال دندون روی جیگر گذاشـتم و هیچی نگفتم بلکه از خر شـیطون بیای پایین ...اما این همه سـال چهار نعل تاختی«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر قدمی پیش گذا شت و شاداب یک قدم پس کشید و پشتش به رختخواب های چیده شده ی کنج اتاق مماس شد و چ شم از چ شمان تیره و اخم های تیره ترش نمیگرفت!...

نگاهش به دستان مشت شده ی نادر نشست که لابد خشم مهار شدنی اش را میان پنجه هایش می فشـرد...میخواسـت از کنار ش رد شـود و از اتاق بیرون برود اما هنوز قدمی دورنشـده بود که نادر چنگی به بازویش انداخت ، دسـت بزرگ و مردانه ش را از روی چادر دور ان قفل کرد و اورا با زور مردانه اش به سـمت خود برگرداند .... نزدیکی شـان انچنان بود که نفس های نادر روی صورت او می نشست...

نادر نگاهش رادر چهره ی شاداب چرخی داد ودر چشمان مورب و کشیده ی او ذل زد ، انگشت اشاره ی دست دیگرش را بالا برد و او را نشانه گرفت:

»اگه ماهی بشی و بری ته دریا و ستاره بشی و بچسبی طاق آسمون محاله ازت دسـت بکشـم...پس بهتره از خر شـیطون پیاده بشـی و بگذاری منم حرف بزنم«....

شاداب نگاهش روی دست قفل شده ی او که روی بازویش نشست بود ثابت شد و با لحنی که سعی داشت لرزشی نداشته باشد گفت:

»دستت روی بازوی من جا مونده پسر عمو«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس با یک حرکت تندآن را از حصـار دسـت او بیرون کشـید ودر باز کرد از اتاق خارج شدو با دیدن شهاب در یک قدمی اش از ترس نفس هایش یک به یک به دیار نیستی پرواز کردند...

شـــهاب با دیدن رنگ پریده و لبهای ســـفیدو بی رنگ و رویش اخم هایش را درهم کشید و با لحنی ترسناک پرسید:

»چیزی شـــده ... ؟ چرار نگ به روت نیســـت...؟ د یدم او مدی پایین بخوابی...نادر کجاست گفت میام پایین یه بالشت برای اقاجون بیاره ....؟«

نفس هایش پس و پیس میشـــد و گاهی میان راه جا می ماند.... برای پنهان کردن لرزش دستانش یکی را مشت کرد و زیر چادر برد و با دیگری پر چادرش ر گرفت ..... هر چه تلاش کرد بزاقی در دهانش پیدا نکرد تا فرو دهد و زبان روی لبهای خشـکش کشـید ، دروغ گوی خوبی نبود و شـهاب این را خوب میدانســـت...!هر چه ذهنش را پس و پیش کرد ، جمله ایی که آبرو ریزی به همراه نداشته باشد پیدا نکرد!...

میان دل ، دل ها و خدا ، خدا هایش دست و پا میزد که شهاب این بار با اخمی غلیظ تر پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»با توام میگم چرا رنگ به روت نیست....؟«

حرف شـــهاب میان راه بود که در اتاق انباری باز شـــد و نادر درحالی که دو تا بالشـــت زیر ب*غ*لش بود بیرون آمد وبا لحنی عادی و در نهایت خونســـردی از پس شانه های شاداب که پشت به او ایستاده بود رو به شهاب شد و گفت:

»رنگ و روی پریده ش تقصـــیر منه ... اومدم بالشـــت بردارم خواب بود و با ترس بیدار شد....! مامان سوری بال شت ها رو گذا شته بود زیر پتو ها وا سه همین طول کشید«...

سپس بی آنکه به شاداب نگاه کند از کنارش رد شد و رو به شهاب با همان خم در هم گفت:

»بیا بریم بالا داداش فکر کنم چایی هامون یخ کرد«...

شـــهاب دســـتی به پشـــت گردنش کشـــید ...ســـری تکان داد و شـــیطان را همراه دسیسه هایش لعنت کرد و روبه شاداب گفت:

»برو یه لیوان آب بخور و دیگه هم توی ا تاق انباری نخواب...! یه آب به صورتت بزن بریم بالا« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»باشه داداش شما برید بالا من یه آبی به صورتم میزنم و زود میام«....

وقتی نادر و شـــهاب به ســـمت راه پله ی طبقه ی دوم میرفتند نفس های ســـفر کرده اش یک به یک سر جایشان برگشتند...روزگار عجیبی ا ست زمانی برای یک نفس نادر جان میداد و حالا از سایه اش هم فرار میکرد. او و نادر دو خط موازی بودند که هیچگاه بهم نمی رسیدند!...

سر برداشت نگاهش را رو به بالا داد و زیر لب نجوا کرد:

خدایا .....قربونت برم که این قدر ماهی و به موقع به دادم رسیدی... ! سپس ن

گاهش روی ساعت دیواری سالن نشست که عقربه هایش ساعت سه بعد از ظهر را نشان میداد وتا وقت رفتن زمان زیادی باقی مانده بود!.....

نیم نگاهی به ســـاعت مچی اش انداخت ... عقربه های ســـاعت عدد ســـه را نشانه رفته بودند....

روی تخت سنگی بزرگ پا گذاشت و سر بالایی را طی کرد و روبه شهر همیشه بیدار تهران ایســـتاد. به لطف باد ،هوای تهران به طرز عجیبی تمیز بود و شـــهر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر نور آفتاب پاییزی می درخشـــید و خانه ها و حتی پنجره هایشـــان از این فا صله ی دور به خوبی دیده میشد...کوه را به خاطر سکوت و طبیعت بکرش دوست داشت ....کوه او را جادو میکرد و به خلسه ایی باور نکردنی می کشاند .... اینجا پر می شـــد از حس خدا و او را از همیشـــه به خود نزد یک تر میدید...نفس های کهنه اش را در هوای پاک کوهســتان تازه تر کرد و ســرمایی نه چندان موزی و گزنده توی تار و پود وجودش نشست...

کامران پا جای مســیح گذاشــت و از روی تخته ســنگ بالا رفت و نفس های خسته اش را هن هن کنان به او رساند و شانه به شانه اش ایستاد و بساط غرغر هایش را همان جا پهن کرد:

»مسیح چه خبرته بابا ؟ صبر کن من هم بهت برسم ، از ساعت شیش ، مثل بز کوهی ســینه کش کوه داری میری بالا .... من خل و بگو اســتراحت روز جمعه ام رو زدم و با تو اومدم کوه ... مرد حســابی ســاعت ســه شــد مردم از گشنگی... رستوران بعدی باید ناهار میخوریم«...

چشم از شهر و خانه های ریز و درشتش گرفت و به سمت او چرخید:

»وقت کردی یکم غر بزن ... اگه اون ســیگار کوفتی رو بگذاری کنار نفس کم نمیاری«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران نفس های خســته اش را روی تخته ســنگ بزرگی که قدری ناهمواری داشت هوار کرد و نفس های عمیقش را با پف صدا داری بیرون فرستاد وگفت:

»سیگار من رو ولش کن جناب دکتر دوصفر هفت ... از شرکت چه خبر به آقا دزده رســیدی...؟ از دوخی ، مُخی هاش بگو ....از اون ترگل و ورگل هاش... از صبح مدام میخوام بپرسم حرف پشت حرف اومد و فرصت نشد« !...

چشم غره ایی جانانه نثارش کرد ... کنارش ایستاد و باز هم دل به شهر و خانه های براقش داد که زیر نور خورشید می درخشید....

»هیچ خبر...! هفت شهر ع شق را عطار گ شت ، ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم ... !به جز یه مشت کپی و اعداد و ارقام چیزی دستم نیست« ...

سرش را به سمت او کج کرد و ادامه داد:

»توی آشناهات یه حسابرس مطمئن سراغ نداری تا ازش مشاوره بگیرم ... ؟ یه سری کپی نامه و قرار داد د ستمه می خوام یه نگاهی بهشون بندازه ببینه چیزی دستگیرش میشه ... هزینه اش هم هرچی باشه پرداخت میکنم«...

کامران دستش را بالا برد و روی یک چشمش گذاشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»به روی چشم ... خودم که سراغ ندارم ولی یکی رو میشناسم ، آشنا زیاد توی دست و بالشه ... امر دیگه...!؟«

مسیح سنگ ریزه ایی را زیر پایش به بازی گرفت و عاقبت آن را به کنجی پرتاب کرد:

»یه وکیل خوب هم میخوام... توی بیمار ستان هستند دکتر هایی که وکیل کار کشته سراغ دارند ولی دوست ندارم مسائل خانوادگیم به محیط کارم راه پیدا کنه«...

کامران از روی تخته سنگ بلند شد و روبرویش ایستاد و با اخم هایی که به ندرت میان دو ابرویش می نشست پرسید:

»وکیل ...؟ چیزی شده ...؟ اتفاقی افتاده ... ؟«

»برای ماندانا میخوام ... پدر و مادر رضا خدا بیامرز چند روز پیش اومده بودند خونمون و ظاهرا می گفتند ماندانا با خشایار باید بیاد و با اونها رندگی کنه ... میدونم قانون حضانت این اجازه رو بهشون نمیده تا ماندانا رو از خشایار جدا کنه ولی دوست دارم قانونی پیش بره تا ماندانا بیشتر از این اذیت نشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران به نقطه ایی نا معلوم خیره شد و با همان اخم های کور سری تکان داد و باز هم دستش را روی چشمش گذاشت:

»این هم به چشم... یه وکیل خانواده ، که کارکشته هم باشه پیدا میکنم«....

سپس برای این که او را از این حال و هوا بیرون بیاورد د ستش را م شت کرد و ضربه ایی آهسته به شانه ی او زد:

»خوش تیپ شدی .. خوب کردی ریش هات رو کوتاه کردی، ته ریش بیشتر بهت میاد درست از وقتی که رضا فوت کرد دیگر ریشت رو نزدی درسته ...؟«

مسیح لبخندی نرم روی لبش نشاند.... قصد رفتن کرد، ولی با هیاهو و خنده های گرو ه دختر و پسر جوانی که به آنها ر سیده بودند، دل از منظره ی تهران و خانه هایش گرفت ،روی پاشـــنه پا چرخید و به ســـمت آنها برگشـــت...و در نهایت تعجب و ناباوری بیتا همان نوه عموی کامران را بین آنها دید....

اولین عکس العملش این بود که نگاه غضـــب ناک وتندو تیزی روانه کامران کند...کامران وقتی نگاهای غ ضب ناک مسیح را دید حساب کار د ستش آمد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبل از این که اکیپ بیتا و دوستانش به آنها نزدیک شوند و هول و شتاب زده سر بیخ گوش او فرو برد و گفت:

»به جون خودم ... خبر نداشتم میان«!...

کامران را می شناخت ..... هر وقت میخواست قسم دورغ بخورد از هیچکس مایه نمی گذاشت و پای جان خودش را وسط می کشید...

با صدای بیتا در یک قدمی اش .....اخم هایش را از روی کامران جمع کرد و به سمت او کشاند:

»به به ... چه حسن تصادفی ! سلام آقای دکتر حالتون چطوره .....؟ای کاش ازصبح میدونستم شما هم تشریف اوردید کوه تا باهم هم قدم می شدیم«...

مسیح به نشانه ی ادب سری خم ک

رد و نرم و مردانه جواب داد:

»سلام خانوم... ممنونم از لطفتون«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکی از دختر ها که لاغر اندام و بلند قامت بود و جفت بیتا راه میرفت.. قدمی پیش گذاشت و درحالی که سعی میکرد به صدایش لحنی پر غمزه دهد رو بیتا گفت:

»بیتا جون معرفی نمیکنی....!؟«

بیتا دستی به کلاهی که روی شال سبز رنگش گذاشته بود کشید وبا لبخندی کنج لبش ، رو به دوستانش کرد و مسیح را با دست نشان داد وگفت:

»بچه ها ایشون دکتر مسیح طلوعی هستند از دوستان خوب و صمیمی کامران«...

سپس رو به مسیح کرد و با همان عشوه های ریز و درشتش ادامه داد:

»آقای دکتر اینها هم دوستان من هستند«...

هنوز معرفی اش به پایان نرسیده بود که یکی از پسر ها با پشت دست بیتا را به کناری زد و قدمی پیش گذاشت دستی به نشانه ی دوستی رو به مسیح پیش برد و مردانه با او دست داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ســلام آقای دکتر از آشــنایی تون خوشــبختم ... چون جنس مذکر توی این جمع پنج نفره اقلیته اول از آقایون شروع می کنیم ....من فرزام هستم«

روی پا شنه ی پا چرخید ،د ستش را بلند کرد و پسری با قامتی متوسط و خنده رو را نشان رفت و ادامه داد:

ایشون هم آرمان دوست عزیز من هستند« ....

سپس به دختری ریز نقش و کم سن و سالی ا شاره کرد و که کنار همان دختر قد بلند و لاغر اندام ایستاده بود ادامه داد:

»اون دختر خانوم هم فرانک خواهرمه و اون خانوم قد بلند کنار دستش مهتاب دوست بیتاست«...

مسیح با لبخندی محو ی با آرامان دست داد و برای خانوم ها سری به نشانه ی احترام خم کرد و محکم ومردانه گفت:

»از آشناییتون خوشبختم«....

مهتاب چشم از مسیح نمی گرفت قدری کنار تر ایستاد وسر بیخ گوش بیتا فرو برد و آهسته پچ پچ کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این همون دکتری که ازش حرف میزدی....؟ از قدوقامتش که بگذریم ... قیافه اش خیلی هم خاص نیست که تو این همه ازش تعریف میکردی....!؟«

بیتا در حالی که چشم از مسیح و ته ریش دلخواهش برنمیداشت آهسته تر از او جواب داد:

»شـاید قیافه اش خاص نباشـه ... مهم اخلاقشـه که خاصـه ...تو هنوز خیلی مونده این چیز هارو بفهمی... یک ساعت پیشش بنشینی شیفته اش میشی«...

مسیح بعد از تاملی کوتاه رو به جمع آنها کرد و مودبانه گفت:

»از دیدارتون خوشحال شدم مزاحم نمیشم خوش بگذره«...

اما هنوز گام اول به دوم نرسیده بود بیتا خود را به مسیح رساند:

»آقای دکتر خواهش میکنم...افتخار بدید با هم همراه بشـیم... یه رسـتوران توی پیچ بعدی هست میتونیم اونجا استراحت کنیم و اگه موافق با شید ناهار بخوریم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلش میخواســت کامران را همراه این نقشــه های نابش به ته دره پرتاب کند....
اما قبل از اینکه یه «نه» محکم به صــورت بیتا پرتاب کند اصــرار های فرزام و آرمان مانع شــد و بالاخره به این همراهی ناخواســته تن در داد و با آنها همگام شد...

با چند گام بلندخود را به کامران که مدام از او فاصــله می گرفت رســاندو ســر بیخ گوش او فرو برد و گفت:

»کامران بعدا.... حسابی از خجالتت در میام تا به فکر دور زدن من نیوفتی ...
«

کامران در حالی که خنده هایش را به زور جمع میکردآهســته تر از او جواب داد:

»مسیح ....به جون خودم خبر نداشتم«!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۷ ۱۸:۵۱]
مسیح گامهای بلند بر می داشت و چند گام جلو تر آنها راه می رفت...

بیتا سعی میکرد تا با او همراه شود اما تمام سعی اش به دو گام فا صله منتهی میشد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران با وجود نفس های خسته اش بازهم دست از شوخی وخنده برنمی داشت و مدام وعده ی پیچ آخر را میداد وغذا های رستورانی را که بعد از آن قرار داشت!...

وقتی به پیچ رسیدند و با دیدن رستوران شیک و پیک کوهستانی گویی به آب حیات رسیده باشند جان تازه ایی گرفتند....و با وجود شلوغی رستوران روی تنها میز خالی که کنار در قرار داشت نشستند و نفس های خسته شان را بر سر صندلی های چوبی رستوران هوار کردند...

بیتا مدام پی فرصتی بود تا کنار مسیح بنشیند منتظر ایستادو تا مسیح جای نشستنش را انتخاب کند ولی فرزام مجالی نداد و گفت:

»خوب خانوم ها افتادید توی اقلیت ... شما سمت دیوار بنشیند تا راحت تر باشید آقایون هم این سمت کنار در«...

بیتا ناراضی باشه ایی گفت به سمت دیگر میز راهی شد...

خستگی هایشان که کم رنگ شد بازهم بساط شوخی وخنده هایشان به راه افتاد ... آرمان تکه جوجه کبابی به دهان برد رو به مسیح شدو پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر من یه چند وقته یه مشکلی دارم ا شکالی نداره ازتون کمک بخوام .... «

مسیح در افکار خودش غوطه ور بود وچنگالش را درون غذای نیمه خورده اش بی هدف میچرخاند ... با صـدای آرمان چنگالش را داخل بشـقاب گذاشـت وسرش به سمت او برگشت مودبانه جواب داد:

»خواهش میکنم ... بفرمایید«...

»آقای دکتر نمیدونم چرا چند وقته وقتی دو تا چشمام رو میبندم دیگه جایی رو نمیبینم...!؟«

مسیح آرنجش را روی میز گذا شت و لبخند نرم و بی صدایش را پ شت کف دستش پنهان کرد و هیچ نگفت....

فرزام خنده هایش را فرو برد سرش را به سمت مسیح خم کرد:

»آقای دکتر به دل نگیرید آرمان ذاتا لوده و سر خوشه .... یه سوال جدی من از خدمتتون می پرسـم... من چند وقتیه سـرم درد میکنه فکر میکنید علتش چی باشه....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران مجالی نداد تا مسیح جوابی بدهد ... تکه ایی از کباب کوبیده ی خود را به دهان برد و در حالی که لقمه اش را جا به جا می کرد تا راحت تر جویده شود رو به فرازم شد و جواب داد:

»والا من دکتر نیستم ولی فکر میکنم نشونه ی خوبی باشه...! این نشون میده که تمام حجم سرت رو کچ پر نشده و یه چیزی هم توش هست«....

باز هم خنده ها ی جمع به پرواز درآمد و یک پس گردنی جانانه از سمت فرزام سهم کامران شد...

فرانک ساکت تر از بقیه بود عاقبت سکوت را شکست و به میان شوخی ها وخنده ها ی جمع آمد و رو به مسیح پرسید:

»آقای دکتر میشه بپرسم تخصص تون چیه و کجا تحصیل کردید«...

»من جراح و متخصص کلیه و مجاری ادراری هستم وتوی یکی از دانشگاه های پایتخت تحصیل کردم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهتاب برای اینکه بحث را به دســـت بگیرد قدری از نوشـــابه اش را نوشـــید و انگشت اشاره اش را به گوشه ی ابرویش کشید و گفت:

»آقای دکتر .... میشه یه کم کنجکاوی بکنم و یه سوال خصوصی ازتون بپرسم .... چند سالتونه...؟ برای تخصص گرفتن و جراح بودن خیلی جوون هستید !؟«

از این که شناسنامه اش را زیر و روکنند بیزار بود ...کلافه نفس اش را جا به جا کرد و سرد و خشک جواب داد:

»شما فکر کنید سی و شیش سال«...

مهتاب از لحن سرد و خشک و حالت تدافعی او جا خورد ولی خود را نباخت و تشـــکر کوتاهی کرد...بیتا ســـرش رابه زیر انداخت و درحالی که کاهو های داخل بشـــقابش را با چنگال زیر رو میکرد زیر لب آنچنان که گفتگویشـــان دونفری باشد گفت:

»خوشـــم اومد خوب زد توی برجکت گفتم که این فرق میکنه و به این راحتی ها وا نمیده«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران میدانست مسیح چقدر از این فضولی ها که اسم کنجکاوی رویش میگذاشتند بیزار بود بحث را به دست گرفت و تا پایان ناهار را به خنده و شوخی گذراند.

وقتی به پایین کوه رسید روز هم همراه آفتاب بساطش را جمع کرد تا راهی فردا شود...

امروز روز دلخواهش نبود و مثل همیشه پر انرزی برنمی گشت و روز جمعه اش به لطف نقشه های ناب کامران خراب شده بود...

کاپشنش را روی صندلی پشت ماشینش گذاشت و سوار شد ... کامران دوان دوان خود را به او رساندو روی صندلی کنار دستش نشست و خستگی هایش روی آن هوار کرد و بریده بریده گفت:

»بابا چه خبرته آتیش که نمیبری صبر کن منم بیام... چته تو از وقتی از بچه ها جدا شدیم مثل برج زهرمار میمونی« ...

اخم هایش را در هم کشاند و ماشین ر ا استارت زد و با لحنی تندو سرد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران دهنت رو ببند ... روز جمعه ام رو به گند کشـــیدی... چرا با نوه ی عموی محترمتون برنگشـــتی...!؟ میدونی متنفرم از اینکه من رو توی عمل انجام شده قرار بدی«...

حال و هوای مســـیح طوفانی بود و هرچه میگفت صـــاعقه هایش برســـرش میبارید... لحنش را کمی ملایم تر کرد از در دلجویی برآمد..

»کوتاه بیا مرد ...میدونم دلخوری ... ولی به جون مامانم قسم دیشب خودش زنگ زد وهی گیر داد... و من مجبور شدم بگم فردا با هم میریم کوه اونم گفت منم با دوستام میام همین به خدا... من یه بار شکر خوردم و

از دهنم پرید که دوخی مخی تو زندگیت نیســـت ... اونم رو هوا حرفم قاپ زد .... بابا ....یه فرصت بهش بده شاید ازش خوشت اومد ... والا به خدا دختر بد و سبک سری نیست وگرنه من دمش رو قیچی میکردم ... حالا چشمش تو رو گرفته و منتظر یه چراغ سبزه ، این کجاش بده ...؟«

بی حوصـــله و کلافه تر از دقایقی پیش راهنما زد وارد خیابان اصـــلی شـــدو با لحنی کمی آرام تر از قبل گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این رو بفهم ....من مثل تو نمیتونم فکر کنم... و به یک عشـــوه و کرشـــمه و چشم وابرو دل نمیبازم....از هیجده سالگی تا همین دو ، سه سال پیش درس میخوندم و فرصت این کار ها رو نداشتم....
حالا هم که ســنم رفته بالا دیدم به زندگی عوض شــد ....وقتی رابطه ایی رو شروع میکنم که قصد ازدواج داشته باشم«...

ســپس برای اینکه به این بحث مزخرف پایان بدهد و ســر حرف را به ســمت دیگر کشاند و بعد از تاملی کوتاه گفت:

» ماشــینی که از نگهبان شــرکت گرفتی رو گذاشــتم جلوی در خونه ی خودم...فردا سرم خلوت بشه میارم شرکت... درست نیست ماشین اون بنده خدا دست من باشه ... شاید بهش نیاز داشته باشه و توی رو دربایستی نتونه حرفی بزنه«...

سربحث وقتی به سمت دیگر چرخید کامران باز هم خنده و شوخی هایش را از سر گرفت رو به مسیح چرخید و گفت:

»یادم صــبح گفتی بعد از کوه برای شــام میری خونه ی مامانت ... فکر میکنی فرنگیس خانوم یه بشقاب اضافه هم برای من روی میز میگذاره...!؟ خیلی دلم میخواد بدونم فرنگیس خانوم شام چی پخته...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبش نشست و زیر چشمی نیم نگاهی به کامران انداخت که مرز شوخی و جدی بودنش از مو هم نازک تر بود ...و اخم توی صورتش به ندرت دیده میشد...

با لبخند روز لبهایش سری تکان داد و بی آنکه جوابی بدهد بعد از سبز شدن چراغ قرمز به راه افتاد....

با رسیدن صبح شنبه وتمام شدن مرخصی خانوم نعمتی ... خبر آمدن کارآموز جدید مثل بمبی داخل شرکت منفجر شدو ترکشش به تمام اتاقها کشیده شد و یک کلاغ به همراه چهل تای دیگر به پرواز درآمد و عقربه های ساعت به یازده صبح نرسیده باراز شایعه داغ داغ شد!...

و توی این ها گیر واگیر ها هستی هم مرخصی اش تمام شدو از سفر برگشت ...آن هم با سوغاتی دیار خراسان، زرشک و نبات و جا نماز و نخودو کشمش...

شاداب جا نماز را از روی میز برداشت و بوی گلاب نابش او را تا خود صحن امام رضا برد ... جا نماز را به همراه بقیه ی سوغاتی هایش و درون کشوی میزش گذاشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خوش به سعادتت به امام ر ضا ارادت خا صی دارم ولی چندین ساله که من رو نطلبیده...ممنونم برای سوغاتی ها« ...

هستی کلافه سر جایش جا به جا شد و دل توی دلش نبود تا یک را ست برود سر ا صل مطلب و سر از چندو چون ماجرا در بیاورد ... خواهش میکنمش را تندو سریع گفت و با هیجان پرسید:

»میگم شاداب راسته که میگن کار آموز جدید در واقع جانشین آقای ریسسه... از حقی شـــنیدم چند بار رفته پیش آقای رییس حســـابی با هم جیک تو جیک هستند.حقی رو که میشناسی الکی از هیچ کس تعریف نمی کنه و میگه خیلی طرف جنتلمن.. آقای نعمتی هم می گفت کار آموزی و این حرفها کشـــکه ....!طرف میخواد شـــرکت و کار خونه رو یک جا بخره و اومده ببینه چه خبره ....! خانوم نعمتی هم میگفت احتمالا بازرسی چیزی باید باشه که به اسم کار آموز اومده تا به شرکت و کارخونه سرک بکشه ...و این وسط مو رو از ما ست بیرون بکشه... لیلی هم میگفت هنوز ندیدتش ولی از نعمتی شنیده خوش قد وبالاست« !....

پف پر صدایی از دهانش بیرون فر ستاد و ارنج د ستش را روی میز گذا شت و آن را ستون چانه اش کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا مصداق شعر مولوی را می فهمید که میگفت:« هرکسی از ظن خود یار من ، از درون من نجست اسرار من»

هر یک از کارمندان شرکت با دیدگاه خودشان آمدن طلوعی را تفسیر میکردند....اگر باد به گوش هستی میرساند که این آقای جنتلمن به نیت پیدا کردن یک عدد دزد به شرکت امده تا جلوی دزدی های کلانی را که زیر گوش اقای رییس می شود را بگیرد .... دل به این شایعه های صد من یه غاز نمیداد!....

هستی نیم نگاهی به ساعتش انداخت قدری صندلی اش را پیش کشید و به سمت شاداب خم شد و پچ پچوار پرسید:

»ساعت یازده شد چرا نیومد همیشه این قدر دیر میاد....؟«

سپس با افسوس روی پشت دستش ضربه ایی آهسته زد و ادامه داد:

»عجب حماقتی کردم کاشی سفر رو کمی عقب تر میانداختم... و خودم کار آموز جدید رو بر می داشتم اگه راست با شه و جانشین آقای رییس با شه که نونم توی روغن قل قل میخورد ...! خدا رو چه دیدی شاید میشدم معاون شرکت«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هســـتی از آرزو هایش میگفت و او بی آنکه حرفی بزند به تماشـــای منظره ی کوچه باغ تابســتانی نشــسته بود ....این هشــت ماه فرصــت خوبی بود تا او را بشنا سد و می دانست جای نمی خوابد که آب ریزش برود ،تا مبادا روزگارش نم دار شــود... و هر کاری میکرد تا موقیعتش در شــرکت ارتقاع دهد ....ویک جور هایی با لیلی مسابقه داشت ... و از هر پله ایی برای بالا رفتن استفاده می کرد!...

نگاهش را از پنجره و منظره ی دلخواهش گرفت و دســـت از زیر چانه اش برداشت...

»هستی تورو خدا پا شو برو سر کارت... بگذار منم به کارم بر سم ، به جای کار کردن درست نیم ساعت این جا نشستی و مدام حرف میزنی«...

جمله های اعتراضــی شــاداب با صــدای تقه ی در نیمه کاره رها شــد وبعد از تاملی به کوتاهی چند نفس در اتاق باز شــدو مســیح داخل شــد...و بوی عطر فوق العاده اش زود تر از خودش اعلام حضور کرد...

هستی به چشم بهم زدنی از روی صندلی اش برخاست و سیخ ایستاد و تندو شتاب زده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام صبح تون به خیر«...

ولی شـاداب بی آنکه تغییری در موقعیتش بدهد سـلامی آهسـته تر از هسـتی گفت و بعد از تاملی کوتاه از جایش برخاست و رو به مسیح گفت:

» صبح به خیر آقای طلوعی ایشون همکار من خانوم هستی مشیری هستند و توی بخش آی تی شرکت کار میکند«

هستی از شدت د ست پاچگی ذهنش یاری نمی کرد و جمله هایش گویی از ذهنش پر کشیده بودند...عاقبت لبخند مصنوعی و بی حس و حالی روی لبش نشاند و رو به مسیح گفت:

»از آشناییتون خوشبختم.... من مشیری هستم، هستی مشیری ...مرخصی بودم و تازه امروز اومدم«...

مسـیح دسـت پاچگی دختر پیش رویش را دیدو متعجب شـد ... ولی خیلی عادی برخورد کرد و در جوابش مودبانه کمی سرخم کرد گفت:

»از آشنایی تون خوشبختم من هم طلوعی هستم کارآموز جدید و چند روزیه که مزاحم خانوم خجسته شدم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی نیم نگاهی به شاداب کرد و سپس نگاهش را به سمت مسیح برگشت در حالی که دستانش را در هوا تاب میداد مِن، مِن کنان و بریده ،بریده گفت:

»آ قای طلوعی .... حقیقتش رو بخواهید قرار بود کار آموزی تون رو با من بگذرونید... ولی برای من سفری پیش اومد و قرار شد خانو

م خجسته در غیبت من کمکتون کنند ... حالا که برگشتم در خدمت هستم وخوشحال میشم همراهی تون کنم« ..

هستی نفس های حبس شده اش را با دم و باز دمی عمیق از سینه اش بیرون فرستاد و بی درنگ جمله هایش را ادامه داد..

»میدونید من اصولا ادم وظیفه شناسی هستم نگاه نکنید که آلان این جا هستم ها... باور بفرمایید وقت سر خاروندن ندارم فقط اومدم بگم من در خدمت هستم همین«...

شاداب خنده هایش را با روی هم فشردن لبهایش فرو برد یقین داشت که هستی ، شایعه ها را باورکرده مسیح را جانشین و صاحب جدید شرکت و کارخانه تصور میکند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیم نگاهی به  سمت م سیح روانه کرد ... متعجب و گیج از رفتار های ه ستی همچنان به تماشای رفتار شتابزده ی او ایستاده بود...

مســیح تعجب هایش را پس زد و اخم ظریفی میان دوابرویش نشــاند و کمی جدی تر از قبل شد و جواب داد:

»خانوم مشــیری شــما لطف دارید ... اگه مشــکلی نیســت مایلم دوره ی کار آموزیم روبا خانوم خجسته بگذرونم با آقای فرجام هم هماهنگ کردم و از این بابت مشکلی نیست« ...

تمام ذوقش کور شــد.... این را انحنای نرم لبهای رو به پایینش نشــان میداد و صدای دلخورش...

»با شه هرجور که مایلید به هرحال هر کاری از د ستم بر بیاد خوشحال میشم براتون انجام بدم اتاق من سومین اتاق سالن از سمت راسته... فعلا با اجازتون مرخص میشم«...

سپس با خدا خافظی زیر لب و سری به زیر افتاده و گامهایی بلند تند و سریع از اتاق خارج شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مـ سیح همچنان گیج رفتار های  شتاب زده ی دختر پیش رویش بود به محض بسته شدن در ، رو به شاداب پرسید:

»این خانوم چرا این قدر دست پاچه بود... اتفاقی افتاده...؟«

شـــاداب خنده هایش عمق گرفت و در حالی که برگه های نا منظم روی میزش را مرتب میکرد با همان لبخند روی لبهایش جواب داد:

»توضیحش زیاد  سخت نیست ....! توی  شرکت  شایعه  شده  شما قرار جای آقای فرجام مدیر عامل شرکت و کارخونه بشید... و قرار کار خونه و شرکت رو یک جا بخرید...! و البته چند تا شـــایعه دیگه ...و فکر میکنم ایشـــون هم این شایعه ها رو باور کرده«...

مسیح با شنیدن این حرف سرش به سمت بالا رفت و خنده هایش به پرواز در آمد ودر حالی که کت خوش دوختش را درمی آورد و از پشـــت روی تکیه گاه صندلی آویزان می کرد یکی در میان بین خنده هایش گفت:

»عجب موضوع جالب شد«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی خنده ی بی پروای مسیح نشست ونمی توانست آن را هضم کند...

روی صندلی اش نشست به آن تکیه داد ... در حالی که با ته خودکارش آهسته روی میز ضربه ایی کوتاه میزد ... پلک های چشمانش را قدری به نزدیک تر کرد و عمیق تر به مسیح خیره شد... این شایعه های دست و پا گیر اولین ضررش این بود که دزد و کلاهبردار را هشیار تر میکرد .... آن وقت او با خنده و سر خوش میگفت :« عجب موضوع جالب شد«!...

مسیح موبایلش را از جیب کتش در آورد آن را روی میز گذاشت و سر برداشت و بادیدن نگاه خیره ی شاداب فهمید که باز هم به چیزی فکر میکند و این مدت به خوبی متوجه شده بود این دختر هرگاه بخواهد فکر کند پلک هایش را مثل گربه ایی که در کمین طعمه باشد به هم نزدیک میکند ...و یقین داشت پشت این نگاهای خیره سوالی خوابیده است...

شاداب از بیهود گشتن میان افکارش خسته شد و باز هم بی حواس پرسید:

»آقای طلوعی میشه بگید دقیقا کدوم قسمتش جالب شد...؟بازار این شایعه ها کاسه و کوزه ی شما رو بهم میریزه ... شما به اسم کارآموز اومدید تا بی سر و صدا به دزد برسید ولی وقتی همه تصور کنندمدیر عامل اینده بین شون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میچرخه محاله دست از پا خطا کنند درست نمی گم...!؟«

در تمام مدتی که شاداب حرف میزد مسیح نگاهش روی صورت ساده ی او چرخ میخورد و برایش جالب بود که حد ومرز خودش را میشناخت و پا از آن فرا تر نمی گذاشت و هیچ وقت از شغل و تحصیلات او سوال نمی کرد ...حتی کمی خصوصی تر به سراغ شناسنامه اش نمیرفت .... به یاد روز گذشته و بیتاو دوستان نه چندان دلچسبش افتاد.... که اگر روی خوش می دیدندشجره نامه ی خانوادگی اش را هم طلب می کردند!...
بیتا و دوستان نچسبش را با دم و باز دمی عمیق به بیرون پرتاب کرد نگاهش را به کنج میز کشاندو جواب داد:

»خانوم خجسته خودتون میگید شایعه ... پس اعتباری نداره... یادتون نره اون دزد و کلاهبردار یا احیانا کلاهبرداران... تا حالا بی سرو صدا بدون ترس زیر گوش رییس توی همین شرکت دزدی کردند پس نباید واهمه ایی داشته باشند از این شایعه ها...تازه ممکنه فکر کنند شرکت بلبشو شده و بی پروا تر اقدام کنند و یه جایی سوتی بدهند«...

شاداب تمام مدت حواسش پی افعال جمعی بود که مسیح به کار میبرد و عاقبت تاب نیاورد و پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی چرا همش افعال جمع به کار می برید یعنی تصور میکنید چند نفر با هم این کار رو دارند انجام میدن...!؟«

مسیح سری به علامت تایید تکان داد ودر جواب شاداب گفت:

»بله یقینا... یک نفر به تنهایی هیچ کاری از دستش ساخته نیست و حتما کسی یا کسانی باید باشند تا توی جعل سند و دست بردن توی حسابها کمک اون کلاهبردار اصلی بکنه و حتما منفعتی هم به اونها میرسه.. فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزنیم تا واقعیت روشن بشه«...

مسیح این را گفت خم شد و از جیب کتش فلشی را بیرون آورد و آن را به سمت او هل داد و اضافه کرد:

»خانوم خجسته .... لطفا فایلی که کپی نامه ها و قرارداد ها رو توش ذخیره می کردید رو داخل این فلش بریزد تصمیم دارم اون رو به یه کارشناس خبره نشون بدم شاید اون چیزی دستگیرش بشه«...

شاداب سری تکان داد و کوتاه گفت: « عاقلانه است و زود تر به نتیجه می رسید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس فلش را برداشـت وآن را به کامپیوترش وصـل کرد...هنوز به فایل مورد نظرش نرسیده بود که در با صدای تقه ایی کوتاه باز شد ودر کمال تعجب آقای رحمتی سـینی به دسـت با دوتا فنجان چای خوش عطر و بو به همراه برشـی کیک داخل شـد سـلامی گرم داد و آن را روی میز گذاشـت قبل از رفتن رو به مسیح شد و گفت:

»نوش جانتون آقا ببخشید چند روز گذ شته انجام وظیفه نکردم از امروز چای تازه دمتون با من ...امری دیگه ایی ندارید...؟«

خب تعجب اولین چیزی بود که کنار سـوال های ردیف شـده ی ذهن مسـیح نشـسـت... اما هیچ نگفت و به تشـکری کوتاه اکتفا کرد و به محض رفتن رحمتی ... شاداب خنده هایش را بی پروا روی لبش نشاند از جایش بلند شد ودر حالی فلا سک چایی اش را از زیر میز بر می دا شت رو به مسیح شدوبا همان لبخند پر رنگ کنج لبش گفت:

»بفرمایید چایتون رو میل کنید جناب مدیر عامل آینده ... این چایی ها برای من نیسـت و من همچنان خارج محدوده هسـتم و ترجیح میدم از فلاسـک خودم چایی بخورم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح از حرص لبخندش طرح پوزخند گرفت ... بیزار بود از این تملق ها و چابلوسی ها... نگاهش را از چای فنجانی گرفت و رو شاداب سر برداشت:

»متنفرم از چایی که رنگ و بوی تملق داشته باشه لطفا برای من هم از فلاسک خودتون چایی بریزید« ...

رفتار بی شـیله و پیله ی مسـیح بد جوری به دلش نشـسـت و لبخندش عمق گرفت بعد از ریختن دوتا چای داخل لیوان یک بار مـصرف با همان قلب های قرمز رنگ ریز و درشت به کیک برش خورده ی داخل سینی اشاره کرد و گفت:

»پس با این حسـاب کیک کنار چایی هم رنگ و بوی چابلوسـی میده و نمی خوری

د ...!من امروز سر راهم دوتا دونات گرفتم که رنگ و بوی دوستی داره و اصلا هم مزه ی تملق نمیده ... هوم.... نظرتون چیه با چایی بخوریم و بعد بریم سر وقت کارهامون...؟«

شـاداب این را گفت کیفش را پیش کشـید و از درون آن دوتا دونات با رویه ی شکلاتی بیرون آورد و یکی از آنها را به سمت مسیح تعارف کرد ادامه داد:

»بفرمایید این هم دوناتی که تعریفش رو می کردم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با تشکری زیر لبی دونات خوش آب و رنگ را که چشم نواز بود و دل می برد را از او گرفت ....و کیسه ی نایلونی آن را به کناری زد گوشه ی آن را به دهان برد...

حق با خجسته بود دونات شیرین و خوش طعمش رنگ و مزه ی سادگی و دوستی داشت...

شنبه روز عجیبی بود....!پراز شگفتی!...

تمام شایعه ها همان اول صبح از آبدارخانه ....دهان به دهان گشت و به پچ پچ های درگوشی مبدل شد....! و همه به تصور اینکه مسیح طلوعی مدیر عامل آینده و احتمالا صاحب کارخانه خواهد شد ما ست هایشان را حسابی کیسه کردند...

آنچنان که میل های بافتی هستی و هنرنمایی هایش جمع شد و به داخل کشوی میزش رفت...! و مثل یک کارمند نمونه و وظیفه شناس پشت میزش نشست و تمام روز چشم از کامپیوترش بر نداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـیشـه های زیتون خانوم نعمتی هم از روی میز جمع شـد و البته جای خیلی دوری نرفت و به کمدو زیر میزش منتقل شد!...

سـوهان و لوازام آرایشـی لیلی سـرابی هم بعد از تجدید آرایش از روی میزش جمع وبه داخل کیفش سرازیر شد!...

آقای ترقی هم از این قاعده م*س*تثنی نبود و تلفن های کاری اش که معمولا خرید و فروش لوازم منزل بود و گاهی هم کنارش زمین و ملکی یا باغچه ایی معامله می کردبا شنیدن این شایعه شکل پنهانی به خود گرفت.

توی این آ شفنه بازار .... فقط نیما صبوری به دلیل مرخ صی از شایعه ها دور ماند!...

راهروی باریک و اتاقی که در انتهای آن قرار داشـت بعداز مدتها به چشـم کارمندان شـرکت آمده بود و هرکس به بهانه ایی از کنار آن رد میشـد وسـرکی میکشید تا بلکه خبر جدیدی عایدش شود!...

بیرون از اتاق شاداب ولوله یی برپا بود و اما آرامش درآن اتاق چند متری دلگیر موج میزد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح از جایش بلند شد ،کتش را از روی لبه ی صندلی بردا شت و به سینی چایی که دیگر یخ کرده و از دهن افتاده بود نیم نگاهی کرد و رو به شـــاداب گفت:

»خب حالا تا تکلیف اون کپی هایی که داخل فلش ریختم مشخص بشه بهتر ما هم بیکار نمونیم من فرصت چندانی ندارم و مرخصی ام تموم شده و باید از فردا برگردم سر کارم .. ولی بعد از ظهر ها یه سر میام«....

نگاهش روی منظره ی کوچه باغ نشست و حس خوبی زیر پوستش نشست و بی آنکه چشم از ن بردارد اضافه کرد:

»به نظرتون از کدوم اتاق شروع کنیم ... شایعه ی مدیر عامل شدن من خیلی بد نشد حداقل حسنش اینه تا خلافش ثابت بشه کارمندای شرکت به خوبی با هامون همکاری می کنند«...

شاداب از روی صندلی اش برخا ست وموبایلش را از روی میز بردا شت و آن را به سمت جیب مانتواش سُر داد و گفت:

»بله حق با شما ست ...به نظر من بهتر از اتاق بایگانی شروع کنیم که مسئول این قسمت خانوم نعمتی هستند ...بالاخره تمام ا سناد و مدارک شرکت اونجا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بایگانی میشه در سته قدیمی هستند ولی شاید لابه لای اونها یه سر نخی پیدا بشـــه ...امیدوارم کپی ها هم به درد به خوره و اون آقایی که قرار کمکتون کنه چیز به درد به خوری بینش پیدا کنه« ...

مسیح سری به علامت تاییدتکان داد و کوتاه گفت:« درست میگید موافقم«...

سپس مثل یک جنتلمن قدری کنار تر ایستاد تا شاداب اول از اتاق خارج شود ....

اتاق بایگانی از تمیزی برق میزد آن چنان که مســیح را شــگفت زده کرده بود نگاهش به قفسه ی زونکن ها ثابت شد ... هر طبقه مختص به یک رنگ بود و از تمیزی می درخشــید وروی میز خانوم نعمتی گلدان آپارتمانی کوچکی قرار داشت ..و کنارش فقط یک شیشه زیتون دیده میشد...

خانوم نعمتی با دیدن مسیح به آنی از پشت میزش بلند شد به استقبالشان رفت و هول و دست پاچه گفت:

»سلام خوش اومدید ... سر افرازم کردید در خدمتم«...

سـپس تندو شـتاب زده به سـمت میزش رفت و شـیشـه ی زیتون را زیر میزش گذاشت و با همان شتابزدگی ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ترو خدا ببخشـــید این جا ریخته و پاشـــه..... زیتون مال یکی از کارمندای شرکته روی میز من جا مونده«..

حاضر بود قسم بخورد که خانوم نعمتی دل به شایعه ها داده که این چنین لفظ قلم حرف میزند و تعارف هایش را یک به یک پاره می کند...

مسیح سلامش را آهسته جواب داد و نگاهش روی زونکن های سبز و قرمز و آبی چیده شده در قفسه ثابت شد...و با صدای شاداب نگاهش به سمت او برگشت:

»خانوم نعمتی آقای طلوعی که مُعرف حضورتون هستند کاراموز جدید شرکت ...امروز اومدیم این قسمت تا ایشون با بخش بایگانی آشنا بشن البته از قبل با آقای رییس هماهنگ شده و جای نگرانی نیست«...

خانوم نعمتی با دست به قفسه اشاره کرد و رو یه مسیح گفت:

»خواهش میکنم ... بفرمایید...طبقه های پایین برای سال های گذشته است و بالا ترین قفسه مربوط به سال جاریه... تا شما یه نگاهی بهشون بندازدید من هم میام خدمتتون و براتون توضیح میدم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانوم نعمتی این را گفت و با دوگام بلند خود را به کنار شاداب رساند سر بیخ گوش او فرو برد و با لحنی جدی گویی به کشف بزرگی رسیده باشد پچ پچ وار گفت:

»خجسته از من می شنوی کار آموزی و این حرفها کشکه و باد هوا... طرف بازرس و مامور ...ا چه خوب شد شیشه های زیتون رو جمع کردم ها... میگم بد نشد شیشه زیتون رو روی میز دید ...سفارش لیلی سرابی بود پیش پای شما اومد اتاقم .... یه شـــیش زیتون خرید و یکم ســـر گوش آب داد و مدام از این طلوعی پرســـید... این قدر وراجی کرد اخر ســـر هم زیتون رو یادش رفت ببره وروی میز من جا مو

بن بست بهشت, [۱۲/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۲]

ند«!...

لبخندی محو کنج لبهایش نشست ودر حالی که نگاهش به مسیح بود ... که بدون توجه به آنها زونکن ها را یکی بعد از دیگری باز می کرد و ورق میزد ...آهسته و نرم مانند خود او پچ پچ وار جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نه بابا مامور و بازرس کجا بوده .. این چه حرفیه ...؟ خیالتون راحت باشه بنده ی خدا کار آموزه یه چند وقتی توی شرکت فر میخوره و میره سرکار و بار خودش«...

نعمتی چشم های زیر و دگمه ایی اش مثل چسب به مسیح چسبیده بود و از او جدا نمیشد .... بازهم با همان صدای ریزش بیخ گوش او نجوا کرد:

»تو هنوز جوونی و نپخته این ها رو از من بپرس که دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم ....کار آموز های قبلی یادته بچه سال بودند و چقدر هم جلف بازی در می اوردند ... این یه جوری برخورد میکنه که آدم مجبور بهش احترام بگذاره... به سن و سالش نمیخوره کار اموز باشه ....شاید هم حق با رحمتی باشه طرف سرمایه دار و میخواد شرکت و کارخونه رو یک جا بخره .. خوش به حالش اون وقت من خدا خدا میکنم امروز دو تا شیشه ی زیتون بیشتر بفروشم بلکه لنگ اجاره خونه نمونم«.....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد .. پر حرفی های خانوم نعمتی همراه شایعه ها را گویی با نخ بی نهایت دوخته بودند که هیچکدام تمامی نداشتند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـــدای دینگ کوتاه زنگ پیامکش به دادش رســید و نقطه پایانی شــد برای پر حرفی های خانوم نعمتی ....با عذر خواهی کوتاهی موبایلش را از جیب مانتو اش بیرون آورد و با دیدن شماره ی نادر نفس هایش به پرواز در امدند...

»من بیرون شرکت ایستادم بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم« ...

آنقدر متعجب و ناباور بود که پیام را چندین بار خواند و هر بار حس بدی زیر پوستش می نشست... اگر بیست دقیقه ی پیش با مامان زری حرف نمیزد یقینا از دلواپسی دل و روده اش از حلقش بیرون میزد!...

به سختی آب دهانش را فرو داد وبا دستانی لرزان برای بار آخر پیام را خواند... منطقی اش این بود که با یک عذر خواهی پیام میداد که نمیتواند بیاید اما نادر مرد منطق نبود و حرف زورش را بی منطق هم به کرســی می نشـــا ند و می دانســت اگر نرود بی توجه به نگهبانی یک راســت به شــرکت می آبد و اتاق به اتاق برای پیدا کردن او سرک میکشد وتمام ابرو یش را میبرد...

نفس توی سینه اش پس و پیش میشدو از این سماجت های نادر ترسی مبهم ته دلش را زیر و رو میکرد .... عاقبت صدایش را با چند سرفه ی کوتاه تصنعی صاف کرد و رو به مسیح گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی اگه با من کاری ندارید من میرم خانوم نعمتی این جا هســتند و راهنماییتون میکنند«

با صدای شاداب سر بردا شت و نگاهش به سمت اوچرخید چهره اش رنگ پریده اش او را متعجب کرد اما درمورد آن علت آن سوالی نکرد و فقط گفت:

»خواهش میکنم.. عرضــی نیســت من هم این زونکن ها رو نگاه میکنم و میرم..خسته نباشید«...

خداحافظی زیر لبی گفت از اتاق بیرون آمد ....بی خیال ژاکتش شد و مثل باد به ســمت حیاط دوید ... به محض اینکه پایش را داخل حیاط گذاشــت ســوز روزهای پایانی آبان ماه از پَر مقنعه اش گذشت وبی اجازه روی گردنش نشست اما باز اهمیت نداد ... در مقابل چشمان متعجب نگهبان شرکت آقای رمضانی از در نگهبانی خارج شد .... با دیدن نادر که د ست به سینه تکیه به ما شینش درست روبروی شرکت ایستاده بود از روی جدول و جوب آب گذشت و خود را به او رساند و با یک قدم فاصله کنارش ایستاد...

نادر با دیدنش تکیه اش را از ما شینش گرفت و قدمی پیش گذا شت و سلامی کوتاه داداما شاداب سلامش را بی پاسخ گذاشت و تندو سریع پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اینجا چیکار میکنی ... ؟«

انتظار استقبالی گرم و صمیمی نداشت ولی این همه سردی تلنگری سخت به غرورش بود... برزخی شدد ستش را بال برد روی فرق سرش گذا شت و کف دســتش را روی موهای کوتاهش کشــید و در حالی که به انتهای خیابان خیره شده بود گفت:

»غریبه نیستم که پسر عموتم ...! اومدم باهات حرف بزنم ... همین آلان« ...

شاداب نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و یک بار برای همیشه باید به این موضوع ناتمام بین خودش و نادر سرو سامانی میداد سپس در حالی که چشــمانش را از او که خیره نگاهش میکرد می گرفت از ســرما دســتهایش را داخل جیب مانتو اش جای داد و بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس گفت:

»آلان نمی تونم وقته اداری . باید سریع برگردم..اگه میخوای حرف بزنی ، بعد از ظهر ساعت چهار و نیم دم شرکت باش«...

نادر نگاهش رادر صورت شاداب چرخی داد و به لبهایش ر سید که از سرما سفید و بی رنگ شده بود وگفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»باشــه... ســاعت چهار و نیم میام .... چرا لباس گرم تنت نکردی هوا ســرده ...!؟«

نگاهش را به موزات نگاه ســیاه او بالا کشــاند ...عمیق تر نگاهش کرد، دیگر دلســوزی هایش به دلش نمی نشــســت ...بی آنکه حرفی بزند با خداحافظی کوتاهی میخواســت از او جدا شــود که مســیح از در نگهبانی بیرون امد و نگاهش بین آن دو چرخید و بعد ســری به نشــانه ی خداحافظی خم کرد و رفت...

نادر دستش را بالا برد دو انگشتش را به نشانه ی خداحافظی از بالای ابرویش قدری دور کرد و با

صدایی سر خوش گفت:

»ســاعت چهار میام دیر نکنی ها... ممنون که قبول کردی بیای.... میریم یه جای دنج«...

سپس سوار دویست شش نقره ایی رنگش شد ومسیح هم همزمان با او سوار ماشین سرمه ایی رنگ شیکی که درست پشت سر ماشین نادر پارک شده بود شد و هر دو هم زمان با هم به راه افتادند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مات ومبهوت چشمانش راه میگیرد و تا بدرقه ی هر دو ماشین راهی میشود!...

ته ته دلش حس عجیبی داشت ... با خودش که رو در بایستی نداشت دلش نمیخواست طلوعی این مردی که هیچ چیز به غیر از قرابت او با آقای رییس نمی دانست او را با نادر ببیند!...

این شنبه حس و حالش عجیب بود و متغییر ....! درست مثل هوای پاییزی که گاهی میبارید ، وقتی دیگر خورشید را وسط آسمان می کاشت...

***

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۳ ۱۱:۱۷]
به لطف و صدقه سر ترافیک تمام نشدنی تهران که مثل گره کوری همیشه پا برجا بود....

و حرکت لاپشت وار ما شین ها ،نادر گاه و بی گاه سرش را به سمت شاداب می چرخاند در سکوت چشم هایش را متر کرده و و شاداب را را وجب می کردو حتی از دیدن نیم رخ او هم سیر نمی شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاقبت برای اینکه سر حرف را باز کند نیم نگاهی به گونه های سرخ و تب دار او انداخت و نگاهش را باز هم به انبوه ماشین های قطار شده داد و گفت:

»سرخی گونه هات رو بگذارم پای چی....!؟«

شاداب تمام هوش و حواسش پی بوتیک ها بود با چراغ های روشنشان که دل به پاییز داده و اجناس شـــان رنگ و بوی پاییزی به خود گرفته بودند...وبه خود وعده ی خرید یک پالتوی زم*س*تانی شیک و مد روز را می داد...

با صدای نادر سرش به سمت او چرخید...

گونه هایش داغ شـــده بود اما نه از هیجان و خجالت و شـــرم ... التهاب گونه هایش از بعد از ظهر همراهش بود و دقیقا نمی دانست علت این همه حرارت چیست...!؟ دست روی دکمه ی لمسی کنار دستش گذاشت و قدری پنجره را باز کرد و هوای سرد پاییزی مهمان اتاقک ما شین شد سپس با سر به بخاری روشن اشاره کرد و سرد و چکشی جواب داد:

»ســـرخی گونه هام مال این بخاری روشـــنه که درجه اش رو تا انتها زیاد کردی«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیام آنقدر رسا و واضح بود تا به قدر کافی نادر تندو تیز را آتیشی کند ....پر غیض با کف دست ضربه ایی محکم به روی فرمان کوبید و با صدایی همچنان تندو تیز گفت:

»بس کن شاداب .... دست از این کینه ی کهنه بردار واین قدر تلخ نباش ... بابا من چند سال پیش یه« ....

به این جای حرفش که رسید باقی اش را بلعید و استغفراللی زیر لب گفت بعد از تاملی به کوتاهی دوتا دم و بازدم عمیق ادامه داد:

»بابا .... من چند سال پیش یه شکر اضافی خوردم که دست روت بلند کردم حالا تو بچ سب به اون روز ول نکن ... د لامذهب.... بگذار منم زِر خودم رو بزنم شاید یه چیزی از توش در اومد و بی خیال شدی«...

شاداب بی آنکه بخواهد توی دل پاییز تمام ذهنش بار سفر بست وبه آن ظهر تب دار تابستانی سفر کرد... لگد هایی که به پهلویش خورده بود تا مدتها جای کبودی آن باقی بودو او مجبور شد علاوه بر درد، کبودی ها را هم از مامان زری پنهان کند وجسمش هم نوا با روح بیمارش بیمار شد و وقتی لباس سلامتی به تن کرد و از رختخواب بلند شد از حسی به نام عشق خالی ،خالی بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را به ســمت نادر چرخید ... هنوز هم همان نادر بود کنار محاســنش اخلاق تندو تیزش هم همچنان پابر جا باقی مانده بود...

نادر یک دســتش را روی لبه پنجره ی ماشــین ســتون کرد و دســتی به صــورت شیش تیغش ک شید و با صدایی آرام و نرم در حالی که نگاهش م*س*تقیم به رو به رو بود گفت:

»اون روز وقتی از پادگان برگشتم دل توی دلم نبود ،این مرخصی تشویقی برام حکم شیرینی ع سل رو دا شت وقتی از سر خیابون پیچیدم توی کوچه بال در آوردم... اون روزها دختر شــاداب و ســرزنده ی فامیل بد جوری توی ذهنم نشسته بود و دلم برای دیدنش یه جور خاصی قیلی ویلی می رفت .... وقتی به در حیاط رسیدم سر بلند کردم و با تعجب پسر همسایه رو دیدم که از پنجره ی خونه شــون توی حیاط مارو تماشــا می کرد و می خندید ... وهمین که من رو دید به آنی دمش رو گذاشــت رو کولش و رفت و پنجره رو هم بســت ... وقتی کلید انداختم و در رو باز کردم تو رو دیدم که شینگ به د ست خنده کنان با ندا آب بازی می کردی و تمام لباس هاتون خیس شــده و بد جوری به تنتون چسبیده بود....

ندا جثه ی ریز تری نسبت به تو دا شت و هیکل اش به چشم نمی اومد ولی تو در شت تر بودی و زیادی به چشم می اومدی وقتی تو رو اون شکلی دیدم تازه فهمیدم که پسر همسایه به چی نگاه میکنه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این شـد که وقتی لباس هاتون رو عوض کردید و اومدید توی حیاط یه کشـیده به ندا زدم و اون که اخلاق من خوب دسـتش بود زود فلنگ و بسـت و سـهم کتک ندا هم نصیب تو شد...

وقتی دیدم حرفی از کتکی که خوردی نزدی شرمنده شدم وبیشتر گرفتارت.... البته این رو هم بگم فردا رفتم و پسـر همسـایه رو ته کوچه گیر انداختم و یه کتک مَشت بهش زدم تا دیگه غلط اضافه نکنه ... اونم ازترس ابروش صداش در نیومد« ...

شاداب به یاد عشقی که می توانست جاودانه باشد فاتحه ایی خواند و سرش به سمت او چرخید ومیان حرفش آمد و سرد و بی روح گفت:

»خب همین این ها رو کم و بیش بار ها گفتی آخرش رو بگو....واسـه چی اومدی در شرکت اون هم ساعت اداری ....؟«

نادر با باز شـدن گره کور ترافیک تندو تیز میان ماشـین ها لایی کشـیدو به دل اتوبان زد صدایش را بالا برد:

»آخرش رو می خوای بدونی ...؟ با شه آخرش رو برات میگم... میخوامت قد جونم!...

وقتی دیدیم ازم فرار می کنی با خودم گفتم عیب نداره پسـر بهش فرصـت بده کم کم یادش میره ... از دلش در میاری ... دختره و ناز داره...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی تو حب کینه رو هر روز صـــبح همراه چایی قورت می دادی تا مبادا یادت بره بهت چه کردم وقتی شهاب

بن بست بهشت, [۱۳/۱۱/۱۶ ۱۱:۱۷]
اومد خواستگاری ندا توی دلم عروسی بود با خودم گفتم خدا رو شکر خانواده ها بهم نزدیک تر میشن و کینه ها هم کهنه تر...
بازم صـــبرکردم تا دلت رو بدســـت بیارم و بعد بیام خواســـتگاری .... دلم نمی خواســـت جواب نه ازت بشـــنوم ...وتوی فامیل بپیچه که شـــاداب ،نادر رو پس زد... نادری که د ست روی هر دختری بگذار نه نمی شنوه ... شاداب قبولش نکرد... هر بار که برات خواســـتگار میاومد دل توی دلم نبود ... خدا ،خدا می کردم خواستگارت دندون گیر نباشه....
رفتی دانشگاه بازم دندون سر جیگر گذا شتم تا در ست تموم بشه ... مامانم هرکی رو معرفی میکرد یه بهونه کنار اســـمش می گذاشـــتم و ردش می کردم حالا هم که فریال شـــده ســـنجاق ســـینه ی مامان ســـوری و یه لحظه از کنارش جدا نمیشه .... و مامانم می خواد اون رو ببنده به ریش نداشتم«....

صدایش را باز قدری بالا تر برد و سرش به سمت او چرخیدو گفت:

»بابا به چه زبونی بگم می خوامت ... بسه ... یا بازم بگم....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم از نم باران پاییزی که قطره قطره روی شیشه می نشست گرفت و سرش به سمت او چرخید:

»این همه سال زمان کمی نبود تا این کینه رو کهنه کنی می تونستی با یه عذر خواهی ساده و بی غل و غش از دلم در بیاری...؟«

کامران بازهم به نقطه ی جوش رسید و درحالی که یک چشمش به مسیر بود و چشم دیگرش هم به شاداب با صدایی بلند تر از قبل گفت:

»آخه بی مروت .... به فکر غرور و مردونگی من هم باش... غرورم اجازه نمیداد بیام ازت عذر خواهی کنم بعد هم تو فاصـــله گرفتی و کم محلی کردی... جلوی شهاب و عمو منوچهر هم که نمی تونستم راه و بی راه دنبالت با شم و نازت رو بخرم تا این دو زار اعتبارم پیش عمو و شهاب به باد فنا بره... حالا اومدم عذر خواهی مشکلش کجاست...!؟«

مشکلش زمانی بود که از دست رفته بود....

نادربی منطق می گفت و می گفت تندو پر شـتاب از میان ماشـین ها لایی می کشید و او شقیقه هایش پر توان از درد می کوبید و نمی دانست چه حکمتی اســت وقتی کنار او می نشـســت ارامش پرواز کنان ازبام دل و جانش پر می

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کشـــید ....دســـتی به پر مقنعه اش کشـــید و جمله هایش را قدری پس و پیش کردو عاقبت دل به دریا زد حرف اخرش را همان اول زد:

»به قول مامان زری گل بی عیب خداســـت منم مثل همه ی آدمها ، یه نقص های پر رنگی دارم مثل همین کینه ... حق با توئه یه جا باید این کینه تموم بشه من ســـعی می کنم این کینه ی کهنه رو فراموش کنم ولی بیش از این ازمن انتظار نداشته باش... بگذار همون دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم«...

همین یک جمله برای فروریختن غرورش کافی بود عادت به شـنیدن جواب نه نداشـــت و دختر های دوربرش زیادی لی لی به لا لایش می گذاشـــتند.... بی تاب از جواب نه غیر م*س*تقیم شاداب رو به او شد باز هم کوتاه آمد و گفت :

» شاداب به من «نه » نگو ....به خودت و به من فرصت بده ... من خیلی وقته که می خوامت ، تو فقط لب تر کن تا دنیا رو برات فرش کنم ...تو یه اشـــاره بکن ببین چه قدر عشق به پات بریزم« ...

حرفهایش با تمام قشنگی هایش باز هم به دلش نمی نشست .... گویی عاریه ایی بود درســـت مثل وصـــله ی ناجوری که خیاط تمام ســـعی اش را می کند تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وصله درست سر جایش بنشیند اما اخر کار باز هم یک جایی آن می لنگد...و نشان میدهد که کار وصله و پینه شده است...

نادر تا ابد برایش پسـر عمو باقی می ماند و محال بوددل یه یک عشـق قدیمی بدهد نگاهش را به سـمت او چرخاند و به نیم رخ پر اخم او نگاه کرد و به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

»جواب من همونی که گفتم ...برای من همیشه پسر عمو باقی می مونی« ...

هنوز جمله اش به انتها نرسـیده بود که نادر بازهم آتیشـی شـد و به سـمت او چرخید با صدایی بلند فریاد گونه گفت:

»د....لامذهب یه ساعت دارم التماست می کنم .....بگم فلان خوردم راضی می شی ...از خر شیطون پیاده شو دیگه«

از ترس یکه خورد و کمی چشمانش جمع شد...و خودرا عقب تر کشید...

نادر را نمی فهمید... نادر را با این اخلاق تند و تیزو زور گویی هایش نمی فهمید ... از مردی که التماس می کرد بیزار بود... از مردی که سوار مرکب بی منطقی هایش می تاخت هم بیزار بود....او عشق می خواست نه التماس کردن را... نادر بعد از این همه سـال هنوز یاد نگرفته بود عاشـقی کند....نادر حس

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تملک دا شت نه ع شق وگرنه با تغییر هر ف صل دو ست دخترش را عوض نمی کرد..

عا شق واقعی صبوری می کرد تا بالاخره راهی برای ر سیدن به دل مجنون پیدا کند ....حتی اگر آن راه از آســمان ســردر بیاورد....حرفهای نگفته اش را برای خودش نگه داشت و بازهم سکوت کرد...

نادر از شدت عصبانیت گوشه ی لبش را تندو پست سر هم می جوید وقتی به سر چهار راه رسیدبا دیدن چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشت و متوقف شد...

شاداب بی آنکه نگاهش کند خیره به شماره های قرمز که معکوس تا سبز شدن پیش می رفتند ارام و شمرده گفت:

»من و تو نیمه ی هم دیگه نیستم ... این رو بارها با خودت تکرار کن

بن بست بهشت, [۱۳/۱۱/۱۶ ۱۱:۱۷]
تا باورت بشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این را گفت وبه آنی کمربندش را باز کرد و آخرین دقایق تا سبز شدن اعداد در ما شین را باز کرد و مثل باد میان ما شین ها شروع به دویدن کرد و نادر را میان بهت و حیرت تنها گذاشت...

نادر مثل کسی که رو د ست خورده با شد هنوز گیج و منگ بود ...که با صدای راننده سمت راستش به خودش آمد ونگاهش به سمت او چرخید...

»خوشحال... توی عالم هپروتی راه بیافت دیگه ...چراغ سبز شد پشت سرت ترافیک شد«...

دســتش را بالا برد توی هوا تابی داد برو بابایی نثارش کرد و به ناچار پر گاز از چهار راه گذشت و شاداب را میان انبوه ماشین گم کرد...زیر لب گفت:

»شـــاداب خانوم بچرخ تا بچرخیم هنوز نادر رو نشـــناختی .... آخرش مال خودمی و حرفی هم توش نیست«

***

شاداب وقتی به خانه رسید درد توی سرش دورانی می چرخید و هر دم از یک جا سر در میاورد... کفش هایش را بی حس و حال کنار جا کفشی گذا شت و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سلامی کوتاه اکتفا کرد و همانطور که به سمت اتاقش می رفت رو به مامان زری که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود گفت:

»مامان من سرم خیلی درد میکنه دست و صورتم رو می شورم و میرم بخوابم لطفا برای شام هم صدام نکن«....

مامان زری هراسان دل از سریال اون ور آبی جدا کرداز روی کاناپه برخاست و می خواست به اتاق او برود که صدای تلفن خانه مانع شد و به ناچاربه سمت تلفن رفت و با دیدن شـــماره ی موبایل نادر که هیچگاه با خانه تماس نمی گرفت متعجب و نگران جواب داد:

»سلام نادر جان....چیزی شده ...؟«

نادر دم وبازدم عمیقی کشید.... قدری بیشتر از در مغازه فاصله گرفت ، باید مطمئن می شد که سلامت به خانه رسیده است ...ذهنش را برای بهانه ایی زیر رو کرد و آخر دم دستی ترین بهانه ایی که به ذهنش رسید را ردیف کرد:

» سلام زن عمو ... ببخشید ترو خدا مزاحم شدم، عینک افتابی من اونجا جا نمونده دو روزه هرچی میگردم پیداش نمی کنم...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نه مادر ... این جا نیســـت من امروز تمام خونه رو تمیز کردم عینک افتابی مردونه ندیدم«...

د ستش م شت  شدو چ شمانش را از حرص برهم ف شرد ...این جوابی که می خواست نبود ...بعد از قدری تامل زیرکانه پرسید:

»زن عمو ....شاداب از سر کار برگشته ؟ اگه اومده میشه ازش سوال کنید...؟«

زرین خانوم به در اتاق بسته ی شاداب نیم نگاهی انداخت و جواب داد:

»با شه مادر...  شاداب تازه از  سرکار برگ شته ازش می پر سم اگه این جا با شه فردا عینکت رو همراه عموت می فرستم مغازه«...

نادر خیالش راحت  شد ونفسی از  سر آ سودگی کشید و با خداحافظی هول و شتاب زده ایی به داخل مغازه برگشت و با اعتراض شهاب مواجه شد....

»چیه اون ماس ماســـک رو مدام گرفتی دســـتت....!؟ مگه نمی بینی چقدر سرمون شلوغه و مشتری داریم....امروز چه مرگته تو...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شانه ایی بالا انداخت به پشت میز رفت و رو به یکی از مشتری ها گفت بیاید این سـمت من حسـاب می کنم و در حالی که کیسـه ی خرمالوی مشـتری را روی ترازو می گذاشت رو به شهاب پرسید:

»بابام و عمو منوچهر کجابا هم غیبشون زده ....!؟«

و او همانطور که کیسه های میوه را یک به یک روی ترازو می گذا شت و آن ها را می کشید جواب داد:

»مگه خبر نداری....؟رفتند فرودگاه بدرقه ی هوشـنگ خان ... دسـت زن و بچه اش رو گرفته و واسه ی همیشه داره از ایران میره«...

از هو شنگ خانی که باعث و بانی کار پیدا کردن برای شاداب بود دل خو شی نداشت ...سری به علامت تایید تکان داد و فقط گفت :« به سلامتی«....

****

شنبه پاییزی با تمام اتفاقات ریز و درشتش برای شاداب با روی هم افتادن پلک هایش به پایان رسید ...پایانی که آبستن سرآغازهای بسیاری بود!....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۴ ۱۱:۲۱]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

"فصل پنجم"

بی حال و بی رمق نیم نگاهی به ســاعتش انداخت هنوز یک ســاعت تا پایان وقت اداری باقی مانده بود...و همچنان خبری ازمسیح طلوعی نبود!

درد پر توان توی ســرش می چرخید و تفرج کنان به شــقیقه هایش می رفت و سر از گوشهایش در می آورد ... ا ستخوانهایش هم نوا با هم یکی در میان تیر می کشیدند... باید به حرف مامان زری گوش می داد و امروز را مرخصی می گرفت...

دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را روی ساعد دستانش قرار داد.... این نوع مریضــی دیگر نوبر بود ... گویی ســرش را با چاقوی تیز از گردنش جدا کرده و بعد ناشــیانه با نخ و ســوزن به گردنش دوخته بودند که این چنین روی گردنش سنگینی می کرد...!حرارت از چشمانش تنوره می کشید.

به سختی آب دهانش را فرو داد و با باز شدن در اتاقش سر برداشت و هستی و لیلی را دید که خنده کنان یکی بعد از دیگری داخل شــدند...هســتی در تمام موارد با لیلی سازش یکنواخت کوک می زد و با او موافق بود ... دو ستی شان بی غل و غش تر هم می شد و اگر نیما صبوری در بین نبود ....!و یقین داشت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حول محور حرفهایشـــان از نیما صـــبوری و گاهی هم طلوعی تازه وارد فرا تر نمی رودا...

هستی لبخند پهن شده روی لبش را جمع کرد و کنار میز ایستاد و گفت:

»احوال کارمند نمونه ... مُردی بیچاره پاشو برو خونه یه سوپی ،قرصی چیزی بخور بلکه حالت خوب بشه.... قول شرف میدم توی این یک ساعت مرخصی تو ...کار شـــرکت لنگ نمونه... این طلوعی هم که امروز نیومد تا چشـــمون به جمالش روشن بشه« !...

حوصله جواب دادن به طعنه ها و متلک های هستی را نداشت ... دستمالش را جلوی بینی اش گرفت و به داد آب بینی اش که در حال سرازیر شدن بود رسید و نگاهش به سمت لیلی رفت که چشم از پنجره کوچه باغ بر نمی دا شت...و عاقبت سکوت رو شکست و پرسید:

»از آقای طلوعی چه خبر امروز تشـــریف نیاوردند... بله دیگه رییس شـــرکت باید هم کلاس بگذاره و نیاد ... همین روزها ست که آقای فراهانی بیادبه عنوان مدیر عامل معرفی اش کنه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حوصله ی خاله زنک بازی و قر و اطوار لیلی سرابی را هم نداشت ... ! ودلش یه رختخواب نرم و گرم می خواست و دیگر هیچ!...

گرما توی چشـــمانش باعث شـــده بود به ســـختی پلک هایش را باز نگه دارد وبرای اینکه از شر وراجی های آن دو خلاص شود زیرکانه گفت:

»به نظر من بهتر برید... من ســـرما خوردم و این جا محیطش بســـته اســـت و مریض می شد ... لیلی با شنیدن این حرف تند و شتاب زده چنگی به کیفش زد و گفت:

»راســـت میگه هســـتی ... بریم تا دیر نشـــده ...! خرید هامون زیاده ها تاشـــب طول میکشه ها ...بجنب دیگه«!....

سپس بی خدا حافظی در حالی که دست هستی را می کشید از اتاق خارج شد و هستی همانطور که دستش توسط لیلی کشیده می شد ، وقت بیرون رفتن تندو پشت سر هم گفت:

»من و لیلی داریم میریم خرید... تو هم پاشـــو برو خونه... خدا حافظ ویروس«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی این را گفت و یک دستش را روی لبهایش گذاشت و ب*و* سه هوایی هم به سمت او پرتاب کرد....و در اتاق با رفتشان پر صدا بسته شد...

باز هم سرش را روی دستهایش گذاشت ... تا کمی بهتر شود وبعد با آژانس تماس بگیرد... باز هم در اتاق باز شد .. از تصور اینکه هستی به همراه چرند گویی هایش برگشته موی تنش سیخ شد سر برداشت تا بگه «باز چی میخوای...؟» که در نهایت تعجب مسیح را پیش رو دید... همیشه عطرش جلو تر از خودش اعلام حضور می کرد و حالا به لطف سرما خوردگی حس بویایی اش را از دست داده بود..و متوجه ی حضور او نشد..
با دیدن او بعد از تاملی کوتاه از جایش بلند شد ودستی به موهایش کشید و چتریهای سرگردانش را به داخل هل داد و گفت:

»سلام ببخشید متوجه ی اومدتون نشدم«...

مسیح با دیدن گونه های و چشمان سرخ و بی حال او اخم هایش را روی هم سوار کرد قدمی پیش گذاشت داخل شدو سلامش را به به آرامی پاسخ گفت و پرسید:

»چیزی شده حالت خوبه ....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند بی حال وبی رمق روی لبهایش نشـاند و در حالی که موبایلش را داخل کیفش می گذاشت جواب داد:

»ممنونم خوبم چیز مهمی نیست... اگه میشه کار رو بگذاریم برای فردا من از خانوم نعمتی خواهش کردم بایگانی های ســـال جاری رو در اختیارم بگذاره و اونها رو امانت گرفتم تا به شما نشون بدم..... با هم اونها رو برر سی کنیم ... ولی حقیتش رو بخواهید امروزحال مساعدی ندارم«...

مســیح بی حرف گامهای بلند تری برداشــت و میز را دور زد و کنارش ایســتاد ...چشمان بی حال و حسی داد میزد که تب دارد اما باز هم دستش را بالا برد و روی پیشانی او گذاشت...

شاداب قدری سرش را پس کشید و معترض گفت:

»آقای طلوعی چیکار می کنید«...

مســیح بی توجه به اعتراض او انگشــتان کشــیده اش را روی نبض مچ دســت شــاداب گذاشــت و مچ دســت دیگرش را به موزات نگاهش بالا برد و بعد از دقایقی کوتاه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر داری توی تب میسوزی ضربان نبضت هم یک نواخت نیست اون وقت میگی یکم سرما خوردم... اصلا برای چی او

بن بست بهشت, [۱۴/۱۱/۱۶ ۱۱:۲۱]
مدی سرکار با این حالت باید می رفتی دکتر و حسابی معاینه می شدی بعد هم استراحت می کردی... اون وقت میگی چیزمهمی نیست«!

شاداب بی توجه به او مچ دستش را از میان دست اوبیرون کشید قدری فاصله اش را بیشتر کرد:

»ممنونم که نگران من هستید اگه حالم بد بشه میرم دکتر ... آلان هم زنگ میزنم آژانس و میرم خونه... درست نیست با این حال خرابم توی سرویس آقای نوروزی بنشینم وخدایی نکرده باعث بیماری کسی بشم«

اخم کردو خطی عمیق میان دو ابرویش نشست و د ستی به موهایش کشید و آن را تا گردنش امتداد داد ...قدری از او فاصله گرفت:

»اگه منظورت آژانس سر خیابون باید بگم وقتی داشتم می اومدم دیدم دو تا از راننده هاش دارند کتک کاری می کنند و فکر نمیکنم کسی به این زودی جوابت رو بده...آماده شو تا یه جایی می رسومت« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت اگر این دل خجسته دست دست نمی کرد می توانست او را تا جایی برساندو سر وقت هم به مطب برسد ...

شاداب لبخند بی حس و حال دیگری روی لبش نشاند و تعارف را کنار گذاشت و صاف و ساده آن چنان که به دل می نشست گفت:

»یه وقت مزاحم نباشم رویروی هر آژانسی هم نگه دارید ممنون میشم«...

مسیح نگاهش توی چشمان بیمار او نشست که قدری خمار تر شده بود ...لبخندی چاشنی دعوتش کرد جواب داد:

»بچه ادبیاتی بجنب تا منم به کار هام برسم....کدوم قسمت تهران زندگی میکنی...؟«

شاداب کیفش را برداشت روی شانه هایش سوار کرد و کوتاه و مختصر جواب داد: « شرق تهران«....

سپس هر دو با هم زیر نگاهای متعجب آقای رحمتی از در شرکت خارج شدند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

تمام طول مسیر چشمانش را یک خط در میان بسته میشد ...و تمام مدت بینشان سکوت حاکم بود فقط دو بار صدای زنگ موبایل مسیح این سکوت را شکست.. که یکی را بی پاسخ گذاشت و به تماس بعدی کوتاه گفت:« خانوم مغانی خسته نباشید سعی میکنم تا چهل دقیقه ی دیگه خودم رو برسونم«...

سپس راهنما زد و روبروی یک دارو خانه ایی پر زرق و برق و شیک و پیک نگه داشت...

شاداب به تصور اینکه به آژانس رسیده اند چشمانش را در دو طرف خیابان چرخی داد ، اما آژانسی ندید... اما هیچ نگفت وبه سرعت کمربندش را باز کرد و با همان صدای پر خط و خشش بعد از چند سرفه ی کوتاه گفت:

»ممنونم تا همین جا هم خیلی لطف کردید ... دیگه مزاحمتون نمی شم«...

دستش روی دستگیره ی در بود که مسیح گوشه ی آستین مانتو اش را کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کجا میری دختر نگه نداشــتم که پیاده شــی ... بنشــین برم تا برات یه چندتا قرص مسکن بگیرم«

سپس کمر بندش را باز کرد اضافه کرد:

» سرفه که میکنی آب ریزش بینی هم داری دیگه کجات درد میکنه... احتمالا با این تب استخون درد هم داری... درسته؟«

شاداب معذب و متعجب از موقیعت پیش امده با همان بی حس و حالی گ:

»آقای طلوعی ... نیازی نیست خودتون رو به زحمت بندازید یه قرص مسکن هم کفایت میکنه« ...

هنوز تعارف هایش به انتها نرسیده بود که مسیح به آنی از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه که چراغ های نئونش دلربایی میکردند راهی شد...

شاداب سرش به سمت داروخانه چرخید و مسیح را دید که با مردی میان سال اتو کشــیده ایی خوش و بش می کند و بعد از مدتی به کوتاهی عمر بیســت دقیقه با یک کیسه دارو و یک لیوان یک بار مصرف پر آب برگشت دارو ها را روی داشبرد ماشین گذاشت و لیوان را به سمت او گرفت و قرصی را از پوشش آن جدا کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این قرص رو بخور یکی دو ساعت دیگه حالت بهتر میشه«...

شـــاداب گیج از رفتار های مســـیح ...من من کنان جمله هایش را پس و پیش کرد و عاقبت نرم و محترمانه گفت:

»آخه آقای طلوعی بدون تجویز پز شک در ست نیست دارو سر خود مصرف کنیم« ...

مسیح کمر بندش را بست و ما شین را رو شن کردو بعد از راهنما زدن از پارک بیرون آمد:

»نگران نباش ... .. این دارو ها رو هم یه دکتر برات تجویز کرده ..چند برگ قرص مسکنه با قطره ی بینی و شربت سینه ... آنتی بیوتیک هم هست دو برگه ...حتما باید سر وقت بخوری و کامل... مایعات گرم و سوپ هم باید کنارش باشه به اضافه ی استراحت... یادت که نمیره هوم...!؟ یه سرما خوردگی فصلیه با استراحت مایعات گرم زود خوب میشی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب دل دل میکرد برای خوردن و نخوردن و عاقبت مثل همیشـــه به حرف دلش گوش کرد ودل به دریا زد و قرص را روی زبانش گذا شت و آب را تا انتها روی آن نوشید...

سپس سرش را رو به پیاده برگرداند و حرف دلش را صادقانه به زبان آورد:

»آقای طلوعی یه جوری حرف میزنید آدم خیال میکنه دکترید«!...

لبخندی نرم روی لبهایش نشاندو زیر چشمی نیم نگاهی به سمت او روانه کرد و کوتاه و مختصر گفت:

»خب هستم«....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۵ ۱۰:۲۹]
»خب هســـتم » دو کلمه بود ولی برای او دریایی تعجب و ناباوری به همراه داشت!....

آنچنان که به آنی نگاهش از پنجره ی ماشـــین جدا شـــدو ســـرش به ســـمت اوچرخید و دهانش از تعجب نیمه باز ماند و چشـــمانش هم قدری گرد شـــد و از حالت خماری و خواب آلودگی در آمد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و برای لحظه ایی هر چند کوتاه درد هم پر کشـــید و آن را فراموش کرد ...! هر شغلی برای طلوعی متصور بود غیر از حرفه ی پزشکی...! و حتی تا مهندس و حســـابدار وکارمند بانک هم پیش رفته بود و طی یک نتیجه گیری منطقی دو ، دوتا چهاری ذهنی اش او را یک کارمند بانک تصور می کرد...

پلک هایش را جمع کرد و چشمانش را باریک تر و سعی کرد قدری عمیق تر و موشـــکافانه تر او را برانداز کند و از زوایای صـــورتش راســـت و دروغ آن را دریابد....

خب پزشـــک عنوان پر طمطراقی و بســـیار دهن پر کنی بود... و اگر هســـتی و رفیق فابریکش لیلی متوجه ی این مو ضوع می شدند ، سر نیما صبوری بینوا این قدر باهم کلنجار نمی رفتند....!و برای به دســـت آوردن دل او با هم کورس نمی گذاشتند!...

لبخندی پنهان و محو کنج لب مســـیح جا خوش کرد . یقین داشـــت که باز هم مثل گربه ایی که پی شکار ا ست ، چ شمانش را باریک کرده و را ست و دروغ حرف های او را سبک و سنگین می کند!....

زیر چشمی نگاهی خرج او کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد و سرش به سمت او چرخید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چیه بهم نمیاد دکتر باشم....!؟«

خب اگر را ست و ح سینی اش را می خوا ست بگوید باید اول جوابش یه «نه »درشـــت و کله گنده می کاشـــت... خب طلوعی دلیلی هم برای دورغ گفتن نداشـــت آن هم حرفه ایی که به یمن اینترنت راســـت و دروغش به راحتی آب خوردن مشـــخص می شـــد ..... و چه خوش خیال بود که برای او خانه ی پرُ پُرش یک فوق لیسایس تصور می کرد و لاغیر...

نمی دانست تاثیر قرص چند دقیقه ی پیش ا ست یامیزان ولتاژ شوک و تعجب وارده شـــده .... که درد هایش کم جان شـــده بودند... اما صـــدایش همچنان پر خط و خش ناموزن باقی مانده بود...

ســـر برداشـــت و نگاهش روی شـــماره های قرمز که معکوس تا صـــفر پیش می رفتند ثابت شـــد و ناخودآگاه ذهنش به روز گذشـــته و ســـاعاتی حول و حوش همین دقایق پر کشـــید و نادر قلدر بازی هایش تمام قد پیش چشـــمانش ظاهر شد...

با سبز شدن اعداد و حرکت ماشین ها نادر را پشت چراغ قرمز جا گذاشت....

مسیح نیم نگاهی به سمت او روانه کرد و شکاف بین مکالمه شان را پر کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم خجسته سوال من جواب نداشت...!؟«

با صدای مسیح ته مانده ی خاطرات دیروز از ذهنش پر کشید ....لبخندی بی حس و حال روی لبهایش نشاند و ساده افکارش را به زبان آورد... و در حالی دستهایش را در هوا تاب میداد گفت:

»خب حقیقتش رو بخواهید همون روزهای اول که گفتید من دانشجو نیستم من هم جسارت نکردم تا بپرسم شغلتون چیه با خودم گفتم خب اگه مایل بودند حتما میگفتند... ولی توی ذهنم چند تا شغل براتون ردیف کردم آخر به کارمند بانک رسیدم... از همون هایی که صبح تا شب پول مردم رو می شمردند و سالی یکی دو بار هم وام می گیرند و تا آخر عمرشون قسط میدن.... ولی وقتی دیروز ماشین تون رو دیدم نظرم عوض شد«...

مسیح خنده های نیمه جانش را جمع کرد و در حالی که راهنما میزد و به سمت راست خیابان می رفت پرسید:

»اون وقت چی باعث شده بود بین این همه شغل به کارمند بانک برسی...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خب شاید دلیلم منطقی نباشه ...خیلی سطحی به نظر برسه .... وقتی آقای فرجام شما رو معرفی کردند و گفتند که ایشون قرار کمک کنند تا کسری بودجه شرکت و کسی که باعث و بانی اونه پیدا کنه .... با خودم گفتم حتما با توجه به حرفه تون ازتون کمک خواستند ، کسی مثل حسابدار یا کارمند بانک ... و من بی دلیل تمام تصورم حول وحوش کارمند بانک می چرخید«

شاداب و میگفت و خنده های مسیح یک به یک به پرواز در می آمد و عاقبت کنارخیابان نگه داشت و خنده هایش را جمع کرد و سرش به سمت او چرخید:

»من دیگه دیرم داره میشه ... این هم یه آژانس ... یه ماشین بگیر و برو خونه... ولی قبلش شماره موبایلت رو بگو تا توی گوشیم سیو کنم«...

شاداب در حالی که کمر بندش را باز می کرد شماره ی موبایلش را گفت کیسه ی دارو ها را به داخل کیفش سُر دادو گفت:

»آقای طلوعی... خیلی لطف کردید ... لطفا شماره حساب بدید پول دارو ها رو به حسابتون بریزم«...

مسیح یک تای ابرویش بالا رفت وبا چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بچه ادبیاتی ... پیاده شـو دیرم شـده... برات یه تک میندازم شـماره ی من رو هم داشته باشی«...

شاداب وقتی سوار ما شین آژانس راهی خانه شان میشد درد ها را توی ما شین مسیح طلوعی جا گذاشته بود!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۶]
وقتی به مطب رسید عقربه ی کوچک ساعت دوان ، دوان خود را به عدد شش رساند و همراه عقربه ی بزرگ یک خط صاف را تشکیل دادو صفحه ی ساعت را به دو قسمت مساوی تقسیم کردند..

نیم نگاهی به سـاعت مچی اش انداخت و اوه اوه ی زیر لب گفت و بی خیال آسانسور همیشه شلوغ ساختمان پزشکان شد و راه پله ها را در پیش گرفت...

وقتی به در مطب رسـید قبل از ورود نفس های خسـته اش را با دم و بازدمی عمیقی یکنوا خت کرد و دا خل شـد و مغانی به همراه چند تا از بیماران به احترامش برخا ستند و او فقط به تکان سری اکتفا کرد و با قدمهای بلند داخل اتاقش شـد... و باز هم بوی نرگس های شـیراز و عطر جادویی و م*س*ت کننده ی آن به استقبالش آمد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی درنگ روپوش سـفیدش را از داخل کمد بیرون آورد و به جای کت روی لباس هایش پوشـید و دسـتی شـانه وار به موهایش کشـید و بعد از دقایقی به کوتاهی چند نفس مغانی با تقه ایی به در داخل شدو گفت:

» سلام آقای دکتر خ سته نبا شید هر وقت بفرمایید اولین بیمار رو می فر ستم داخل«...

مسـیح به پشـت میزش رفت و موبایلش را همراه سـویئچ ماشـیت روی آن گذاشت و نفس های خسته اش را آوار صندلی چرخانش کرد و جواب داد:

»سـلام . ممنونم لطفا یه چایی برای من بیارید و اولین مریض رو بفرسـتید داخل«...

مغانی چشم کوتاهی گفت و بعد از کمی تامل و د ست، د ست کردن از جیب مانتو اش چهار تا تروال در آورد و آن را روی میز مسـیح گذاشـت و نگاهش را به چراغ مطالعه ی رو شن روی میز ثابت شد و با صدایی آه سته و شرم زده گفت:

»آقای دکتر دیروز لطف کردید و حقوقم رو به حسـابم ریختید ...ولی فکر میکنم اشتباهی شد و این مبلغ اضافی بود«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش روی چهار تا تروال پیش رویش نشست و طبق عادت یک تای ابرویش را بالا داد محکم و مردانه جواب داد:

»نه ا شتباه نشده ... این هزینه ی گلهای که این مدت زحمت کشید خریدید وروی میز گذاشتید«...

مغانی بازهم دستی به چتری های همیشه پریشان روی پیشانی اش کشید وقدری بلندتر از قبل هول و شتاب زده گفت:

»آقای دکتر شرمنده ام می کنید این برای جبرات لطفی که شما به من و شوهرم کردیدهیچه...لطفا این گلها رو بگذاردی به پای قدر دانی و سپاس....همسرم بعد از ماجرای چک بی محل و طلبکارهاش حسابی چسبیده به کار و زندگیم روال طبیعی به خودش گرفته«...

»مسیح قدری روی میزش خم شد و تروال ها را به سوی او هول داد:

»خانوم مغانی اون یه قرض بود و یه قراری مردونه بین من و همسرتون . دلیلی نیست که شما خودتون موظف به جبران کنید و به زحمت بندازید...لطفا پول ها رو بردارید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مغانی لبخند وسیعی روی لبهایش نشست با تشکری زیر لبی تندو شتاب زده چنگی به تروال ها زد ، آنها را از روی میز برداشت و به سرجایشان برگرداند و همچنان تشکرکنان از اتاق خارج شد...

***

به استخوانهای پر دردش که حالا قدری آرام تر شده بود کش و قوسی داد و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید...

صدای رادیو پیام مامان زری از آشپزخونه به گوش می رسید ، آهنگ عاشقانه ای قدیمی را پخش می کرد که نوازنده با مهارت و چیره دستی خاصی ،آن را با پیانو می نواخت و با فس فس صدای زود پز روی گاز هم نوا شده بود...

پلک هایش رو هم انداخت و طلوعی پشت پلک چشمش نشست ...مردی موجه و موقری که رفتار خاص و ابهتش به وقت صبحت کردن به قول خانوم نعمتی مخاطب رو وادار به احترام میکرد هرچند چهره ی خیلی خاص و بی بدیلی نداشت ولی از نعمت قدو بالا بی بهره هم نبود و خوش قدو قامت بود.

از او به جز حرفه اش چیزی نمیدانست و از یک ساعت پیش که حالش قدری بهتر شده بود .... یک فکر موزی توی سرش مدام چرخ می خورد و فضولی هایش را قلقلک میداد ، دورغ چرا...؟بدش نمی آمد دوست دختر ، یا احتمالا نامزد و شاید هم هم سر طلوعی را میدید .... باز هم همان فکر موزی بی حیا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شد وتوی سرش با صدای بلند گفت:« یعنی چه جوری ناز نامرد وبا زنش رو می خره ....!؟»

به این جا که رسـید پلک هایش را به چشـم به هم زدنی باز کرد و شـیطان را لعنت فرستاد تا بساطش را از ذهن او جمع کند و پی کار رو بار خودش برود... غلتی زد و نگاهش به روی کتاب هشت بهشت سهراب سپهری که روی میز کنار تختش بود نشست ...دوباره چشم برهم گذاشت و این بار نادر مهمان پشت پلک هایش شد ... و به لطف مامان زری زیاد مهمانش نبود و با صدای او به آنی چشم هایش را باز کرد.

زرین خانوم کتاب هشت بهشت سهراب سپهری را برداشت و پایین تخت گذاشـت و به جای آن لیوان آب پرتقال راروی میز قرار داد و خودش هم لبه ی تخت نشست و دستی به موهای شاداب کشید و گفت:

»شاداب جان پاشو برات آب پرنقال گرفتم ... زنگ زدم به آقا جونت و سفارش کردم شب وقته اومدن یه جعبه لیمو شیرین بیاره و یه جعبه هم شلغم« ....

با شنیدن اسم شلغم چینی به بینی اش داد خب با لیمو شیرین میشد کنار آمد ولی نمیدانست یک جعبه شلغم را دقیقا کجای دلش بگذارد... و یقین داشت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که مامان زری تا دانه ی آخر شـــغلم ها را پخته و نپخته به خوردش خواهد داد!...

از زیر پتو کنده ش

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۶]
دو تکیه اش را به لبه ی تخت داد و معترض گفت:

»مامان ... یه جعبه شلغم...! نیم کیلو هم کافی بود«...

زرین خانوم بی توجه به اعتراض پر رنگ او لیوان آب پرتقال را برداشـــت و جلوی دهانش گرفت و او به ناچار چند جرعه نوشید...

»خُبه... خُبه ... نمی خواد به من بگی چیکار کنم من خودم کارم رو بلدم« ...

سپس نیم نگاهی به کیسه ی دارو ها ی روی میز انداخت و گفت:

»ببینم حالا رفتی یه دکتر درســـت و حســـابی یا از این جوجه دکتر ها بود... نسخه ات کجاست توی کیسه نبود ها«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لیوان آب پرتقال را از مامان زری اش گرفت جرعه ایی نوشـــید و مســـیح توی ذهنش نقش بســـت و در حالی که خنده اش را همراه آب پرتقال فرو میداد گفت:

»نه بابا .. آدم حسابیه ... از عصر تا حالا حالم خیلی بهتره«....

سپس برای اینکه سر حرف به سمت دیگر بچرخاند بعد از کمی تامل گفت:

»مامان یه چیزی میخوام بگم ولی باید قول بدی به بابا و شـــهاب حرفی نزنی«!...

نگرانی های مادارنه هوراک شان به سمت زرین خانوم ل شکر ک شی کردند.... اخم کرد و ابروهای رنگ شده اش را روی هم سوار کرد و پرسید:

»توی شرکتتون چیزی شده ... کسی اذیتت میکنه...؟ میخوای خودم بیام بی صدا حالش رو بگیرم«...

ما مان زری اش بی نظیر بود یقینا دوســـتی بهتر از او در دنیا پیدا نمی کرد لبخندی روی لبهایش نشـــســـت و ســـری بالا انداخت و زرین خانوم با دیدن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبهای خندان او نفسی از سر آسودگی کشید و با دست روی پای شاداب ضربه ایی کوتاه زد و گفت:

»نمیری دختر خب از اول بگو خوا ستگار برات پیدا شده از نگرانی دل و روده ام اومد توی حلقم«...

شـــاداب لبخندش وســـیع تر شـــد و با حفظ همان لبخندو صـــدای پرو خط و خشش گفت :« مامان خواستگار کجا بود ...؟«

این باز زرین خانوم معترض شد و چشمانش را گرد کرد:

»به جای مامان مامان کردن ...درســـت حرف بزن ببینم چی شـــده ، لال مونی که نگرفتی ...؟«

شاداب به غیر از کتک مفصلی که از نادر خورده بود حرف نا گفته ی دیگری با مامان زری اش نداشت و با او راحت تر از یک دوست همسن خودحرف میزد ،مهر بان مادری که درســـت مثل اســـمش « زریّن »قلبش از مهر بانی می درخشید... به افکارش نظم داد و جمله ها یش را قدری سبک و سنگین کرد و عاقبت من من کنان با چشمانی که به گلهای صورتی پتو خیره شده بود گفت:

»مامان دیروز نادر اومد بود دم در شرکت«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم به آنی چشمهایش درشت شد و شتاب زده ومتعجب پرسید :« دم در شرکت ....!خب چیکار داشت....؟«

شـاداب گوشـه چشـمی به مامان زری اش نگاه کرد و باز هم چشـمانش را به روی پتو سُرداد...و درحالی که گوشه ی پتو را میان انگشتانش مدام تاب میداد با سانسور کردن موضوع کتک خوردنش جواب داد:

»نمیدونم...حرفهای تازه میزد میگفت منو میخواد و اگه بله بدم میاد خواستگاری و از این جور چیزها«...

»خب تو چی جواب دادی...!؟«

»بهش گفتم نه... وبهتر همون دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم«....

لبخند جای اخم روی صورت زرین خانوم نشست و گفت:

»خوب کردی مادر ... نه اینکه نادر پسر بدی باشه ها نه... مرد بدی نیست.... اهل کاره ،خوش برو روئه و خوش قدو بالا ست ،چشم پاکه توی دست و بال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودم بزرگ شــده ولی تیکه ی تو نیســت و زن عمو ســوریت نمی ذاره یه آب خوش از گلوتون بره پایین...

حالا هم که فریال رو برای نادر تکیه گرفته و هر جا میره با خودش میبره ... به خیالش حرف نمیزنم حالیم نمیشــه این کارها رو میکنه که یعنی فکر و خیال در مورد نادر من نکنید...

یه بار به خودم گفت « یه دختر دادیم دلیلی نداره به دختر هم بگیریم....»من خیلی وقته فهمیدم نادر تو رو میخواد لازم به حرف زدن نبود همون زیر چشمی نگاه کردنش دستش رو برام رو کرد... غلط نکنم سوری هم فهمید که فریال رو میخواد هر چه زود تر ببنده به ریش نادر!...

از اون گذشته لیاقت تو خیلی بیشتر از نادره تو باید زن دکتر و مهندس بشی ... حرف رو همین جا بین خودمون نگه دار و حرفی هم به ندا نزن.. هنوز که بزرگ تر هاش حرفی نزدند پس به روی خودت نیار«...

ســپس در حالی که به گردنش قری میدادبه چشــم ابرو اش تابی داد با ریتم و خوش آهنگ خواند:

»یه دختر دارم شاه نداره ... صورتی داره ماه نداره.. به کَس کَ سونش نمیدم به همه نشونش نمیدم .... به کسی میدم که کَس باشه پیرهن تنش اطلس باشه.... به راه دورش نمیدم به حرف زورش نمیدم...

به این و اونش نمیدم به همه نشونش نمیدم... به راه دورش نمیدم به مرد کورش نمیدم به کسی میدم که تک باشه مَلک باشه و مَلک باشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم شـــعر فولکلور را می خواند و خنده های شـــاداب یک به یک به پرواز در می آمد، مامان زری اش بی نظیر بود....

با صدای زنگ موبایل شاداب زرین خانوم شعر را نیمه رها کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

»بقیه شـــعر رو بعدا برات میخونم ...تا تو به موبایلت جواب بدی منم برم یه سری به سوپت بزنم نمیگذارم مثل دیشب گرسنه بخوابی«...

شاداب با حظی وافر با چشم قامت مامان زری اش تا بیرون در اتاق بدرقه کرد و عاقبت به داد زنگ پشت هم ردیف شده ی م

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۶]
و بالیش رســـید.... لیوان آب پرتقال نیمه خورده اش را روی میز گذاشـــت و موبایلش را برداشـــت و با دیدن اســـم طلوعی چشـــمانش از تعجب چهار تا شد!....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۹ ۱۰:۲۴]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عقربه ها به ساعت هشت و چهل دقیقه رسیدند واو متوجه ی عبور زمان کنار گوشش نشد....

با بیرون رفتن بیمار از اتاق از خستگی آرنجش را روی میز قرار داد وانگشت شست و اشاره اش را گوشه ی چشمانش گذاشت فشار مختصری به آن وارد کرد...

سپس گوشی تلفن را از روی دستگاه برداشت ، شماره ی یک رافشار داد و به محض شنیدن «بله آقای دکتر...» مغانی گفت:

» خانوم مغانی میخوام تلفن بزنم لطفا بیمار بعدی رو پنج دقیقه ی دیگه بفرستید داخل«...

منتظر چشم مغانی نشد وگوشی را سر جایش گذاشت .... موبایلش را برداشت انگشتش را روی صفحه ی لمسی آن سُر داد وقدری شماره ها را بالا و پایین کرد تا به اسم خجسته رسید ، با اشاره ایی کوتاه روی صفحه، تماس برقرار شده و بعد از چند تا بوق پی درپی صدای نرم و البته خش دار او در گوشش پیچید:

»سلام آقای طلوعی شبتون به خیر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که از روی صندلی اش بر می خاست جواب داد:

»سلام شب شما هم به خیر«

به پشـــت پنجره ی اتاقش رفت و پرده ی شـــید رول را قدری بالا کشـــید و به تماشای ترافیک همیشگی خیابانهای تهران ایستاد و اضافه کرد:

»حالتون چطوره... بهتر شدید...؟«

شاداب دل از رختخواب کند ... به پ شت پنحره رفت و پرده را قدری کنار زدو به تماشای شهر و مردمی که همچنان به دنبال روزمرگی هایشان بودند ،ایستاد و با صدایی که خط و خش بسیار داشت جواب داد:

»ممنونم از لطفتون دارو ها خیلی حالم رو بهتر کرده ... امروز باعث زحمتون شدم«...

مسـیح لبخند محوی روی لبش نشـســت.... نگاهش روی ماشـین های قطار شده ی پشت سر هم بود و چراغ های روشن شان .....دستش را روی شوفاژ نیمه جان اتاقش گذاشتو جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خواهش میکنم ... فراموش نکنی ، حتما بایدآنتی بیوتیک هات رو سـر وقت بخوری... فردا هم زنگ بزن و مرخصی بگیربمون تو خونه استراحت کن ... با این حالت پانشی بیای شرکت«...

سفارش های مسیح حس خوبی زیر پوستش نشاند ...لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشـاند با زبانش لبهای خشـک شـده اش را کمی تر کرد و نرم آهسـته جواب داد:

»ممنون از یاد آوری تون .. چشم فردا رو هم مرخصی می گیرم«...

می دانست محترمانه اش این است که او را با عنوانش صدا کند ولی دقیقا این را نمیدانســـت چرا هر چه تلاش میکرد آقای دکتر گفتن برایش ثقیل بود ودر دهانش نمی چرخید!...
بعد از سکوتی که به قدر عمر چند نفس بیشان حاکم بود ، شاداب برای حرف زدن پیش قدم شد و سکوت را شکست با تردید من من کنان با همان صدای نرم و خش دارش بی آنکه قرو غمزه ایی به آن اضافه کند جمله هایش را ردیف کرد:

»آقای طلوعی یه موضـــوعی .... هســـت که باید خدمتتون بگم ...دیروز اون آقایی که دم در شرکت ایستاده بودو شما ما رو باهم دیدید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح دستی به میان موهایش کشید موهای نرمش روی هم سُرخوردند و به میان حرفش آمد و نقطه ایی انتهای آن گذاشت و گفت:

»خانوم خجسته ... نیازی نیست خصوصی هاتون روبرای من توضیح بدید ...«

این بار شـــاداب بود که حرفش را نیمه قیچی کرد و به میان جمله ی ناتمام مسیح آمد:

»نه آقای طلوعی به خدا خصوصی در کار نیست اون آقا فقط پسر عمومه .... نمیدونم چرا ...؟ولی بی فکری کرد برای کاری اومد دم شرکت ... !پیش شما و آقای رمضـــانی خیلی بد شـــد دلم نمیخواد خدایی نکرده همکار هام فکر ناصوابی در موردم بکنند«...

سپس بعد از تاملی کوتاه اضافه کرد:

»ما فعلا تا پیدا کردن کلاهبردار با هم همکاریم دیگه درسته...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند کنج لب مسیح عمیق شد و وسیع .. نمیدانست صدای نرم او این چنین او رامجذوب کرده یا صداقت خوابیده در کلامش .... که حتی گذشت این پنج دقیقه را هم حس نکرد....

میخواست که جواب دهد:« بله در سته.....» اما با صدای تقه ی در حرفش نا گفته ماند... دل از پنجره جدا کرد پیرمردی عصـــا زنان همراه زن جوانی داخل شدند و مسیح با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

»خانوم خجسته من یکم سرم شلوغه دیگه نمیتونم صحبت کنم میخواستم جویای حالتون باشم اگه کاری ندارید خدا حافظی کنیم«.....

شـــاداب دل از پنجره شـــهر و خیابان پاییزی اش جدا کرد و روی لبه ی تخت نشست و دستی به موهای پریشان روی شانه اش کشیدو آهسته جواب داد:

»ممنون عرضی نیست لطف کردی تماس گرفتید ... خدا نگهدار«...

خدا حافظی مسیح که توی گوشش نشست تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید و باز هم همان فکر موزی بی حیا میان ذهنش سرکی کشیدو با صدایی بلند در ذهن او گفت:« خوش به حال زنش ...فکر کنم خوب بلد ناز زنش رو بخره«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این بار علاوه بر.... لعنت بر شیطان لبهایش را هم محکم گاز گرفت و بی ادبی نثار خودش کردا...

***

نیم نگاهی به ساعت روی میزی اش انداخت یک ربع از نه گذشته بود و دیگر قادر نبود حتی یک بیمار دیگر ویزیت کند....از گرسنگی طاقت طاق شده اش به طاق اتاق چسبیده بود گوشی را برداشت و بلافاصله با شنیدن صدای مغانی با صد

بن بست بهشت, [۱۹/۱۱/۱۶ ۱۰:۲۴]
ای خسته ایی گفت:

»خانوم مغانی بیمار دیگه ایی هست یا نه...!؟«

»آقای دکتر یه نفر دیگه مونده چون وقت قبلی نداشتند نشستند تا آخر وقت و ویزیت بشن«...

مسیح آرنجش را روی میز گذاشت دستی به چشمان خسته اش کشید وکوتاه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»لطفا بفرستشون داخل«....

هنوز خستگی هایش پر نکشیده بود که با باز شدن درو دیدن بیتا در شگفتی و تعجب فرو رفت ...! اما آن را ن شان نداد و خیلی خوز سرد سلامش را آه سته پاسخ داد...

بیتا با کفش های پر صدایش تق تق کنان وارد شد وبرگه ایی م*س*تطیل شکل که اسم و مشخصاتش را در آن نوشته شده بود را روی میز گذاشت و با لبخندی کنج لبهای قرمز رنگش گفت:

»آقای دکتر خسته نباشید... ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم«...

م سیح پرونده ی بیتا را بردا شت و به ق سمت ا سم و فامیل آن نیم نگاهی کرد گفت:

»خانوم مُشفق در خدمتم مشکلتون چیه...؟«

بیتا نگاه فریبنده ایی به او انداخت ...مشکلش دقیقا خود او بود که مدتی مثل چسب به افکارش چسبیده بود و خیال جدا شدن هم نداشت...

لبخند ملیحی روی لب نشاند و به چشمان کشیده اش تابی و جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر برای چکاب خدمتتون رسیدم«...

جنس دخترانی به رنگ بیتا را خوب می شـــناخت و صـــابون یکی از جنس او خوب به تنش خوب خورده بود... بهانه ی دم و دستی اش زیادی تابلو و کلیشه ایی بود....اما به روی خودش نیاورد و خونسرد پرسید:

»اگه منظورتون چکاب سالیانه ا ست که خب یه سری آزمایش های روتین رو شامل میشه ولی اگه مشکل یا بیماری خاصی دارید بگید تا آزمایش مربوط به اون رو هم اضافه کنم«...

مســیح حرف میزد و بیتا با اشــتیاق حرفهای او را می بلعید... ابهت این مرد چهره ی معمولی او را خواستنی و دلنشین تر کرده بود ...نفس عمیقی کشید تا طپش های قلبش را یک نواخت کند و با صدایی که از هیجان می لرزید جواب داد:

» نه ... نه... بیماری خاصـــی ندارم فقط میخوام یه چکاب معمولی بشـــم همین«....

سری به علامت تایید تکان داد و زیر لب آهسته کوتاه گفت: « صحیح«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس تکیه اش را از صندلی برداشت ....خودکارش را میان انگشتانش گرفت و همانطور که تندو سریع و پشت هم آزمایش ها را یک به یک یاداشت می کردسرد و خیلی رسمی گفت:

»خانوم مشفق یه پزشک عمومی هم میتونست این آزمایش ها رو براتون بنویسه و دیگه نیاز نبود ویزیت یه پزشک متخصص رو پرداخت کنید«!...

این جمله ی محترمانه برای رنگ به رنگ شدن بیتا کافی بود ... لبخندی هر چند مصنوعی روی لبش نشاند و با حفظ همان لبخند مصنوعی گفت:

»شما بگذارید به پای این که دنبال بهانه بودم تا دیدار ها رو تازه کنم«....

مسیح چشم از نسخه ی پیش رویش برداشت.... نگاهش تا امتداد چهره ی بیتا بالا آمد....

بیتا هم با لبخندی محوکنج لبش....بی انکه پلکی بزند به مسیح که نور چراغ مطالعه ی روی میز به چهره اش تابیده بود خیره خیره نگاه می کرد .....عاقبت چشم از اخم غلیظ میان دو ابروی اوگرفت و سکوت سنگین بینشان را شکست:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اومدم سنت شکنی ... اومدم تا حرف دلم رو بزنم وبگم تا فکرم خیلی وقته درگیر شما شده«....

مسیح از این جا تا «ته ته» خط حرفش را خواند ... پیمانه طاقتش لبریز شد و کف دستش را به علامت سکوت بالا اورد و جواب داد:

»خواهش میکنم خانوم مشفق همین جا تمومش کنید... شاید شما سنت شکن خوبی با شید ولی من به سنت هام احترام می گذارم... حالا که بی پرده حرف میزنید من هم صاف و پوست کنده حرفهام رو می زنم... بی پرده وبدون ابهام....!من ترجیح میدم تا شما برای من همون آشنای دور باقی بمونید .... من معیار های خودم رو دارم و علاقه ایی هم به این که رابطه ایی رو با شما شروع کنم ندارم« ...

بیتا خیال کوتاه آمدن ندا شت... آمده بود تابرای دلش بجنگد... از جایش بلند شد و روی میز قدری خم شد و نگاهش روی نگاه سردو بی روح مسیح نشست:

»آقای دکتر... این قدر عجولانه تصمیم نگیرد ... این که دختری غرورش رو بگذار زیر پا و به مرد مورد علاقه اش این مطلب رو بگه دلیل بر بد بودنش نیست ...هست...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

معده اش با صــدای قارو قور اعلام حضــور کرد و دردی خفیف از گرســنگی درآن پیچید کلافه مُهرش را برداشـــت و پایین نســـخه را مُهر کرد .... بیتا بی درنگ دستش را روی نسخه و درست کنار دست مردانه و کشیده ی او گذاشت و گفت:

»آقای دکتر یه فرصت به من بدید ... یه فرصت کوتاه اگه از من خوشتون نیومد قول میدم دیگه مزاحمتون نشم« ...

دستش را به آنی پس کشید ...نگاهش را توی صورت بیتا چرخی داد نور چراغ مطالعه ی روی میز تمام زوایای چهره ی او را به نمایش گذاشـــت بود چهره ی خوبی دا شت با چ شمانی ک شیده و بینی که یقینا عمل شده بود و فقط لبهای پروتزش زیادی مصـــنوعی و بد قواره به نظر میرســـید...نگاهش را از او گرفت روی تخت سفید کنج دیوار نشست و دوباره به سمت او باز گشت:

»اولین معیار من ، برای یه دختر غرورشه که

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۹ ۱۰:۲۴]
شما همراه با اون سنت شکنی دیگه از بین بردینش....امیدوارم متوجه منظورم شده باشید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیتا همچنان به روی میز خم شده و د ستش روی ن سخه جا مانده بود و ناخن های فرنچ شـــده ی قرمز رنگش زیر نور چراغ مطالعه ز یادی خود نمایی می کرد... مســیح چشـــم از لاک قرمز و براق او گرفت و به جمله ی ســرد و بی روحش جمله ایی دیگر اضافه کرد:

»خانوم مشـفق نسـخه تون رو بردارید، جواب آزمایش هاتون رو یک پزشـک عمومی هم میتونه بررسی کنه... خدا نگهدار«...

بیتا بی انکه نســخه اش را از روی میز بردارد قا مت راســت کرد ...زوا یای صورتش گیج وناباور بود و دیگر حتی خبری از آن لبخند مصنوعی هم نبود ... خم شدو کیفش را از روی مبل چرمی قهو ایی رنگ بردا شت و روی دو شش سوار کردو وقت رفتن با لحنی ارام و مطمئن گفت:

»حالا که سنت شکنی کردم و غرورم رو هم به حراج گذاشتم پس چیزی برای از دســت دادن ندارم و با تمام قوا برای دلم میجنگم. خســته نباشـید آقای دکتر شبتون خوش«...

بیتا این را گفت و مثل باد از اتاق خارج شـــد....و مســیح با حرص نســخه را همراه پرونده ی ســفید او برداشــت و میان دســتانش مچاله کرد و با قدرت به سمت سطل زباله زیر پایش پرتاب کرد و همزمان با برخاستنش مغانی تقه ایی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوتاه به در زد و داخل شد سپس پولهای د سته شده را که اکثرا تراول بودند را روی میز گذاشت و گفت:

»خسته نباشید آقای دکتر بیشتر بیمار ها پول ویزیت رو با کارت پرداخت کردند و عده ی کمی پول ویزیت رو کَش پرداخت کردند....شما تشریف دارید یا من درهارو قفل کنم« ...

مسیح در حالی که روپوش سفیدش را با کتش معاوضه میکرد رو به مغانی گفت:

»خانوم مغانی من مرخصی ام تموم شده و از فردا باید بیمارستان باشم و دقیق نمیدونم ولی ممکنه عمل هم داشته باشم. لطفا بیمارهای زیادی رو پذیرش نکنید که تا این موقع شب طول بکشه«...

سپس خم شد و چنگی به کیف لب تاپش که پایین میزش بود زد و بی آنکه پولها را بردارد گفت:« خسته نباشید شبتون به خیر » واز مطبش خارج شد...

خانوم مغانی پولهای ویزیت را زیر گلدان گل نرگس که دیگر ترو تازگیشان را از دست داده بودند گذاشت و چراغها را یک به یک خاموش کرد و بعد از قفل کردن در مطب او هم راهی شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

سکوت و آرامش خانه اش خ ستگی هایش را مثل آب روانی می ش ست و با خود می برد... تیشرت آ ستین حلقه ایی سفید رنگی را روی گرمکن ورز شی اش پوشیدو به آشپرخانه رفت و پشت میز کوچک مربعی آن نشست و تکه ایی از مرغ ســوخاری را همراه نان به دهان گذاشــت و هنوز لقمه ی اول به دوم نرسـیده موبالیش زنگ خورد ... با دیدن اســم مامان فرنگیس لبخندش عمیق شــد نیمی از لقمه اش را جویده نجویده فرو داد و در حالی که هنوز دهانش می جنبید گفت:

»سلام فرنگیس خانوم خودم شب شما به خیر«....

»سلام به روی ماهت ... امشب برای شام چرا نیومدی مادر من که گفتم برات شام میگذارم بیا بخور وبعد برو... کاشکی میاومدی همین جا زندگی میکردی این جور منم خیالم راحت بود«

تکه ایی از سیب زمینی سرخ شده اش را به چنگال زد و به دهان برد...

»شــرمنده تا دیر وقت بیمار ویزیت میکردم و نشــد.... براتون که پیامک دادم شــما شــام بخورید ومنتظرم نباشــید... از اون گذشــته مامان جان... این بحث

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کهنه رو مدام زنده اش نکن ... شـما که بهتر وضـع من رو میدونید تا دیر وقت مطب هستم و هفته ایی دو شب هم شیفت بیمارستان از فردا هم که مرخصی ام تموم میشه باید برگردم سرکارم... از اون گذشته کار من شب و روز نمیشناسه یه وقت مریض بد حال باشه باید نصف شب برم بیمارستان و شما و دختر ها زابراه می شید« .....

سپس برای این که سر حرف را بچرخاند پرسید:

»ماندانا و خشایار زلزله اش چطوره ... مارال خوبه ... ؟«

»آره مادر هرســه تاشــون خوبن...ماندانا یه چند روز رفته خونه ی بابا مامان رضــای خدا بیامرز ...بالاخره خشــایار نوه ی اونها هم هســت و حق دارند ...نمیخواســت بره من راضــیش کردم که چند روز هم پیش اونها باشــه ... مزاحمت نمیشم دیگه مادر.... انگاری داری شام میخوری فردا شب برای شام منتظرت هستم . برات یه چند تا غذای نیمه آماده ی فریزری هم گذا شتم یادم بنداز حتما بهت بدم ببری ... مواظب خودت باش قربونت برم«...

لبخندی به مادرانه های بی پایان مادرش زد و گفت « د ستت درد نکنه به روی چشم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدا حافظی بینشان که رد و بدل شد تکه دیگر از مرغ را به دهانش گذا شت و شماره ی کامران زیر دستش نشست با اشاره ایی کوتاه صدای بوق خط کامران به گوشـــش رســـید... چندین زنگ خورد و بی نتیجه تماس قطع شـــد....و به فا صله ی یک جرعه نوشیدن نوشابه پیامک کامران از گرد راه ر سید: « مسیح دستم بنده فردا بهت زنگ میزنم«...

بی شعوری نثارش کرد ....کامران را این سالها مثل کف د ستش از حفظ شده بود... هر وقت می گفت د ستش بند ا ست به قول خودش پای دُخی مُخی ایی وسط بود... موبایلش را روی میز گذاشت و به سراغ مرغ سوخاری اش رفت...

وقتی ت

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۹ ۱۰:۲۴]
مام خ ستگی اش را به رختخواب میسپرد ذهنش حول تمام وقایع روز چرخید انقدر که پلک هایش سنگین شد و روی هم سوار شدند و به خواب عمیقی فرو رفت... و خواب دید که از دره ایی مخوف و عمیق در حال سقوط ا ست و شاداب ا شک ریزان دو د ست او را که میان زمین و آ سمان معلق مانده محکم گرفته و نمی گذارد که به داخل دره سقوط کند!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۰ ۱۰:۱۱]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پای ثابت سـرویس آقای نوروزی به غیر از شـاداب خانوم نعمتی بود به همراه شـیشـه های زیتون اش... و والبته آقای رحمتی خلق همیشـه تنگش و جوجه حساب داری که زیر دست آقای فراصتی کارمند ارشد بخش حساب داری کار میکرد .... جوانکی که تازه فارق التحصـیل شـده بود و سـرش توی لاک خودش بودو دنیا را اگر آب میبرد صـدایش هم در نمی آمد ....البته گاهی هم حقی به این جمع اضافه می شد...

همراه حجم وسیعی سوز پاییزی سوار سرویس شد و با بستن در سرما را پشت در جا گذاشت رو به جمع با صدایی که همچنان ناسور بودخس خس میکرد گفت:

»سلام صبح به خیر« ...

و جواب سلامی گرم و رسایی از جانب آقای نورزوی نصیبش شد و بر خلاف همیشه آقای رحمتی جواب سلامش را بی جواب نگذاشت و زیر لبی سلامی همراه با چشم غره مهمانش کرد...

خانوم نعمتی با دیدن شاداب کیسه ی شیشه های زیتون اش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و کنار پایش گذاشت و برای او جایی باز کرد به محض نشستن شاداب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حالت چطوره مادر... خوبی جات دیروز خیلی خالی بود .. خدا بد نده از مشیری شنیدم مریض بودی .... حالا بهتر شدی...؟ تلفن نزدنم رو نگذار پای بی معرفتی سرم خیلی شلوغ بود«....

خانوم نعمتی وقتی روی دنده ی پرحرفی می افتاد باید صبری جزیل از خداوند طلب میکردی...نگاهش را از مردی که با نان سنگک عرض خیابان را طی می کرد گرفت و جواب داد:

»ممنونم یه کم سرما خورده بودم... الان شکر خدا بهترم«....

خانوم نعمتی پر چادرش را تا روی لبهایش بالا آورد و در حالی که سعی میکرد لحنش ارام باشد پچ پچ وار گفت:

»خدا پدر و مادر آقای رییس رو بیامرزه یه ماشین برای ایاب و ذهاب کارمندان گذاشـــت وگر نه با ید هرچی در می آوردم میدادم پای کرا یه تاکســی و اتوب*و*س...البته اکه امروز شـیشـه های زیتونم سـالم برسـه نمیدونم این نوروزی کورنشـــده امروز چش شـــده هی زیر لب آواز میخونه و مثل مار بین ماشین ها میپیچه ... چند بار هم لایی کشید دلم هری ریخت پایین« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز جمله ی خانوم نعمتی به انتهایش نرسیده بود که ماشین توی دست اندازی افتاد و یک تکان در ست و درمون به سرنشینان سرویس داد و عاقبت خانوم نعمتی با صدایی بلند ومعترض گفت:

»آقای نوروزی دل و روده مون اومد توی حلقمون....این چه وضع رانندگیه مرد حسابی دو تا بچه یتیم چشم به راهم هستند ها«...

آقای نوروزی برخلاف همیشه که با خانوم نعمتی اره می داد و تیشه می گرفت یه چ شم غلیظ گفت و سرعتش را کم کرد آنچنان که همه به غیر از شاداب به خواب رفتند و تا وقت رسیدن دو ، سه پادشاه را هم خواب دیدند!...

***

مسیح به دنبال جای پارکی چشم در خیابان های همیشه شلوغ چرخاند ... شانس با او ساز موافق میزد که بالافا صله ما شینی از پارک خارج شد و به راحتی ماشنش را پارک کرد مچ دستش را قدری بالا آورد و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت تا رفتن به بیمارستان، یک ساعت و نیم فرصت داشت ، تاسرو گوشی آب دهد و پرونده های بایگانی را هم بررسی کند....

بی توجه به صدای زنگ موبایلش ...کیف لپ تاپش را از روی صندلی کنار دستش برداشت وعاقبت به داد آن رسید که پشت سر هم بی وقفه آهنگ ملایمش را بی خستگی یک سره مینواخت ... و با دیدن اسم کامران روی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـفحه، تماس را وصـل کرد و همانطور که از ماشـین پیاده میشـد گلایه آمیز گفت:

» سلام صبح به خیر.... چه عجب گرفتاری تون تموم شد... خوب شد پای مرگ و زندگی در بین نبود«!...

کامران همانطور که از انسانسور خارج می شد با خنده ی پر صدایی به میان حرفش آمد و میان خنده های بی پروایش گفت:

»سـلام به جناب دکتر دو صـفر هفت خودمون گلایه هات رو هم به جون می خرم... شرمنده داداش به جون خودم دیشب بد رقمه گرفتار بودم و یه جلسه ی مهم داشتم...و نشد تماس بگیرم«...

مسـیح عرض خیابان را با قرمز شـدن چراغ راهنمایی طی کردو لبخندی روی لبش نشاند ، جنس خراب کامران درست شدنی نبود!...

»کامران دیشب زنگ زدم بپرسم اون حساب رسی که می گفتنی پیدا کردی یانه....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران به در ورودی شــرکتش رســید و داخل شــد و منشــی اش به احترامش برخاست ولی فقط تکان سری نصیبش شد.واوباز هم عجولانه جمله ی مسیح را قیچی کرد و تند پشت سرهم جواب داد:

»اره..اره پیدا کردم.. دیروز اومد شرکتم ... فلش رو بهش دادم ...آدم کار کشته و مطمئنیه ... کارش رو هم خوب بلده مو رو از ماســت بیرون میکشــه اگه چیزی توی اون کپی ها باشه حتما متوجه میشه... یه وکیل خبره هم که دنبالش بودی پیدا کردم برادر یکی از دو ستامه کارش در سته ..... را ستی تا یادم نرفته دوشــنبه تعطیله برای ناهار خونه ی ما دعوت هســتی به اتفاق خانواده ... البته مامانم تا آخر هفته بر می گرده و خودش با فرنگیس خانوم تماس می گیره این رو محض اطلاع شما گفتم تا برنامه هات رو تنظیم کنی«....

هنوز چند تا از جمله های کامران باقی مانده بود اما مسـیح با نزدیک شـدن به شرکت مکالمه اش را کوتاه کرد .... گفت:« باشه کامران بعدا حرف میزنیم ... »و خداحافظی هم چاشنی آن کرد و موبایلش را به داخ

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۰ ۱۱:۱۰]
ل جیب کتش سُر داد.

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانوم نعمتی با دیدن مسیح چشمانش را به شکل خاصی باریک کرد و مثل قاچاقچی که مواد مخدر حمل میکند، ترو فرز پَر چادرش را روی کیسه ی شیشه های زیتون کشید و چشمکی ریز به شاداب زد و گفت:

» مدیر عامل آینده ی شرکت داره میاد چه کت و شلواری پوشیده لا مذهب...!من زود تر برم تا این شیشه های زیتون رو دستم ندیده«...

سپس با قدمهای بلند پشت سر آقای رحمتی کارت کشید و به سمت ساختمان شرکت راهی شد...

اما شاداب به احترامش ایستاد و داخل نشد...لبه های ژاکتش را به هم نزدیک تر کرد تا راه سرما را سد کند ونگاهش مسیح را که با قدمهای بلند لحظه به لحظه نزدیک تر می شد دنبال می کرد....

به نظرش خوب بود ، خیلی هم خوب بود....! و برزانده تر از همیشه... باز هم همان فکر موزی می خواست بی حیایی کند اما این بار به آن مجالی نداد و چشم از او گرفت و به آسفالت زیر پایش دادو با صدای هستی ، آن هم جایی کنار گوشش به آنی سر برداشت و او را همراه لیلی در کنار خودش دید...

»سلام احوالات خانوم مریض اینجا چرا واستادی و نمیری داخل....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جواب سلامش به توضیح نرسید چرا که مسیح به یک قدمی شان رسیده بود و درحالی که کیف لپ تاپش را در د ستانش جا به جا میکرد با گردنی افرا شته و لحنی محکم ومردانه گفت:

»سلام خانومها صبحتون به خیر«....

شاداب پیش از آن دو سلام او را گرفت و درست مانند روز های گذشته خیلی عادی و بدون رنگ به رنگ شدن با همان صدایی که خس خس میکرد جواب داد:

»سلام آقای طلوعی صبحتون به خیر«...

اما هستی اصلاانتظار دیدن او را نداشت هول و شتاب زده و دست پاچه گفت:

»اوا.... سلام اقای طلوعی حالتون چطوره ...؟ صبحتون خوبه...؟«

شاداب خنده هایش را با برگرداندن سرش به سمت دیگر پنهان کرد ومسیح هم لبخندش را همراه آب دهانش فرو داد و تشکر کرد...اما لیلی با شنیدن اسم طلوعی نگاهش مشتاق تر و البته موشکافانه تر شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اگر از قدو قامت و شـــیک پوشـــی اش فاکتور می گرفت مرد پیش رویش در مقایسه با نیما صبوری چندان آش دهان سوزی هم نبود.

اما خب شایعه های را نمی توانست نادیده بگیرد .. اگر او صاحب کارخانه و یا حتی فقط مدیر عامل میشد .... از نظر شغلی از نیما که فقط مترجم شرکت بود ویک کارمنده ســاده موقعیتی به مراتب بهتری داشــت واین امتیازی بود که نمیشد آن را هم نادیده گرفت...

آنالیزهایش را برای وقت دیگر گذا شت و بعد از سوتی هستی با پَر د ست اورا قدری کنار تر زد و قدمی کوتاه پیش گذاشـــت و رو به مســـیح با صـــدایی نرم لطیف بدون هیچ قرو غمزه ایی گفت:

» سلام آقای طلوعی من سرابی هستم ... مدیر بخش بازار یابی و بازرگانی از آشنایی تون خوشبختم«...

نگاهی گذرا به دختر شیک پوش روبرویش انداخت ... پس این همان دختری بود که ماهرانه خجسته را به انباری ته راهرو شوت کرده بود.... افکارش را پس زد و چشمانش را به زیر سُر داد و مردانه ومحترمانه مثل خود او گفت:

»سلام منهم از آشنایی تون خوشبختم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس با دست به در حیاط شرکت اشاره کرد و ادامه داد:

»لطفا بفرمایید وقتتون رو نمیگیرم ممکنه تاخیر بخورید«....

شـــاداب با عذر خواهی کوتاهی زیر لبی زود تر از آنها راهی شـــد و طبق روال همیشه سلام بلند بالایی به آقای رمضانی داد و کارتش را کشید و دیگر منتظر همراهی مسیح نشد با قدمهای بلند خود را به ساختمان شرکت رساند...هستی هرچند سر به زیر دا شت اما نگاهش پی مسیح بود و چشمانش با قدمهای او پس و پیش میشد...

لیلی با رفتن شـــاداب فرصـــت رو مناســـب دید در حالی که با کمی فاصـــله از مسیح قدم برمی داشت گفت:

»آقای طلوعی خانوم خجسته یه منشی ساده و در واقع یه تایپیست هستند که به تازگی اســتخدام شــدن و چندان با زیر و بم شــرکت آشــنا نیســتند اگر مایل باشــید من خوشــحال میشــم کمکتون کنم جســارتا میتونم بپرســم رشــته ی تحصیلیتون چیه...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از لیلی سرابی ا صلا خو شش نیامد یک جور هایی زیرکانه حرفهایش بوی بد جنســی و زیر آب زدن میداد... تحت تاثیر حس بدی که از او گرفته بود صدایش قدری سرد و بی روح شد:

»ممنونم از لطفتون ... خانوم خجسته با حس مسئولیت پذیری فوق العادشون یقین دارم آینده ی درخ شانی توی شرکت در انتظار شونه .... ! از پیشنهادتون ممنونم ولی ترجیح میدم با ایشون کار کنم«.

سپس بی توضیح اضافی تشکر کوتاهی چاشنی خدا حافظی اش کرد و از آنها جدا شــد و به ســمت اتاق ته راهرو رفت که دختری آن جا با دســتان خودش پنجره ایی رو به خیال نصــب کرده بودو پنجره ی دســت ســازش رو به کوچه باغی چشم نواز باز می شد.

همین جمله کافی بود تا دهان هستی و لیلی رو از تعجب باز نگه دارد ... !و در بهت و ناباوری فرو ببرد!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۱ ۱۲:۵۰]
فکرش پر بود از چاله چوله های احساسی پر دست انداز ، که نمیدانست دقیقا از کی توی ذهنش بوجود آمده اســت و البته اگر آب ریزش بینی و فین فین هایش اجازه میداد میتوانست ذهنش را متمرکز کند منشاء آن را پیدا کند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید به خاطر پرستیژ شغلی اش بود که ذهن او را این چنین در گیر خود کرده بود ...گوشه ی لبش انهنایی به سمت بالا گرفت و نوچی نرمو آهسته زیر لب گفت ... نه فکر او خیلی قبل تراز آن که بداند شـغلش چییسـت به ذهنش گره خورده بود و وقت وبی وقت بی اجازه میان افکارش می نشست...

شـــاید هم ابهت خوابیده در کلام و رفتارش که مخاطب را مجذوب خود می کرد .... شاید هم مقصر ا صلی عطر مردانه ی بی نظیرش بود که حتی بعد از رفتنش مثل چسب به در رو دیوار اتاق می چسبید و جدا نمی شد...! هرچه که بود مســیح طلوعی میان افکارش لنگر ا نداخته بود و خیال بیرون رفتن هم نداشت...

به ظاهر نامه ایی را تایپ می کرد اما تمام هوش وحوا سش پی حضور مسیح بود که از وقتی به اتاق آمده بود چشـــم از دفاتر بایگانی برنداشـــته و با دقت آن هارا مطالعه می کرد... و یقین داشت که اگر نامه ی تایپ شده اش را تصحیح می کرد غلط املایی و تایپی از سرو کوله نامه بالا می رفت!....

عاقبت شیطان را لعنت فرستاد تا پی کار و بارش برود و بگذارد او هم به کار و بار خودش برسد و برای اینکه از شرّ افکار موزی اش نجات پیدا کند فکری که از دیروز ذهنش را مشغول کرده بود به زبان اورد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی ... یه مطلبی هســـت در مورد شـــرکت که باید خدمتتون بگم نمیدونم در جریان اون هستید یا نه... ولی شاید مهم با شه... بهتره شما هم بدونید«...

مسیح با صدای شاداب هوش و حواسش را از روی دفاتر بایگانی جمع کرد ، سر برداشت و نگاهش به سمت او سرازیر شد ابرو هایش را درهم کشید و با چهره ایی سوالی سرش را ریز به اطراف تکان داد و پرسید:

»چه مطلبی ...بگو میشنوم«...

شاداب نفس عمیقی کشید تا به جمله های ذهنی اش سرو سامانی دهد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

»آقای طلوعی درجریان هســـتید که آقای فرجام توی کارخونه و شـــرکت یه شریک کاری دارند و توی سود شرکت با ایشون شریک هستند ...!؟«

مســـیح ســـری به علامت تایید تکان داد و با حفظ همون اخم ملایم میان دو ابرویش جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله میدونســتم داییم درمورد ایشــون به من گفته بودند چطور مگه اتفاقی افتاده...!؟«

»پس این رو هم میدونید که پسر شریک ایشون آقای فرزام صمصامی گاهی به شرکت میان و به دیدن آقای رییس میرند...!؟ البته من خودم ایشون رو یکی دو بار بیشتر ندیدم ولی به لطف خانوم نعمتی که هیچ خبری از زیر دستشون در نمیره هر وقت ایشون می اومدند شرکت حتما به من هم می گفتند...یه چیز که خیلی به نظر من عجیب بود ایشون تاریخ های مشخصی از ماه به دیدن آقای فرجام میاومدند« ...

مسیح دفتر بایگانی را بست به کناری گذاشت و قدری روی صندلی جا به جا شد هرچند چیز چندان مهمی به نظر نمیرسید اما از این موضوع هم اطلاعی نداشت...

»نه نمیدونســتم ... خب طبیعیه که بیاد و به دوســت وهمکار والبته شــریک پدرش سر بزنه . تا اونجایی که من اطلاع دارم پسر شون رو نمیدونم ولی پدر ومادرش خارج از کشور زندگی میکنند حالا این کجاش ایراد داره و عجیب به نظر میرسه....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب بازهم چشمانش را مثل گربه باریک کرد و مسیح با دیدن چشمان گربه ایی او لبخندی روی لبش نشـــاند و گره ی ابروهایش ناخود آگاه باز شـــد و پرسید:

»باز به چی فکر میکنی فکر هات رو بلندبگو من هم بشنوم...!؟«

اما شاداب ذهنش چنان درگیر فرزام صمصامی و کشف جدیدش بود که متوجه نگاه های خندان مسیح نشد و تندو سریع ، پشت هم گفت:

»آقای طلوعی ... ممکنه آقای صـــمصـــامی هم توی این کلاهبرداری ها نقش داشته باشه... یه حسی به من میگه یه جای کار این آقا بد جوری میلنگه« ...

مســیح لبهایش رنگ بی تفاوتی گرفت و انهنایی رو یه پایین به آنها داد وشـــانه ایی بالا انداخت ودستش را در هوا تاب داد:

»منطقی به نظر نمی رسه ... دلیلی نداره کسی از سرمایه ایی که در نهایت مال خودش بخواد دزدی کنه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب که می خواست به این جای بحث برسدتکیه اش را از صندلی برداشت و د ستهایش را روی میز گذا شت ، قدری صدایش را آهسته تر کرد پر هیجان اما شمرده تر از قبل گفت:

»میدونم فقط این یه حد سه... ولی میتونه انگیزه های زیادی پشتش با شه مثل این که سهم بیشتری از شرکت و کارخونه عایدش بشه یا حتی این کسری بودجه ی هنگفت باعث بشه آقای فرجام و م*س*تأصل بشن وسهامشون رو با قیمت کمتری به شریکش واگذار کنه... که درنهایت بازهم سود اصلی رو شریک ایشون یعنی آقای صمصامی می بره به هرحال این هم یه احتمال نمیشه بی تفاوت ازش رد بشیم«...

مسیح نگاهش را توی صورت شاداب و هیجانی که توی زوایای صورتش موج میزد چرخی داد این دختر ذهن خلاق و پویایی داشت و علی رغم سادگی اش ظاهری اش از هوش و زکاوت خوبی برخودار بود.

بن بست بهشت, [۲۱/۱۱/۱۶ ۱۲:۵۰]
حق با او بود اصلا این مورد به فکر او نرسیده بود... لبخند چاشنی نگاه تحسین آمیزش کرد و آهسته و شمرده گفت:

»حق با توئه.... این هم یه احتمال و نمیشه ساده ازش رد شد ولی با حدس و گمان و از روی حس ششم نمیشه کسی رو متهم کرد... نیاز به سند ومدرک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داریم ...من فلش رو که کپی های تو روش بود دادم به حسابرس تا بررسی کنه و فکر میکنم یه چند وقتی طول بکشه فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزنیم تا همه چی روشن بشه«

شاداب به قدر دو نفس عمیق تامل کرد برای چیزی که میخواست بگوید نیاز داشت تمام جراتش را یک جا جمع کند ... دلش نمی خواست نا به جا قضاوت شود وانگ خنگی و دست وپاچفلتی بودن را یدک بکشد...عاقبت میان دل ، دل کردن هایش دل به دریا زد و کیفش را پیش کشید و از داخل آن فلشی قرمز رنگ که یک قلب طلایی کوچک به آن آویزان بود را بیرون آورد و پیش روی او گذاشت و گفت:

»آقای طلوعی... فکر میکنم این فلش به دردتون بخوره«....

مسیح گیج و گنگ نیم نگاهی به فلش روی میز انداخت و سرش را قدری تکان داد و پرسید:« توی این فلش چیه....؟«

و شاداب تکه ایی از چتری های فرفری اش را که روی صورتش نشسته بود را به داخل مقنعه اش هل داد اخم ظریفی میان دو ابرویش نشاند و نگاهش را به زیر سُر داد و با لحنی نرم و آهسته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»روزهای اولی که من اومده بودم شــرکت و خانوم ســرابی تحمل نکرده و این قدر نق زد تا آقای فراهانی من رو به صورت موقت فرستاد بخش حسابداری تا انباری ته راهرو یعنی همین اتاقی که الان توش هستم تمیز و مرتب بشه...

یکی از همون روزها آقای فراســتی که دســتیارش آقای نامدار مرخصــی بود، همســرش زنگ زد و مجبور شــدبرای کاری مرخصــی ســاعتی بگیره و از من خواست تا وقتی برمی گرده ازفایل ها یه کپی بگیرم....

منم به اشــتباه تصــور کردم منظورشــون فایل های داخل کامپیوتر ...و از تمام فایل هایه کپی گرفتم و ریختم داخل فلشــی که همیشــه همراهم بود .... یه نسخه هم داخل کامپیوتر سیو کردم....

وقتی آقای فرا ستی برگشت تازه متوجه شدم منظور شون فایل های داخل طبقه بندی اتاق بوده وکلی توبیخم که چرا کاری که بهم محول شده رو انجام ندادم ...

حقیقتش دیگه جرات نکردم بگم ا شتباه متوجه شدم برای همین فلش رو دیگه با خودم نیاوردم انداختم توی خرت و پرت های ک شوی میزم و دیروز که خونه بودم به طور اتفاقی اونو پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم از اعداد و ارقامش چیزی ســر در نیاوردم برای همین با خودم اوردم بدید به حســابرس تون شــاید ایشون چیزی داخل فایل ها پیدا کنه ولی خواهش میکنم آقای فرجام چیزی از این موضــوع نفهمند من بعد ها فهمیدم که این کار خلاف قانونه و نباید فایل های و اسناد شرکت رو کپی کرد«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح تمام مدت نگاهش پی اخم ظریف و دلنشین بین دو ابروی شاداب بود و در سکوت همراهیش می کرد...

شـــاداب تمام این را با اخمی غلیظ میان دو ابروی باریکش میگفت ،بی آنکه نگاهش را از روی میز بردارد . به انتهای جمله اش که ر سید مکثی کوتاه کرد و نگاهش را تا موازت نگاه مســیح بالا کشــاند و ســعی کرد در نگاه خیره ی او چیزی بفهمد اما موفق نشد...

سپس با حفظ همان اخم های درهمش با لحنی محکم و بدون لرزش گفت:

»آقای طلوعی لطفا این حرفهای من رو بگذارید به پای بی تجربگی و اینکه توی این شرکت من رو هیچ کس به حساب نمیاورد و کمکی به من نمی کرد و حتی نمی گفت که چه کاری باید انجام بدم... وگرنه من دختر د ست پاچلفتی و گیج وگولی نیستم«....

مسیح نگاهش توی زوایای چهری ساده ی شاداب چرخی داد ... این دختر با سادگی هایش راه را برایش هموار کرده بود لیاقت این همه صداقت و سادگی چیزی فراتر از این دخمه ی تنک و تاریک بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند کنج لبش نشاند و از جایش برخاست و فلش را از وی میز برداشت وآن رابه داخل جیب ب*غ*ل کتش سُر داد وقدر شناسانه گفت:

»من هیچ ق ضاوتی جز  سادگی تو ندارم.... این معما وقتی حل ب شه من بهت قول میدم توی این شرکت پست خوبی بهت محول میشه البته با حقوق بالا .... «

سپس مچ دست را تا امتداد نگاهش بالا آورد و ادامه داد:

»من دیگه یواش یواش باید برم از امروز باید برگردم بیمارستان و مرخصی ام تموم شده ولی قبلش باید برم طبقه ی بالا یه سری به داییم بزنم ...اگه کاری داشتی شماره ام رو که داری تماس بگیر«...

وقبل از اینکه از اتاق خارج شود با سر به لیوان یک بار مصرف اشاره کرد:

»برای چایی ممنونم خیلی چسبید...آنتی بیوتک هات رو یادت نره سر وقت بخوری فعلا خداحافظ«...

نوش جان گفتن شاداب با خداحافظی اش همراه شد و مسیح رفت و بازهم بوی عطرش را برای شاداب جا گذاشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۲ ۱۲:۲۳]

هستی گویی به در چسبیده بود و کشیک می کشید چرا که هنوز عطر مسیح از بین نرفته بود که با یک عدد ژورنال لباس عروس سرو کله اش پیدا شد و مثل همیشه بی آنکه در بزند داخل شد... ژورنال را روی میز انداخت و خودش هم روی صندلی هوار شد و گفت:

»چه عجب بالاخره رفت ... به رحمتی سپرده بودم حواسش باشه هر وقت طلوعی از اتاقت اومد بیرون خبرم.... میگفت رفت طبقه ی بالا پیش آقای رییس« !....

سپس قدری خم شد و توی چشمان شاداب زل زد و آهسته و پچ پچ وار پرسید:

»خودمونیم کلک کار آموزی و این حرفها که کشکه ... جون من راستش رو بگو میاد توی اتاقت از چی حرف میزنه....؟اصلا از من سوال نکرد ... ؟ مدیونی اگه از من تعریف نکنی ...! نبودی ببینی وقتی رفتی چه دفاعی ازت میکرد... عجب ابهتی داره ... حرف میرنه آدم لال میشه ...! غلط نکنم همین که مدیر عامل بشه تو رو میکنه معاون خودش .... به جای آقای فراهانی که همیشه خدا توی شرکت نیست به بهانه ی کارخونه میره بیرون وخدا میدونه چه غلطی می کنه....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی می گفت و لبخند روی لبهایش با هرجمله ی او عمیق تر میشد عاقبت برای اینکه بحث را عوض کند با چشم و ابرو به ژورنال لباس عروس اشاره کرد و گفت:

»ژورنال رو از کجا آوردی ...لباس روی جلدش خیلی شیکه«!...

هستی صندلی اش را پیش کشید و بی هدف شروع به ورق زدن آن کرد و جواب داد:

»مال من نیست لیلی آورده.... گفتم یه نگاه بهش بندازم بلکه خدا دلش به رحم بیاد به جای این خوا ستگار های «کتمه کوری »یه بخت در ست ودرمون هم نصیب ما بکنه« ...

سپس سرش را روی به سقف بالا برد و گفت:

»آ... خدا یعنی میشه تا پنجشنبه نیما از من خواستگاری بکنه«...

د ستانش را روی میز گذا شت و به هستی نگاه کرد که با حرص ژورنال را ورق میزد و یقین داشت که او و لیلی تنها دامادی که در کنار خود تصور میکنند فقط نیما صبوری است و دیگر هیچ!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

پنجشـنبه از راه رسـید وبسـاط عروسـی هم بر پا شـد البته نه هسـتی با نیما صـبوری.... و یاحتی لیلی .... ! بلکه خانوم نعمتی و آقای نوروزی راننده ی سرویس شرکت ... که دو سال پیش همسرش فوت شده بود!

وقتی خبر توی شـرکت مثل بمبی منفجر شـد دهان به دهان چرخید و همه از تعجب دهانشان باز مانده و چشمانشان طرح گردی به خود گرفته بود!...

این بمب شادی پچ پچ های درگوشی را هم فراهم کرد.... قصه ی این وصلت درست به سادگی قصه ی کتابهای داستان کودکان بود...آقای نوروزی سه شنبه از خانوم نعمتی خواسـتگاری کرد و چهارشـنبه جواب بله را گرفت و عصـر همان روز آقای نوروزی به همراه دوتا دخترو دامادهایش به خواستگاری خانوم نعمتی رفت....

پنج شـنبه هم قرار ،خرید مختصـر عروسـی را گذاشـتند و جمعه شـب هم مهمانی کوچکی منزل آقای نوروزی برپا کرده بودند... و همه ی اهالی شرکت دعوت داشـتند...و بهترین ز مان برای دعوت و قت نا هار بود که هـمه ی کارمندان در آبدارخانه جمع می شدند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آقای نوروری در حالی که کنار خانوم نعمتی ایستاده بودظرف فلزی غذایش را روی میز گذاشت و گفت:

»آقای رحمتی انشالله تشریف میارید که... جشن عروسی که قابل با شه در کار نیست.... بالاخره دیگه سن و سالی از ما گذشته ....یه مهمونی خودمونی کوچکه«...

آقای رحمتی که همیشـــه از زمین و زمان طلبکار بود تبریکش در حد یه دیده ب*و*سی شدو گفت:

»شرمنده واسه دخترم قرار خواستگار بیاد انشالله خوشبخت بشید«....

خانوم نعمتی بد جوری توی ذوقش خورد اما هیچ نگفت رو به لیلی شـــدو گفت:« خانوم سرابی شماکه حتما تشریف میارید ... یه مهمونی مختصره. خوشحال میشیم اگه بیایید«..

لیلی به موهای هایلایتش دستی کشید ،جمعه شب مهمانی نیما صبوری بود محال بود این موقعیت عالی را به خاطر خانوم نعمتی از دســت میداد وتابی به گردنش داد و تکه ایی از موهایش را که روی صـــورتش افتاده بود پس زد با صـــدای بوق ماکرویو ظرف غذایش را بیرون آوردو در حالی که ازآبدرخانه خارج میشد با لحنی بی تفاوت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شرمنده جمعه یکم سرم شلوغه ... امیدوارم خوشبخت بشید«...

خانوم نعمتی دیگر واقعا پنچر شد فکر نمیکرد همکارنش او را این قدر د ست کم بگیرند... هستی هم به مهمانی نیما صبوری دعوت داشت و محال بود میدان را برای تاخت و تاز لیلی خالی می گذاشت و قبل از این که حانوم نعمتی او را هم دعوت کند پیش دستی کرد و گفت:

»خانوم نعمتی ترو خدا ببخشید منم جمعه جایی دعوت هستم و قول دادم حتما برم انشالله خوشبخت بشید«

سپس ظرف غذایش را از روی گاز بردا شت زیر آن را خاموش کرد بدون اینکه به خانوم نعمتی نگاهی بکند از آبدار خانه خارج شد...

آقای نوروزی د ستی به موهای تنک شده اش ک شید و جایی زیر گوش خانوم نعمتی پچ پچ وار گفت:

»آقای رمضانی بنده خدا راهش خیلی دوره بدون وسیله نمیتونه بیاد عذر خواهی کرد آقای ترقی و صبوری هم گفتند نمیتوند بیان... خانوم حقی هم همون اول آب پاکی رو ریخت روی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۲ ۱۲:۲۳]
دســـتم و گفت برای این چیزها وقت نداره...فقط میومه خانوم خجســـته بریم اتاقش دعوتش کنیم«...

خانوم نعمتی بالبهایی آویزان که دلخوری از آن می بارید گفت:

»با شه بریم به خجـ سته هم بگیم هرکس اومد قدمش سرچ شم و هرکس هم نیومد انشالله هرجا هست بهش خوش بگذره«...

***

شاداب با صدای تقه ی در لقمه ی خانگی مامان زری اش را روی میز گذاشت وبه احترام خانوم نعمتی و آقای نوروزی از جایش برخاست میز را دور زد خود را خانوم نعمتی رساند و گونه اش را ب*و*سید و با هیجان گفت:

»خانوم نعمتی تبریک میگم نیم ساعت پیش از هستی شنیدم میخوا ستم بعد از ساعتت ناهار بیام و تبریک بگم باور کنید خیلی خوشحال شدم« ...

سپس رو به آقای نورزوی شد و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای نوروزی به شما هم تبریک میگم چه خوبه با هم به تفاهم رسیدید ... یه شریک خوب میتونه تحمل سختی های زندگی رو آسون بکنه«...

آقای نوروزی لبخندی روی لبش نشست این اولین تیریک گرم و صمیمانه ی بود که از یک همکار هدیه می گرفت...

شاداب با صدای خانوم نعمتی سرش به سمت او چرخید:

»خجسته جون ... جمعه صبح یه عقد محضری داریم و غروبش هم یه مهمونی مختصرتر ... اومدیم دعوتت کنیم ان شاالله که میای«...

»بله ... حتما چه سعادتی از این بالاتر حیلی هم خوشحال میشم«....

خانوم نعمتی سگرمه هایش باز شد لبخند روی لبهایش نشست و با حفظ همون لبخند روی لبهایش جواب داد:

»خدا رو شکر بالاخره یکی رومون رو توی شرکت زمین نینداخت آدرس رو برات پیامک میکنم...آقای طلوعی رو امروز ندیدم اگه شمارش رو داری به ایشون هم خبر بده از جانب ما دعوتشون کن«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب به یاد مسیح افتاد که از سه شنبه به بعد از او خبری نداشت افکارش را به کنج ذهنش فرستاد و بعد از یک نفس عمیق گفت:

»چشم به ایشون هم خبر میدم« ...

آقای نوروزی با تشکر و خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت و رو به خانوم نعمتی گفت :« من بیرون منتظر هستم بیا که مرخصی بگیریم و بریم خرید«...

با رفتن آقای نورزوی خانوم نعمتی مثل همیشه سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ وار گفت:

»خدا کنه اشتباه نکرده باشم مرد بدی نیست زنش دو سال پیش فوت کرده دو دختر هاش شوهر کردند و رفتند خونه بخت ... فقط یه پسر یازده ساله داره که با خودش زندگی میکنه .... دختر های من رو هم قبول کرده ... کور نشده این قد زبون ریخت تا قبول کردم...از بخت اولم که خیر ندیدم وخدا بیامرز آفتاب عمرش زود از لب بوم پر زد و من و دوتا بچه یتیم رو تنها گذاشت«

خانوم نعمتی می گفت و گویی فقط منتظر تایید شاداب بود و عاقبت شاداب از صمیم دل او رادر آغوش کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دلواپسی وا سه چی...!؟توکل کن به خدا آقای نوروزی مرد خوب و آرومیه ان شاالله خوشبخت بشید«...

خانوم نعمتی وقتی میرفت ا شکهایش را که رنگ شادی و غم دا شت پاک کرد تا تازه داماد منتظر پشت درآنها را نبیند!...

****

از وقتی به خانه برگشته بود مدام پی فر صتی بود تا تنها شود و با مسیح تماس بگیرد و او را برای مهمانی خانوم نعمتی دعوت کند اما به لطف مامان زری و رادیوی همیشه رو شنش که دیلینگ ، دیلینگش به راه بود.... و ندا و شهابی که از ســر شـــب مثل اجل معلق از راه رســـیده بودندو مدام توی اتاق او چرخ میخوردند این فرصت فراهم نمیشد! ....
و میدانست به سلامتی شب را هم موندگار هستند و باید اتاقش را به انها بدهد و خودش برای خوابیدن به سالن پذیرایی شوت شود!...

پشیمانی از سرو کولش بالا میرفت که ای کاش قبل از آمدن به خانه تماس می گرفت ...! لپ هایش را از باد پر و خالی کرد و بی هدف چرخی خورد ازلای در سرکی کشید ندا با موبالیش گوشه ی سالن در حال پچ پچ بود و شهاب و آقاجانش هم فوتبال تماشـا میکردند و مامان زری توی اشـپزخانه دل به همان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رادیو پیامش داده بود ...نیم نگاهی به ساعتش انداخت خب ساعت ده چندان دیر هم نبود اگر آلان تماس نمیگرفت دیگر فرصتی بهتر این پیدا نمیکرد...

موبایلش را بردا شت و به ا سم طلوعی ر سید و قلبش شروع به طپیدن کرد ... صـــدای تالاپ تولوپش تا گوش هایش هم می رســـید نفس عمیقی کشـــید تا تنفسش را بکنواخت کند... سپس با اشاره ایی تماس برقرار شد...

***

مســیح کنار تخت ایســتاد به چک لیســت بیمار که زنی میان ســال بود نگاهی انداخت و رو به پرستار کنار دستش گفت:

»اگه بیمار درد داشت بهش یک نوبت مسکن تزریق کنید نه بیشتر ...در ضمن فشار خونش رو هم بگیرد اگه بالا بود بهم اطلاع بدید«...

پرستار نیم نگاهی به چشمان بسته ی زن انداخت و گفت:

»آقای دکتر از عصر تا حالا بخش رو گذاشته بود روی سرش اونقدر که مجبور شـــدیم زنگ بزنیم و برای تزریق کســـب تکلیف کنیم دکتر صـــادقی هم توی بخش نبودند و گرنه مزاحمتون نمیشدم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با صدای ویبره ی موبالش چک لیست رو به دست پرستار داد و گفت:

« اگر مورد اورژانسی باشه ایرادی نداره... ممنونم«...

سپس

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۲ ۱۲:۲۳]

از اتاق خارج شـــد و به داد موبایلش رســـیدکه بی وقفه توی جیب روپوش ســـفیدش می لرزید...با دیدن اســـم خجســـته متعجب از این تماس بی وقت اخمی ظریف بین دو ابرویش نشست و درحالی که از اتاق بیماران فاصله می گرفت تماس را برقرار کرد محکم و مردانه گفت:

»بله بفرمایید«!...

شاداب با شنیدن صدای خشک و رسمی مسیح لحظه ایی پشیمان شد اما دیگر مجالی برای پشـیمانی نبود ...در حالی که نگاهش به در بسـته ی اتاقش بود نرم و اهسته گفت:

»سلام آقای طلوعی من خجسته هستم ... ببخشید بی وقت زنگ زدم میتونید صحبت کنید...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگران اخم هایش بیشتر در هم گره شد وبا لحنی جدی تر از قبل گفت:

»بله خانوم خجسته میتونم صحبت کنم ...من آلان بیمار ستان هستم اتفاقی افتاده...؟«

شاداب لبه ی تخت نشست و دستی به موهای پریشانش کشید و یکی از تکه موهای فرفری اش را بین انگشـــتانش گرفت و به ان تاب داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

»آقای طلوعی مزاحمتون شـــدم تا بگم خانوم نعمتی ....همون خانومی که زیتون می فروشه ، با یکی از کارمندای شرکت قرار ازدواج کنند و فردا شب یه جشـــن کوچولو هم گرفتند و شـــما رو هم دعوت کردند و از من خواســـتند تا بهتون اطلاع بدم«

مسیح لبخندی روی لبش نشست در حالی که به سمت اتاق ر ست پز شکان می رفت گفت:

» صحیح.... اینکه خیلی عالیه....فردا شب شیفت نیستم و برنامه ی خا صی ندارم... شما هم تشریف میارید...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب به کنار پنجره رفت پرده را با پر دست کنار زد و دل به آسمان برفی شهر داد ....دانه های برف سبکبال ریز و درشت از آسمان فرود می امد و نرم و بی صدا کنار هم می نشست دستش را روی شیشه ی بخار کرده پنجره ی اتاقش گذاشت و آهسته ونرم به لطافت برفی که میبارید جواب داد:

»بله ... من هم میام ....ســـاعت و ادرس و رو براتون پیامک میکنم اگه امری ندارید خدا حافظی کنیم دیگه مزاحمتون نمی شم....!؟«

مسیح دل به صدای نرم و وقار خوابیده در کلام او داده بود و در امتداد سکوت شاداب نگاهش به سمت پنجره برگشت و دانه های برفی که مثل مرواریدی از آسمان میبارید و کوتاه گفت:

»ممنونم عرضی نیست تا فردا خداحافظ«...

مکالمه اش با مسیح هرچند کوتاه بود اما یک دنیا حس خوب به دلش سرازیر کرد آن چنان که تاب نیاورد و پنجره را باز کرد و برف نشسته روی لبه ی پنجره را شــکار کرد و میان مشــتهایش گرفت و دانه های برف دل به گرمای دســتش دادند و در دم آب شدند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ببیند اون پنجره رو دختر ... اتاق رو کردی مثل یخچال ...!شـــب میخواهیم من و شهاب این جا بخوابیم ها«!...

یا صدای ندا و اعتراض هایش.... دل از برف و حس خوبش جدا کرد و پنجره را بست و از اتاق خارج شد تا کنجی خلوت تر پیدا کند و با حس های خوبش تنها باشد!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳ ۱۵:۴۷]
ندا آینه ی دســتی اش را قدری بالا تر آورد وخط چشــمی پهن پشــت پلک چشمش نشاند....

از گو شه ی چ شم نیم نگاهی به شاداب انداخت که تازه حمام بیرون آمده بود وبابلوز و شلوار صورتی رنگش لبه ی تخت نشسته و حوله ایی کوچک را دور موهایش پیچیده بود ....وگونه هایش از گرمای حمام درســت به رنگ لباس هایش در آمده بود ... چشــم غره ایی جانانه به ســمتش رفت و باز هم نگاهش به سمت خط چشم هایش برگشت و گفت:

»حالا خیلی واجبه بری عرو سی... امروز مامانم آش نذری داره و همه رو هم دعوت کرده ... اون وقت تو می خوای بری عروســی همکارت....خدا واســت خواســته که عمو منوچهر و شــهاب روی حرفت حرف نمیزنند و هرجا دلت میخواد میتونی بری.... من که از این چیزها نداشتم«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندا هم بدجنسی های خاص خودش را داشت و بدش نمی آمد گاهی زیر آب او را بزند و چغلی هم چاشنی آن بکند و به دست شهاب برساند....

حوله را روی موهایش چند بار بالا و پایین کرد تا قدری آب موهایش گرفته شود و حسادت های ندا را بی جواب گذاشت و به جای آن لبخندی محو روی لبهایش کاشت و جواب داد:

»نذرتون قبول..... از زن عمو سوری عذر خواهی کن ... و سهم آش من رو بفرست با مامان زری بیاد« ....

ندا در حال ردیف کردن گوشه و کنایه هایش بود که شهاب سرش را از لای در داخل کشاندو با صدایی بلندو معترض گفت:

»ندا پس چرا جواب نمیدی پاشو زود تر بریم کمک ....نادر رو عمو منصور دست تنها هستند و از پس چهار تا دیگ آش برنمیان.... اقاجونم که کمرش درد میکنه نمیتونه سبک و سنگین کنه«

ندا ایشی گفت عاقبت دل از خط چشمش که همخوانی نداشت و هرکدام ساز خودش را میزد کند و با غر غر های زیر لبی از اتاق خارج شد و شهاب با رفتن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

او قدمی پیش گذاشـــت و کامل داخل شـــد و شـــاداب به احترامش از جایش برخاست...

در یک قدمی اش ایستاد و تکه ایی از موهای فرفری خیسش را که روی پیشانی اش جا مانده بودرا به دست گرفت و گفت:

»عروســـی که میخوای بری مطمئنه دیگه ... می خوای بعد شـــام خودم بیام دنبالت....!؟«

شاداب نگاهش را در چهره ی افتاب سوخته ی برادر ش چرخی داد د ست را بالا برد و نرم سـبک روی موهای مجعد او کشـید و سـری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

»حیالت راحت داداش عروس و دوماد هر دو از همکارهام ه ستند و جایی که میخوام برم هم مطمئنه ... مو بایلم که همراهمه و آدرس رو هم دادم ما مان زری«

شهاب خم شد و پیشانی خواهر محبوبش را ب*و*سید و گفت:

»پس با آژانس برو و با آژانس هم برگرد شب وقتی ر سیدی خونه یه پیامک بده تا خیالم راحت بشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند شاداب به چشم نرسید چرا که این بار نوبت مامان زری بود با سفارش هایش ...زرین خانوم در حالی که چادر مشـــکی اش را زیر ب*غ*ل زده بود داخل شد و معترض رو شهاب گفت:

»چی به ندا گفتی اخم هاش توهمه ...داری میری یه کیســـه ظرف و ظروف گذاشـــتم جلوی در ... با خود ببر پایین منم یه چند دقیقه ی دیگه میام... حالا خوبه منوچهر صبح زود رفت و گرنه زن عموت چشمون رو در میاورد«...

شهاب دستی به شانه ی شاداب زدو با لبخندی روی لبش گفت:

»من برم ببینم بانو از چی دلش پره و میخواد ســـر من خالی کنه مامان ترو خدا زود راه بیفت حوصـــله ی گوشـــه کنایه های زن عمو ندارم که همیشـــه خدا شمشیرش رو برامون از رو بسته«...

زرین خانوم با چشمانش شهاب را تا بیرون رفتن بدرقه کرد و سپس رو شاداب شد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مادر کاشکی میومدی بعد از ظهر با شهاب راهیت میکردم میاومدی خونه و آماده میشدی .... سوری روکه می شناسی منتظر یه گزک دستش بیاد و چپ و راست کلفت و کنایه بارمون کنه«...

شاداب حوله را از دور موهایش باز کرد موهای پریشان و فرفری اش روی شانه اش رها شد با دست آن را پس زد و گفت:

»مامان یه نگاه به اینها بنداز حداقل یه دو ساعتی وقت میبره تا صاف بشه ..... حالا که آقا جون رضـــایت داده نه نیار ....قربون او موهای زیتونی رنگت برم خودت امروز رو یه جور راست و ریستش کن«

زرین خانوم اخم هایش را با لبخندی تعویض کرد وکیفش را قدری بالا کشاند و از داخل آن یک جعبه ی م*س*تطیلی کوچک که روی آن روبانی قرمز بود بیرون آورد و رو به شاداب گرفت و گفت:

»بیا مادر داری میری عروسی دست خالی نرو یه نیم سکه برات گذاشتم بده عروس خانوم ان شالله سفید بخت بشه«...

شاداب به یاد عروس و دومادی افتاد که هردو بخت دومشان را تجربه میکردند و از ته ته قلبش دعا کرد بختشون مثل ماه بدرخشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم وقتی بیرون میرفت همچنان زیر لب دعا میکرد « خدایا به بزرگیت قسم دختر من رو هم خوشبخت کن«...

***

سشوار موهایش به بیست دقیقه هم نکشیدزود تر آن که فکرش را می کرد تمام شد چرا که برق رفت وتا ساعت پنج ونیم هم نیامد...

چراغ شارژی را روی میزش گذاشت و نا امید از آمدن برق موهایش را شانه زد و روی شانه چپش ریخت و آن را بافت و یک گل سر پر نگین و براق به شکل پاپیون رو به انتهای آن آویخت....

و با چراغ قوه مثل دزد ها به ســـراغ کمد لباس هایش رفت و از بین انبوه لباس هایش یک کت و شلوار مشکی انتخاب ک

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳ ۱۵:۴۷]
رد که لبه های کتش چپ و راســت روی هم می نشســـت و فقط یک دکمه ی پاییونی شــکل در پهلو هایش قرار داشــت و آرایشــش را با یک ریمل ســاده و رژلبی صـــورتی به پایان رســـاند ودقیقه ی نود وقت رفتن برق قدم رنجه کرد و ازراه ر سید....و او به ناچار به سـ شوار چتری هایش اکتفا کرد و آنها را صاف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کرد وکج روی صورتش اندخت و پایین موهای بافته شده اش را هم صاف کرد و با بسم اللهی راهی شد!...

***

خانه ی آقای نوروزی جای پایین های شـــهر بود همانجایی که زندگی ها رنگ ساده تری به خود میگیرند و خانه ها کوچک تر میشود و دلها بزرگتر!...

با صدای دینگ پیامک موبایلش دل از خیابانهای شلوغ و رفت و آمد گرفت و پیامکش را باز کرد ... با دیدن اسم طلوعی لبخندی روی لبش جان گرفت:

»من رسیدم سرکوچه شون داخل ماشین منتظر می مونم تا شما هم برسید«....

باز هم همان حس های خوبش به سمت دلش سرازیر شد و ته دلش را قلقلک وار به بازی گرفت دلهری ایی شـــیرین، حســـی مثل ســـرازیر شـــدن از یک سُرسُره....

و این حس خوب تا رسیدن به مقصد همراهش بود و همچنان ته دلش را قلقک میداد!....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت ساعت به هفت رسیده بود و هنوز از شاداب خبری نبود دستی به موهایش کشید و پف بلندی هم چاشنی اش کرد....

در همین حین ماشین پرایدی جلوی ماشینش نگه داشت و شاداب پیاده شد و مسیح در تاریک و روشن خیابان شاداب را شناخت و به محض دیدن او خم شدو دست گل بزرگی را که خریده بود برداشت و از ماشنیش پیاده شد...

شاداب با کفش های پاشنه بلندش حس خوبی نداشت و تصور میکرد تمام مدت با آن لق لق می خورد...

زیر لب چند تا ناسزایی جانانه نثار کفش هایش کرد و که با صدای مسیح نگاهش از کفش هایش جدا شد و او را در یک قدمی اش دید آن هم با چهره ایی که لبخندش زیر نور چراغ خیابان می درخشید..

»سلام شبت به خیر با کفش هات حرف میزنی ...!؟«

شاداب خندید آن هم از ته دل و جواب سلامش همسفر خنده هایش بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام شب شما هم به خیر ... با این کفش ها حس می کنم شبیه حاجی لک لک شدم.... موقع راه رفتن لق لق میزنم«.

این بار نوبت مسیح بود که خنده مهمان لب هایش شود... و یک به یک به پرواز در آید ...سپس خنده هایش را مهار کرد و سرش را قدری جلو تر برد گفت:

»پس تا این کفش های لق لقی کار دستت نداده راه بیافت بریم داره دیر میشه«....

سپس هردو با قدری فاصله از یک دیگر راهی جشن عروسی شدند...

***

خانه ی آقای نوروزی درانتهای یک کوچه باریک و بن بست قرار داشت و سر در خانه که دری باریک و قدیمی داشت با یک رشته چراغ سبز و قرمز ساده تزیین شده بود و صدای همهمه از حیاط خانه به گوش میرسید...

مسیح نگاهش را از در آبی رنگ کهنه و قدیمی گرفت و سرش به سمت او چرخید صورت گردش زیر نور سبز و قرمز چراغانی بالای سرش دلنشین تر شده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه شاداب که به سمت او چرخید به آنی چشم گرفت ونیم نگاهی به در نیمه باز خانه انداخت و نگاهش روی تک زنگ کوچک سمت راست نشست و آن را فشرد و صدای جیرینگ زنگ به استقبالشان آمد و پشت بندش به قدر یک نفس کوتاه زنی چادری با رویی گشاده در نیمه باز را گشود و بادیدن آن دو در آستانه ی در با لبی خندان و رویی گشاده گفت:

»بفرمایید بفرمایید خوش اومدید«...

سپس رو به زنی دیگر که شباهت زیادی به خودش داشت و کنار حوض کوچک خانه در حال شستن پرتقال ها و سیب ها ی داخل سبد بود گفت:

»آبجی ول کن اون میوه ها رو بچه هات رو ببر داخل سرما میخورند برو منیر خانوم رو صدا بزن مهمون هاش رسیدند«...

زن دل از سبد میوه ها کند و دست یکی از بچه ها را که با ورود شاداب و مسیح خسته از دویدن دور حوض خانه ایستاده بودند ونفس نفس میزدند و از سرما گونه هایشان گل افتاده بود گرفت و در حالی که پر چادر سفیدش را روی پیشانی اش میکشید سلام و خوش اومدید زیر لبی گفت وبه همراه بچه هایش به ایوان کوچک خانه رفت و بعد هم داخل ساختمان شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب نگاهش رادرخانه چرخی داد ... حیاط خانه با وجود کوچکی با صـفا بود و حوض دایره ایی وسـط حیاط با آن کاشـی های فیروزه ایی اش و فواره ی وسط آن او را به یاد قصه ی مادر بزرگ ها میانداخت

اما مسـیح با دیدن حیاط خانه و بچه هایی که دور آن می چرخیدند و خنده هایشـان تا اسـمان هم می رفت حس و حالی متفاوت داشـت و او را به دوران خوش کودکی هایش برد و خانه ی مادربزرگی که دیگر در قید حیات نبود!....

قدمهای آهسته بشان به ایوان کوچک خانه رسیده بود وبا صدای خانوم نعمتی هر دو از افکار نوسـتالوژی یشـان را رها کردند و قدمی پیش گذاشـتند خانوم نعمتی با رویی گشاده ولبی خندان در حالی که چادر سفیدی به سر دا شت و ته آرایشـی روی صـورتش بود به اسـقبالشـان آمدو در آسـتانه دری که رو به راهرویی کوچک باز می شد ایستاد و با دیدن د سته گل بزرگ د ست مسیح پر هیجان و تندو پشت سرهم بی وقفه گفت:

» سلام آقای طلوعی خوش اومدید قدم سر چ شمم گذا شتید...چرا زحمت کشیدی خودتون ماشالله گلید«

مسیح سلامش را با تبریک یک جا

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳ ۱۵:۴۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت و خم شــد و دســته ی گل را پایین جا لباســی کنار در که مملو از مانتو و کت و پالتو بود گذاشت ....و نگاهش در داخل راهرو ی باریک چرخی داد که دو تا اتاق در آن باز میشد و صدای همهمه از آن به گوش میرسید...

خانوم نعمتی خم شــد گونه ی شــاداب را ب*و*ســید و بازهم با همان هیجان گفت:

»خجـ سته جون نمیدونی چقدر خو شحال  شدم اومدی فکر میکردم تو هم یه بهانه ایی رو میزاری تنگ دلم و نمی آیی ... مانتوت رو در بیار بده به من بریم داخل اتاق این جا سرده«...

مســیح قدری کنار تر رفت تا شــاداب راحت تر مانتو اش را در بیاورد و خانوم نعمتی مانتوی شــاداب را گرفت و بادیدن او در آن کت و شــلوار دخترونه و شیک و شال شیری رنگش ماشاالله.... ماشاالله هایش را ردیف کرد و باز هم روی دنده ی پر حرفی افتاد و گفت:

»چشمم کف پات توی شرکت این قدر مانتو و مقنعه میپوشی و ساده میچرخی اصلا به چشم نمیایی«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس انتهای موهای بافته شده ی شاداب را که از زیر شال بیرون آمد و روی شانه ی سمت چپش افتاده بود گرفت و گفت:

»موهاش رو ببین ماشالله چه پُرپشت و قشنگه .... مثل ماه شدی«

مسیح نگاهش به سمت شاداب چرخید روی او نشست... با دیدن اودر آن کت و شلوار دخترونه نظرش عوض شد شاداب نه تنها چاق نبود بلکه هیکل پرو کشیده ایی داشت و کت خوش دوختش انهنا و قوس کمرش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود و موهای بافته شده ی روی شانه ی چپش با آن پاپیون پر نگین و براق ظاهر دخترانه اش را حفظ کرده و آرایش ملیحش چهره ساده او را دلنشین ترکرده بود

حق با خانوم تعمتی بود قرص صورت ساده ی او امشب مثل ماه می درخشید....

خانوم نعمتی پشت سرهم بی وقفه از شاداب تعریف میکرد و عاقبت شاداب در حالی که از شر کفش های لق لقی اش نجات پیدا میکردو آن را به گوشه ایی انداخت و لب ریزینش را به دندان گرفت و شرمنده از این تعریف های اغراق آمیز و با چشم ابرو مسیح را نشان داد و زیر لب گفت:

»خانوم نعمتی ..... آقای طلوعی منتظر ما هستند .... بریم داخل مهمون هاتون هم تنها موندن«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح چشم از شاداب گرفت و نگاهش را به زیر سرداد و بعد از دقایقی به کوتاهی چند ثانیه هر سه داخل اتاقی بزرگی شدند...

***

مهمونی ساده تر از آنچه بود که تصورش را می کرد!....

نه خبری ازمیز و صندلی و گلدانهای گل بود و نه ارکستر و دیجی.... همه دور تا دور اتاق بزرگی تکیه به دیوار زن ومرد گرد هم نشسته بودند و بشقاب های میوه ایی پیش رویشان بود آقای نوروزی روی گشاده به استقبالشان آمد و مهمان ها قدری جا به جا شدند و برای آن دو جایی باز کرد ومسیح کتش را در آورد و منتظر ایستاد تا شاداب بنشیند وسپس خودش با قدری فاصله با او نشست و نگاهش بی اداره پی موهای بافته شده ی شاداب رفت و چتری که بلندی تا چانه اش می رسید و روی صورتش گاهی تاب میخورد تا روی چشمش هم میامد....

خانوم نعمتی دو تا دختر بچه به همراه یه پسر بچه ی ده ،یازده ساله از میان مهمان بلند کرد و روبروی آنها ایستاد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خجسته جون ... این ها هم دوتا دختر های من هستند نرگس و نسترن....
این هم امیر علی پسر نوروزیه و از امشب قرار بشه برادر نرگس و نسترن«....

شاداب از دختر های شیطون خانوم نعمتی زیاد شنیده بود سرجایش نیم خیز شد و گونه های آنها راب*و*سید و مسیح هم بینی امیر علی را که اخم هایش بد جوری درهم بود میان دو انگشت شست و اشاره اش فشار داد و گفت:
»مرد جوان اخم هات رو باز کن ببین خدا یه شبه هم بهت دوتا خواهر داده با یه مادر خوب ومهربون«...

اما امیر علی خیال کوتاه آمدن نداشت لبه ی کت تنگ ترشش را روی هم آورد و با همان اخم های درهم تر گفت:« اصلا هم نمیخوام...» ا

با رفتن خانوم نعمتی و دختر ها مسیح سرش را قدری به شاداب نزدیک تر کرد رو به شاداب گفت:

»کاشکی یه فرصتی به این بچه ها میداند تا با این موضوع کنار بیان و این قدر زود ازدواج نمی کردند«...

بوی عطر بی نظیر مسیح مشامش را قلقک میداد و لجوجانه به پرز های بینی اش چسبده بود ... نیم نگاهی به نیم رخ مردانه ی او انداخت که بی آنکه به او نگاه کند اهسته و متین حرف میزد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیف دستی اش را روی پا هایش گذاشت و در حالی نگاهش روی دستان کشیده و مردانه ی او بود آهسته و نرم جواب داد:

»گاهی اوقات استیصال باعث میشه آدمها تصمیمات عجولانه بگیرند.... خانوم نعمتی مشکل مالی داره و از عهده ی دوتا بچه ی یتیم و کرایه ی خونه برنمیاد و آقای نوروزی هم مشکل پسرش رو داره که دامادهاش دیگه قبول نمیکنند که از یه پسر بچه ی شیطون نگهداری کنند و نمیتونه اون رو هم تنها توی خونه بگذاره .... از ماه دیگه هم خانوم نعمتی میشه خانه دار و دیگه نمیاد سرکار« ...

جمله ی شاداب با بلند شدن صدای ضبط صوت و خواننده ی لوس انجلسی که پشت سرهم میخواند «خوشگل ها باید بر*ق*صن »نیمه کار ماند و نسترن دختر کوچک خانوم نعمتی با تشویق یکی از مهمان ها به وسط اتاق آمد و شروع به تاب دادن کمرش کرد وقر هایش را یکی یکی به زمین ریخت و آ

بن بست بهشت, [۲۳/۱۱/۱۶ ۱۵:۴۷]
نچنان میر*ق*صید که حضار را به وجد آورده بود و همراه موزیک دست میزدند و همراهیش میکردند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محو تما شای قر های خشک شده ی کمر نسترن ،دختر خانوم نعمتی بود که بوی خوش پرتقال زیر بینی اش پیچید مسیح پَر پرتقالی به سمتش گرفت و قدری سرش را نزدیک تر بردو بیخ گوش او گفت:

»بخور.... خیلی شیرینه ...بقیه اش هم توی بشقابه«...

با دیدن پرتقال پوست کنده توجه های زیر پوستی مسیح حس خوبش بازهم ته دلش را به قلقلک گرفت و دلش را به سرازیری دلنشینی برد...

با تشکری کوتاه گوشه ی پرتقال راگرفت و به دهان برد.... حق با او بود پرتقال شیرین و آبدار بود....درست مثل حسی که توی دلش جوانه زده بود!....

***

بساط شام به سادگی مهمانی بود که برپاشده بود!....

یک سفره ی سفیده گشوده با یک کاسه ی کوچک ماست و یک لیوان نوشابه در کنار زرشک پلو با مرغ....وسط سفره هم سبزی خوردن و در کنارش سالاد نشست ....همه چی در نهایت سادگی بود و هیچ زرق و برق و ریخت و پاشی در آن دیده نمی شد...

مسیح تمام مدت هوش و حواسش پی شاداب بود و نگاهش مثل چسب به موهای بافته شده ی او میچسبید و غذا خوردن او را نگاه میکرد که نرم و با

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متانت قا شق به دهان میبرد ... و گاهی با پر د ست چتری هایش را به زیر شال شیری رنگش هول میداد و بی آنکه به کسی نگاه کند چ شم از غذایش برنمی دا شت....و نمیدانست چه و سو سه ای ا ست که دلش را به بازی گرفته بود و دلش میخواســت موهای بافته شــده ی او را لمس کند . عاقبت نگاهش را به سمت غذایش برگرداند تا وسوسه ها یش را مهار کند....

در همین حین ، زنی جوان درحالی که دختر بچه ایی یک ساله ب*غ*ل داشت با ببخشید ،ببخشید برای خود جا باز کرد و کنار شاداب نشست....

شــاداب خود را قدری جمع تر کرد تا با مســیح در تماس نباشــد و مســیح هم خود را قدری کنار تر کشــید هنوز در گیر جا به جایی بودند که دختر بچه با جســتی خودر ا از ب*غ*ل مادرش به میان ســفره انداخت و لیوان نوشــابه به سمت بشقاب شاداب سرازیر شد و مرغ و برنج و زر شک هایش در نو شابه غرق شــدند.... زن تا به خود بنجنبد دختر بچه را بگیرد به ســمت کاســه ی ماست کنار شاداب هجوم بردو دستش را داخل آن کرد و بعد هم آن را به شلوار شــاداب زد و و در حالی که می خندید و دو د ندان نیش اش را به نمایش میگذاشــت نیم خیز شــد و قبل از این که توسـط مادرش بلند شــود ما دســتان ماستی اش انتهای موهای بافته شده ی شاداب را گرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زن بازهم ببخشـید ببخشـیدش را راه انداخت و دختر بجه را ازتوی سـفره بلند کرد ...سفره را دور زد همراه زلزله ی کوچکش بیرون رفت.... شاداب در حالی که رو به خانوم نعمتی که مدام عذر واهی میکرد دسـتمال کاغذی برداشـت و مشغول پاک کردن شلوارش شد و جواب داد:

»ایرادی نداره بچه اس دیگه... چیزی نشد«!

هنوز چند تا از تعارف هایش میان آن بلبشویی که به پا شده بود باقی مانده بود که در نهایت تعجب و ناباوری اش مسیح قدری خم شد و انتهای موهای بافته شده اش را گرفت و نرم مشغول پاک کردن آن شد...
بشقاب شاداب دست به دست از سفره خارج شد و دختر بزرگ آقای نوروزوی شرمنده .... بعد از تاملی کوتاه میخواست از جایش بلندشود و بشقاب غذای دیگری برای شاداب بیاورد که مسیح بشقابش را پیش کشید با تشکری مودبانه گفت:

»نیازی نیست خانوم زحمت نکشید ...ما باهم می خوریم« ....

دختر آقای نوروزی که از همان بدو ورود تصـور میکرد این دو زن و شـوهر هستند از خدا خواسته نشست و زیر گوش خواهر کوچکترش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

» خدا خیرش بده ابرومون رو خر ید از غذا هیچی نمونده.... یه تعارفی زدم موندم توش« !...

شاداب معذب از وضعیت پیش آمده به آرامی قاشقش را در بشقاب مسیح برد و نرم و آهسته مشغول خوردن شد و تکه های مرغ که به سمتش روانه میشد حس های خوبش اوج میگرفت و به پرواز در می آمد...

***

شب به پایان رسید و و قت رفتن شاداب نیم سکه اش را هدیه داد و مسیح هم یک سکه البته ازنوع کاملش را پیکش عروس و داماد جدید کرد....و امیر علی با همان اخم های درهمش همراه خواهر های جدیدش به خانه ی یکی از اقوام رفتند تا عروس و دوماد شبی خلوت و رومانتکی رو پشت سر بگذارند....

میان همهمه ی که در حیاط به پا بود و بازاردیده ب*و*ســی و خداحافظی گرم... مسیح سرش را جایی حوالی گوش اوبرد و گفت:

»عروس و دوماد ســرشــون داغه ... ولی من یخ بســتم خداحافظی کن زود بریم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب از خدایش بود این  شب عالی با این همراهی به پایان می ر سید اما حس های خوبش را برای خودش نگه داشت و مودبانه و بدون نازو غمزه ایی گفت:

»مزاحم نبا شم.... به خانوم نعمتی گفتم برام آژانس بگیره ولی این قدر  سرش شلوغ بود فراموش کرد«...

مســیح گوشــه ی مانتو ی او را گرفت ودر حالی که نرم او را به دنبال خود می کشاند و با لحنی دلنشین و خنده ی کنج لبش گفت:

»راه بیافت بچه ادبیاتی... دیر میشه خانواده ات نگران میشن«...

شــب برای مهمانها به پایان رســید ولی برای خانوم نعمتی و آقای نوروزی شروعی دوباره بود و برای مسیح و شاداب آغازی جدید... اغازی پراز حس های خوب و دلنشین!....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳ ۱۵:۴۷]

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶ ۱۶:۰۳]

برف پاک های ماشین صدای جیر جیرشان با موزیک بی کلامی که پخش می شد هم نوایی می کرد و دانه های سرگردان برف روی شیشه را به چپ و راست هول میداد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب نفش عمیقی کشید تا عطر فوق العاده ی مسیح ته ته ذهنش ذخیره شود و به یاد روزی افتاد که ســخت مریض بود و مســیح او را روبروی یک آژانس پیاده کرد تا باقی راه را با آژانس گز کند ...ســپس بی آنکه به ســمت او برگردد دستی به انتهای موهای بافته شده اش کشید و گفت:

»آقای طلوعی مزاحمتون نمیشم هرجا یه آژانس دیدید لطفا نگهدارید«...

مسیح نگاهش را از دانه های درشت و سرگردان برف که بی هدف در هوا تاب میخورد و هرکدام ســهم گوشــه ایی میشــد لحظه ایی بعد به قطره آبی مبدل ،گرفت .... نیم نگاهی به سمت او انداخت و دوباره نگاهش را به روبه رو دادو محکم و مردانه جواب داد:

»این موقع شــب ...! میرســونمت فقط ادرس دقیق رو بگو تا قبل از این که از اتوبان خارج نشدیم مسیر درست رو انتخاب کنم«...

باز هم خوشی به دلش سرازیر شدلبخندی چاشنی تشکر کوتاهش کرد وآدرس را شــمرده و آرام گفت و دل به موزیک بی کلام داد که چیزی شــبیه به آهنگ های رادیو پیام مامان زری اش بود...از اتوبان که خارج شدند و به خیابان های همیشه شلوغ و پر ترافیک رسیدند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این شـــهر گویی با خواب غریبه بود وروز و شـــب برایش معنا نداشـــت ،مغازه هایش از روشنی می درخشیدند و برف بهانه ایی خوبی برای بساط لبو فروش ها بود که همیشـــه خدا باقالی و گلپر همراه چرخ های چوبی شـــان بودو بخار آنها دل رهگذارن سرما زده را با خود میبرد!....

پشـــت چراغ قرمز که ایســـتادند نیم نگاهی به ســـاعتش کرد که چهل دقیقه تا ساعت یازده باقی مانده بود موبالیش را برداشت و برای مامان زری نوشت.

»مامان توی راهم دارم میام نگران نباش«...

پیامش را ســـند کرد ودوباره آن را به داخل کیفش سُـــردادو با صـــدای مســـیح سربرداشت و نگاهش به سمت او چرخید:

»فکر میکنی به اندازه ی یک لبوی داغ و یک بشقاب باقالی بتونی دیر تر خونه بری ....!؟«

خب این پیشـــنهاد خیلی داغ و غافل گیر کننده بود بدش نمیآمد با یک دکتر که خیلی هم جنتلمن و مودب اســـت یک پرس باقالی باگلپر و کنارش هم لبو بخورد...نگاهش را از عابرانی که ســـر در گریبان و دســـت درجیب تندو تیز از برف بی رمق می گریختند گرفت و سرش را نرم به سمت او چرخاند و توی دل تاریک وروشن ماشین وبه چهره ی او خیره شد و لطیف اما کوتاه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اگه باقالی هاش با گلپر باشه موافقم«...

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت و با سبز شدن چراغ راهنمایی و رانندگی در حالی که پایش روی پدال گاز بود راهنما زد و بعد از چهار راه کنار بساط لبو فروشی نگه داشت نگاهش رو به شاداب چرخید .پرسید:

»میتونی زیر این برف با این کفش های لق لقی بیای پایین و کنار بساطش باقالی بخوریم با اینکه برم بگیرم و بیام توی ماشین بخوریم...!؟«

شاداب نگاهش روی بساط باقالی فروش نشست که یک سینی باقالی داشت و کنارش هم یک سینی لبو قرمزو خوش آب و رنگ ...وچراغ زنبوری گوشه ی چرخ چوبی اش قرار داشت و نور مهتابی آن زیر بارش نرم برف مات و کم سو شده بود....و صاحبش پیرمردی با چهره ایی خسته و ؤنده پوشی بود و در حالی که کلاه پشمی به سر داشت گاهی با کفگیر باقالی ها را زیر و رو میکردو بخار ان میان دانه های سرگردان برف گم می شد...شاداب چشم از بخار های فریبنده ی رو بساط باقالی فروش گرفت و با پر دست چترهایش را به زیر شال هول داد و با لبخندی نرم جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»زحمت نکشـــید پیاده میشـــم... چند قدم تا بســـاط باقالی فروش بیشـــتر راه نیست«...

شاداب این را گفت و در حالی که موی بافته شده اش را زیر مانتو پنهان میکرد دست به دستگیره در برد و تقریبا همزمان با مسیح پیاده شد...

***

پیرمرد دست فروش با دیدن آن دو جان تازه ایی گرفت و با شوق بیشتری باقالی ها را زیررو کرد و خوش آمدیدخوش آمدید هایش را ردیف کرد...و مســـیح با شب به خیری بلند گفت:

»سلام پدر جان دوتا بشقاب باقالی بده با دو تا بشقاب لبو«....

سپس نیم نگاهی به سمت شاداب کرد که با قدری فا صله از او ایستاده بودو اضافه کرد گلپر یادت نره«....

پیرمرد دستی به کلاه پشمی اش کشید و اول به سراغ باقالی ها رفت دو بشقاب پرو پیمان روبرویشان گذاشت با کیسه ی گلپر را هم کنارش... با صدایی خش دار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بفرمایید نوش جان الان لبو ها روهم میکشم.... لبوهای امروز عالیه  شیرین و خوشمزه توی دهن آب میشه«...

شاداب با دیدن لبوهای قرمز و خوش اب ورنگ و براق که بد جوری چشم نواز بود و همراه بخاری که پیوسته از ان برمیخواست ودل میبرد بذاق دهانش را فرو داد با صدای مسیح نگاهش را از لبو گرفت به سمت اوبرگشت:

»موافقی اول لبو بخوریم قیافه اش که خیلی خوبه ...صاحبش خیلی تعریفش رو میکنه...؟«

د ستش را داخل جیب های مانتوی نیمه  ضخیمش فرو برد امشب کلا با تمام ساز های این مرد موافق بود .. هرچه که مینواخت عجیب به او گوش او خوش میامد... لبخندی همراه تشکر کوتاه کردو جواب داد:

»موافقم به نظر

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶ ۱۶:۰۳]
من هم خیلی خوش آب رو رنگه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح خم شد بشقاب لبو را از کنار بساط برداشت و به سمت او گرفت و درحالی که نگاهش روی برفهای نشسته روی چتری های او بود گفت:

»برف داره شدید میشه تا ادم برفی نشدیم بخور و بریم«...

شاداب با تشکر زیر لبی و کوتاهی ظرف لبو را گرفت و چنگال یک بار مصرف را توی دل لبوهای سرخ و شیرین فرو بردو همراه دانه های برفی که روی آن می نشست به دهان فروبرد و داغی مطبوعی زیر پوستش دواند و مسیح نگاهش در چهره او چرخی داد و روی لبهایش که سرخی لبو ها را به خود گرفته بود نشست... آرام و نرم میجویدو با لذت تکه های کوچک لبو را فرو میداد بشقاب مشترک زرشک پلو با مرغ حس خوبی زیر پوستش نشانده بود و بدش نمی امد یک بار دیگر این اشتراک را تجربه کند... چنگالش را از بشقاب لبوی خودش برداشت و بی تعارف داخل ظریف لبوی شاداب که در دستش بود فرو برد...و آن را به دهان برد و داغی و شیرینی دلچسبی به استقبالش آمد وبه تکه ی سوم را که به دهان گذاشت دست در جیب کتش برد وکیف پولش را بیرون آورد و تراولی پنجاه هزار تومانی گوشه ی بساط پیرمرد لبو فروش گذاشت و گفت:

»پدر جان لطفا یه ظرف لبو و باقالی با گلپر بکش با خودمون میبریم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیرمرد کلاه با دیدن تراوال چشمانش از خوشی برقی زد و چشم چشم هایش را ردیف کرد و بی درنگ خم شـــد و دو تا کاســـه ی یک بار مصـــرف از زیر بساطش بیرون کشیدو هر دو را مملو از لبو و باقالی کرد و درش هم گذاشت و داخل کیسه ایی قرار داد...

شاداب آخرین تکه ی لبو را به دهانش برد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت تا یازده شب چند دقیقه فاصله مانده بود ... رنگاهش را از مسیح مردی که امشب در دلش غوغایی به پا کرده بود انداخت و درحالی که سعی میکرد لحنش مثل همیشه باشد گفت:

»آقا ی طلوعی دســـتتون درد نکنه لبو هاش خیلی شـــیرین و خوشـــمزه ایی بود....من رو یاد بچگی هام انداخت اون روزهایی که تا زانو برف میاومد ومن تمام هوش و حواســـم پی لبو فروش کنار مدرســـه بود و هیچی از درس نمی فهمیدم«...

حق با او بود لبوهای امشب شیرینی خاصی داشت و گرمای دلنشینی ....!باقی پولش را از روی بســاط لبو فروش برداشــت و درحالی که خودش هم پر بود از حس هایی ناشناخته و مردانه ومحکم مثل همیشه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نوش جانت .... وقت برای خوردن باقالی ها نیســـت ممکنه دیرت بشـــه و خانواده ات نگران بشن ... برات گرفتم ببر خونه سر فرصت بخور«...

سپس در حالی نگاهش را روی کفش های پا شنه بلند شاداب نشست ا ضافه کرد:

»زمین ها خیس شده مواظب باش نخوری زمین«....

خب این محبتها و توجه های زیر پوســـتی این مرد جنتلمن می توانســـت هر دختری را شیفته ی خود کند با لبخندی نرم کنج لبش قدم بردا شت و قدم اول به دوم نر سیده موبایل مسیح به صدا در آمد وآن را از جیب کتش بیرون آورد و با صدایی بشاش و سر زنده گفت:

»سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما هم به خیر«...

شاداب تمام هوش و حوا سش پی فرنگیس خانوم پ شت خط بود و که م سیح گرم و صمیمی جواب او را میداد .... طبق عادت موقع فکر کردن چشماهایش را قدری باریک کردو زیر چشـــمی نیم نگاهی به مســـیح انداخت که همانطور قدم بر میدا شت قربان صدقه ی فرنگیس خانوم پشت خط میرفت...مکالمه ی کوتاه شان تا به ما شین بر سند به انتها ر سید و م سیح قبل از سوار شدن کنار ما شین ایستاد وبه چشمان باریک شده ی او خیره شد و با لبخندی کنج لبش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را در صورت او چرخی داد و یقین داشت که پشت این چشمان خوش حالت باریک شده یک دنیا فکر و سوال خوابیده در حالی که سرش را قدری جلوتر میبرد وبا لحنی نرم کوتاه گفت:

»خصوصی در کار نیست فرنگیس خانوم مادرمه«...

سپس کیسه ی لبو ها و باقالی را را قدری بالاتر بردو به سمت او گرفت و ادامه داد:

»بچه ادبیاتی ....این کیسه رو بگیر و راه بیفت بریم دیرت شد«...

شاداب شرمنده از این که دست افکارش رو شده بود بی حرف وکلامی سوار شدوتا انتهای راه سکوت کرد.

***

شب تا پایان راه رسیدن به صبح فردا چهل دقیقه ی دیگر کم داشت که در سکوت و کلنجار با حسهای جدید و نابشان به خانه ی شاداب رسیدند ... شاداب درحالی که کیفش دستی اش را همراه کیسه ی لبو و باقالی برمیداشت سرش به سمت مسیح چرخید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای طلوعی خیلی لطف کردید برای لبو های خوشـــمزه و باقالی ها هم ممنونم«

مســـیح نگاهش رااز روبرو گرفت و ســـرش به ســـمت او چرخید و یک تای ابرویش بالا رفت و لبش طرحی از لبخندی گرفت و با صدایی نرم جواب داد:

»خواهش میکنم... خونه تون کدومه... صبر میکنم تا بری داخل ،بعد میرم«...

شاداب دلش گویی روی الاکلنگ نشسته بود که با هر جمله ی مسیح بالا و پایین می رفت وپر میشـــد از خوشـــی ... نفس عمیقی ضـــمیمه ی احســـاس خوبش کرد و با سر به ساختمان سفید سه طبقه ایی که نمایش سنگ مرمر بود اشاره کرد و گفت:

»اون ســـاختمان ســـه طبقه ی با ســـنگ مرمر خونه ی ماســـت... بازم ممنونم شبتون خوش«....

شاداب با کفش های لق لقی اش اهسته قدم برمی داشت تازمینی که از برف نیمه جان خیس شده بود

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶ ۱۶:۰۳]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برایش سُرسُره نشود و دسته گلی به آب ندهد....! وقتی به در ساختمان رسید برگشت و برای مسیح دستی تکان داد و مسیح هم جوابش را باروشن و خاموش کردن لحظه ایی ماشینش داد و زیر لب با خودش گفت:

»بچه ادبیاتی ... امشب خیلی خوشگل شده بودی« ...

سپس پایش را روی گاز فشرد و به دل خیابانهای همیشه بیدار تهران زد...

******

پله ها را پر انرژی بالا رفت .. انقدر هیجان کنج دلش تلبار شد بود که سه طبقه که هیچ ، قله ی کوه دماوند راهم می توانست با همین کفش های لق لقی فتح کند...

در آپارتمان که به رویش باز شد وبادیدن مامان زری چادر به سر تعجب هایش هم یک یه یک ازراه رسیدند و در حالی که کفش هایش را درمیاورد قبل از این که داخل شود سلامش با سوالهایش همراه شد و گفت:

»سلام ... کسی اومده واسه چی چادر سرت کردی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ما مان زری اوقاتش تلخ بودآن هم خیلی ..... و این را به راحتی میتوانست درخطوط منحنی گوشه ی لبش ببیند و قبل از اینکه به جواب برسددر اتاق باز شد و نادر تمام قد در استانه ی در ظاهر شد و نگاهی به سرتا پای شاداب انداخت و نگاهش روی کیسه ی ظرف لبو و باقالی نشست ودستی به میان موهایش کشید و بعد از تاملی کوتاه با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

» سلام دختر عمو شبت به خیر عرو سی خوش گذ شت از شاالله همیشه به خوشی این ور و اون ور بری«...

شاداب هنوز گیج بود و متعجب کیسه ی نایلونی در دستش را روی میز کنار جا کفشی گذا شت و سلام نادر را زیر لبی جواب دادو سپس نگاه پر سوالش پی مامان زری رفت که چادر به سر در آستانه در اتاق ایستاده بود و دل نگران پرسید:

»مامان ... آقاجون کجاست ...؟خدایی نکرده اتفاقی افتاده...!؟«

زرین خانوم چشم غره ایی جانانه نثار نادر کرد و سرش به سمت شاداب چرخیددر حالی که به سمت اتاق شاداب میرفت رو به نادر گفت:

»نادر جان ... صبر کن برم برات رختخواب بیارم تا همین جا توی پذیرایی بخوابی«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس رو به شاداب شد و گفت:

»نه مادر ... نگران نشــو بابات امروز تو خوردن زیادی روی کرد و دوتا کاســه آش خورد و بعدش هم کلی هله و هوله روش.... همین باعث شــد معده اش درد بگیره بریدمش دکتر الحمدالله حالش بهتره و آلان هم خوابیده...حالا هم دم در خشکت نزنه بیا آماده شو فردا باید بری سرکار«....

شاداب زیر نگاههای خیره ی نادر به دنبال مامان زری به راه افتاد و قبل از اینکه به اتاقش بر سد نادر جستی زدو خود را به او ر ساند و در حالی که نگاهش پی رفتن زرین خانوم بود پچ پچ وار زیر گوشش گفت:

»یه ربع دیر تر میاومدی به جای شب به خیر ، بهت می گفتم صبحت شنبه ات به خیر«!...

نفس های تند و پرحرص نادر روی شالش نشست و تمام حس های خوبی که از حضور مسیح گرفته بود پر زدو رفت ...بی جواب ،بی آنکه نگاهش کند قدم تند کردو به سمت اتاقش رفت همین که در پشت سرش بسته شد شالش را از سرش جدا کردو روی تختش پرتاب کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان ترو خدا درســت و حســابی حرف بزن ببینم چی شــده نادر این وقت شب این جا چیکار میکنه...؟«

زرین خانوم درحالی که کمد رختخواب ها راباز میکرد پتوی برداشـــت و به زمین انداخت و گفت:

»چی میدونم والا دم غروبی آقاجونت یک دفعه معده اش درد گرفت و با شهاب شال و کلاه کردیم و بردیمش درمانگاه و پشت سرمون دیدیم نادر هم اومد... درمانگاه پشت به پشتش ادم نشسته بود وبرای یه ویزیت ساده باور کن دوساعت توی نوبت بودیم«....

زرین خانوم بالشتی هم به پتو اضافه کرد وادامه داد:

»خلا صه تا آقاجونت ویزیت بشه و از زیر سرم بیاد بیرون ساعت ده شد.با شهاب برگشتیم خونه و نادر هم پشت سرمون اومد...و پیش پای تو ندا زنگ زد وشــهاب رفت از دســتت شــاکی بود مادر که چرا تا این وقت شــب بیرون موندی ....! چند بار هم زنگ زد و جواب ندادی .....نادر هم بی رودر بایستی عموش رو بهانه کردو گفت اگه امشـــب بمونه خیالش راحت تره وقتی دیدم آقاجونت هم راضی دیگه موندم تو رودر بایستی و هیچی نگفتم«...

روی لبه ی تخت نشست تمام خوشی های شبش در دم دود شد و به هوا رفت ... آقاجانش مریض شــده بود ... شــهاب از دســتش شــاکی بود و میدانســت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تامدتها غرولند هایش را بایدجواب گو با شد و از همه بدتر این تحفه ی نادر و کمیاب را نمیدانســـت دقیقا کجای دلش جای دهد... نفس عمیقی کشـــیدو نگاهش را از مامان زری که تشـــک ســـنگینی را از میان رختخواب ها بیرون کشـــید بر روی پتو و بالش هوار می کرد گرفت و به ســـمت پنجره ی اتاقش کشانداز پس پرده ی توری کنار رفته ی پنجره چشم به سیاهی شب دوخت و برفی که دانه هایش درشت شده بودند و میرفت تا شهر را فردا مهمان سفیدی و سرمایش کند....

زرین خانوم نفس های خسته اش را با دم و ازدم عمیقی بیرون فرستاد و گفت:

»این موقع شب لبو و باقالی رو از کجا خریدی....!؟«

شاداب نگاهش از برف به سمت مامان زری اش برگشت و در حالی که دکمه های مانتو اش را باز میکرد جواب داد:

»با یکی از همکارهام برگشتم سر راه رفتیم لبو خوردیم و یه مقدار هم برای من گرفت برای همین دیرشد....وای مامان از فردا چه

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶ ۱۶:۰۳]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوری اخم و تَخم شـــهاب رو جمع کنم به خدا متوجه ی ز نگ مو بایلم نشدم«....

زرین خانوم بالش و پتو را زیر ب*غ*لش زد و در حالی که در آســتانه ی در ایستاده بود گفت:

»خیلی خوب نمیخواد عزابگیری ... زبون آقاجونت رو بلدم .... یه چند روز با اخم وتخم شـــهاب هم کنار بیا.... حالا هم یه پیا مک بهش بده بگو رســیدی....خودت هم همون طور نشــین روی تخت بیا برو دســتشــویی و هرکاری داری انجام بده ... نادر شب و سط پذیرایی میخوابه جلوی این پسره مجبور نشی نصف شب بری دست شویی«...

زرین خانوم این را گفت و با دست آزادش در راباز کرد و بیرون رفت....

وقتی به رختخواب رفت چشمانش را به سقف دوخت ....جمعه با تمام فراز و فرود هایش به اتمام رســید ... جواب پیامکی که به شــهاب زد بی جواب ماند فهمید او ضاع از آن که فکر میکند خراب ترا ست.... نفس عمیقی کشید و جا به جا شـــد و روی پهلو خوابید و نگاهش را به پنجره داد و برفی که همچنان میبارید چشم هایش را بست و مسیح پشت پلک چشمانش نشست و تا خود صبح مهمان خوابش بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

با صدای زنگ موبالیش شنبه آغاز شد...

مانتو و مقنعه اش را پوشید وقت بیرون رفتن نگاهش را توی اتاق چرخی داد... باز هم بازار شام بود و شل*خ*تگی از سر رویش بالا میرفت ...به سلیقه ایی زیر لب نثار خودش کرد در اتاق را بست...

با دیدن آقا جانش که با همان زیر جامه ی گل گلی محبوبش به سمت سرویش بهداشتی میرفت گفت:

»سلام آقا جون ... صبح به خیر حالتون چطوره...؟«

آقاجانش دستی به صورتش کشید و پیشانی اش را ب*و*سید گفت:

» صبحت به خیر بابا ... شادابم که توی خونه با شه حال من هم خوبه... بابا دیشب چرا دیرکردی... موبالیت رو هم که جواب نمیدادی... خواب و بیدار بودم و دل نگران وقتی زرین اومد و گفت رسیدی تازه خوابم عمیق شد«...

شاداب شرمنده سرش را به پایین انداخت نگاهش روی گلهای قالی نشست و کوتاه و مختصر جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ببخشید آقاجون دیگه تکرار نمیشه«....

آقاجانش خم شد و پیشانی شادابش را ب*و* سید و نادرچشم از این صحنه گرفت و آخرین جرعه ی چایی اش را لا جرعه نوشید و از کنار سفره برخاست و رویه شاداب گفت:

» شاداب من دارم میرم مغازه ... بیا صبحونه ات رو بخور برف سنگینی روی زمین نشسته من میرسومت«....

سپس به سمت عمو منوچهرش برگشت و اضافه کرد:
»عمو شما هم هنوز حال ندارید بهتر بمونید و استراحت کنید«...

نگاهش به سمت نادر برگشت که درحال پوشیدن کاپشن چرم خوش دوختش بود.... میخوا ست کنار پیشنهاد یونیکش یه « نه» در شت بگذاد اما آقاجانش پیش دستی کرد و در حالی که به سمت سرویش بهداشتی راهی بود گفت:

»آره بابا ... با نادر برو توی این برف خیال من هم راحت تره«...

و نادر با لبخندی از سر رضایت ورو به شاداب گفت:

»من زودتر میرم پایین تا ماشین رو گرم کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس خداحافظی روانه ی زرین خانوم کرد و از راه پله ها سـرازیر شـدو با رفتنش مامان زری قدمی پیش گذا شت و طبق معمول لقمه ی خانگی را روانه ی کیفش کرد و گفت:

»واکن اون سـگر مه هاتو .... برو با هاش نمیتونی که مدام ازش فرار کنی...!؟نگران چی هسـتی!؟ من پشـتم...اگه تو نخوای بابات که سـهله یه تنه جلوی تمام دنیا میایستم«....

مامان زری اش بی نظیر بود قدمی پیش گذاشـت و لبهایش را روی لپهای نرم او گذاشـت او را ب*و*سـید ... ب*و*سـه ایی که ته دلش را پرکرد از حمایت های مادرانه ی مامان زری اش سـپس بی آنکه صـبحانه بخوردبا خداحافظی راهی شد....

***

نادر برف روی موهای مشـکی اش نشـسـته بود درحال پاگ کردن برف های نشسته روی ما شینش بود با دیدن شاداب کنار ما شین بی خیال برفهای باقی مانده روی کاپوت شد و درحالی که از هنگام حرف زدن از دهانش بخار بیرون میامد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بنشین بریم هوا خیلی سرده«!....

چ شماهایش را طبق عادت باریک کرد و نگاهش روی نادر ن ش ست و او را از پشـت دانه های ریز و درشـت برف میدید.... نادر با دیدن نگاه مات او وبرفی که روی مقنعه اش تلبار شـده بود دسـتی به کاپشـنش کشـید و با لحنی عادی گفت:

»این جوری نگام نکن... از این به بعد زیاد توی دسـت و بالت چرح میخورم تا بهم عادت کنی... اوقدر که مجبور بشـی بهم فکر کنی ...اونقدر که وقتی ن باشـم نبودنم رو حس کنی... حالا هم اونجوری ن گام نکن که دلم برای چشمات خیلی وقته سرُ خورده .... سوار شو بریم تا برسونمت«

شاداب پر حرص سرمای هوا را بلعید و ریه هایش پر شد از سرما و شمرده و آرام در حالی بخار دهانش هاله ایی دور صورتش بوجود آورده بود گفت:

»نادر به خدا ق سم .. به جون مامان زری اگه بخوای پاپیچم ب شی به شهاب و آقا جونم میگم«....

نادر از آن سوی ما شین قدری خم شدود ستهایش را روی کاپوت گذا شت و ابروهای سیاه و کلفتش را درهم تاب داد و برزخی با لحنی تند گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من رو میترســـونی .... !؟من از خدامه یکی بگه نادرتو چه مرگته....؟ و اون وقت بگم بابا من الاغ عاشق دختر عموم شدم فقط منتظرم یه گوشه چشم بهم نشون بده و برم خوا ستگاریش ... شاداب ترو جون زن عمو زری به منم فکر کن... بابا دشمنت که نیستم پسر عم

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۶ ۱۶:۰۳]
وتم .... ! ترو برام نازهات و ردیف کن منم اونقدر زیر گوش عموم منوچهر و شهاب خود شیرینی میکنم تا وقتی لب تر کردم منتظر جواب تو نبا شن و بهم بله رو بدن.... در ثانی آقاجونت رو که میشـــناســـی جونش بند بابامه و روی جرف برادر بزرگترش نه نمیاره .... تو زن می شی ب«

برف همچنان بی وقفه میبارید و هر دم دانه هایش در شت تر میشد و بر سر و رویش مینشـــســـت و در دم آب میشـــد .... پر حرص دســـتش را روی کاپوت ماشین کوبید و با صدایی بلند تر او جواب داد:

» نادر من محا له که به تو« بله» بگم... این رو خوب توی گوش هات فرو کن« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس بی آنکه سوار شود راهی شد و رفت ....نادر لگد محکمی نثار چرخ ماشین کرد و به تماشای رفتن او ایستاد که با قدمهای بلند به دل خیابان زد سوار تاکسی شده وو پرحرص از میان دندانهای کلید شده اش با خودش زمزمه کرد:

»عاشقتم ... توهم این رو توی گوش هات فرو کن چه بخوای چه نخوای زن من میشی... این رو بهت قول میدم«...

***

شنبه با دغدغه هایش از راه رسید وبرای او پربود از حس های خوب و بد....و میان این دغدغه های فکری اش فقط هستی را کم داشت و پرحرفی و چرند وپرند هایش را...

هستی صندلی را پیش کشید و قدری جلوتر نشست و گفت:

»میگم شاداب عروسی چطور بود ... غیر تو دیگه کی اومده بود...؟ شام چی دادن .. خونه ی آقای نوروزی چه جوری بود...؟

بی حوصله افکار درهم و برهمش را که نیمی از آن را نادر تسخیر کرده بود پس زد و جواب داد:

»من و آقای طلوعی ... چطور مگه ...؟ مهمه....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی با شنیدن اسم طلوعی گوش هایش تیز شد و با چشمانی گرد شده متعجب گفت:

»جون من راست میگی اونم دعوت بود ... اگه میدونستم که حتما می اومدم... چه بد شد« !...

سپس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و جمله اش را ادامه داد:

مهمونی نیما هم اصلا بهم خوش نگذشت... و مثل این عقب مونده ها تا آخر شب فقط الکی لبخند زدم .....زریتا حقی بود اونم با چه لباس مکش مرگ مایی ... زده بود رو دست لیلی .. !نیما هم اونقدر سرش گرم بود که گاهی میاومد یه تعارفی میکرد و میرفت ... حیف اون هزینه و خرجی که برای لباس و ارایشگاه کردم«...

جمله های پراکنده ی هستی که هر دم از چیزی و کسی میگفت با صدای موبایل شاداب نیمه کار ماند.... با دیدن اسم طلوعی قلبش پر طپش شروع به طپیدن کرد و صدایش تا ارتعاش پرده ی گوشش رسید ...نگاهش را به موازت هستی بالا کشاند ....جلوی هستی حرف زدن مصادف بود با هزاران شایعه وحرف و حدیث... ! موبالیش را برداشت و به هستی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هستی جون میشه چند لحظه میشه تنهام بگذاری ... باید تنها صحبت کنم«....

هستی ایشی همراه چشم غره اش کرد و از اتاق بیرون رفت... و او دکمه ی تماس را فشرد و گفت:

»سلام آقای دکتر روزتون به خیر«...

مسیح در حالی که به سمت ساختمان بیمارستان میرفت صدای شاداب لبخندی روی لبش اورد و جواب داد:

»سلام خانوم خحسته صبح شما هم به خیر .... تماس گرفتم بگم امروز سرم خیلی شلوغه و نمیتونم بیام شرکت ... البته به داییم هم گفتم میخوا ستم شما هم مطلع با شید... فعلا تا حسابرس تمام فایل ها مطالعه کنه کاری از د ست ما برنمی یاد و باید صبر کنیم«...

شاداب کوتاه و مختصر جواب داد:

»بله متوجهم... ان شاالله زود تر گره این مشکل باز بشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح کنار در آسانسور ایستاد ونگهبان کنار در ورودی با صدایی بلند گفت:« سلام آقای دکتر ... صبحتون به خیر....» در جوابش سری خم کرد و چشم در سالن شلوغ بیمار ستان چرخاند و صدای شاداب مثل همیشه نبود شادابی همیشگی را نداشت ....!ولحن صدایش این را بی صدا فریاد میزد...

»ببینم ... دلخوری توی صدات مربوط به دیر ر سیدن دیشب که نمیشه...؟ برات مشکلی بوجود اومد....؟«

این توجه های کم رنگ بازهم دلش را به بازی گرفت و به لبخندش را جانی تازه بخشید و با همان لبخند کنج دلش جواب داد:

»نه... مشکلی نیست یه کم امروز بی حوصله ام«!....

مسیح حرفش را باور نکرد اما به روی خودش نیاورد با آمدن آسانسور گفت:

»روز خوب رو آدمها خودشون می سازند ...سرم خلوت تر بشه باهات تماس میگیرم ....اگه کاری نداری خدا حافظی کنیم«...

شـــاداب به کنار پنجره ی کوچه باغ رفت و لبخندش عمق گرفت وکوتاه ومختصر ... اما نرم و لطیف جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عرضی نیست ....به خدا نگهدارتون«

تماس که قطع شد چشم هایش را بست تا مسیح باز پشت پلک چشماهایش بنشیند...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷ ۱۷:۲۶]
با دلش که رو دربایستی نداشت...! یعنی اصلا هیچ آدمی با دلش رو دربایستی ندارد...! و وقتی توی کنج تنهایی با دلش خلوت می کند وکنار هم می نشینند ،رودربایستی را کنار می گذارد و بی ملاحظه حرفش را میزد...

دلخور بود ...! خیلی هم دلخور بود...! هرچند که حقی نداشت اما بازهم دلخوری کنج دلش نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت ....به او گفته بود سرش خلوت شود زنگ میزند اما گویا این فرصتی که وعده اش را داده بود تا انتهای شب از راه نرسید و او در تمام مدت روز یک چشمش پی روزمرگی هایش بود و چشم دیگرش پی صفحه ی موبایل!...

عاقبت با رسیدن عقربه های ساعت به دوازده شنبه با تمام اتفاقات ریز و درشتش به اتمام سید ....موبایلیش را از روز میز کنار تختش برداشت و یه یمن تعطیلی فردا آن را خاموش کرد ... تمام خستگی ها و دغدغه های یک روز نه چندان دلچسب را با رختخواب تقسیم کرد و خواب عمیقی رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

زودتر از بقیه عوامل اتاق عمل بیرون آمد و خستگی سه ساعت سرپا ایستادن را با نفسی عمیق جا به جا کرد و رو به پر ستاری که همزمان با او از اتاق عمل بیرون امده بود گفت:

»به همراهاش خبر بدید حال بیمار شون خوبه ولی امشب باید بخش مراقبت های ویژه باشند من هم خودم فردا بعد از ظهر میام و ویزیتش می کنم... اگه مشکلی داشت یا موبایلم تماس بگیرد«.

این را گفت و به سمت دست شویی کوچکی که درست در امتداد راهروی عریض و طویل اتاق عمل تعبیه شده بود رفت و دست کشهای یک بار مصرف پلاستکی اش را بیرون آوردو آن را روانه ی سطل زباله کرد و دستانش را به دست قطره های آب سپرد و با صدای پرستار بخش مراقبت های ویژه که صدای کفش هایش چیزی شبیه «جیر جیر »در فضا منعکس می کرد.... نگاهش را از قطره های آبی که روی دستش سر میخوردند گرفت و سرش به سمت او چرخید:

»خسته نباشید آقای دکتر... امروز روز خیلی شلوغی داشتید... یه عمل صبح ، یکی بعد از ظهر ... حالا هم این مورد اورژانسی....دکتر ملکی گفتند بهتون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اطلاع بدم ایشون امشب جای شما کشیک می موند و شما تشریف ببرید منزل«....

دستهایش را بعد از قطره های آب به دست باد گرم دستگاه دست حشک کن برقی داد وجواب داد:

»ممنونم به همچنین ... خودم آلان میرم توی بخش و با ایشـــون هماهنگ میکنم« ...

با صـــدای خنده های و خوش و بش دکتر بی هوشـــی و تکنســـین اتاق عمل که دختر جوان و خوش خنده بود کلاه لباس گانش را از سر برداشت و نگاهش به سمت آنها چرخید:

»خسته نباشید دکتر ... عمل خوبی بود با وجوداورژانسی بودن ولی راحت و بی دردسر تموم شد«....

چشم از تکنسین اتاق عمل و خنده هایش گرفت و در حالی که به سمت در خروجی می رفت جواب داد:

»ممنونم شما هم خسته نباشید« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقت رفتن نگاهش روی ساعت دایره ایی سر در بخش جراحی نشست ... فقط پنج دقیقه از صبح یکشنبه گذشته بود....

شنبه هم برای او با تمام دغدغه هایش به پایان رسید بی آنکه فرصت پیدا کند تا با شاداب تماس بگیرد .... بچه ادبیاتی امروز مثل همیشه صدایش شاداب نبود...

دل که به رختخواب سپرد ... شاداب پشت پلک چشمش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

»فردا بهت زنگ میزنم بچه ادبیاتی«!....

سپس خواب او را با تمام خستگی هایش کول کردو به دنیای بی خبری برد!....

****

تعطیلی روز یکشنبه بهانه ایی شد تا برادران خجسته ،بارو بندیلشان را ببندند و به همراه زیلو و کباب ، سیخ و منقل و زغال بی توجه به سرمای روزهای پایانی اذر ماه شال و کلاه کنندو به باغ گیلاس آقای سلامت دوست مشترک و خانوادگی شان بروند...البته جمع خیلی هم خودمانی نبود و سر جهازی زن عمو سوری ،فریال به همراه خانواده اش حضور داشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باغ آقای سلامت در واقع در منطقه ی لواسانات یکی از بهترین مناطق ییلاقی اطراف تهران قرار داشـــت .... باغ هزار متری که ورودی اش را با ســـنگ ریزه فرش کرده وســـنگ ریزه ها زیر لایه ایی از برف نه چندان قطور مدفون شـــده بودند ... بعد از ورودی به فاصـــله ی چند متر خانه باغی قرار داشـــت با پنجره ایی قدی زیبا رو به باغ و یک ایوان دلباز و مسـقف ... که درختان سـرمازده ی گیلاس را نشان میداد و برف پاییزی مثل پنبه ایی روی شاخه های آنها زیر تیغ آفتاب پاییزی می درخشید و دل می برد...

با رســـیدن به باغ ...خانومها همچنان در موضـــع لیدی بودن باقی ماندن و بی آنکه دســـت به چیزی بزند کیف دســـتی شـــان را گرفتند وســـلانه ســـلانه داخل شدند ...! و وسایل را برای آقایون و البته جوان تر ها جا گذاشتند!...

آقاجانش چون کمرش درد میکرد دســـت به چیزی نزد و عمو منصـــور و آقای صـــولتی پدر فریال هم برای اینکه دســـتشـــان خالی نباشـــد هر یک وســـیله ایی سبک برداشتند و راهی شدند.

ندا برای رفع تکیلف ســـیخ ها را برداشـــت و جلو تر از همه به دنبال آنها به راه افتاد و دوان ودوان خود را به آنها رساند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب خم شـــد ســـبد میوه رابردارد ولی قبل از اینکه از زمین آن را بلند کند نادربی آنکه نگاهش کند دسته ی سبد را گرفت و کوتاه گفت:

»این سنگینه ... من میبرم تو زغال ها رو بردار«....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷ ۱۷:۲۶]
چشم از اخم های درهم نادر گرفت .... سرش به سمت شهاب چرخید هنوز هم در حا لت قهر به ســـر میبرد و اخم هایش رامثل خنجر توی دلش فرو میکرد!...

اما فریال تمام هوش و حواسش پی نادر بود تندو تیز زغالها را از پشت ما شین بردا شت و چند قدم همراهی را غنیمت شمرد و دوان دوان خود را به او ر ساند درحالی که با فاصله از او قدم بر میداشت...با هم داخل باغ شدند...

زیرچشـــمی نگاهی با شـــهاب انداخت و مردد قدمی پیش گذاشـــت و در یک قدمی او ایستاد و نرم و کوتاه صدایش زد:« داداش«!....

اما شهاب بی توجه به صدای او وسایل را یک یه یک از صندوق عقب ما شین پایین می گذاشـــت ....تحمل قهر شـــهاب را نداشـــت و کوتاه نیامد... این بار قدمی پیش تر گذاشت و باز تکرار کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داداش... ترو خدا نگام کن دیگه«...

شـهاب سـربرداشـت وتمام قد روبروی خواهرش ایسـتاد و با همان اخم های درهم گفت:

»نمیگی دلواپســت میشــم وقتی جواب تلفن هات رو نمیدی .. نمی گی یه داداش دارم که جونش به جونش خواهرش بنده«...

شــهاب می گفت و اشــکها نگاهش را لغزان کرده بود....او را از پس آن ر*ق*صــان میدید.... شــهاب نگاهش را از چشــمان بارانی خواهرش گرفت ودست روی بازوی او گذاشت مثل همیشه پیشانی اش را ب*و*سید و گفت:
»آخ که دلم وا شــد .... به قول آقاجون شــاداب که باشــه حال همه ی ما خوبه....این تبنیه حقت بود تا تو باشی وقتی میری بیرون حواست به موبایلت باشه«...

خنده اش مجالی به قطره ا شک سرگردان نداد و روی گونه اش ن شست ... با صدای نادر هر دو سرشان به سمت او چرخید:

»چیه خواهر برادر بد جور خلوت کردید... شــهاب راه بیفت لنگ ظهر شــد بساط کباب رو روبراه کنیم.... میگم، جنس آقای سلامت هم شیش و هشت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میزنه ها ... کلید باغش رو تابستون فصل گیلاس نمیده میگذاره زم*س*تون که درخت هاش خشک و بی بارو بر شدند«...

شهاب لبخندش عمیق شد در حالی که چند وسیله را همزمان باهم بلند میکرد گفت:

»اسب پیش کشی رو دندونش رو نمی شمرند آقا نادر«...

سپس رو به شاداب شد و گفت:

»نمی خواد تو چیزی بیاری ... نادر خودش بقیه اش رو میاره«....

نادر نگاهی گذرا به شاداب انداخت و لبخندی عمیق روی لب نشاند و گفت:

»بی شرف ... خیلی نامردی«!...

شاداب و شهاب هم داخل شدند نادر را با کوهی از وسایل تنها گذاشتند....

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانومها گرمای مطبوع خونه باغ را با هوای سـرد باغ تعویض نکردند وکنار شومینه ی روشن بساط بگو بخند شان را همراه تخمه و چای و میوه و شیرینی به راه انداختند ... و آقایون هم شال و کلاه کردند به همراه جوانتر ها به محوطه ی باغ رفتند....

شـهاب زغالهای گداخته را زیر رو کرد و سـیخ های کباب و جوجه کباب را روی منقل گذاشت و شروع به باد زدن کرد و دود به همراه صدای جلز و لزش به هوا برخاست ...ندا و فریال درحالی که تخمه می شکستندو مدام هرهر و کرکرشـان رو هوا بود دل به گرمای مختصـر منقل داده بودندو.... فریال هم از هیچ نازو غمزه ایی فروگذار نبود و گاهی هم تکه های لوس و نچسـبی به نادر میگفت و نادر مردانه با یک اخم درشـت جوابش را کوتاه و مختصـر میداد...تچنان که از دید شـهاب هم پنهان تماند و زیر گوش نادر پچ پچ وارگفت:

»فکر کمک طرف حسابی گلوش پیشش گیر کرده ها....!؟«

نادر بی حوصـله برو بابایی نثار ش کرد و باد بزن را محکم تر نکان داد ودود ایوان خانه باغ را برداشت!...

شاداب تکیه اش را به ستون فلزی ایوان داد ونگاهش روی نادر نشست قد بلند و هیکل ورزیده اش اولین امتیازش بود و با مهارت چهره ی معمولی اش را با

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تیپ و لباس دختر کشش می پوشاند ... و با سیاست رفتار میکرد ... و محال بود توی جمع به صـــورت او خیره شـــود و یا حتی کلامی حرف بزند و او را مخاطب قرار دهد... مردانه رفتار می کرد و پایش را از گلیمش فرا تر نمی گذاشت.... ندا و فریال با بلند شدن دود کباب بساط خنده هایشان را همراه کیسه ی تخمه جمع کردند و برای قدم زدن راهی باغ شدن و شهاب ونادر هم درحالی که کباب ها را زیررو میکردند گذشته را ورق میزدند و کودکی هایشان را دوره میکردند...

شاداب روی تک صندلی ایوان رو به باغ نشست و ترجیح داد با خیال کسی تنها باشـــد که حس خوبی به او میداد و خودخواهانه هنوز از دســـتش دلخور بود....

غرق در خیالتش بود و بی خبر از اطراف .... که بوی کباب زیر بینی اش پیچید ... مســـیح به کنج ذهنش رفت و ســـر برداشـــت و نادر را دید که لقمه ایی به سمتش روانه کرده ... درحالی که یک چشمش به در خونه باغ بود گفت:

»بگیر بخور... نوش جونت«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گیج و منگ لقمه را با تشکری زیر لبی گرفت .....و نادر با بیرون آمدن شهاب تندو تیز از شاداب دور شد و به کنار منقل برگشت وقوری چای را از او گرفت و گفت:

»دســـت درد نکنه چایی زغالی یه طعم دیگه داره .... کباب ها که تموم شـــد میگذارم روی زغال ها تا جوش بیاد و بعدهم چایی رو دم می کنیم«...

گرماو مزه ی لقمه ی تعارفی نادر هنوز به زیر دندان هایش نشـــســـته بود ، که صدای زنگ موبایلش او را از خوردن پشیمان کرد و با دیدن اسم طلوعی نفس هایش بارو بندیلشا

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۷ ۱۷:۲۶]
ن را بستندو به مرخصی رفتند ... از هولش لقمه ی نادر را داخل جیب پالتواش گذاشت از روی صندلی برخاست و درحالی که از آن دو دور میشد و به سمت باغ می رفت تماس را برقرار کرد...

****

تعطیلی یکشـــنبه اما برای مســـیح رنگ و بوی پر زرق و برق تری داشـــت و به اتفاق خانواده اش منزل پدری کامران دعوت بودند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانه ی پدری کامران در یکی از بهترین مناطق شمالی تهران قرار داشت جایی که خا نه هایش هوش از ســر بیننده می برد و انگشـــت به د هان نگاهش میداشت....

پدر کامران یک سرهنگ بازنشسته ی خیلی خیلی قدیمی بود که با وجود سن بالایش همچنان شــق و رق و اتو کشــیده بود و فوکل و کروات به ندرت از او جدا میشد و عا شق تخت نردو شطرنج بود و همیشه خدا حریف میطلبید ... مادر کامران فخری خانوم هم از بازماندگان نواده های قاجار بود....زنی افتاده حال خونگرم و صمیمی که اصالتش را همچنان حفظ کرده بود و خیلی مبادی آداب برخورد میکرد...

مارال نگاهش را در حیاط باغچه زم*س*تانی چرخی داد ودر حالی که ســعی میکرد چکمه هایش تمیز باقی بماند و از شر گل و شل در امان ... با صدایی نه چندان آهسته گفت:

»وای داداش من عاشق این نرده های شیشه ایی خونه ی جناب سرهنگ هستم با این خط نستعلیق قشنگ و شعر هایی که دل میبره« ...

ماندانا کلاه خشایار را از ترس سرما تا بیخ گوشش پایین کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چه خبرته اروم تر حرف بزن ...ندید ، بدید بازی در نیار ابرومون رو بردی«...

ماندانا مجالی برای پایان جمله اش پیدا نکرد چرا که کامران به همراه فخری خانوم با رویی گشاده به استقبالشان امدند و بازار دیده ب*و*سی و خوش بش داغ شـــده وترو تازه...! با دعوت گرم و صـــمیمانه ی فخری خانوم همگی به داخل ساختمان راهی شدند...

****

پدر کامران ... با همان ابهت همیشگی قدمی پیس گذا شت و با ا ستقبال شان آمد و با دیدن مسیح گفت:

»به به آقای دکتر ... چه افتخاری نصیبون شد خوش امدید«...
مسیح به احترامش قدمی هایش را بلند تر کرد و خود را به او ر ساندو درحالی که دستش را به گرمی می فشرد گفت:

»سلام جناب سرهنگ حال شما چطوره...؟ شرمنده نفرمایید همراهی با شما برای من افتخاری است«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مارال که محو دکوراسیون مجلل خانه ی دو بلکس سرهنگ شده بود و مجسمه ها و تابلوهای دست بافت نفیسی که در جای ،جای خانه به در و دیوار اویخته شده بود .... سپس نرم زیر گوش ماندانا پچ پچ وار گفت:

»خوش به حال هرکی عروس این خانواده میشـه... نگاه کن با هر کدوم از این تابلو ها میشه یه ماشین خرید«....

ماندانا لبخند مصـنوعی روی لب نشـاند و در حالی که سـعی میکرد جمله هایش فقط به گوش مارال برسد جواب داد:

»زشته مارال به در و دیوار نگاه نکن« ...

مارال شانه ایی بالا انداخت و با دعوت فخری خانوم همگی نشستندو بازهم طبق معمول تمام مهمانی ها بازار احوال پرسی و آب و هوا و ترافیک و آلودگی هوا داغ داغ شد و فخری خانوم رو به مادر مسیح شد و گفت:

»چیکار میکنید با زحمات کامران این چند وقته که فرانسـه پیش کامیار بودیم... کامران گفت چند باز برای شـام مزاحمتون شـده ... واقعا لطف کردید«...

فرنگیس خانوم دستی به رو سری شکلاتی نشسته روی سرش کشید و گره کوچک ان را بیخ گلویش سفت کرد و جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چه زحمتی کامران خان هم مثل مسیح ، پسر خودمه« .....

تعارفات دومادر هم چندان داومی نیافت چرا که زنگ خانه به صـــدا در آمد و ملوک خانوم م*س*تخدم خانواده ی ســـرهنگ در را باز کردودقایقی بعد در نهایت تعجب بیتا به همراه خانواده اش از گرد راه رسیدند...

مسیح به احترام مهمانان از جایش برخاست و با پدر بیتا دست داد و سرهنگ رو به مسیح کرد گفت:

»آقای دکتر ایشون داماد برادرم هستند«

سپس نگاهش به سمت مسیح برگشت و اضافه کرد...

»واین آقای برازنده و موقر ... آقای دکتر مسیح طلوعی هستند از دوستان خوب کامران.. والبته دوست خانوادگی ما«....

پدر بیتا دستی به موهای پر پشتش کشید و جواب داد:

»بله افتخار آشنایی ایشون از پیش دارم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیتا بادیدن مسیح چشمانش از خوشی برقی زد ولی پرستیژ خودش را همچنان حفظ کرد و خیلی مودبانه با او دست داد و کوتاه گفت:

»سلام آقای دکتر خوشحالم از دیدارتون«...

مسیح به یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و نا خود آگاه اخم هایش درهم شد ....و با دور شدن بیتا ....کامران که آب و هوا را طوفانی دید ... با دوگام بلند خود را به او رساند و گفت:

»به جان مامانم من خبر نداشتم که این ها هم دعوت هستند ... صبح وقتی دیدم مامان فخری داره به ملوک خانوم دستور غذا میده متوجه شدم که بیتا به همراه خانواده اش میاد«....

مسیح بی انکه جوابی به کامران بدهد نشست ،و دل به مهمانی داد که میدانست اصلا به او خوش نخواهد گذشت...

***

مارال محو هیکل صاف و کشیده و موهای خوش حالت بیتا شده بود که با سرو زبانش مجلس را به دست گرفته بود و درکمال ادب حرف میزد و همه را

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به تحسین وا داشته بود... یک پر پرتقال به دست خشایار داد و این بار سر بیخ گوش مسیح برد و گفت:

»داداش..

بن بست بهشت, [۲۷/۱۱/۱۶ ۱۷:۲۶]
میگم این بیتا هم بد نیستا و خوش برخورد و خوش سرو زبونه ... قیافه اش هم که خوبه... می خوای بهش فکر کنی...!؟«

مسیح سرش را با خیاری که پوست کنده بود گرم کرد و زیر لب گفت:

»بچه ... به کار بزرگتر ها کارنداشته باش«...

مارال با اوقاتی تلخ ایشی زیر لب گفت و حوا سش رفت پی بیتا و خوش سرو زبانی هایش!...

***

بیتا با سیاست از جبهه ی فرنگیس خانوم و خواهران مسیح مارال و ماندانا وارد شده بود و آنها را شیفته ی خود کرده بود ..... در حالی که به همراه دخترها میز ناهار را می چید...گل میگفت و گل میشنفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهی به سرهنگ انداخت که با داماد برادرش مشغول شطرنج بازی کردن بود و کامران هم دل به شیطنت های خشایار سپرده و با شکلک های مسخره اش سعی داشت که او را بخنداند...

بی حوصله از این مهمونی کسل کننده به ایوان خانه رفت و روبروی باغچه ی زم*س*تانی ایستاد و موبایلش بیرون آورد و به اسم خجسته رسید.... این دختر برایش مثل علامت سوالی بزرگ بود... نه اهل دلبری بود و ناز و غمزه ... نه کل کل کردن های بچه گانه!....

هر دختری به جای او بود تا آلان با هزاران بهانه واهی تماس گرفته بود و سر صحبت را باز می کرد... نخ که هیچ طناب به سمتش روانه میکرد ... در ست مثل بیتا که به قول خودش سنت شکنی کرده بود...
این بچه ادبیاتی مغرور را میشناخت میدانست محال است قدمی پیش بگذارد و تماس بگیرد ....همین غرور دلش را به بازی میگرفت...

نفسی عمیقی کشید و چشم از درختان خشک و بی بار بر باغچه ی شیک و دلباز حیاط گرفت و دستش روی شماره ی شاداب نشست...

و بعد از چند بوق ممتد صدای نرم و لطیف او توی گوشش نشست:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام آقای دکتر ... روزتون به خیر«....

مسیح دستی به موهای صافش کشید و با زیر و بم صدای شاداب لبخندی روی لبش نشست و گفت:

»سلام خانوم خجسته حال شما چطوره ...؟«

شاداب با صدای مسیح دلخوری هایش رنگ باختند در حالی که یک چشمش به نادرو شهاب بود که پشت هاله ایی از دود کباب پنهان شده بودند گفت:

»ممنونم از لطفتون خوبم«....

مسیح به دنبال جمله ایی ذهنش را زیر رو کرد تا در لفافه بابت دیروز و تلفن نکردنش عذر خواهی کند ....و عاقبت بعد از تاملی کوتاه گفت:

»میدونم گفتم دیروز تماس می گیرم ولی باور کن سرم خیلی شلوغ شد و باید بگم متاسفم«....

شاداب نفس هایش به شماره افتاد دست برد و برف خشک شده روی شاخه ی درخت را میان مشتهایش گرفت تا حرارت درونش را التیام دهد و نرم مثل برف تو ی دستانش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خواهش میکنم... درک میکنم... مسـئله ایی نیســت لطف کرد ید تماس گرفتید«...

گویی روی لحن صدای او نمک پاشیده بودند که او این چنین عطش جمله ی بعدی را داشت ... دست روی نرده های شیشه ایی سرد گذاشت و گفت:

»میخواستم حالت رو بپرسم دیروز زیاد سرحال نبودی ...!؟«

شاداب از خوشی تکیه اش را به تنه ی درخت دادو با نزدیک شدن فریال و ندا راهش را به سمت مخالف کج کرد و با لبخندی کنج لبش جواب داد:

»ممنونم امروز بهترم« ...

مسیح نگاهش روی استخر خالی نشست و بعد از تاملی کوتاه گفت:

»بچه ادبیاتی مواظب خودت باش.... فردا قبل از اینکه برم مطب میام شـرکت میبینمت اگه کاری نداری خداحافظی کنیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب فکر میکرد از خوشـــی عنقریب در حال بال در آوردن اســـت اما تمام خوشی هایش را با یک جمله ی کوتاه جواب داد:

»ممنونم .. عرضی نیست...خدانگهدار«...

مســـیح تماس را قطع کرد و با صـــدای بیتا دل از نرده ها گرفت و به ســـمت او چرخید:

»آقای دکتر شما اینجا تشریف دارید.... ناهار حاضره«...

مسیح سرش را به علامت تایید کوتاه تکان داد و محترمانه گفت شما تشریف ببرید آلان میام...

و سپس بعد از بیتا راهی شد...

***

شـــاداب با قطع شـــدن تماس مســـیح ، لبخندش را جمع کرد و با صـــدای نادر قدمهایش را به ســـوی خونه باغ ســـریع تر کرد که او را بلندو فریاد گونه پشـــت سرهم صدا میزد ومی گفت:

»شاداب کجایی بیا ناهار ... کباب یخ کرد«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب د ست برد و لقمه ی تعارفی نادر را گو شه ی درختی گذا شت تا سهم گنجشــک ها و پرنده ها شــود و خودش مثل ابری ســبک به ســمت خونه باغ دوید...

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷]
صبح دو شنبه حال دلش خوب بود .... و ا شتیاقی و صف نا شدنی ته دلش را همچنان قلقلک میداد...

یعنی آنقدر حال و هوای دلش خوب بود که از شــوق زودتر رفتن لقمه خانگی و موبایلش را فراموش کندآنها را با خود نبرد..و گویا این حال خوب مسری بود چرا که دامنه اش تا شرکت هم رسیده بود!...

تازه عروس و دوماد از وصـــال یک دیگر ســـر م*س*ت بودند و حال و هوای دلشان بهاری بودو کبکشان خروس می خواند!... .

آقای فراهانی معاون شرکت هم در غیاب آقای رییس که مدتی به سفر رفته بود جانشین او در امور کارخانه و شرکت شده بود و با دُمش بشکن میزد و حسابی حالش خوب بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این حال خوب آقای ترقی را هم بی نصـــیب نگذاشـــته بود.....و لابد او هم معامله ایی ، چرب و چیلی و پرســـودی به تورش خورده بود....! و این موج مثبت مثل نسیم روی حس و حال همه می نشست به داد سگرمه های همیشه در هم آقای رحمتی هم رســـیده بود و لبخندی هرچند کم رنگ روی لبهاش نشاند بود...و البته دلیل حال خوب آقای رحمتی را دیگرنمی دانست!....

از حال لیلی که بگذریم ....اما برای هســـتی اوضـــاع کمی متفاوت بود و این حال خوب او را تا ســـیر در ابر ها هم برد بود....و نیما در مقابل چشـــمان متعجب لیلی به صرف قهوه در یک کافی شاپ رومانتیک دعوت
کرده بود...و هســـتی اعتقاد شـــدیدی داشـــت که این یک مقدمه ایی برای خواستگاری است!...

شاداب نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .. که عقربه هایش روی هشت و نیم ایستاده بودند...تلفن روی میزش را بردا شت و با مامان زری اش تماس گرفت و گفت که موبایلش را فراموش کرده و نگران نبا شد.. و بعد هم با همان حال خوب تا پایان وقت اداری بی آنکه چیزی بخورد یک ســـره تایپ کرد و حتی کار های حقی که امروز مرخصی بود را انجام داد...

اما این حال خوب فقط تا پایان ساعت اداری همراهیش کرد و درست وقتی که از آمدن مســـیح نا امید شـــد حال خوبش هم مثل دودی پر پیچ و تاب به هوا رفت و نابود شد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفته بود که قبل از رفتن به مطب میاید .. اما ساعت یک ربع به پنج بود و هنوز خبری از او نبود...! و حال خوبش مثل باد کنکی که از یک روزنه ی کوچک بادش فیس و فیس می رود ذره ، ذره کم رنگ تر و کم رنگ تر می شد... و می رفت تا محو و نابود شود!....

با باز شـــدن در اتاقش افکار درهم و برهمش به پرواز در آمد و خانوم نعمتی سرش را از لای در داخل برد و معترض گفت:

»خجسته ... پس کجا جا موندی دختر .. شرکت تعطیل شد آقای رمضانی داره درها رو قفل میکنه ...پاشو همه توی سرویس منتظر تو هستند ها«...

خب دیگر بیش از این نمی توانست تعلل کند ... کیف و وسایلش را برداشت و همراه دلخوری هایش و راهی شد...

****

نیم نگاهی به ساعت مچ اش انداخت یقینا شرکت دیگر تعطیل شده بود و پر حرص لعنتی نثار ترافیک تمام نشـــدنی تهران کرد و با شـــاداب برای بار ســـوم تماس گرفت اما بعد از چند زنگ ممتد خاموش شـــد.تلاش دوباره اش که بی نتیجه ماند برایش پیامک زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام بد قول نیستم ..توی ترافیک موندم...شب بهت زنگ می زنم«...

سپس تلفن اش را پر حرص روی داشبورد ماشین انداخت ... اما با صدای زنگ موبایلش لبخندی محو روی لبش جان گرفت تندو سریع ان را براشت ... ولی با دیدن شماره ی مطبش و ا سم مغانی لبخندش محو و نابود شد و با لحنی جدی ومحکم گفت:

»عصر تون به خیر خانوم مغانی«...

»سلام آقای دکتر عصر شما هم به خیر میخواستم ببینم تشریف نمیارید ...؟بیمارهاتون همه اومدن«...

نگاهش را به حجم و سیعی از ما شین های قطار شده انداخت و کوتاه جواب داد:

»پشت ترافیک موندم سعی میکنم تا چهل دقیقه ی دیگه مطب باشم«...

مکالمه ی کوتاهشان با یک خدا حافظی کوتاه تر هم به پایان رسید و به محض رسیدن به اولین خروجی از دست ترافیک کور اتوبان فرار کرد و به سمت مطبش راهی شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

یکی از مزایای تکنولوژی همین ویبره ی موبایل اســت که وقتی روی آن تنظیم می شود مخاطب پ شت خط اگر توی سر و کله خودش هم بزند فقط و فقط یک لرزش مختصر ومفید به گوشی میدهد و دیگر هیچ!...

نفس های خســته از راهش را با دمی عمیق به پرواز درآوردو فقط دل از مقنعه اش کند و با همان مانتو وشلوار کنار تخت چهار زانو نشست... و موبایلش را برداشت.

پنج تماس بی پاســخ داشــت و دوتا هم پیامک...! اولین تماس از مامان زری اش بودآن هم همان اول صبح!....

تماس دوم از نادر بود چیزی حول و حوش ظهر ...با دیدن اســم او چینی به بینی اش انداخت و از آن مثل برق و باد رد شد...اما سه تماس بی پاسخ دیگر همگی از آن مســیح بود ... به اســم او که رســید قدری تامل کرد هرچند که میدانســت حقی به مســیح ندارد .. اما همچنان از بد قولی اش دلخور بود..... به لبه ی تخت تکیه داد و زانو هایش را تا امتداد سینه اش بالا آوردو نگاهش را به کنج دیوار داد... با خودش که رودبایستی ندا شت... آس دلش را بد جوری به او باخته بود نفس عمیقی کشید تا مسیح ته ته ذهنش ته نشین شود ... وبه سراغ پیامک ها رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولین پیا مک از نادر بود .. بی حرف و کلامی برایش چند تا اســتیکر گل و سیب، گیلاس و

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷]
توت فرنگی و با چند برش هنداونه و طالبی فرســتاده بود ...لبخندی بی اراده روی لبش نشـــســـت ...و دیوانه ایی هم نثارش کرد... این اســتیکر ها ته ته رمانتیک بودن او بود!...

اما پیامک اخر از مسیح بود و او با دیدن ا سم طلوعی دلش مالامال از خوشی شد .... حس و حال بچگی هایش را دا شت ، وقتی که ب ستی میخرید و او از ترس تمام شـــدن فقط به آن نگاه میکرد و گاهی با نوک زبانش لیس کوتاهی به آن میزد...دل باز کردن پیامک م سیح را از ترس تمام شدن ندا شت... عاقبت نفس عمیقی کشید و ان را باز کرد:

»سلام بد قول نیستم... توی ترافیک موندم ... بهت زنگ میزنم«

پیام ســه جمله ی کوتاه بود در یک خط ... اما او بار ها و بارها آن را خواند ... میگفت بد قول نیســت قرار بود خودش بیاید اما این اتفاق نیافتاد... این روزها مسیح توی کوچه و پس کوچه های ذهنش زیاد پر سه و میزد و وقت وبی وقت سر از خانه ی دلش در میآورد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستانش را به زمین ستون کرد و از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت ... که تکه ی کوچکی از آســـمان از پشـــت آن مهمان اتاقش بود. پرده ی توری را به کناری زد وســـرش را به ســـمت آســـمان همان تکیه ایی که از پنجره ســـهم او بودبلند کرد و زیر لب شعر فروغ را زمزمه کرد:

»سهم من آسمانی است که پرده ایی آویخته آن را ازمن میگیرد«....

نفس های عمیقش را با دم و بازدمی جا به جا کرد و بازهم به مدد همین تکنولوژی نوظهور... که هروقت دلت بخواهد میتوانی دکمه ی پاورآن را فشار دهی و به جزیره ی تنهایی خودت بروی ....مو بایلش را خاموش کرد تا به خودش فرصتی بدهد و ذهنش را برای حس هایی که مثل پیچک بی مهابا توی تار تار وجودش ریشه می دواند آماده کند...

دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و چشم هایش را بست تا مسیح پشت پلک چشمانش بنشیند..اما مسیح آن جا زیاد لم نداد چرا که مامان زری اش همراه یک لیوان چای و کنارش یک تکه کیک خانگی و یک دفترچه ی یاداشت قطور و پرو پیمان که نشان از صفحات بالایش داشت از راه رسید و مسیح در دم از پشت پلک چشمانش پر زد و رفت!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان زری سینی را روی تخت گذاشت و خودش هم روی لبه ی آن نشست و رو یه شاداب که کنار پنجره ایستاده بود گفت:

»اوا ... مادر پس چرا لباس هات رو در نیاوردی ... بیا یه کیکی پختم که انگشتهات رو هم باهاش بخوری ... تا شام حاضر بشه ته دلت رو میگیره«....

دل از پنجره گرفت و روی لبه ی تخت جفت مامان زری اش نشســـت ....از گرســنگی دلش ضــعف میرفت وصــدای اعتراض معده اش را با قارو قور می شنید ... چنگال را به دل کیک فرو برد تکه ایی از آن را به دهان گذاشت ،طعم شــیرین و خوش کیک وانیلی مامان زری بی نظیرش دلش را از خوشــی لبریز کرد ... و در حالی که دهانش همچنان می جنبید گفت:

»دست درد نکنه مامان عالی شده ...مثل همیشه«....

زرین خانوم د ستی نوازش وار به موهای شاداب کشید و در حالی که نگاهش را با لذت در صورت او میچرخاند گفت:

»ان شا الله کیک عرو سیت رو بخورم ....بعنی میشه من عرو سی تو رو ببینم ... بری ارایشگاه و موهات رو درست کنی ... بعد هم لباس عروسی بپوشی و داماد بیاد دنبالت ...! و بگه به به چه عروسی نصیبم شد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب خنده هایش را فرو داد و کوتاه اما هشدار دهنده گفت:« مامان..... باز رفتی سر شوهر کردن من«!...

اما زرین خانوم که غرق در رویاهایش بود به اعتراض شـــاداب توجهی نکرد و ادامه داد:

بعد هم من موهام رو مش کنم از همونهایی که آقا جونت دوســـت داره و به لباس ماکسی انچنانی بپوشم و همه با دست من رو نشون بدن و بگن:« اوا این مادر عروسه .....! چه خوب مونده ، ما فکر کردیم خواهر بزرگترش باشه«!...

شاداب تکه ایی دیگر از کیک را به دهانش گذا شت تا خنده هایش را فرو دهد و بازهم گفت:«مامان«!.....

اما زرین خانوم خیال کوتاه آمدن نداشـــت و همجنان در رویا هایش پرســـه میزد...

» صبح عروسی هم یه سینی پرو پیمون صبحانه براتون بفرستم....و شبش تو دومادم بیاید مادر زن سلام و یه کادوی تعارفی برام بیارید... و سال بعدش هم یه نوه ی خوشگل«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب بازهم کوتاه گفت:« مامان«!...

مامان گفتن های مکرر شاداب کار خودش را کرد واعصاب مامان زری اش را بهم ریخت و معترض گفت:

»یامان ...! چیه یه ساعته پشت هر جمله ی من میگی مامان ... مامان... !بابا گ*ن*ا*ه نکردم که دلم میخواد دخترم عروس بشـــه، والا به خدا من هنوز جوونم.... چهل و سـه سـال به خدا جوونه دلم میخواد اگه زود شـوهرم دادند وزود هم بچه دار شـــدم حالا که بچه هام بزرگ شـــدن کیفش رو ببرم... ســـر عروسی شهاب که هیچی نفهمیدم... دلم به تو خوشه که قربونش برم سوزنت گیر کرده و مدام میگی مامان مامان«!...

شاداب چایی اش را با شیرینی کیک فرو داد و درحالی که حواسش پی موهای زیتونی مامان زری اش بود بی مقدمه پرسید:

»مامان تا به حال عاشق شدی...!؟«

زرین خانوم با پر دست به ضربه ی آهسته ایی به پای شاداب زد و با خنده ایی ریز و نمکی گفت:

»بی حیا شدی ها ... واسه چی میخوای بدونی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دست برد و درحالی که دکمه های مانتو اش را یک

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷]
ی یکی باز میکرد جواب داد:

»جون شاداب بگو دیگه تا به حال عاشق شدی«...

زرین خانوم دستی به موهای کوتاه مجعدش کشید و گفت:

»والا بارها بهت گفتم اونقدر زود شوهرم دادن که به عشق و عاشقی نرسیدم .... مادرم وقتی هشت یا نه سالم بود از دنیا رفت و برادر که نداشتم بابام هم دو تا خواهر هام رو زودشوهر داد و فرستاد خونه ی بخت ... و من موندم و بابام ....پدرم خدا رحمتش کنه ناراحتی قلبی داشت و از ترس اینکه بمیره و ته تغاریش سر سفره ی این و اون بزرگ بشه همین که قدو بالام رشد کرد منم رو هم شوهرم داد«

شاداب با هیجان آخرین نکه ی کیک وانیلی اش را به دهان برد و گفت:

»با آقاحون چی جوری آشنا شدی ... اصلا چی شد که اومد خواستگاری«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم ذهنش به روزهای خیلی دور سفر کرد و گفت:

»را ستش رو بخوای ... یه روز ظهر برای غذا پیاز میخوا ستیم و از بس پیاز ها ررو جزغاله میکردم زود به زود پیازمون تموم میشـد... بابای خدا بیامرزم سـر نماز بود و گفت چادرت رو سـرت کن برو از مغازه ی سـر کوچه پیاز بخر .. منم همین کار رو کردم یه چادر سفید و گل گلی سرم کردم و رفتم مغازه .. اما بسـته بود و مجبور شـدم برم یه خیابون اون ورتر تا پیاز بگیرم.. اقاجونت اون موقع ها با عمو منصورت توی مغازه ی میوه فرو شی پدر خدا بیامرز شون کار میکردند .. خلاصه اش کنم آقا جونت همین که من دید چشم ازم برنداشت و وقتی از مغازه اومدم بیرون به بهانه ایی مغازه رو ول کرد افتاد دنبالم و با چند قدم فا صله مدام میگفت« خاله قزی ... خاله قزی چه چادر خو شگلی سرت کردی«...

شـاداب لبخندش به خنده های بلند مبدل شـد و در حالی که مانتواش را در میاورد گفت:

»پس ماجرای این خاله قزی که گاهی به شـما میگه اینه... آقاجونم عجب بلایی بوده ومن خبر نداشتم«!...

زرین خانوم باز هم بی حیایی نثارش کرد و درحالی که او هم میخندید گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این موضوع رو ولش کن... روز مادر نزدیکه میخوام امسال کادوی روز مادر رو خودم انتخاب کنم«....

شاداب خنده هایش را جمع کرد و پر هیجان جواب داد:

»قربون این خاله قزی خودم برم امسال دستم توی جیب خودمه هرچی بخوای برات میخرم«!...

زرین خانوم دستش را درهوا تاب داد و رو به شاداب شد:

»قربونت برم .. پول هات رو وا سه ی خودت پی انداز کن ... ظرف وظروف و کاسه کوزه و کریستال زیاد دارم ... لباس هم نمیخوام تازه خریدم ... طلا رو هم که آقاحونت برام میگیره«...

سپس در حالی که به چشمان باریک شده ی او نگاه میکرد ادامه داد:

»یادته وقتی ده ، یازده سالت بود روز مادر یه دفترچه بهم دادی و اسمش رو گذاشته بودی کوپن هدیه ....و توی هر کدوم از صفحه هاش یه کاری رو برای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انجام دادن نو شته بودی مثل ظرف  شستن ... گرد گیری چه میدونم اتو کردن ....و هرکاری که انجام میدادی یه صفحه ی اون رو میکندی...!؟«

شاداب کودکی هایش لبخندی به لبش اورد و با حفظ همان لبخند گفت:

»اره خوب یادمه شما هم تا ته کوپن هدیه رو استفاده کردی«...

زرین خانوم دفترچه یاداشـــت قطوری که جلد صـــورتی رنگی هم داشـــت از کنارش برداشت و روی پای شاداب گذاشت:

»بیا مادر امســـال هم من برای روزمادر همون کوپن هدیه رو میخوام ... این دفترچه یادا شت رو از آقا ر ضا بقال  سر کوچه گرفتم ... بهش گفتم یه دفترپرو پیمون میخوام .. اینقدر سرش شلوغ بود یه دویست برگش رو بهم داد« ...

شاداب نگاهی به دفتر انداخت و معترض با چشمانی گرد شده جواب داد:

»مامان ...! اون دفترچه یاداشت فقط بیست برگ داشت ولی این دویست برگه ... مگه این خونه چقدر کار داره ...؟«

زرین خانوم درحالی که سینی چای را برمیداشت از جایش بلند شد و خنده ی نمکی کرد وگفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

» خب قربونت برم از هرکاری چند بار بنویس مثل ظرف شـــستن نظافت سرویس بهدا شتی ... غذادر ست کردن ... در ضمن شیشه پاکردن و نظافت کمد ها هم یادت نره... دلم میخواد اولین برگش مربوط به نظافت اتاق خودت باشه ها«...

مامان زری اش این را گفت از اتاق بیرون رفت و شاداب ماند و یک دفترچه ی دویســـت برگی که یقین داشـــت مامان زری تا اخرین برگه ی کوپن هدیه را استفاده خواهد کرد!...

با لبخندی روی لبش زمزمه وار گفت:« مامان زری تو فوق العاده ایی«...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۳۰ ۰۹:۰۴]
شـــاداب با حس تازه اش کلنجار میرفت و میان دلخوری هایی که فکر میکرد حقش نیست پس و پیش میشد ... اماحس و حال مسیح جور دیگری بود!...

وقتی به مطب رسـید حس میکرد اعصـابش کش آمده و با دیدن تعداد بیماران مثل آتشفشانی از کوره در رفت همان بدو ورود رو به مغانی شد و محترمانه اما عصبی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم مغانی ... چند بار بهتون یاد آوری کنم روزهایی که من شبش کشیک بیمارستان هستم این قدر بیمار پذیرش نکنید.... این بیمار ها یه سرماخودگی ســـاده که ندارند ، همشـــون بیماری های خاص کلیوی دارند و باید به دقت معاینه بشن«...

مغانی ســرش را به زیر انداخت و زیر لب متاسـفم اش را به اهسـتگی گفت و ادامه داد:

»آقای دکتر باور بفرمایید بعضی هاشون اینقدر اصرار میکنند که مجبور میشم پذیرششون کنم.. چشم دیگه تکرار نمیشه«...

مسیح دستی به میان موهای صافش فرو برد و درحالی که روپوش سفیدش را می پوشید به پشت میزش رفت ، روی صندلی اش نشست و گفت:

»لطفا یه چایی خیلی داغ برام بیارید و اولین مریض رو هم بفرستید داخل«....

اولین بیمارش زنی جوان بود به همراه شوهرش.... زن چهره ی رنگ پریده ایی داشت و چشمانش بی فروغ بود ... و نسبت آن را همان بدو ورود شان متوجه شـــد چرا که مرد پرونده ی همســـرش را همراه دفترچه ی بیمه اش روی میز گذاشت و بعد از سلام همانطور که می نشست گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر من شــوهر این خانوم هســتم وایرادی نداره که موقع معاینه این جا باشم...؟«

مسیح نفس عمیقی کشید و در حالی که پرونده ی زن را برمی داشت نگاهش روی قســمت بالای پرونده نشــســت...مغانی با خطی خوش اســم «ســارا یزدانی...» را قســمت نام ونام خانوادگی نوشــته بود بی توجه به مرد که هیکل درشتی داشت و چهره ی عب*و*سی جواب داد:

»خواهش میکنم مشکلی نیست«

سپس نگاهش را از مرد پیش رویش گرفت و سرش به سمت زن چرخید...

»خانوم یزدانی من درخدمتم مشکلتون چیه...؟«

اما زن مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و شوهرش زود تر او گفت:

»آقا ی دکتر چیزیش نیســت همش ادا واطوار خودم باهاش اومدم تا راســت ودروغ حرفش مشخص بشه«...

مسیح دیگر تاب نیاورد و رو مرد شدو گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای محترم بگذارید همسرتون حرف بزنه ببینم مشکلش چیه ...؟«

مرد علی رغم میلش ساکت شد و زن درحالی که یک چشمش به شوهرش بود و چشم دیگرش به مسیح مردد و من من کنان گفت:

»آقای دکتر گلاب به روتون ... وقتی ادرار می کنم سوزش شدیدی دارم و از ترسم یه قطره آب هم نمی خورم«...

مسیح تکه اش را از روی صندلی بردا شت و نگاهش را از مردی که زیر پرچم مردانگی اش راه بی راه چشم غره خرج زنش می کرد پرسید:

»چند وقته این مشکل رو دارید...؟«

زن باز هم با همان تردید خوابیده در کلامش کوتاه جواب داد:« یک هفته .... میشه«

ابروهای مسیح از تعجب انهنایی خفیف به خودش گرفت:

»صحیح ... چطور درد به این وحشتناکی رو یک هفته تحمل کردید....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس با دست صندلی کنار دستش را نشان داد و ادامه داد:

»لطفا بیاید روی صندلی کنار من بنشیند تا معاینه تون کنم«...

زن بازهم مردد از جایش بلند شـد و با قدمهای کوتاه و اهسـته میز را دور زد و روی صندلی کنار مسیح نشست و مسیح بعد از معاینه او و چند پرسش کوتاه دفترچه ی بیمه اش را برداشت و شروع به نوشتن کرد و همانطور که چشمش به دفترچه بیمه ی پیش رویش بود گفت:

»خوشبختانه تب ندارید براتون انتی بیوتیک نوشتم به همراه مسکن و یه قرصی که جلوی سوزش ادراری تون رو بگیره... امشب بهتون قول نمیدم ولی از فردا سـوزش ادرارتون خوب میشـه فراموش نکنید انتی بیوتیک هاتون رو سـر وقت بخورید... یه آزمایش هم براتون نوشـتم حتما اون رو در اسـرع وقت انجام بدید«....

آخرین دارو را هم که نوشت دفترچه ی بیمه را مهر کرد و به سمت شوهر زن که بی منطق اخم هایش در هم بود گرفت و گفت:

»به سلامت«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با نگاهش، شوهر زن را که فقط ا سم مردی را یدک می ک شید همراهی کرد .....با رفتن آنها مغانی با یک فنجان چای پرو پیمان و البته داغ از راه رسـید و آن را پیش روی مسیح گذاشت و گفت:

»ببخشـید آقای دکتر دیر شـد منتظربودم بیمارتون بیاد بیرون بعد براتون چایی بیارم... نوش جان«

مسیح از روی صندلی اش برخاست و به پشت پنجره ی اتاقش که دقیقا پشت سرش قرار داشت رفت و گفت:

»خانوم مغانی لطفا بیمار بعدی رو ده دقیقه ی دیگه بفرسـتین داخل میخوام تلفن بزنم«...

مغانی مطیع چشـمی گفت و از در خارج شـد ...مو بایلش را از روی میز برداشت و بالافاصله روی اسم خجسته اشاره ایی کوتاه کرد و تماس برقرار شد و باصدای « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...»تماس را قطع کرد و موبایل را به داخل جیب روپوشـش سُـر داد و در حالی که نگاهش به خیابان روبروی مطبش بود و درختان بی برگ و بار ردیف شده ی آن زیر لب گفت:

»تلفنت رو چرا خاموش کردی بچه ادبیاتی .... ؟ میدونم دلخو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۳۰ ۰۹:۰۴]
ر شدی«!....

حسی عجیب درونش را به تلاطم انداخته بود.... یک شور تازه ، یک اشتیاق، یک دل شـــوره ی شـــیرین ؛ حســـی که توصـــیفش در قامت هیچ کلامی نمی گنجید...و نیاز به واژه های تازه تر داشت...کنار این دختر ته دلش حس خوبی به جریان می افتاد که بازهم قادر به و صف آن نبود....دختری که زیبایی چشم گیری نداشـــت حتی قرو غمزه و ناز و اطوار دختر های همســـن خودش را هم نداشـــت...اهل نخ دادن و این مقوله ها هم نبود... اما بد جوری توی دل و ذهنش پر رنگ شده بود...

با صـــدای زنگ موبالیش و دیدن اســـم مامان فرنگیس شـــاداب به کنج ذهنش رفت...گرم و پر حرارت جواب داد:

»سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما به خیر«...

» سلام مادر ... شب تو هم به خیر ....میدونم مطب هستی زنگ زدم تشکر کنم بابت پولی که ریختی ... حقوق بازنشـــستگی بابای خدا بیامرزت و ســـود پولی که توی بانک گذاشـــتم کفاف زندگیمون رو میده... چرا زحمت کشـــیدی مادر...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم از خیابان پاییزی شهر و ماشین های قطار شده ی آن گرفت و جواب داد:

»میدونم مادر من ... ولی آلان ماندانا و خشایار هم هستند ... ماندانا هم که در آمدی نداره ...مارال هم جوونه ریخت و پاش هاش کم نیست«...

با صدای تقه ی در وارد شدن بیمار بعدی محترمانه گفت:

»مامان امروز یکم سرم شلوغه ... و آلان هم بیمار دارم ،بهتون زنگ میزنم ، اگه کاری ندارید خدا حافظی کینم...!؟«

خداحافظی و دعاهای مادارنه ی فرنگیس خانوم که همراهیش کرد سلام بیمار ش را جواب داد وخم شد وجرعه ایی از چایی اش را که حالا قدری خنک تر شده بود بی قند نوشید وسپس پشت میزش نشست تا علاوه بردرد های بیمارانش با مشکلات آنها هم سهیم باشد...

***

با صدای دیلینگ دیلینگ رادیو پیام مامان زری از خواب بیدار شد که گوینده رادیو پر انرژی و پر حرارت سلام و صبح به خیر هایش را در کنار ارزوهای خوبش ردیف میکرد و یک روز آفتابی ولی سرد .... و یخ زدگی معابر را به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهالی شهر نویدمیداد...مدام پشت سر هم می گفت امروز روز فوق العاده ی خواهد بود اگر لبخندی بزنی...

با چشم های بسته لبخند ی زد و خوش خیالی نثارش کرد و عاقبت به سختی دل از رختخواب گرمش جدا کرد و بعد از بیست دقیقه آماده شد... با دیدن مامان زری و آقاجانش کنار سفره ی چهارگوش صبحانه سلامی داد به سراغ کفش هایش رفت و مامان زری بالافاصله دست به زانو شد از جایش بلند شد و گفت:

»بیا مادر ... ساندویجت رو مثل دیروز فراموش نکنی... موبایلت رو هم یادت نره ها.... دیروز تا برسی خونه جونم تا حلقم بالا اومد«....

آقاجانش استکان چای را با صدای هورتی فرو داد و گفت:

»شاداب بابا... بیا یه لقمه بخور بی صبحانه چرا میری... ؟«

چشم از زیرچامه ی گل گلی آقاجانش گرفت و در حالی که خم شده بود پشت کتانی هایش را بالا می کشید گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مرسی آقاجون دیشب زیاد شام خوردم میلم نمیکشه... برم تا به موقع به سرویس آقای نوروزی برسم«....

آقاجانش دستی به کله ی طاسش کشید و درحالی که تکه ایی بزرگی نان سنگک برمیداشت رو به زرین خانوم گفت:

»خاله قزی ....داری میای اون مربای آلبالوت رو هم بیار ... میگم امروز سر سفره یه چیزی کمه«!...

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه دا شت و به سختی آن را فروداد و با چشم و ابرو آقاجانش رانشان داد و زیر گوش مامان زری اش گفت:

»خاله قزی برو ببین دلبرت چیکارت داره ...؟«

مامان زری اش بازهم خنده ایی نمکی روی لبهایش نشاند و با دست ضربه ایی کوتاه به بازوی او زد و بی حیایی نثارش کرد و او با همان لبخند روی لبش خداحافظی کرد تا خاله قزی با مجنونش که علاقه ی وافری به مربای آلبالو داشت ،دمی تنها باشند!...

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوینده رایو پیام چندان بی راه هم نمی گفت.. به محض اینکه در ساختمان را باز کرد حجمی از هوای سرد به همراه سوزی موزی و ازار دهنده به سراغش آمد ....پیاده رو ها از شدت یخ زدگی لیز و سُر سُر مانند شده بودو اگر کمی شیطنت هم همراهت بود میتوانستی همراه کودک درونت سُر سُره بازی کنی و دلی از عزا در بیاوری!...

با قدمهای آهسته تاتی تاتی کنان تا سر خیابان رفت و به محض رسیدن چشمش از دیدن آن چه میدید گرد شد و سرما راکه هیچ سوز موزی اش را هم فراموش کرد...

مسیح با دیدن او همراه لبخندی ازماشینش پیاده شد ودر حالی که چشم از او برنمی داشت تا رسیدن او به ماشینش تکیه داد.

شاداب حس میکرد قبلش از هیجان در حال پرواز است و حال غریبی داشت ناگفتنی ... ! نگاهش روی لبخند نرم مسیح میخکوب شده بود که آن سوی خیابان دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود.... نفس های ملتهبش را با دمی عمیق بیرون فرستاد .... خوشحالی اش را پشت اخم ظریفی میان ابروهایش پنهان کرد تا دست دلش رو نشود...و گامهایش را آهسته تر برداشت تا به خیابان برسد ...هرچندبه لطف عبور و مرور ماشین ها از یخ زدگی خبری نبود اما باز گامهایش را آهسته و خان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۳۰ ۰۹:۰۴]
ومانه برداشـــت تا فرصـــتی به خودش بدهد و به التهاب دورنش غلبه کند.....
وقتی به او ر سید در یک قدمی اش ایستاد ودر حالی که از دهانش بخار بیرون میآمد به چشمان سرخ و خسته او ذل زد و گفت:

»سلام آقای دکتر صبحتون به خیر«....

مسیح تکیه اش را از ماشین گفت و روبرویش ایستاد ونگاهش را توی صورت او چرخی داد وبه نوک بینی او که از سـرما قرمز شـده بود رسـید و دوباره توی چشمان خوش حالت او نشست و گفت:

»سلام صبحت به خیر« ...

سپس همانطور که نگاهش سمت او سرازیر بود ادامه داد:

»فکر میکنی.... بتونی با یه دکتر که چهل هشـت سـاعته نخوابیده و دیشـب تا سـاعت ده بیمار ویزیت می کرده ..... تا خود صـبح هم کشـیک بیمارسـتان بود..... و درســت نیم ســاعته که منتظر تا بیای بیرون و البته دوتا بد قولی هم توی کارنامه اش داره بری یه صبحانه ی گرم بخوری ....و به خاطرش مرخصی ساعتی بگیری...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح میگفت و شاداب با همون اخم های ظریف بین ابروهایش کرور کرور دل میباخت.... این دعوت چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد کنار اخم ظریف بین ابروهایش لبخندی محو روی لبهایش نشست و بی نازو غمزه ایی جواب داد:

»پیشنهاد خیلی قشنگیه ... تا به حال به صرف صبحانه دعوت نشدم«!...

مسیح قدری سرش را خم شد و با لبخندی روی لبش در حالی که نگاهش به نوک بینی قرمز شده ی او بود گفت:

»پس بچه ادبیاتی اخم هات رو باز کن سوار شو بریم... داری یخ می بندی«!....

حق با گوینده رایو پیام بود.... امروز روز خوبی خواهدبود.... یک روز فوق العاده.... اگر لبخند بزنی«!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱ ۱۰:۱۵]

این یک تجربه ی ناب و جدید بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تجربه ایی که پیش از این نداشت.... خب قبلا دوران دانشجویی چند بار برای ناهار دعوت شـده بود تاهمراه دوسـتانش به فسـت فودی بروند وکنار هر هر و کرکرهایشـان سـاندویجی هم سَـق بزنند.....گاهی هم همراه شـهاب و ندا به رستوران رفته بود ... عمو منصور هم سالی یک بار وقتی پنج شنبه ی آخر سال میشد ،هنگامی که از زیارت اهل قبور برمی گشتند همه را به رستوران و صرف چلوکباب دعوت میکرد ....ولی تجربه ی دعوت صبحانه را نداشت!...

به محض اینکه داخل ماشـین نشـسـت حجمی از هوای گرم روی پوسـتش نشست و گونه هایش را به گز گز انداخت ... مسیح درجه بخاری را به سمت او تنظیم کرد و سپس راهنما زد و از پارک بیرون امد .. در حالی که حواسش به پشت سرش هم بود زیر چشمی نگاهی به شاداب انداخت و نرم پرسید:

»گرم شدی...؟«

شـاداب گرما زیر پوسـتش نشـسـته بود آنچنان که حس میکرد یخ های تمام وجودش که هیچ ... یخهای احساسش هم که سالها منجمد مانده بود در حال اب شدن است...!فن بخاری بی رحمانه بوی عطر مسیح را به سمتش سرازیر میکرد و به پرز های بینی اش می چسـباند... و باز هم همان موزیک ملایم پیانو او را مسخ خود کرده بود ... بی انکه نگاهش را از رهگذارن صبحگاهی و شتابشان بگیرد نرم و کوتاه جواب داد:

»ممنونم خوبه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلش میخوا ست بیش از این حرف بزند و ا صلا یک سره بی ربط و با ربط از زمین ، هوا و آسمان بگوید اصلا از احساسی که مثل پیچک به دیواره های دلش چسبیده بود بگوید... اما تمام خواستن هایش را در صندوقچه ی غرورش ریخت و درش را هم محکم بست و هیچ نگفت و دل به رهگذران صبح داد که بعضی ها با نان داغ به خانه برمیگشتند و بعضی ها شال و کلاه کرده گوشه ی خیابان به انتظار تاکسی یا اتوب*و*س ایستاده بودند..... و بچه های مدرسه ایی که با کوله پشتی های رنگارنگشان به دنبال شیطنت هایشان می دویدند....با صدای مسیح چشم از شیشه ی ما شین که رو به زندگی باز میشد گرفت و سرش نرم به سمت او چرخید وبه روی نیم رخ مردانه ی او نشست که ته ریشش امروز قدری بلند تر از همیشه بود به سرعت نگاهش را از او گرفت و به روبرو داد:

»برای دیروز متاسفم ... بهت زنگ زدم ولی موبایلت خاموش بود... میدونی توی حرفه ی ما پزشک ها هیچ چیز قابل پیش بینی نیست ... گاهی به مورد اورژانسی پیش میاد و گاهی هم ناچار میشی به جای دوست و همکار پزشکت شیفت بمونی ... خلاصه از این گاهی ها توی این شغل زیاده ... وگرنه من ذاتا ادم بد قولی نیستم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب دستهایش را درهم گره کرد و روی کیفش گذاشت ....دلخوری هایش را هم توی همان صـــندوقچه ی غرورش ریخت و مودبانه بی انکه ســـرش به سمت او بچرخد جواب داد:

»آقای دکتر نیازی به توضیح نیست... امروز هم لطف کردید و برای صبحانه دعوتم کردید«...

مسیح از وانت آبی که بی مهابا رانندگی میکرد و خیابان های تهران را با پیست رالی اشـتباه گرفته بود سـبقت گرفت و به لاین سـرعت رفت ...زیر چشـمی نگاهی به شاداب انداخت... این دختر یک سد دفاعی به قطر دیوار چین دور خودش کشـیده بود و هیچ راه و روزنه ایی برای ورود نگذاشـته بود... با دختر های زیادی اشنا شده بود و هردختری غیر او بود یقینا از هیچ عشوه و کرشمه ایی فرو گذار نبود و شاید کلی هم از بدقولی اش گله میکرد!...

لبخندی هرچند محو وکم رنگ روی لبش نشاند وتا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردند و به موزیک ملایمی که نوازنده با چیره دستی اهنگ های قدیمی و عاشقانه را با پیانو مینواخت دل سپردند....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح خیابانها را یک به یک طی کرد و به بالای شهر رسید وبه دل یک فرعی پر درخت پیچید و کنار یک رستوران شیک و زیبا نگه داشت و سرش به سمت او برگرداند ونگاهش را روی چهره ی ساده و بی آرایش او چرخی داد و گفت:

»رسیدم.... صبحانه های این جا معرکه است«...

شاداب نگاهش به سمت رستوران برگشت که شیشه های دودی زیبایی داشت و با هنرمندی اشعار حافظ را روی شیشه با خط نستعلیق و به رنگ سفید نوشته شـــده بودند ... گلدانهای گل زیبای کنار در ورودی ،با آن همه گل و غنچه ی صورتی رنگ ، گویی در بهار به سر می بردند که چنین ترو تازه به نظر میامدند ...با تشـکر کوتاهی کمربندش را باز کرد و اهسـته پیاده شـد...و منتظر ماند تا مســیح هم همراهش شـــود ..اولین قدمش محکم بود ولی دومین گام کتانی هایش شیطنتشان گل کرد و روی آب های یخ بسته ی پیاده رو سُر خوردند ولی قبل از اینکه سـقوط کند مسـیح با فاصـله دسـتش را دور کمر او حلقه کرد و اهسته زیر گوشش گفت:

»مواظب باش دختر .. زمین یخ بسته... نزدیک بود بخوری زمین«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب شـــرمندگی هایش را در یک جیب ریخت و خجالت هایش هم در جیبی دیگر ، با تشـــکری کوتاه این بار قدمهای محکم تری برداشـــت... و با ورودش چشمانش از تعجب گرد شد...

تصور او از صبحانه ی گرم چیزی شبیه به کله پاچه ی چرب و چیلی بود ...! از همان هایی که آقا جانش گاهی اوقات صبح های جمعه میخرید یا حلیم با دارچین و روغن فراوان... اما میز سلف سرویس پیش روبش چیز

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱ ۱۰:۱۵]
ی فراتر از یک صبحانه ی گرم بود!....

انواع پنیر ... کره ، مربا های مختلف حتی مربای نارنگی هم بود.... تخم مرغ آب پز که پوست کننده زیر در پوش شیشه ایی گرد قرار داشت... نیمرو را درون ظرف وارمر داری گذاشته شده بودند همین طور حلیم را.... سوسیس و انواع کالباس ، میوه ی خورد شده و قارچ سرخ کرده ، شیر و انواع اب میوه ، قهوه و هات چاکلت و انواع نان... این صبحانه شاهانه بود و چیزی فرای تصوراتش ...!

گارسون با دیدن مسیح با کت و شلواری سرمه ایی و پیراهن سفیدی با قدمهای بلند خودرا به او رساند و با لبخندی گرم گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام آقای دکتر صبحتون به خیر ....خوش آمدید«...

سپس سرش را به سمت شاداب چرخاند و گفت:

» خانوم صبح شما هم به خیر خوش آمدید... بفرمایید صبحانه آماده است...پیشنهاد میکنم حیلم امروز رواز دست ندید« ...

مسیح تشکر کوتاهی کرد و کمی کنار تر ایستاد تا شاداب اول راهی شود ... سپس جایی حوالی گوش او گفت:

»من میرم دستهام رو بشورم..... سریع از بیمارستان اومدم بیرون فرصت نشد دستهام رو بشورم.....تا تو مشغول بشی منم برگشتم«..

شاداب سرش به سمت او چرخید نگاهش تا امتداد نگاه او بالا آمد چشمانش سرخ بودند و خستگی را هوار میزدند....نگاهش را از او گرفت و سرش را به زیر انداخت و گفت:

»خواهش میکنم من منتظر می مونم تا تشریف بیارید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با رفتن مسیح نگاهش را به اطراف چرخی داد .... به غیر آنها زن ومردی ، دنج ترین جای رستوان نشسته بودند و ضمن صبحانه خوردن به ارامی با هم حرف میزند .... رستوران با وجود سادگی درنهایت سلیقه دیزاین شده بود وگویا صاحب ر ستوران ارادت خا صی به ح ضرت حافظ دا شت چرا که در جای ، جای رستوران بر دیوارها تابلوی های بزرگ و کوچکی نصب کرده بود و روی همه ی آنها هنرمند خطاط با چیره د ستی وخط خوش نستعلیق ، ا شعار حافظ را نوشته بود....

نگاهش روی یکی از تابلو ها نشست که خطاط آن ، روی دل صفحه ی سفید تابلو ، دست و دلباز با خطی خوش نوشته بود...

»از صدای عشق ندیدم خوش تر ...یادگاری که دراین گنبد دوار بماند«...

نگاهش روی تابلوی بعدی نشست و این بار خطاط سلیقه به خرج داده بود و شعر را با هنرمندی پر پیچ و تاب نوشته بود:

»گفتم غم تو دارم گفتا غمت سراید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید«...

به تابلوی سوم نرسیدوبا صدای مسیح نگاهش به سمت او چرخید که در یک قدمی اش ایستاده بود آن هم با یک لبخند وسیع ... با سر به تابلو ها اشاره کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»الحق که بچه ادبیاتی هستی ...! دیدم داشتی به تابلو ها نگاه میکردی ....به اشعار حافظ علاقه داری...؟«

شاداب نگاهش را به سمت تابلو های اویخته به دیوار برگرداند و گفت:

»برای اینکه عاشق حافظ باشی نیازی نیست که ادبیات خونده باشی... حافظ حرف دل میزنه و شعر هاش جون داره با شعر هاش میتونی زندگی کنی و غم هات رو به دست فراموشی بسپاری« ...

سپس نگاهش را به سمت مسیح که درسکوت به گوش میداد ، کشاند و اضافه کرد:

»اگه دل به دلش بدی باهات حرف میزنه... شاعر های بزرگی در وصفش شعر سرودن مثل گوته شاعر و ادیب آلمانی ... « دیوان شرقی و غربی» خودش رو تحت تاثیر اشعار حافظ سروده ... حافظ یه معجزه است« ....

مسیح بشقابی چهار گوش سفید رنگی از روی میز برداشت و به سمت او گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اشـــعار حافظ رو زیاد خوندم و برایش احترامی خاص قائلم ولی این قدر با احساس بهش نگاه نکرده بودم« ...

سپس چند تا قارچ سرخ شده ی پر و پیمون به بشقاب او سرازیر کرد و ادامه داد:

»قارچ های اینجا معرکه ا ست ... تا ب شقاب د ستت پرن شه از پ شت این میز تکون نمی خوریم«...

حرفش در حد تهدید نبود چرا که تا بشقاب شاداب پرو پیمون نشد اجازه نداد از کنار میز تکان بخوردا...

****

همه چیز برایش مثل یک رویا بود یک خواب نرم ... موزیک لایت رسـتوران و بوی خوش چای و توجه های گاه و بی گاه مســیح او را از دنیا جدا میکرد و به ان سـوی ابرها میبرد.... نرم و اهسـته چنگال در دل خوراکی های پیش رویش فرو میبرد اما در دلش غوغایی به پا بود ناگفتنی ...! برای اینکه افکارش را از هیاهوی درونش دورکند نگاهش را از بشـقاب پیش رویش گرفت و نگاهش تا امتداد چشمان خسته ی او بالا امد و پرسید:

»آقای دکتر... حسابرسی که ازش کمک خواستید تونست کمکتون کنه ...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح از خستگی دستی به چشمانش کشید و تکه ایی از تخم مرغ پخته اش را به دهان برد و درخالی که ان را میجوید جواب داد:

»دوروز پیش تلفنی با ایشـــون حرف زدم ... ظاهرا از روی همون فایل های داخل فلش به ســـر نخ هایی رســـیده ...ولی هنوز مطمئن نیســـت و به زمان احتیاج داره... متاسفانه داییم هم به خاطر افسردگی خانومش مجبور شده توی این شرایط بره سفر ...البته ظاهرا به معاونش گفته یه سفر کاریه ولی حقیقت چیز دیگه ایه...من فردا برای یه ســـمینار پزشـــکی باید برم اصـــفهان و تا شـــنبه نیســـتم ولی به محض اینکه برگردم حتما پیگیری میکنم بعد از تموم شـــدن این ماجرا ... داییم قرار شده یه تغییر اساسی توی ش

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱ ۱۰:۱۵]
رکت و کارخونه بده ....این بار هوشمندانه تر کارمندانش رو استخدام بکنه«...

سکوت چند لحظه بینشان نشست و زیاد دوام نیاورد و راهش را کشید و رفت .... شاداب نگاهش را توی چشمان سرخ او نشاند که از خستگی زار میزد و گفت:

»آقای دکتر بهتر زود تر بریم چشماتون خیلی خسته است«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسـیح لبخند نرمی روی لبش جان گرفت و در حالی که روی صـندلی جا به جا میشد گفت:

»صبر کن چایی های اخر این جا خوردن داره.... تو رو که برسونم شرکت میرم خونه و یه کله تا ساعت چهار بعد از ظهر میخوابم«....

به قد چند نقس کوتاه از حرفهای مسـیح نگذشـته بود که گارسـون همراه یک سینی با دوفنجان چای از گرد راه رسید که کنارش یک جعبه ی چوبی زیبا قرار داشـت ودرون آن پر بود از برگ هایی که اشـعار حافظ روی ان نوشـته شـده بود.....گارسون با احترام قدری سرش را خم کرد ... آن را روی میز گذاشت با اجازه ایی گفت و رفت...

مسـیح بارفتن گارسـون با سـر به جعبه اشـاره کرد و همراه لبخندی کنج لبش گفت:

»دوسـت داری دل به دل حافظ بدیم تفالی به حضـرت حافظ بزنیم ببینم چه جوری با دلمون راه میاد...!؟«

شـاداب که انتظار این سـورپرایز فوق العاده را نداشـت لبخندی وسـیع روی لبهایش نشست و بی اراده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این که خیلی عالیه«!...

سپس نیتش را به نام ع شق زد و د ست برد و برگی را بردا شت با صدایی بلند خواند:

»فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان ازادم«...

م سیح یک تای ابرواش بالا رفت و با همان لبخند کنج لبش سری تکان داد و گفت:

»شعر قشنگی بود حالا نوبت منه ببینم حافظ چی میخواد بهم بگه«...

سپس دست برد ودر حالی که نگاهش روی شاداب و چشمان خندانش بود بی آنکه نییت کند برگه ایی برداشت ...و او هم با صدای بلند خواند...

»زلف برباد نده تا ندهی بربادم.. ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم....می نخور با همه کس تا نخورم خون جگر...سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم«....

مسیح جرعه ایی از چایش را نوشید و با لحن بامزه ایی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»فکر کنم حافظ زیاد با من میونه نداره شعرهای خوبش رو برای تو فرستاد«...

و یک لبخند وسیع تنها پاسخی بود که شاداب به مسیح داد و دیگر هیچ!...

صبحانه ی فوق العاده ی مسیح با آن شعر های ناب حافظ ، یک خاطر شیرین کنج دلش شد و سالها همراه همشیگی لحظه هایش...

***

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۳ ۰۹:۵۵]
وسوسه ته دلش را قلقلک میداد و او دمی دل به دلش میداد و دمی دیگر شیطان را لعنت میکرد تا پی کار و بار خودش برود... خب تشکر برای صبحانه بهترین بهانه بود!....

نفس عمیقی کشید و به صندلی ا شپزخانه تکیه داد و نگاهش پی مامان زری اش رفت که ترو فرز همراه آهنگ شاد رادیو پیام کاهو ها را می شست و داخل سبد می ریخت و گاهی هم تابی به کمرش میداد...

چتری مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و باز هم وسوسه ها به سراغش امد ....و او دیوانه وار تلاش میکرد آن را ازخود دور کند ... مامان زری به میان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسوسه هایش امد و سبد کاهو را همراه با چاقو و یک کاسه ی گود پیش رویش گذاشت و گفت:

»شاداب جان مادر تا من میرم حمام تو هم این کاهو ها رو خشک کن و سالاد درست کن آلان هاست که بابات از راه برسه«....

شـــاداب انقدر ذهنش درگیر تردید هایش بود که فقط به چشـــمی کوتاه و تکان ســری اکتفاکرد و با رفتن مامان زری عاقبت دل به دریا زد و به پیامکی ســاده و کوتاه بسنده کردو نوشت:

»سلام آقای دکتر .... برای صبحانه ی صبح ممنونم«.

همین ... پیام کوتاه بود اما او با وسواس خاصی ان را بارها چک کرد تا صدای اعتراض غرورش را هم درنیاورد.... سپس آن را قبل از اینکه باز پشیمان شود ارسال کرد...

چشم هایش را بست وسپس خطاب به غرورش در دل گفت:

مطمئن باش اگه از عشـــقش پَر پَر بزنم محال بگذارم به تن ظریف تو خط و خشی بیافته!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

پیام ار سال شد و او هم پشیمان ... چرا که نه تنها بعد از در ست کردن سالاد ،بلکه بعد از امدن اقاجانش از مغازه و خوردن شام و شستن ظرفها هم جواب پیامکش نیامد ... دریغ از یک خواهش میکنم ســاده ... یا یک تعارف کوتاه و متداول...! غرورش قد علم کرده بود و توبیخی نگاهش میکرد و او مدام توجیه هایش را برای او ردیف میکرد و می گفت: « بابا یه کم کوتاه بیا شاید این بارهم یکی از اون گاهی ها با شه ... یادته صبح چی می گفت.. اما غرورش سرکش تر از ان بود که با این توجیه ها راضی شود!...

صدای رادیوی مامان زری همچنان از آ شپزخانه میامد ...گوینده ی رادیو پیام با اعلام ساعت بیست دو شروع به گفتن اخبار کرد و او شرمنده از غرورش بی آنکه چای بعد از شام را بخورد از کنار آقاجانش که درحال تخمه شکستن با خاله قزی اش بود بلند شد و با شب به خیری کوتاه به اتاقش رفت...

به غرورش قول داد تا یک ربع دیگر بیشــتر منتظر نماند و بعد بی خیال مســیح به رختخواب برود ... و برای اینکه این انتظار کوتاه تر شود به پشت پنجره رفت و به انتظار ایستاد!...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بیرون رفتن اخرین بیمار از مطب .... تمام خســتگی هایش را خمیازه ایی کرد و با کش و قوسی به بدنش ان را بیرون فرستاد و موبالش را بردا شت تا ان را چک کند...و بادیدن پیامک شاداب که چیزی حول و حوش ساعت هشت شب فرستاده بود اه از نهادش بر آمد... پیامک را باز کرد و آن را خواند:

»سلام آقای دکتر .. برای صبحانه ی صبح ممنونم«...

همین ....کوتاه و مختصر بدون هیچ استیکر و گیفی...!نفس عمیقی کشید به پشت پنجره اتاقش رفت...

امروز کنار او با تمام خسـتگی هایش پر بود از حسـهای خوب.... این دختر با تمام سادگی هایش به نظر خواستنی می امد ... وقتی با شور و هیجان از حافظ حرف میزد یا حتی وقتی غذا میخورد... تمام حرکاتش به دل می نشست...

نگاهی به سـاعتش انداخت سـاعت ده و یازده دقیقه را نشـان میداد ... عاقبت میان تردید هایش دل به دریا زد و تماس گرفت:

شـاداب با دیدن اسـم طلوعی روی صـفحه ی موبایلش از خوشـی قبلش به دست و پا افتاد و پر تلاطم شروع به طپیدن کرد وخطاب به غرور اخم آلودش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت :« دیدی گفتم صبرکن اون گاهی هاش تموم بشه زنگ میزنه ...»بعد از چند نفسی عمیق تماس را برقرار کرد:

»سلام آقای دکتر شب شما به خیر«...

مسیح کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و درحالی که نگاهش به خیابان همیشه شلوغ تهران بود که مرزی بین شب و روزش نبود ،جواب داد:

» سلام شب شما هم به خیر .. نمیدونم چه حکایتی که من همیشه به تو دیر می رسم... متاسفم پیامکت رو همین آلان دیدم ... امروز یکی از همون گاهی ها بود«...

شاداب لبخندی روی لبش نشاند و درحالی که سعی میکرد طپش های قلبش رسوایش نکند دل از پنجره جدا کرد و روی لبه ی تخت نشست و نرم و شمرده گفت:

»خواهش میکنم مسئله ایی نیست .. میخواستم فقط ازتون بابت صبح تشکر کنم همین«...

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت از میان تعارف های متداول دلنشین ترین آنها را انتخاب کرد ... با لحنی محکم و مردانه کوتاه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نوش جان«....

سپس به دنبال سکوت شاداب جمله های بعدی اش را ردیف کرد...

»فردا میرم اصـــفهان ... این چند روز ســـرم شـــلوغه و نمیتونم باهات تماس بگیرم... شنبه صبح برمیگردم ولی سعی میکنم قبل از مطب حتما یه سر بیام شرکت ببینمت ... امروز با حسابرسی که قرار کمکون کنه تماس گرفتم و گفت باید حضوری برام توضیح بده...فعلا به داییم حرف نزدم تا همه چی مشخص بشه« ...

شاداب برای اینکه صدای غرورش را در نیاورد و تا صبح برایش لُغ

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۳ ۰۹:۵۵]
ُز نخواند کوتاه و نرم گفت:

»ســـفر به خیر ... ان شـــاالله ســـفر خوبی داشـــته باشـــید . اگه امری ندارید مزاحمتون نشم و خداحافظی کنیم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح کف دستش را از دل شیشه برداشت و چشم هایش را روی هم گذاشت ....زیر وبم صدای شاداب ....غرور خوابیده در لحن صدایش کششی داشت که او را هر دم مشـــتاق تر میکرد ... نفس عمیقی کشـــید وبعد از مکثی به کوتاهی چند نفس جواب داد:

»خواب هاب خوب ببینی بچه ادبیاتی... شبت به خیر«..

تماس های که قطع شد ذهن هر دوی آنها پر بود از یک دیگر و روزی که پشت سر گذاشته بودند.

***

هفته تمام شد و شنبه از راه رسید...

او ضاع شرکت ظاهرا ارام بود و هرکس به کار خودش میر سید اما مثل درختی که ریشه اش پوسیده باشد ...شرکت و کارخانه از ریشه و بنیادی مشکل داشت در آســتانه ی ورشــکســتگی بود... نبود آقای فرجام هم به این اوضـــاع دامن میزد...و باعث شــده بود هرکس ســاز خودش را به دلخواه کوک کند ....! آقای فراهانی علی رغم تمام اولدورم ، بلدورم هایش اصـــلا مدیر لایقی نبود مثل مبصری که در غیاب معلم به هرج و مرج کلاس دامن میزدند.... فقط سعی در خوب نشان دادن اوضاع داشت!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانوم نعمتی خداحافظی کرد و بساط شیشه های زیتون ش را جمع کرد و خانوم خانه ی آقای نوروزی شد... و در بایگانی به طور موقت بسته شد....

اما مسئولیت خطیر خبر رسانی را به هستی محول کرد و هستی هم به خوبی انجام وظیفه میکرد... به خصوص اینکه این روزها کبکش هم حسابی خروس میخواند و کیفش کوک ،کوک بود و با نیما صبوری هم حسابی جیک تو جیک شده بودن وبا بهانه وبی بهانه مدام به سمت اتاق نیما سرازیر بود .... و البته روابطش با لیلی هم قدری شکراب شده بود و بیشتر به اتاق شاداب می امد... تمام اخبار شرکت را بی کم کاست کف دست او می گذاشت.. ولی لیلی مغرور تر از آن بود که به روی خودش بیاورد و هرچه که هستی میگفت فقط با یک لبخند بی معنا همراهیش میکرد...

خانوم حقی هم از نبود آقای فرجام سوءاستفاده میکرد و حّب جیم را قورت داده یه خط درمیان به شرکت میامد و تمام کارهایش را به او محول کرده بود که شامل جواب دادن به تلفن ها و تایپ نامه های اداری و غیره و غیره ... بود!

و کنار تمام تکرار روزمرگی هایش حس و حال جدیدش حال و هوایی دیگر داشت...! حسی ناب که حتی دوران نوجوانی اش با عشق نادر تجربه اش نکرده بود . مسیح چنان به قلب و روحش تاخته بود که مغلوب این دشمن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیرین ودلخواه فقط به تماشای دلی که باخته بود ، نشسته بود! امروز از سفر برمی گشـــت و گفته بود که قبل از رفتن به مطب به دیدنش میاید ....یاد اوری این موضـــوع بازهم ته دلش را نرم و لطیف قلقلک داد ،چنان که لبخندی روی لبش نشست...

با صـــدای پیامکش دســـت از زیر چانه اش برداشـــت و نگاهش را از پنجره ی دلخواهش گرفت و با باز کردن پیامک دیدن پیام نادر تمام حس های خوبش در دم دود شدند و به هوا رفت...

» سلام به بهترین دختر عموی دنیا که یه گوشه چشمی هم خرج ما نمیکنه تا دلم خوش باشه ... شرم حضور شهاب و عمو منصور باعث میشه نتوتم وقتی میبینمت یه دل سیر نگاهت کنم ...آلان ساعت یک ربع به چهار و فکر میکنم چهار و نیم تعطیل میشی اگه برزحی نمی شی بیام دنبالت بریم توی خیابونها یه فری بخوریم«...

بعد هم طبق معمول چند تا استیکر گیلاس و سیب و طالبی و هندوانه ضمیمه ی پیامش کرده بود... نادر سمج تر از ان بود که تصورش را میکرد... موبالیش را به کناری هول داد و آرنج های دستش را روی میز ستون کرد و سرش را میان دستهایش گرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر برایش شــده بود یک بن بســت... که بی منطق بدون توجه به خواســت او میتاخت ...و میتر سید از روزی که خوا ستنش علنی شود و برخلاف میلش بنا بر ملاحظه های فامیلی... نادر کنار ســرنوشــتش بنشــیند ... همانطور که ندا منتظر یک شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بود ....! خواستگاری به مراتب بهتر از شــهاب .... ! اما علی رغم میلش به شــهاب بله را گفت.... او هم مجبور به این کار شــود...و نمی دانســت آقاجانش وقتی پای برادر محبوب و شــریک کاریش به میان بیاید چقدر حرف منطق را می شناسد!...

پیامکش را بی جواب گذا شت ...نفس هایش را با دمی عمیق بیرون فر ستاد و سرش را قدری بالا بردو نگاهش روی سقف سفید اتاقش نشست و با صدایی زمزمه وار زیر لب گفت:

»خدایا توکل به خودت میکنم .... پیش بیار اونچه که به صلاحمه«....

با صدای تقه ی در نگاهش از سقف جدا شد و د ستی به پر مقنعه اش کشید وکوتاه و محترمانه گفت:

»بفرمایید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در با صدای جیر جیر لولا هایش روی پاشنه چرخید و با باز شدن آن بالافاصله از جایش بلند شد و گفت:

»سلام آقای صبوری امری داشتید....؟«

بن بست بهشت, [۰۴/۱۲/۱۶ ۰۹:۴۷]
نیما صبوری با قدری تامل در استانه ی در ایستاد و بعد کاملا داخل شد و درحالی که پوشه ی سبز رنگ دستش را روی میز میگذاشت چشم هایش را در صورت شاداب چرخی داد و گفت:

» سلام خانوم خجسته ..... میخوا ستم خواهش کنم از برگه های داخل پو شه برام پرینت بگیرید...خانوم حقی تشریف نیاوردند برای همین مزاحم شما شدم«....

شاداب نگاهش را از چهره ی جذای نیما صبوری گرفت با خواهش میکنمی پوشه را برداشت و اضافه کرد:

»مزاحمتی نیست من این جا هستم که این کار ها رو انجام بدم ... سریع براتون پرینت می گیرم«...

نیما لبخندی زد و محترمانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پس ایرادی نداره این جا بنشینم و منتظر بمونم ...!؟«

شاداب دستگاه پرینتر را روشن کرد و بی انکه به او نگاه کند جواب داد:

»چه ایرادی...؟ خواهش میکنم بنشیند برگه ها زیاد نیست سریع تموم میشه«..

نیما با تشکر کوتاه نشست و نگاهش را در اتاق و فضای بسته اش چرخی داد و روی پنجره ی دست سازش نشست و گفت:

»چه طور میتونید چندین ســاعت متوالی توی این دخمه کار کنید بدون هیچ پنجره و روزنه ایی رو بیرون ... دلتون نمیگیره !؟«

شاداب اولین برگه ها را کپی گرفت و باز هم بی انکه او را نگاه کند لبخندی نرم روی لبهایش نشاند وجواب داد:

»آب و هوای دل آدمها جا و مکان نمی  شنا سه ... و گاهی اوقات ممکنه توی قصــر هم احســاس دلتنگی کنی و شــاید آب و هوای دلت توی همون دخمه بهاری باشه« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس با سر به پنجره ی اویخته به دیوار اشاره کرد و ادامه داد:

»از اون گذشته این جا بدون پنجره نیست«...

»بله متوجه شدم .شما دختر باذوقی هستید«...

لبخند روی لبهای شـاداب با تشـکر کوتاهی همراه شـد و در با چند ضـربه ی کوتاه به صدا در امد و روی پاشنه چرخید و با همان صدای جیر حیر باز شد و مسیح درحالی که مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود داخل شد... نیما با دیدن مرد قد بلند و خوش پوش بالافاصـله از جایش برخاسـت ...شـاداب با دیدن مسـیح چشـمانش از خوشـی برقی زد بعد از سـلام کوتاهش بدون تامل رو به نیما شدودستش را محترمانه به سمت مسیح نشانه رفت و گفت:

»آقای صـبوری .. ایشـون آقایی طلوعی هسـتند ... که برای کار آموزی مدتی تشریف اوردند شرکت«...

نیما درحالی که لبخندی مصنوعی روی لبش بود دست پیش برد و به نشانه ی دوستی دست مسیح را گرم فشرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»از دیدنتون خوشبختم ... ازتون خیلی شنیده بودم ولی سعادت نداشتم ببینمتون... پسرخواهر آقای رییس یه دنیا شایعه دنبال خودش داره و هر کسی رو مشتاق برای دیدارش میکنه«!.....

مسیح از حضور این مرد که بیشتر به سوپر مدلها شباهت داشت حس خوبی نمی گرفت.... لبخند هایش زیادی بوی تظاهر میداد ... حس های بدش را پشت لبخندی مصنوعی پنهان کرد و جواب داد:

»من هم از آشنایی با شما خوشبختم .... دل به شایعه ها ندید آقای صبوری خودتون هم میگید شایعه....! پس نمیشه زیاد روش حساب کرد«...

نیما با حفظ همان لبخند مصنوعی کنج لبش در حالی که تمام هوش و حواسش پی مسیح بود رو به شاداب شد گفت:

»خانوم خسته پرینت برگه ها اگه تموم شد من مرخص بشم چیزی دیگه به پایان وقت اداری نمونده«...

شاداب برگه های پرینت شده را همراه پوشه رو به روی او گذاشت و نیما تشکری کوتاه کرد و درحالی که با قدمهای کوتاه از در اتاق بیرون می رفت رو به مسیح شد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»به هرحال خوشحالم که دیدمتون... امیدوارم این بابی برای اشنایی بیشتر باشه ... مزاحم نمیشم ... وقتتون به خیر«...

با رفتن نیما صبوری لبخند مسیح هم برگشت ونگاهش را به سمت شاداب سرازیر کرد و به قدر این سه روز غیبت به تما شای او ایستاد .... امروز مقنعه اش به جای مشکی سرمه ایی شده بود و با پوست گندمی روشنش هماهنگی غریبی داشت و چهره ی گردش را زیبا تر نشان میداد ... و بازهم تکه ایی از چتری های فرفری اش روی صورتش تاب میخورد ... گونه هایش مثل همیشه ته رنگ صورتی دا شت و چشمان خوش حالتش بدون هیچ آرایشی همچنان زیبا بود . زیبایی شگرف و افسانه ایی نداشت اما چهره اش به دل او می نشست...

نگاه شاداب که توی نگاهش تلاقی کرد چشمانش را به زیر سر داد و با صدای شاداب باز به سمت او برگشت:

»آقای دکتر رسیدن به خیر ... خسته نباشید سفر خوبی داشتید...؟«

با این سوال ذهنش پی سفری رفت که عین سه روزش او مثل سنجاق و صل فکر و دلش بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به لبه ی میز تکیه داد و بی انکه چشم از او بردارد با لبخندی کنج لبش به سوال او جواب نداد و به جای آن گفت:

»چیزی دیگه به پایان وقت اداری نمونده وسـایلهات رو جمع کن بریم تورو برسونم و بعد هم میرم مطب«...

شـاداب فکر میکرد از خوشـی در دم درحال پس افتادن اسـت و قبلش این خوشـحالی را با کوبیدن به سـینه اش نشـان میداد . اما وقتی غرور سـرکشـش نیشگون ریزی از او گفت به خودش امد و جواب داد:

»ممنونم آقای دکتر مزاحم نمیشـم شـما هم خسـته هسـتید با سـرویس آقای نوروزی میرم... ممنونم از لطفتون«...

مسیح با شنیدن این حرف اخم هایش درهم گره شد... میز را دور زد و در یک قدمی اش ایستاد و سرش را قد

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۴ ۰۹:۴۷]
ری خم گردو جایی حوالی گوشش نرم گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بچه ادبیاتی این همه راه از اون ســـر شـــهر نیومدم توی دل ترافیک که توبهم بگی مرسی وممنونم... راه بیافت بریم کارت دارم«...

شاداب دیگر فقط یک گام تا غش کردن از خو شی فا صله دا شت ولی باز هم غرورش به دادش رسید و نرم و لطیف گفت:

»آخه مزاحم نباشم...!؟«

اخم های مسیح گره کورش که بیشتر شد لبخندی روی لبهایش نشاند و نرم گفت:

»خیلی خوب چرا اخم می کنید ... پس اجازه بدید من وســـایل هام رو جمع کنم بعد بریم«...

مسیح با این حرف شاداب اخم هایش را با لبخندی معاضه کرد:

»باشه پس من جلو تر میرم ....ماشین رو بالاتر از شرکت سمت راست خیابون روبروی بانک پارک کردم تا جلوی همکارهاتون بد نشـــه ....توی ماشـــیم منتظرتون هستم« .

مسیح که رفت شاداب بالافاصله گوشی اش را دراورد و برای نادر پیام داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ممنونم من توی راهم نیازی نیست بیای دنبالم« .

پیامک را که ار سال کرد راهی شدو قبل از اینکه به سمت ما شین مسیح برود خوب دورو برش را نگاه کرد تا نادر مثل اجل معلق از اســمان میان خوشــی هایش فرود نیاید!...

***

کاری که مسیح از آن حرف میزد ... رنگ و بوی سوغاتی میداد... دو بسته گز اعلا و پولکی اصــفهان آن هم دو بســته با طعم های مختلف و در نهایت یک شال ابریشمی سفید که با خط خوش نستعلیق روی آن ا شعار حافظ را سیاه قلم نوشته بودند و شال از لطافت و نرمی توی یک مشت هم جا میشد...

از خوشی روحش تا پرواز به سمت ابرها فاصله ایی نداشت ...! تمام سپاس و قدر دانی اش لبخندی شد روی لبش و سرش به سمت مسیح برگشت و گفت:

»آقای دکتر این شال فوق العاده است ... همین کافی بود چرا زحمت کشیدید گز و پوکلی دیگه چرا ...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح درحالی که از توی اینه پشت سرش را نگاه میکرد سبقت گرفت و به لاین سرعت رفت و سرش به سمت او برگشت و پرسید:

»مبارکت باشه ... از شال خوشت اومد...؟ فروشنده اش میگفت اگه با دست شسته بشه شعر هاش پاک نمیشه« ...

شاداب درحالی که سوغاتی ها را به داخل کیسه برمیگرداند همانطور که سرش به زیر بود با لحن نرمی جواب داد:

»لطف کردید ... این ها خیلی عالی هستند ... گز از شیرینی های محبوب منه«...

مسیح نیم نگاهی به سمت چهره ی شاد او روانه کرد ودوباره نگاهش را به روبرو داد و نرم و زمزمه وار جوابش را داد: « نوش جونت«....

سکوت که بازهم بین شان لنگر انداخت مسیح برای اینکه سر حرف را باز کند به سراغ آب و هوای بینوا رفت که مثل مرغ عروسی و غزا توی هر مجلسی حضوری مداوم دارد و هر کس حرف کم میاورد به آن بند میکند...

»هوای تهران امروز خیلی الوده است و متاسفانه همین که برف و بارون قطع میشه الودگی ها هم شروع میشه هوای اصفهان هم خیلی تمیز نبود ... من

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همیشـــه برای فرار از الودگی و البته مشـــغله های زندگی به کوه پناه میبرم و کوهنوردی یکی از تفریحات مورد علاقه ی منه«...

سپس همانطور که مسیر را برای ما شین پشت سرش که مدام چراغ میداد باز میکرد ادامه داد:

»اهل کوهنوردی هستی...؟«

شاداب لبخندی زد و د ستی به پر مقنعه اش کشید و همانطور که از شیشه ی ماشین بیرون را تماشا میکرد جواب داد:

»اگه منظورتون حرفه ایی نه ...زمان دانشـجویی از طرف دانشـگاه چند باری رفتم تپه ی نور الشهدا توی ارتفاعات کلک چال ...همین«...

مسیح نیم نگاهی به نیم رخ شاداب انداخت گونه هایش صورتی پر رنگ شده بود ....درجه ی بخاری را کم کرد و درحالی که حواسش به روبرو بود گفت:

»اگه موافق باشـــی یکی از همین جمعه ها بریم کوهنوردی ... نمیدونم اگر دعوتت کنم به کوهنوردی موقعیت خانوادگیت جوری هســـت که اجازه بدن بیای یه نه...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب اگر قرار بود حقیقتش را بگوید ....باید می گفت اصلا موقعیت خانوادگی اش که شامل شهاب و آقا جانش میشد محال است اجازه این تفریح سالم را به او بدهند!...

لبخندش پر زد و رفت و نگاهش روی خانه های ردیف شـــده ی کنار اتوبان نشست و نرم اهسته جواب داد:

»آقای دکتر من خانواده ی ســنتی دارم که خیلی به دختر هاشـــون اجازه نمیدن بیرون از خونه با شند، بخ صوص روزهای تعطیل و روی این م سائل ح ساس هستند ... ولی مامانم برام مثل یه دوسته و خدا رو شکر خیلی هوام رو داره... سعی می کنم بیام... ولی قول نمیدم«...

شاداب این را گفت و تا مقصد ساکت شد و وقتی به نزدیکی خانه ی شاداب رسیدند مسیح با قدری فاصله از کوچه ایی که خانه ی آنها قرار داشت ماشین را متوقف کرد و به سمت شاداب چرخید و گفت:

»متاســفم ... من نمیدونســتم که خانواده ی ســنتی داری و روی این مســائل حساس هستند وگرنه اون روز صبح بی ملاحظه دم خونتون نمی امدم... حالا هم یکم بالا تر نگه داشتم تا برات مشکلی پیش نیاد«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب حس میکرد خوشـــی زیر پوســـتش کش میاید و مثل پیچک به عمق وجودش راه پیدا کرده اســـت.. لبخندی وســـیع روی لبش نشـــاند و ســـرش به سمت او برگشت و گفت:

»آقا دکتر خیلی لطف کردید ... برای ســـوغاتی ها هم ممنون واقعا فوق العاده هستند... اگه امری ندارید خداحافظی کنیم«...

مسیح درحالی که نگاه م

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۴ ۰۹:۴۷]
شتاقش را درصورت او چرخی میداد گفت:

»مبارکت باشه .. برو به سلامت«...

شاداب که می رفت نگاه مسیح هم قدمهای او را بدرقه میکرد و تمام مدت این فکر در سرش چرخ میخورد که امروز چه بعد از ظهر فوق العاده ای است...

***

این بعد از ظهر فوق العاده با تعداد کم بیماران در مطب و دیدن مامان فرنگیس و خواهرانش همچنان ادامه پیدا کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم با دیدن او دســت در گردنش انداخت و ب*و*ســه هایی آبدار روی گونه اش کاشت و مدام قربان صدقه اش میرفت...

»قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود .. سفر خوش گذشت ... ؟«

فرنگیس خانوم کماکان قربان صــدقه ی مســیح می رفت که ماندانا همراه با کفگیری درحالی که پیش بندی آبی با خالهای قرمز بســته بود از اشــپزخانه بیرون آمد ... مســیح از پس شــانه های مادرش گردن کشــید و با دیدن او لبخندش پر رنگ شد و گفت:

»احوال ماندانا خانوم خودم .... این جور که بوش میاد شام امشب دست پخته شماست«

ماندانا به یک قدمی اش ر سید و خواهر و برادر ب*و* سه هایشان را رد و بدل کردند و ماندانا ی همیشه ساکت و ارام ... با لبخندی نرم گفت:

»خوش اومدی داداش ... شام امشب با منه خدا کنه خوب از اب دربیاد خیلی وقته که اشپزی نکردم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهی پر محبت به سمت خواهرش انداخت و دستی به موهای صاف و بی حالتش که با کلیپسی بند سرش بود کشیدو گفت:

»خیلی خوبه که خودت رو سرگرم می کنی... خشایار رو چیکارش کردی ؟ مارال کجاست ؟«

ماندانا مجالی برای جواب پیدا نکرد چرا که مارال در حالی که خشابار را به ب*غ*ل داشت از اتاقش بیرون آمد و با صدای بلند و تقریبا جیغ مانند گفت:

»داداش قربونت برم کی اومدی که من متوجه نشدم«!...

سپس خشایار را که مات جیغ بنفش خاله اش بود را به زمین گذاشت و به سمت مسیح پرواز کرد وتقریبا به گردن او اویزان شده و مسیح مجبور شد قدری سرش را خم کند و ب*و*سه های پر تُف مارال را تاب بیاورد...

و هنوز فرصتی برای خشک کردن جای تف های مارال پیدا نکرده بود که بیتا درحالی که بلوز و شلوار شیک و پوشیدی به تن داشت و موهایش را ساده دم اسبی کرده بود از اتاق مارال بیرون آمد و با صدای نرم و خانومانه ایی گفت:

»سلام آقای دکتر .. شبتون به خیر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۲ ۰۹:۱۵]

از پس شـــانه ای مارال بیتا را دید و تفریبا از تعجب لحظه ایی مات شـــد و نگاهش روی او ثابت ماند .... اما خیلی زود تر از عمر چند لحظه به خودش امد و درحالی که از مارال فاصـــله میگرفت با اخمی ظریف با لحنی محکم و مردانه جواب داد:

»سلام خانوم مشفق ... خوش آمدید«....

سپس برای اینکه فر صتی به خودش بدهد تا تعجب هایش را فراموش کند ... به سمت خشایار که تاتی تاتی کنان سعی داشت خودش را به مادرش برساند رفت و خم شد و اورا از زمین بلند کرد و گونه هایش را محکم ب*و*سید .... به سمت اتاق مادرش رفت ودر را پشت سرش بست .... خشایار را که با دیدن تلی از ا سباب بازی های رنگانگش بی قراری میکرد و صداهای نامفهومی از خودش در میاورد را به زمین گذا شت و روی لبه ی تخت نشست و چنگی به موهای صافش کشید و با امدن مامان فرنگیس و بسته شدن به آنی از جایش بلند شـد و مانند تیره که از چله رها شـده باشـد با اخم های درهم و صـدایی اهسته و پچ پچ وار گفت:

»مامان ... این دختره این جا چیکار میکنه ... ؟«.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم خم شد و عروسکی را که خشایار سعی داشت آن را کاملا در دهانش جا دهد را بیرون اورد و روی لبه ی تخت نشست:

»چی بگم مادر ...بعد مهمونی خونه ی سرهنگ مارال با بیتا دوست شد وشماره تلفن رد و بدل کردن ... یکی دو بار هم با هم رفتند بیرون ... امروز هم غروب ناغافلی اومد و گفت بیتا رو برای شام دعوت کرده ... دختر بدی نیست مارال میگه اومده توی درسهاش کمکش کنه .... ولی ماندانا زیاد از رفتار هاش خوشش نمیاد ... حالا که چیزی نشده یه شام میخوره و میره سر خونه زندگی خودش«...

مسیح کلافه بازهم انگشتانش را عصبی در موهایش فرو برد .. دهانش مدام پر میشد و کلمات تا پشت لبهایش میامد و میخواست از خواستگاری بدون دسته گل بیتا بگوید اما حرمت نگه داشت و با همان لحن اهسته و پچ پچ وارش اما برزخی رو به مامان فرنگیسش شد:

»مامان .. اخه بدون شناخت که ادم هرکسی رو توی حریم خونه اش راه نمیده .... ما به جز اینکه نوه ی برادر سرهنگه چی از این دختر و خانوده اش میدونیم ....؟.. از اون گذشته مارال به جای دوست و رفیق بازی باید به فکر کنکور سال دیگه باشه .... توی درسها مشکل داره من که بهش گفته بودم براش معلم میگیرم .... من از این دختر و رفتار سبک سرش اصلا خوشم نمیاد«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم از روی لبه ی تخت برخاست و خشایار را همراه ماشینی که به ب*غ*ل داشت بلند کرد و روی پاهایش نشاند کلافه تر از مسیح جواب داد:

»والا چی بگم ... هرچی بچه ام ماندانا مظلوم و حرف گوش کنه ... مارال سرتق ،آپارتی و اتیشپاره است و حرف حرف خودشه ... بهش گفتم داداشت از این دوست رفیق بازی تمام نشدنی تو خوشش نمیاد ها ولی کو گوش شنوا .... این دختر رفت یه دور گوشش رو بپیچون من که حریفش نمیشم... والا به خدا خودمم موندم از یه طرف غصه ی ماندانا و بچه اش .. از یک طرف غصه ی داداشم و زندگی پادرهواش و حالا هم این مارال شده بلای جونم« ....

فرنگیس خانوم دستی به موهای نرم و کم پشت خشایار کشید و ب*و*سه ایی روی آن کاشت واضافه کرد:

»مادر من فردا با حاج خانوم همسایه ی طبقه ی بالایی ....میرم مشهد زیاد نمی مونم دو روز برمیگردم ... میدونم سرت شلوغه ولی بعد از بیمارستان شب ها بیا پیش دختر ها تا تنها نباشن .... میرم پا ب*و*س امام رضا بلکه خدا فرجی کنه پدر شوهر ماندانا از خر شیطون بیاد پایین و دست از سر زندگی این بچه برداره«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با همان اخم های گره شده نگاهش را از کنج دیوار گرفت و سرش به سمت مادرش چرخیدو نگاهش روی موهای جوگندمی او که هیچ ردی از رنگ نداشت نشست و با همان لحن ارامش در حالی که به چشمان قهوه ایی مادرش خیره بود گفت:

» با وجوداینکه برای ایشون احترام زیادی قائلم ولی اگه بخواد کوتاه نیاد مجبورم وکیل بگیرم... این مدت هم اگه دست دست کردم برای این بود که داغ دار هستند و درست نیست نمک زخمشون باشیم«...

»چی میگی مادر... واسه ی یه پیرمرد و پیرزن که داغ دار هستند و تنها پسرشون رو از دست دادن که نمیشه آجان کشی کرد که«...

سپس برای اینکه سر بحث را بچرخاند خرس عروسکی خشایار را از روی تخت به زمین انداخت و گفت:

»راستی مادر اون حسابرس چی شد ....؟ تونست کلاهبردار شرکت رو پیدا کنه ... داییت نیم ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت حتما باهاش تماس بگیری .... اون بیچاره هم سر درگریبون زندگی بی سر سامون خودش شده ... میگفت پریوش حالش به شکر خدا بهتر شد«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح تکه ایی از لگوی سبز رنگ خشایار را که روی تخت افتاده بود برداشت و میان انگشتان د ستش تاب داد ودر حالی که نگاهش پی خشایار بود جواب داد:

»اره به یه سر نخ هایی ر سیده فردا فر صت کنم میرم پیشش توی دفتر کامران باهاش قرار دارم... از اول هم ا شتباه کردم با این حجم کاری این مسئولیت رو قبول کردم ... کاری که هیچ سر رشته ایی ازش ندارم... اوضاع شرکت و کارخونه ی دایی خیلی خرابه و باید به فکر یه تغییر اساسی باشه«....

با باز شدن درو امدن یک

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۲ ۰۹:۱۵]
دفعه ایی مارال حرف مسیح نیمه تمام ماند .از روی تخت بلند شد ودر یک قدمی اش ایستاد سر خم کردو با چشمان برزخی زیر گوش مارال گفت:

»حساب تو رو هم بعدا میرسم که تا دیگه حدو وحدودت رو بدونی«...

فرنگیس خانوم در حالی که خشایار را به ب*غ*ل داشت به آنی از جایش برخاست و به کنار مسیح رفت و دست روی بازوی او گذاشت و هشدار دهنده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مسیح خواهش میکنم.... بیابریم بیرون ز شته ... بالاخره هرچی با شه نوه ی برادر سرهنگه ... که عمری با هشون نون و نمک خوردیم«....

مسیح تمام حرص ها و دلواپسی هایش را با نفسی عمیق بیرون فر ستاد و بی انکه به چشمان متعجب مارال نگاه کند همراه مادرش از اتاق بیرون رفت...

***

شام میان شوخی های بی نمک مارال و خنده های بی نمک تره تینا صرف شد و تمام تلاش مارال برای باز کردن اخم های مسیح بی نتیجه ماند ... مسیح که سعی میکرد حرمت مهمان را هم نگه دارد تمام مدت زیر نگاه های گاه وبی گاه بیتا به سوالات او جوابی کوتاه میداد و عاقبت خورده نخورده با تشکر ی کوتاه از جایش برخاست .بیمارستان را بهانه کرد و در حالی که نارنگی از روی میز برمیداشت رو یه مامان فرنگیسش گفت:

»مامان اگه کاری نداری من دیگه باید برم«...

مارال که نوع اخم های درهم مسیح را که با سکوتش عجین میشد ، به خوبی می شناخت وقبلا نیز آن را تجربه کرده بود.... ما ستش را حسابی کیسه کرده بود و تمام مدت سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند اما به جز جواب های کوتاه و سطحی هیچی عایدش نمیشد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی بازهم نا امید نشد با لحنی لوسی گفت:

»اِ...داداش نرو دیگه ... تازه سر شبه«....

بیتا جرعه ایی از نوشـــابه اش را نوشـــید و دنبال حرف مارال با لحنی پر معنا گفت:

»آقای دکتر ... قدم من شـور بود یا حضـورم زیاد سـنگین که نیومده تشـریف میبرید...!؟«

مسیح نگاه پر غیضش را روانه ی بیتا کرد و محکم جواب داد:

»هیچ کدوم از سفر برگشتم و خسته ام« ....

زنگ موبایل بیتا نقطه ایی شد میان حرفهای مسیح سپس با عذر خواهی کوتاه از سر میز بلند شد و به اتاق مارال رفت... و مسیح هم به سمت جالباسی رفت تا کتش را بردارد ... و فرنگیس خانوم هم تند وتیز به دنبالش روان شـــد ... ماندانا که کنار مارال نشسته بود سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ وار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دیدی حق با من بود ... این دختره گلوش پیش داداش گیر کرده ... گفتم زیاد بهش رو نده بازم ســـر تق بازی در بیار ... حالا بدو تا کی بتونی اخم های داداش رو جمع کنی«....

مارال گوشش پی این حرفها نبود و چشم غره ایی نثار ماندانا کرد و ایشی هم پشت بندش گذاشت و با لحنی طلبکار اهسته تر از او جواب داد:

»مگه چیکار کردم ....؟ تو خوشش میاد همش به من ایراد بگیری«...

سپس از پشت میز برخاست و با قدمهای بلند خود را به مسیح رساند و گفت:

»داداش بمون نرو دیگه« ....

مسیح کتش را به تن کرد و با همان چشمان برزخی رو به او شد گفت:

»به جای درس خوندن فقط پی یللی و تللی هستی .. من از این دختر خوشم نمیاد امشب که گذشت ولی باد به گوششم برسونه که بازم با این دختره میپری بدجوری طوفانی میشم«... .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس چشم از چشمان پر اشک مارال گرفت و از پس شانه های او گردن کشید رو به ماندانا گفت:

»ممنونم برای شام....خوشمزه شده بود خداحافظ«

ســپس قبل از اینکه بیتا از اتاق بیرون بیاید دســت دور شــانه های مادرش انداخت او را به اغوش کشید و گونه هایش را ب*و*سید و گفت:

»خیالت راحت از فردا شب میام پیش دختر ها ... سفر خوش بگذره«....

مسیح این را گفت وبی آنکه با مارال خداحافظی کند راهی شد....

بن بست بهشت, [۱۳/۱۲/۱۶ ۰۹:۳۳]
یکی از مزایای کلان شهر تهران همین ترافیک تمام نشدنی آن است ، که شب و روز نمی شنا سد و به هر اتوبان یا خیابانی سر میزنی محال ا ست که به دام این غول بی سرو ته گرفتار نشوی!....

آن وقت اســت که پا از روی گاز برمیداری و با خیال راحت دل به ترافیک های ذهنی خودت میدهی!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ذهنش در هیاهو و کشـــمکش ، بی پایانی در جدال بود .... درســـت مثل یک ترمینال که مسافرانش می امدند و میرفتند و هر کی به سبک و سیاق خودش قد علم میکرد...

مارال و خلق و خوی ســـرکش و روحیه ی تاثیر پذیرش اول از همه در ذهنش نشست که مثل آب طرفه العینی شکل ظرف را به خود می گرفت و نگران از روزی بود که ظرفی آلوده ، لب پر ، یا شـکســته ایی به تورش بخورد ...! حالا هم که شـــکل ظرف بیتا نامی در آمده بودو یقین داشـــت ،پشـــت خنده های محترمانه و ظاهر موقر این دختر خواب های رنگارنگی خوابیده است!...

با صدای بوق ماشین پشت سرش ، مارال به همراه بیتا از ذهنش پر کشیدند!...

پایش را روی گاز به نرمی فشرد و قدری جلوتر رفت....

ترافیک های ذهنی خودش بیش از ترافیک تمام نشـدنی کلان شـــهر تهران بود ...! این بار نوبت ماندانا و زندگی بی ســـرو ســـامانش بود و پدر شـــوهری که چشم طمع به تنها یادگار پسر از دست رفته اش داشت...

با باز شدن گره کور ترافیک و حرکت ماشین ها ، ماندانا و به همراه مشکلاتش در ذهنش به حرکت در امد و بیرون رفت.....و میان این یک دو سه های ذهنی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به مادرش رسید که بیماری قلبی اش را پشت لبخندش پنهان میکرد و مدام آن را به پیری ربط میداد و به فکر تمام دنیا بود غیر خودش....! و عاقبت به دختری به نام شاداب رسید که رَد نگاهش در افکارش پر رنگ به جا مانده بود!....

دستی به پیشانی بلندش کشید .... و نفس های خسته اش را عمیق و طولانی بیرون داد....باید به این دختر که چشـــمان خوش حالتی داشـــت و خنده های ساده ایی.... قدری جدی تر فکر میکرد حسی که به او داشت ناب بود و ترو تازه... چیزی که پیش از این تجربه اش نکرده بود.... حس و حالی غریب و نا گفتنی... ! این روزها یک خط در میان به او میرسید و کنار تمام مشغله هایش مثل گیره وصل دل و فکرش بود و حس خوبی که از حضور او میگرفت انکار ناپذیر بود...

با صدای زنگ موبایل که ریتمی نرم و یک نواخت داشت ، راهنما زد و یه لاین ســـوم اتوبان رفت و ســـرعتش را قدری کم تر کرد و عاقبت به داد زنگهای پی درپی آن رسیدو از روی داشبورد آن رابرداشت و درحالی که نیمی از حواسش به پیش رویش بود نیمی دیگر به پشت سرش نیم نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و با دیدن اسم کامران خلق تنگش ، تنگ تر شد و طوفانی....! و مثل تیری که از چله رهایش کنند پر حرص با لحن طلب کارانه ایی گفت: « بفرمایید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران لحن تند و تیز مسیح را میشناخت و میدانست پس و پشت این «بفرمایید » محترمانه ، هزار حرف نگفته خوابیده است..... خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد و در حالی که هنوز آثار خنده میان کلماتش موج میزد گفت:

»سلام به دکتر دو صفر هفت که همیشه ی خدا موبایلش در دسترس نیست ، چند بار گرفتمت تا تونستم بیام روی خطتت ...! چیه باز توپت پر شده به سمت کوتاه ترین دیوار که من باشم پرتابش میکنی....؟«

لبخندی کج که فقط طرحی از لبخند داشت روی لبهایش نشست و از سلامش هم فاکتور گرفت:

»کامران جون مامان فخریت با این بیتا حرف بزن و بهش بگو پاشو از زندگی من بکشه بیرون ... حرف من که حالیش نمیشه ... تو بهش بگو شاید فهمید...فقط مونده بود که برای شام بیاد خونمون«...

مسیح جمله اش به اتنها نرسید.... چرا که کامران بدو ... بدو به میان آن آمد و شناب زده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بابا عجب بی شــرفیه این دختر ....! شــام اومده بو خونه ی شــما ...!؟ پس حسابی گلوش پیشت گیر کرده ....! تا به حال ندیده بودم به کسی این قدر پیله کنه... به جون مامانم بهش گفتم بی خیال تو بشــه... ولی انگار مرغش فقط یه پا داره«...

ســپس در حالی که ســعی میکرد خنده هایش را فرو دهد و به صــدایش لحنی جدی داد و اضافه کرد:

»خب مرد حســابی بهش میگفتی که کافور مصــرف میکنی و با دُخی مُخی جماعت کاری نداری این رو که می شنید خودش بی خیالت می شد«!...

مرز شــوخی و جدی کامران به باریکی یک تار مو بود و روی لبه ی مرز راه میرفت و مدام به سمت شوخی و خنده در حال غش کردن بود.... میخواست چند ناسزای درشت بارش کند اما مجالی نیافت و کامران پشت بند جمله های قبلی اش گفت:

»حالا بیتا رو ولش کن.... خودم ردیفش میکنم و اگه لازم شد گوشش رو هم می پیچونم ....برای موضوع مهم تری زنگ زدم«....

کنجکاو ، قدری چشــمانش را باریک کرد در حالی که نگاهش به تابلوهای خروجی اتوبان بود کوتاه پرسید:« چه موضوعی....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای یعقوبی چند دقیقه ی پیش به من زنگ زد همون حسابرسی که بهت معرفی کردم ...گو یا نتوسته بود با هات تماس بگیره .... میگفت یه کار ضروری براش پیش اومد و فردا صبح زود پرواز داره و معلوم نیست که کی بگرده میخواست توی دفترش امشب ببینتت و درمورد شرکت آقای فرجام باهات صحبت کنه

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۳ ۰۹:۳۳]

....اگه بیمارستان شیفت نیستی یه زنگی بهش بزن و هماهنگ کن«....

نفس عمیقی کشید ... همان بهتر که این قصه همین امشب تمام میشد و دغدغه ایی از دغدغه هایش کم میشد.

»نه بیمارستان شیفت نیستم ... اتفاقا این جوری بهتر شد ...فردا از صبح بیمارستان هستم و عصر هم مطب ...مونده بودم چه جوی وقتم رو تنظیم کنم ....لطفا با ایشون تماس بگیر بگو تا چهل دقیقه ایی دیگه اونجا هستم خودت هم اگه کاری نداری بیا«...

سپس خدا حافظی کوتاهی چا شنی جمله اش کرد و به سمت دفتر بعقوبی به راه افتاد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۴ ۱۱:۰۸]

یعقوبی مردی بود میان سال با قامتی متوسط و فربه با شانه هایی افتاده که برآمدگی شکمش را بیشتر نشان میداد .....موهای جوگندمی تنک شده اش فقط در اطراف سرش به جا مانده بود و طاسی رد پایش را در فرق سر او به جا گذاشته بود...

هر گاه که سرش را بالا می گرفت ، چشمان ریز و دکمه ایی مانندش از پس عینکی چهار گوش، که نوک بینی اش سوار شده بود ، قدری بزرگتر دیده میشد !...

یعقوبی برای چند لحظه ایی روی یک تکه کاغذ بلند چند خطی نوشت و سپس به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستهایش را روی سینه درهم قلاب کرد و رو به مسیح که درست روبروی میز چوبی قهوه ایی رنگ کهنه ی او نشسته بود گفت:

»آقای دکتر قبل از هرچیز عذر خواهی من را به خاطر وقت نشناسیم بپذیرید....باور بفرمایید کار ما حسابرس ها هیچ وقت حساب کتاب درست و درمونی نداره ... سفر فردا یه سفر کاریه و خیلی ضروری ، وگرنه جسارت نمی کردم و قرار ملاقات فردا رو بهم نمیزدم و این موقع شب مزاحم اوقات شما نمی شدم.... به هرحال عرضم اینه که لطف کردید و تشریف اوردید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و خواهش میکنمی کوتاه و مودبانه گفت و یعقوبی نگاهش به سمت کامران که جفت مسیح نشسته بود چرخید ...و مانند همیشه ته لبخندی روی لبش جا خوش کرده بود و ادامه داد:

»البته من به جناب سرهنگ و پسر شون ارادت خاصی دارم و هر امری رو که اطاعت کردم ، انجام وظیفه است«....

کامران سری به نشان ادب خم کرد و کوتاه در جواب تعارفهای یعقوبی گفت:« شما بزرگوارید....!» و سپس سکوت کرد.

یعقوبی دستی به سر طاسش کشید و امتداد آن به پشت گردنش رسید وبعد از تاملی کوتاه به قدر عمر یکی ،دوتا نفس گفت:

»ولی هنوز هم اعتقاد دارم خیلی بهتر بود که آقای فرجام از همون ابتدا از یک حســـابرس کمک می گرفتند... یقینا خیلی زود تر از من به این نتیجه میرسیدند«....

مسیح سری به علامت تفهیم خم کرد و نرم و ریز آن را جنباند:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله جناب یعقوبی فرمایشـات شـما متین ....همونطور که قبلا هم خدمتتون گفتم آقای فرجام مایل هستند این کار بی سرو صدا انجام بشه تا کلاهبردار یا احتمالا کلاهبرداران فرصتی برای پاک سازی اسناد و مدارک پیدا نکنند ....از این موضوع که بگذریم ایشون شریک بد قلقی دارند که شصت درصد سهام کارخونه و شرکت به نام ایشونه وخارج از کشور زندگی میکنند ،البته پسرشون به عنوان نماینده ی پدر گاهی اوقات به کارخونه و شـرکت سـر کشـی میکنند ....ولی تمام امور زیر نظر اقای فرجام اداره میشه و شریکشون به دنبال فرصتی یا بهانه ای کوچک هستند ، تا آقای فرجام رو متهم به بی لیاقتی بکنند وایشون رو تحت فشار بگذارند و چهل درصد سهام رو از چنگشون در بیارند«....

یعقوبی چشـــمان ریز و دکمه ایی اش را قدری ریز تر کرد و چینی به آن داد و خطوط مورب پای چشمانش عمیق تر شد و با نوک انگشت اشاره اش عینک طبی اش را رو به بالا هل داد و سرش را چندبار تکان داد... دستهای بی قرارش را به لبه ی میز چوبی زهوار درفته ی بند کرد وگفت:

»بله متوجه فرمایشات شما هستم«....

سپس نگاهش را از روی برگه های پیش رویش برداشت و اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر با اون دوتا فلشـــی که در اختیار من گذاشـــته بودید من به نتایجی نصفه و نیمه ایی ر سیدم ...ولی تجربه ی چندین و چند ساله ی من بهم یقین میده که همین نتایج نصفه و نیمه هم درسته«....

مســیح کنجکاوی توی لایه های ذهنش پر پر میزد ومشــتاق جمله های بعدی بود ... پای سوار شده اش را از روی پای دیگرش برداشت و قدری به جلو خم شد و از فنجان چای پیش رویش که مزه ی کهنگی اش بیداد میکرد جرعه ایی نوشید ... با آن که سرش پر از سوال بود اما جانب ادب را نگه داشت و با وجود تمام کنجکاویهایش حرف او را قطع نکرد....

یعقوبی با مهارت با جمله ها بازی میکرد و از دیدن اشــتیاق خوابیده در نگاه دو مرد پیش رویش لذتی وصف ناشدنی زیر پوستش می نشست...

سپس تعللی به خود داد و جمله های بعدی اش را آرام تر بیان کرد و گفت:

»آقای دکتر فلش اولی که به من دادید حاوی یک ســرس نامه های اداری روزمره و روتین بود و چند تا قرار داد خرید و فروش محصــولات کارخونه که چیز چندان مهمی به نظر نمی ر سید.... اما فلش دوم او ضاع رو کمی متفاوت کرد ... من نمیدونم این فلش چه طوری به دســت شــما رســیده ...اما این رو میدونم برای کسی که این کار رو انجام داده ممکنه توی مراحل تحقیق تو سط

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پلیس درد سر ایجاد بشه.... به هرحال این یه قانونه وقتی آتیش به جایی میافته تر و خشک با هم میسوزند« ...

ذهن مسیح به سمت شاداب پرواز کرد .... اولین چیزی که از او توی ذهنش نقش بست موهای بافته شده ای بود که روی شانه ی چپش نشسته و دل میبرد... محال بود بگذارد توی این ماجرا به او صدمه ایی برسد با صدای آقای یعقوبی دلواپسی ها یش برای شاداب به گوشه ی ذهنش فرار کرد....

»آقای دکتر .... فلش دوم من رو متوجه ی اختلاف فاحش بین اعداد وارقام کرد ، من با بررسی اسناد مربوط به حساب داری و تاریخ اسناد متوجه شدم

بن بست بهشت, [۱۴/۱۲/۱۶ ۱۱:۰۸]
این کلاهبرداری شروعش از کارخونه و تقریبا بازده زمانی یک سال پیش شروع شده و اول آفتابه دزدی بوده و بعد ها به کلاهبرداری رسیده«!....

یعقوبی به این جای جمله اش رسید ، آن را قطع کرد و با سر به چایی های پیش روی آنها اشاره کرد و گفت:

»بفرمایید چایی هاتون سرد شد میل کنید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران دیگر طاقت نیاورد و حرف دلش را روی زبانش گذاشـــت و با ته حنده ایی روی لبهایش گفت:

»آقای یعقوبی خواهش میکنم برید سر ا صل مطلب ... باور بفرمایید چنان با هیـجان تعریف میکنـید که من از شـــدت هیـجان دل و روده ام بهم پیچ میخوره«...

یعقوبی همین را می خواست ... اشتیاق و کنجکاوی را ، تا ارزش کار خودش را بالاتر ببرد ....لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست با لذت لب زیرینش را محکم به دندان گرفت ،درســت مثل کســی که طعم ترشــی را زیر دندانش تست میکند و نگاهش را آرام و شکیبا به سمت مسیح چرخاند و گفت:

»صبور باشید .... توضیحش خیلی ساده است... شما بهتر از من میدونید که قلب هر کارخونه ، موسسه یا شرکتی ، حسابداری اونجا ست و تمام پولهای خروجی و ورودی به اونجا منتقل میشه .. کسری بودجه از سند سازی با مبالغ پایین شــروع شــده مثل فاکتور های خرید اقلام ضــروری و هزینه های جاری کارخونه و شــرکت ، که اعداد و ارقامش با منطق من حســابدار که عمری توی این کار مو سفید کردم جور درنمیاد ... و با وجود اینکه از نزدیک با کارخونه و شرکت آشنا نشدم .... واطلاعات ناقصی در اختیارم بوده ولی تجربه ی چندین ســاله ام به من این یقین رو میده که این اتفاق افتاده ... البته این آفتابه دزدی ها

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیاد به چشم نمیاد و کسی رو حساس نمیکنه ، ولی وقتی پای قرار داد فروش محصولات کارخونه به میون میاد اوضاع فرق میکنه و اونجا ست که خودش رو نشون میده« !...

مسیح دیگر تاب نیاورد و به میان حرف او آمد و با عذر خواهی کوتاهی پرسید:

»جناب یعقوبی پس شما اعتقاد دارید که کلاهبرداری از بخش حسابداری شروع شده و کارمندان او بخش مقصر هستند...؟«

»بله همین طوره ..... من سالها ست که توی این حرفه هستم و بر پایه مهارت حساب داری و تجربه این عرایض رو خدمتتون عرض کردم البته اگه به عنوان یک حسابدار رسمی به شرکت و کارخونه میاومدم قطعا به نتایجی قطعی تری میر سیدم.. ولی یقین دارم این تغییر اعداد وارقام در قرارداد ها و ا سناد شرکت صورت گرفته ... البته طبق توضیحاتی که قبلا دادید محصولات کارخونه علاو بر فروش در بازار داخلی ... به کشور های همسایه هم صادرات داشته ... پس وقتی پای ارز و دلار به میون بیاد کارخونه و شرکت با کسری بودجه ایی هنگفت مواجه میشه ... وقتی آقای فرجام از سفر برگشتند باید یک فکر اساسی و ریشه ایی برای اوضاع اسفناک کارخونه و شرکتشون بکنند ....وگرنه تا ورشکستگی فاصله ایی نخواهند داشت« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح کف دستش را زیر تیغه ی بینی اش گذاشت و آن را تا امتداد چانه اش پایین آورد سعی کرد چهره ی آقای فراستی حسابدار ارشد را به خاطر بیاورد مردی که با دایی اش دوستی دیرینه داشت و اطمینان حرف اول را بین آنها میزد...

نگاهش را از کتابخونه ی کهنه ی پشت سر یعقوبی که کتابهایش بی نظم روی هم چیده شده بودند گرفت و گفت:

»اما جناب یعقوبی.... آقای فرجام به ایشون اطمینان کامل دارند و دوستشون به سالها پیش برمیگرده و حتی وقتی دفتر کار خونه رد منحل کردند از بین کارمندان فقط ایشون رو نگه داشتند«...

یعقوبی نگاهش را از مسیح گرفت و روی ساعت رومیزی پیش رویش نشست که عقربه های ساعت فاصله ایی کوتاه با عدد یازده داشتند.. تکیه اش را به صندلی چرخانش داد وبعد از تاملی کوتاه به قدر عمر فرو دادن آب دهانش جواب داد:

»بله دقیقا ... باید پذیرفت که گاهی یک دو ست هم میتونه خ*ی*ا*ن*ت کنه ...دیر وقته و یقینا شما هم خسته هستید .. عرایضم رو کوتاه میکنم آقای فرجام به محض برگشتن از سفر باید از حسابدارشون به جرم خ*ی*ا*ن*ت در

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امانت شـکایت کنند ... با توجه به اینکه ایشـون آلان خارج کشـور هسـتند و معاونشـون سـکان هدایت رو به دسـت گرفتند من صـلاح نمیبینم تابرگشـتن ایشون از سفر موضوع علنی بشه ... ما هنوز نمیدونیم دست چه کسانی توی این کاره و شاید معاون ایشون هم یک پای ماجرا باشه ... به محض فهمیدن رد پای خودشون رو پاک یا کم رنگ کنند به عقیده من بهتر موضع فعلا مسکوت باقی بمونه تا ایشون از سفر برگردند از طریق قانون جلو برن«....

جمله اش که به پایان رسید ، به احترام مهمانانش خستگی هایش را با مالیدن پلک چشمانش پنهان کرد و و پوشه ی قرمز رنگ پیش رویش را بست به سمت روبرو هل داد و گفت:

»آقای دکتر تمام اطلاعات با توجه به فایل هایی که در اختیار من قرار دادید همراه فلش ها ضمیمه ی پرونده کردم و یقین دارم وقتی دست حسابداری که با این تبحر اعداد و ارقام رو جا به جا کرده رو بشـه دسـت همکارانش و البته کلاهبرداری هایی که ما از اون سندی نداریم رو خواهد شد...به هرحال براتون ارزو موفقیت میکنم«..

مسیح مج دستش را تا امتداد چشمانش بالا کشاند ... ع

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۴ ۱۱:۰۸]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قربه ها ی ساعتش از یازده گذشته بودند....خستگی هایش را با نفسی آسوده جا به جا کرد ... حس میکرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است...

این قصه هم با تمام فراز و فرود هایش به پایان رسید... تا همین جای قصه را قول داده بود و باقی اش به عهده ی دایی اش بود تا کمر همت ببند و سرو سامانی به شرکت و کارخانه اش بدهدو این بارهوشیارتر گام بردارد...

از جایش برخاست و قدمی پیش گذاشت و یعقوبی تیز به احترامش ایستاد و مسیح دست او را به گرمی فشرد و تشکرهایش را ردیف کرد...

****

وقتی از پله های قدیمی و فرسوده ی ساختمان با آن نرده های زنگ زده اش سرازیر میشد حس میکرد سبک شده است و با اولین قدمی که بیرون ساختمان گذاشت نفس عمیقی مهمان ریه هایش شد و نفس های کهنه اش را با هوای تازه ی پاییزی تعویض کرد و سر برداشت و نگاهش روی آسمان سرمه ایی رنگ شب نشست و ماه نقره ایی که خوش میدرخشید .... و تکه ابری نازک که با وزش باد ، بازیگوشی اش شروع میشد و به دنبال ماه میدوید و گاهی مثل توری عروس روی قرص او می نشست و دمی دیگر کنار او می ایستاد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای کامران نگاهش را از ماه نقره فام گرفت و سرش به سمت او که شانه به شانه اش ایستاده بود چرخید... از سرما دستهایش را پی در پی بهم میسابید و بخار دهانش موقع حرف زدن بیرون می آمد و به سرعت درهوا گم میشد...

»ببینم توی بســاطت دوتا چایی تازه دم که مزه ی آب جوب نده و توش هم کافور نریخته باشــی پیدا میشــه...!؟ چایی های این یعقوبی بد جوری مزه ی آب جوب میداد«!...

لبخندی روی لبهایش نشست و سوز روزهای پایانی آذر ماه لرزی به جان او هم انداخت ... و گفت:

»توکی میخوای دســت از این شــوخی های بی مزه ات برداری ...!؟ راه بیفت بریم چایی بهت میدم به شــرط اینکه زود بخوابی..... فردا صــبح زود باید برم بیمارستان و بعد از ظهر هم میرم مطب و تا شب درگیرم« ....

و قبل از اینکه مجالی به لوده بازی های کامران بدهد به راه افتاد و به ســمت ماشینش رفت...

خوشــحالی و آرامش نرم نرمک زیر پوســت خیالش مینشــســت.... قصــه ی کلاهبرداری شرکت برای او تمام شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

غافل از اینکه روزگار قصه های تازه تری برایش رو خواهد کرد!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۸ ۱۰:۵۷]
داخل خانه که شـدند ... حجمی از هوای گرم به اسـتقبالشـان آمد همراه بوی عطری مردانه که پرز های بینی را نوازش میداد... مسیح د ست روی کلید کنار در ورودی گذاشت و نور مهمان خانه شد...

کامران درحالی که کفش هایش را در میاورد با تُک پا آن را به سمت جا کفشی چوبی پرت کرد و به مامان فخری اش پیامک زد که امشـب خانه ی مسـیح میخوابد....و مسـیح سـوییچ ماشـین و موبایلش را روی کنسـول ، درسـت روبروی آینه قرار داد وکتش را از به د سته ی صندلی ناهارخوری آویزان کرد به سمت آشپزخانه روان شد...

کامران هم بیکار ننشـسـت وقدمی پیش گذاشـت و قبل از هرچیز ، سـگک کمربندش را باز کرد ....وآسودگیش را با آوایی شبیه به « آخیش » نشان داد...

سر برداشت و نگاهش به روی میز شیشه ایی روبروی مبل نیم ست شکلاتی خانه نشست.... و با دیدن کتاب قطور آناتومی عمومی بدن انسان ، که عکس دل و روده و قلب و کلیه ها را با تمام رگ و پی هایش به نمایش گذاشـته بود ، چینی به بینی اش داد ... همان بهتر که مهندسـی عمران خوانده بود و سـرو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارش با آجر ، سیمان و گچ و آهک بی جان بود و نقشه های ساختمانی... خم شد و کتاب را برعکس کرد تا چ شمش به دل و روده ی پیچ در پیچ نیافتد و خودش را روی مبل رها کرد .... و به محض ن ش ستن ج سم نرمی زیرش به صدا در آمد.... آوایی شبیه به اردک!....

قدری به سمت چپ مایل شد و جسم نرم را بیرون کشید و با دیدن اردک زرد رنگی که نوک قرمز پر رنگی داشت با چشمانی آبی فیروزه ایی ، لبخندی روی لبش جان گرفت ، این اردک زرد رنگ یقینا متعلق به خشایار بود و عاقبت بی اراده افکارش به ماندانا رسید...

دختر ظریف و ریز نقشی با صورتی مینیاتوری ، رفتار خانومانه ی او.... به همراه صدای نرم و مخملی اش محال بود ذهن مخاطب را درگیر خود نکند.... با صدای مسیح که ازآن سوی اوپن آشپزخانه از کارو بارش می پرسید دستی نوازش وار به نوک قرمز اردک کشید و بعد از نفسی عمیق جواب داد:

»بد نیست.... چند تا کار جدید گرفتم«...

سپس برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند نگاهش را در نشیمن کوچک خانه چرخی داد .....دوتا مبل شکلاتی مخملی مایل به سمت شومینه ی کنج دیوار بود و چنان نزدیک هم قرار داشتند که گویی میخواهند یک دیگر را در آغوش بگیرند.....و پای آن یک قالیچه فانتزی با طرحهای شطرنجی کرم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قهوه ایی قرار دا شت و کمی آن سو تر سه ردیف قفسه های چوبی ، که افقی روی هم چیده شـــده بود و مملو از کتابهای پزشـــکی بود و کنارش آباژوری با پایه های بلند قرار دا شت.... نگاهش را به سمت میز تلوزیون که روبروی نیم ست خانه قرار داشت چرخاند و پرسید:

»خیلی وقته نیومدم خونت ....! دکوا سیون خونت رو عوض کردی .... پسر تو کی وقت میکنی خونت رو تمیز کنی ...؟ از تمیزی برق میزنه« !....

مسیح از آشپزخانه سینی به دست بیرون آمد روی مبل کناری نشست و طبق عادت یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و دستی هم به چشمان خسته اش کشید و گفت:

»دکوراسیون جدید خونه سلیقه ی ماندناست ...در ضمن خودم خونه رو تمیز نمیکنم ... هفته ایی یک بار میگم م*س*تخدم برج بیاد و تمیز کنه .... از اون گذشته قصر که نیست ... این جا فقط هفتاد متره.... یه اتاق هم بیشتر نداره«!

کامران بدن نرم اردک رافشار داد و صدای عجیب غریب اردک میان سکوت آنها نشست و باز هم خنده هایش را پشت لبهایش نگه دا شت با یک حرکت تند و تیز اردک را به سمت او پرتاب کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر ... وقت های بیکاری اردک بازی میکنی....!؟«

مسیح اردک را میان هوا قاپید و آن را با یک دستش گرفت ، او هم فشاری به بدن نرم اردک داد و با صدای عجیب اردک لبخندی روی لبش نشست، اردک را کنار دستش روی مبل گذاشت وبا حفظ همان لبخند جواب داد:

»مال خشایار ... هفته ی گذشته دختر ها با مامانم این جا بودند«....

سپس با سر به شومینه ی خاموش اشاره ایی زد و ادامه داد:

»اگه سردته شومینه رو روشن کنم...!؟«

کامران خم شدو فنجان چایی اش را از روی میز بردا شت و در حالی نگاهش از پس بخار چای به مسیح بود محتاط پرسید:

»فرنگیس خانوم چطورند .... مارال ... ماندانا...؟«

به اسم ماندانا که رسید قلبش پر طپش شدو بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»فکر میکنم چیزی دیگه به ســـال رضـــای خدابیامرز نمونده باشـــه.... خدا رحمتش کنه... هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز دوســـت صـــمیمی من بشـــه دوست مشترکمون و بعد ها هم شوهر خواهر تو« !...

مسیح جرعه ایی از چایش را نوشید و سری به علامت تایید و تاسف تکان داد :

» خدا رحمتش کنه ... اجل به جوونیش رحم نکرد و خیلی زود بیماری از پا انداختش ... ماندانا دختر عاقلیه و میدونم برای زندگیش بهترین تصـــمیم رو می گیره و خودم تا آخر پشـتش هسـتم ... ولی من نگران مارال هسـتم .... که خیلی زود قالب دوســـت و همراهش رو به خودش میگیره و تازگی ها خیلی خود سر و لجباز شده ... دلواپسی های من توی جامعه ایی که گرگ هاش به ســایه ها هم رحم نمی کنند تا وقتی این دختر ها ســرو ســامون نگیرند تمومی نداره«..

سپس درحالی که

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۸ ۱۰:۵۷]
نگاهش به نقطه ایی نامعلوم خیره مانده بود با صدای آرام تری اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چهار سال گذ شته روزهای سختی برای من و خانواده ام بود .... فوت پدرم .... ضربه ی سنگینی به خانواده بود ، هرچند تولد خشایار این غم رو کم رنگ کرد ولی با مریضی ناگهانی رضا.... برگشتیم سر خونه ی اول« ....

مسیح به این جای جمله اش رسید سکوت کرد و به کامران خیره شده که سرخم کرده بود با اخم های درهم به فنجان چای در دستش خیره شده و نوک انگشت اشاره اش را به نرمی و دایره وار به لبه ی فنجان می کشید و چنان غرق در افکارش بود که متوجه ی سکوت او نشد!....

پس و پشت سکوت مردی که یک لحظه دست از شوخی و خنده برنمیداشت حرفهای بسیار بود جرعه ایی از چای خوش طعمش را نو شید و عاقبت دل از چای جدا کرد ....آن را روی میز گذاشت و درحالی که به ابروهای پر پشت کامران که گره شده بالای چشمان کشیده اش نشسته بود خیره شده گفت:

»پشت اون سکوتت چی پنهون کردی که خنده های یه مرد شوخ و خوش خنده رو به باد داده و به جاش اخم هاش روکور کرده ....!؟«

با صدای مسیح سر برداشت و از افکار در هم و برهمش جدا شد...

خب اگر قرار بود سفره ی دلش را برای صمیمی ترین دوست و رفیقش باز میکرد اولین کسی که سر سفره ی دلش می نشست ماندانا و عشق کهنه ایی که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره سر باز کرده بود ... حرمت ر ضایی که هنوز به سالش هم نر سیده بود نگه داشت و اخم های کورش را با خنده معاوضه کرد و در حالی که روی مبل جا به جا میشد آخرین جرعه ی چای را نو شید و با همان لبخند روی لبهایش گفت:

»حرف پشت سکوتم رو بهت میگم ولی حالا نه ...! تو بگو ... چه خبر هنوز کسی دلت رو نبرده یا منتظری از آسمون بیافته توی دامنت...!؟«

مسیح نفس عمیقی کشید بی اراده دختری با چشمان براق و خوش حالت در خیالش نقش بست ... که نه از آسمان ...! بلکه درست از وسط ماجرای دزدی و کلاهبرداری شرکت دایی اش ، وسط زندگی او سرازیر شده بود ....درحالی که ساعت مچی اش را از دورد ستانش باز میکرد نیم نگاهی به آن انداخت که عقربه هایش به صبح رسیده بودند ... آن را روی میز شیشه ایی روبرویش گذاشت و با صدایی نرم در حالی که ذهنش پر بود از شاداب گفت:

»چرا یکی هست ... که چند وقته بد جوری توی ذهنم لنگر انداخته« ...

کامران از خوشی بشکنی روی هوا زد و با صدایی بلند خوشحالی اش را نشان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بدین مژده گر جان فشانم روا ست... این دختر که دل مسیح ما رو ببر دیدن داره ... کیه ...؟ خوشگله ...؟ دکتر یا پرستار...؟ از کارمندان بیمارستانه ...؟«

مسیح بی توجه به سوالهای پی درپی کامران از روی مبل بلند شد ....تکلیفش با دلش رو شن بود او را میخوا ست خیلی هم میخوا ست ...ولی باید تکلیفش را با شاداب و دل او هم مشخص میکرد....
در حالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفت جواب داد:

»همین قدر بدونی کافیه... من میرم دندون هام رو مسواک بزنم ... رختخواب توی کمد رختخواب ها توی اتاقه... خودت برو بردار اگه سردت میشه شومینه رو روشن کن من صبح زود میرم خواستی بری در خونه رو ببندی کافیه ، بدون کلید از بیرون باز نمیشه ... فقط یادت نره شومینه رو خاموش کنی«...

سپس بی توجه به ناسزای هایی که کامران ریز و درشت بارش میکرد و مدام از دختر شاه پریانش میپرسید به سمت کتابخانه ی کناره شومینه رفت ...پوشه ی قرمز رو که یعقوبی داده بود طبقه ی اول کتابخانه گذا شت و با شب به خیری راهی سرویس بهداشتی شد...

وقتی به اتاقش برگشت به کنار پنجره ی مربع شکل اتاقش رفت و با پر د ست پرده ی تور را قدری کنار زد و روبروی پنجره ایستاد که سخاوتمندانه شهر را به نمایش گذاشته بود با چراغهایی ریز و درشتش ، بعضی کم سو و بعضی دیگر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پر نو رو درخشان ،که به بازی نور و تاریکی رفته بودند.... کف دستش را روی تن سردشیشه گذاشت و درحالی که به دور دستها خیره بود و چشمک های پی درپی نورها .....زیر لب زمزمه وار گفت:« بچه ادبیاتی .... تو از کجا وسط زندگی من افتادی و درست وسط دلم فرود اومدی ... شب خوب بخوابی«...

سپس دل از چراغها و نورهای محسور کننده اش گرفت و به رختخواب رفت...

***

کامران حال و هوای دیگری داشت....! وقتی سرش به بالشت رسید ، به پهلو چرخید نگاهش روی شعله های سرکش شومینه که از فضای خالی بین دو تا مبل به خوبی دیده میشد نشست.... شعله هایی که به ر*ق*ص و پایکوبی رفته بودندو هرکدام به سمتی راهی بودند.... دست پیش برد اردک را از کنار دستش برداشت و به نوک قرمز اردک خیره شد و و آهسته و زمزمه وار با خودش گفت:

»ماندانا خانوم دفعه ی پیش پای رفاقت با رضا به میون اومده بود که پس کشیدم ... این بار اگه دنیا هم جلوم روم واسته کوتاه نمیام و نمیگذارم فرصتی که خدا بهم داده از دستم بره...این رو بهت قول میدم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران این را گفت و اردک را به کناری گذاشــت و درحالی که چشــمانش پی ر*ق*ص شعله ها بود به سمت دنیای خواب و بی خبری سرازیر شد....

***

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۹ ۱۰:۰۲]

ارمغان آذرماه پاییز سوز و سرمایی بود ناگفتنی!...

آذر ماه تمام قدظاهر شده بود تا در روزهای پایانی خودی نشان دهد و از هیچ سوز و سرمایی هم فرو گذار نبود...! از همان سرماهایی که دندانهایت تیک تیک به هم میخورد و نوک انگشتانت از سرما سرد و بی حس می شود!...

اما وقتی ته ته دلت که گرم باشــد ســرما هیچ روزنه ایی برای داخل شــدن پیدا نمیکند و فقط و فقط روی پوستت مهمان میشود!...

اصلا همه چیز از «دل »شروع می شود ... دل است که عاشق میشود و عقل را برباد میدهد...! قطرش هم خیلی نازک است ... چرا که زود میشکند و میشود حکایت چینی بند زده...! دل اســت که به وقت دلتنگی به قدر یک قطره ی آب کوچک می شود و دلتنگ می گردد... یه وقتایی هم وسعت دریا پیدا میکند آن وقت است که «دریا دل »میشوی ... غصه ها هم سر دلت می نشیند و شادی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ها هم ... دل حکا یت غریبی دارد هم  جا برای مهر بانی دارد و هم کینه ... گاهی با یک حرف یخ میزند و گاهی حتی با یاد عزیزی گرم میشود!....

حالا او هم هر وقت به یاد مســیح و لبخند هایش می افتاد ته ته دلش گرم می شد...!حس نابی که مثل یک مخمل نرم پوستت را به نوازش میگیرد!....

این روزها آقای نوروزی ، راننده ی  سرویس  شرکت هم به لطف خانوم نعمتی ته دلش گرم بود و لبخند دمی از لبهای جدا نمیشد...و تمام طول مسیر آهنگ های خواننده های لوس انجلســی و اون ور آبی را می گذاشــت و با آنها هم نوایی می کرد و گاهی هم قری به گردنش میداد!....

باقی مسافران هم از این قاعده جدا نبودند و سرجایشان ریز گردن تاب میدادند وبا ریتم شــاد آهنگ ، هرچند دمی کوتاه .....اما غصــه هایشــان را به دســت فراموشی می سپردند!....

شاداب دل به خیابانهای پاییزی داده بود و تکاپوی مردمی که به ا ستقبال  شب یلدا میرفتند .... و یکی درمیان ذهنش به سمت و سوی مسیح پرواز میکرد ... و برای اینکه مســیر فکرش را عوض کند مدام مســیر نگاهش را عوض میکرد و ولی بازهم ناموفق به مسیح میرسید!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی به داد افکار دربه درش رسید ،در حالی که او هم به سرو گردنش تاب میداد بشکن های ریز و بی صدایی هم میزد ، سر خم کرد و جایی بیخ گوش او گفت:

»این آقای نوروزی عجب آدم باحالیه.....! اگه میدونستم توی سرویس این قدر خوش می گذره آویزون لیلی نمی شدم که این همه سرم منت بگذاره ... دوبار با نیما رفتم بیرون بیا ببین چه جوری دماغش رو برام بالا میگیره« !...

حرفهای خاله زنکی هستی تمامی نداشت ....! روی غیبت هایش برچسب «درد دل » میگذاشت و بی پروا از خدا رشته ی سخنش به هر سو پرواز می کرد و خوب و بد را به هم میبافت ... این بار لیلی و رابطه ی شکرابش با او شده بود مرکز درد دل هایش....! همان بهتر که خیالش را غرق مسیح می شد....! مردی که از او کم می دانست ، و بسیار به او فکر میکرد!....

میان وراجی های هستی که یکی به میخ میکوبید و دیگری را به دیوار نا کجا آباد ... ! فقط پیامک نادر را کم داشت با آن استیکر های میوه ایی اش!...

امروز ابتکار به خرج داده ، کمی رمانتیک شده و میان میوه های اهدایی اش یکی در میان شاخه گلی هم کاشته بود ....!میان بی سرو سامانی های ذهنی اش نادر دیگر نوبر بود....! تمام ذهنش را زیر رو کرد تا بهانه ایی برای نرفتن جمعه به خانه ی عمو منصور پیدا کند ... اما نمیدانست چرا نمیتواند ذهنش را

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرو سامانی دهد و یکی درمیان بازهم به مسیح می رسید ... مردی که مثل یک سردار فاتح به سرزمین دل و روحش تاخته و جای ، جای آن را اشغال کرده بود و دیگر حتی تکه ایی کوچک از سرزمین دلش سهم نادر نبود!...

لبخندی کج روی لبش نشست .... موبایلش را داخل جیش سُر دادو سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه داد ، دوباره هستی به داد افکار درمانده اش رسید و این بار سرش را روی مقنعه ی او چسباند آنچنان نزدیک که هرم گرمای دهان او را روی لاله ی گوشش حس می کرد و پچ پچ وار زمزمه کرد:

»میگم شاداب جمعه این هفته یه قرار بگذار یه کادو بخریم و بریم دیدن خانوم نعمتی ... زشته خانوم نعمتی من رو برای عروسیش دعوت کرد و نرفتم ... هوم نظرت چیه....؟«

سرش را به سمت هستی چرخید و نگاهش روی چشمان قهوه ایی او که فقط منتظر شنیدن یک «بله» ی محکم بود نشست....! چشمانش را از او جدا کردو سرش به سمت شیشه برگشت و مسیر نگاهش روی عابرانی که در صف اتوب*و*س منتظر ایستاده بودندنشست .... خب این هم بهترین بهانه برای نرفتن به خانه ی عمو منصوربود تا از شّر خوردن مرا سم آبگوشت خوردن و نگاهای گاه و بی گاه نادر خلاص شود!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صـــدای زنگ پیامک موبایلش دســـت برد و آنرا باری دیگر از جیبش بیرون کشید و با دیدن ا سم مامان زری اش تمام خستگی روزش یک جا پر کشید و به هوا رفت ....اما قبل از اینکه پیام را بخواند رو به هستی شد و گفت:

»باشه موافقم .... حتما شب قبلش باهات هماهنگ میکنم«...

سپس سر خم کرد با خواندن پیامک مامان زری لبخندی روی لبش نشست:

»امشب تولد ندا ست.... مگه قرار نبود زود بیای با هم بریم ... سوری چشم من رو در اورد از

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۱۹ ۱۰:۰۲]
بس زنگ زد و پرســـید کجایید ...؟ من زودتر میرم تا من رو نخورده....! تو هم رسیدی آماده شو یه آژانس بگیر و زود بیا«...

لبخندش عمیق شد و پرجان.... به شکل خنده روی لبهایش نشست و برایش تایپ کرد:

»مامان تو فوق العاده ایی ... باشه«

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از حمام بیرون آمد موهایش را روی شـــانه اش ریخت و با پَر حوله نم آنها را گرفت....

نیازی به قِرو فر و ترگل و ورگل شدن نداشت ....! هرچه ساده تر بهتر... ! نادر نزده بدون اهنگ خوش ر*ق*صی میکرد وای به حال اینکه خودش را هم ترگل و ورگل بکند!....

روبروی کمد لباســهایش ایســتاد و بی اراده ذهنش به ســمت و ســوی شــب عروسی خانوم نعمتی و آقای نوروزی کشیده شد ... و مسیحی که روی دلش چنباتمه زده بود و خیال رفتن هم نداشـــت ...! به آینه خیره شـــد و دســـتی به تصویر خودش کشید و زیر لب گفت: « حوا ست هست داری می افتی توی یک عشق یک طرفه ها که تهش به بن بست میرسه«....

ســـپس م*س*تاصـــل دل از آینه جدا کرد و راه رفته را برگشـــت و لبه ی تخت نشـــســـت و نگاهش به کارتون های چیده شـــده ی کنج اتاقش افتاد که در یک دوتا از آنها نیمه باز مانده بود و روی هر کدام با ماژیک مشکی محتویات آن را نوشته بود....

توی این هاگیر واگیری فقط اسباب کشی راکم داشت ....! اصلا تقصیر عمو منصور شد که مدام زیر پای آقاجانش نشست و از مزایای داشته و نداشته ی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوچه و محله ی خودشـــان گفت وگفت ، تا آقاجانش راضـــی شـــد آپارتمان را بفروشـــد و علاوه بر پس ا نداز خودش مبلغ قا بل ملاحظه ایی هم از عمو منصـــور به عنوان قرض بگیرد تا آپارتمان نوســـاز و البته با متراژ بالاتری را خریداری کند ، خانه ایی که هنوز گچ دیوارهایش خشک نشده و رنگ روی آن ننشسته بودو حتی یک خط تلفن هم نداشت!...

قســـمت بد ماجرا وقتی بود که فقط و فقط یک کوچه با خانه ی عمو منصـــور نازنین با این پیشـــنهاد های نابش فاصـــله داشـــتند ... و این به این معنا بود که وقت و بی وقت یا عمو منصـــور به اتفاق اهل و عیالش به ســـمت خانه ی آنها سرازیر بود و یا بالعکس!....

سربرداشت و نگاهش را رو به بالا کشاند و با صدایی مثل نجوا گفت:

»خدایا ... در سته که دختر خوبی نی ستم ولی نه اونقدر که نادر رو بچ سپونی ور دلم ... این تنبیه برام خیلی زیاده ... ! قربونت برم یه دور چشـــم بگردونی خوبی هام رو هم می بینی ها«!....

به انتهای درد دل هایش یه آمین چسباند و با نفسی عمیق از جایش برخاست و با آژانس تماس گرفت وسفارش ماشینی برای پانزده دقیقه ی بعد داد به سرعت موهایش را همراه با تابی پر پیچ خم به بالای سرش فر ستاد و خم شد از میان خرت و پرت های روی میز که برای جمع شـــدن کنار گذاشـــته بود کلیپســـی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برداشــت و موهایش را بند آن کردو یک شــلوار جین ســاده و یک بلوز بافت با استین بلند آخرین انتخابش بود.... و با صدای زنگ آیفون گوشی را برداشت با شنیدن صدای راننده ی آژانس کوتاه گفت:

»لطفا صبر کنید تا چند دقیقه ی دیگه پایین هستم«

ســپس کفش هایش را پوشــید و کیفش را روی شــانه اش ســوار کرد و بعد از خاموش کردن چراغ هاراهی شد...

****

با باز شدن در آهنی سنگین آپارتمان یک دنیا تعجب به سمتش سرازیر شد و تقریبا حرف در دهانش که هیچ در ذهنش هم ماسید!...

نادر قدمی پیش گذاشت و به او که در آستانه ی در ایستاده بود نزدیک شد و به دستش حرکت پرو پیچ و تاب شیطنت آمیزی داد بعد از سلام نرمش گفت:

»به موقع رســیدم ... آژانس رو رد کردم رفت ... وقتی زن عمو گفت قراره با آژانس بیای مثل قرقی خودم رو رسوندم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلش میخواســـت در را ببند و تعجب هایش را به همراه نادر پشـــت در جا بگذارد...

سگرمه هایش بی اختیار در هم رفت ... قدمی پس رفت و بی آنکه به سلامش پاسخی بدهد با لحنی تند و گزنده گفت:

»به نظرم بهتره به نظر دیگران احترام بگذاری و به جاشون تصمیم نگیری« ....

نادر توی دل تاریک و روشـــن خیابان چشـــمانش را روی صـــورت او یک دور چرخاند ... حرصش را میان مشت هایش مخفی کرد و به صدایش لحن آشتی داد:

»خودت که نمیدونی ...!؟هرچی پسم میزنی مشتاق ترم میکنی ... حالا فکر کن من راننده ام نمیشه....؟«

سپس قدمی پیش گذاشت سرش را به موازت صورت او پایین کشید و با همان لحن نرم اما هشدار دهنده ادامه داد:

»همه ی این رو میگذارم به پای ناز دختروت ... حالا هم راه بیفت بریم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز هم قدمی پس رفت و کاملا داخل پاگرد در ورودی ســاختمان شــد و نادر همگام با او پیش آمد و با بسته شدن در پشت سرش د ست پیش برد و پشت دســتش را نرم و نوازش وار به گونه ی او کشــید . وبی انکه چشــم از شــاداب بردارد نرم و پچ پچ وار اضافه کرد:

»اسباب کشی خونه تون که تموم شد .... با بابام حرف میزنم پا پیش بذاره و با عمو منوچهر صــحبت کنه واجازه بگیره برای خواســتگاری ، دلم میخواد یه بله ی خوشگل ازت بشنوم« ...

شــاداب حس میکرد روح از بدنش در حال جدا شــدن اســت و قلبش مثل چکش به ســینه میکوبید ...! خودش را قدری پس کشــید ....لب باز کرد تا اعتراض کند اما مجالی نیافت وبا صدای گام هایی که از راه پله ها سرازیر بود و دیدن خانوم ه

بن بست بهشت, [۱۹/۱۲/۱۶ ۱۰:۰۲]
مسایه ی طبقه ی دوم ، نادر به سرعت از او فاصله گرفت...شاداب از خجالت شــتاب زده ســلامی کرد وچنگی به دســته ی کیفش زد ... و تنها چیزی که نصیبش شد سلام کوتاه خانوم همسایه ی طبقه ی بالا بود آن هم با چشمانی کنجکاو....! اما نادر زود تر از او به خود آمد و با صــدایی بلند بدون اینکه لرزشی داشته باشد محکم و مردانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر عمو راه بیفت بریم ... زن عمو سفارش کرد زود تر بریم تا دیر نشده«...

دیگر چاره ایی ندا شت ...!باید با نادر می رفت ، سلام شتاب زده اش با خدا حافظی شتاب زده تری از خانوم همسایه همراه شد سپس هر دو زیر نگاههای خیره او سوار ماشین نادر شدند و رفتند...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۰ ۱۰:۳۷]
راه رفته را برگشت و مثل سربازی که موظف به قدم رو میباشد بارها وبارها طول پذیرایی را طی کرد وهر چند دقیقه مچ دستش را تا امتداد چشم هایش بالا میبرد واز پس اشکهایی که تمامی نداشت و متصل به هم جاری بود به ساعتش نیم نگاهی انداخت .... از پس پرده ی نازک ا شک هایش صفحه ی گرد ساعت را تار و درهم می دید...

مارال هنوز به خانه برنگشته بود ..... گفته بود برای یک تولد دو ستانه میرود و تا ساعت هفت هم بر میگردد اما عقربه ها ی ساعت پانزده دقیقه از ده شب هم گذشته بودند و همچنان از او خبری نبود!

میان دلواپسی هایش.... یکی درمیان با مسیح و مارال تماس میگرفت که هر دو تلاشش بی نتیجه بود و هیچکدامشان جواب نمی دادند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاقبت خسته از این دست و پا زدن های بیهوده سرجایش درست وسط سالن بزرگ خانه ایستاد و نگاهش به سمت خشایار رفت که روی مبل به خواب رفته ، آب از گوشه ی دهانش سرازیر بود...

با گامهای بلند تری به ســمت او رفت و پتوی آبی رنگش را تا جایی حوالی چانه اش بالا کشاند و قد راست کرد و دستی هم به موهای صاف و بی حالت خودش کشید ...در حالی که شماره ی موبایل مسیح را می گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

»خدایا من حالا چه غلطی بکنم ...؟ نکنه سرش بلایی اومده ...؟ داداش ترو خدا جواب بده ...؟«

عاقبت دست به دامن پیامک شد و برایش نوشت « داداش با خونه تماس بگیر .» همین بدون اینکه هیچ توضـیحی بدهد... و بی درنگ به ســمت دفتر تلفن که داخل کشــوی میز تلفن قرار داشــت رفت و در حالی که با پشــت دشــت اشکهایش را پاک کرد و با دستانی لرزان حرف میم را باز کرد وبه مهرانفر رسید ... و خب این شماره ی خانه ی شان بود قطره اشکی از روی گونه اش رو دفتر افتاد درست روی اسم کامران مهرانفر نشست و مثل ذربینی آن را قدری درشت تر کرد و به آنی شماره ی او را گرفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

کامران با صدای زنگ موبایلش از میز نقشه کشی قدری فاصله گرفت و رو به همکارانش گفت :« بچه ها خسته نباشید ،کارتون عالی بود همین نقشه رو اجرا میکنیم ...من تلفنم رو جواب بدم برمیگردم« ...

سپس درحالی که تمام حواسش به روی میز نقشه کشی جا مانده بود ، موبایلش را باز کرد و با دیدن شماره ی خانه ی مادر مسیح اول تعجب به سراغش آمد اما بی وقتی آن باعث شد بی اراده سگرمه هایش درهم شود ... دل نگران با گامهایی بلند به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش بست با صدایی محکم گفت:

»سلام فرنگیس خانوم شبتون به خیر«...

ماندانا لبهایش را به دندان گزید و تمام تلاشش را کرد تا صدایش لرزشی نداشته باشد ، بغضش را همراه آب دهانش فرو داد و نرم گفت:

» سلام کامران خان ... من ماندانا هستم ببخشید مزاحم شما شدم ... باور بفرمایید چاره ایی نداشتم . مامان رفته قم زیارت و خونه نیست«...

کامران حس میکرد قلبش از سینه هر دم بال بگشاید و به پرواز در آید عاقبت طاقت نیاورد و به میان جمله های او دوید و شتاب زده پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»برای خشایار اتفاقی افتاده ... خالش خوبه....!؟«

»نه ... نه... خشـــایار خوبه آلان هم خوابیده ... مشـــکل مارال که هنوز خونه نیومده و موبایلش رو هم جواب نمیده ... غروبی مدام پاپی من شد که میخوام برم تولد دوســـتم بهش گفتم از مســـیح اجازه بگیره گوش نداد و گفت تا داداش بیاد خونه ، منم برگشـــتم و اصـــرار کرد که حرفی به مســـیح نزننم .... قرار بود تا ساعت هفت خونه با شه ولی هنوز برنگ شته .....! با م سیح تماس گرفتم اون هم گوشـــش رو جواب نمیده به بیمارســـتان زنگ زدم گفتن بالای ســـر یه بیمار اورژانسی و نمی تونه حرف بزنه ، براش پیامک دادم .... اگه دایی فرشادم ایران بود مزاحم شما نمی شدم... دلواپسم و نمیتونم با این بچه برم دنبالش« ....

ماندانا به این جای جمله اش که رســـید دیگه تاب نیاورد و اشـــکهایش راه گونه ها را در پیش گرفتند و او م*س* تاصـــل به حالت چمباتمه کنار میز تلفن نشست و تکیه اش را به دیوار داد.

ماندانا می گفت و اشـــکهایش را ردیف میکرد و دل کامران این ســـوی خط بی قرار در سینه میکوبید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاقبت هول و دســت پاچه چنگی به پالتوی مشــکی اش زد و آن را از روی جا لباسی کنج دیوار برداشت و گفت:

»حالا چرا گریه میکنی ... رفته خونه ی دوستش و سرش گرم شده حواسش به ساعت نیست ...آدرس خونه ی دوستش رو داری...؟«

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

»آدرس دقیق رو ندارم ولی حول و حوش و پلاک خونه شون رو بلدم«....

کامران پالتو به دست از اتاق بیرون آمد و موبالیش را از دهانش قدری دور کرد رو به کارمندانش گفت:

»آقایون خسته نباشید من کار ضروری برام پیش اومده باید برم درمورد اجرا ی نقشه فردا حرف میزنیم« ....

سپس رو به آبدارچی شرکت شد با جملاتی تندو شتاب زده ادامه داد:

»آقای صــادقی حواســت باشــه وقت رفتن حتما پکیج رو خاموش کنی و مثل دفعه ی پیش روشن نمونه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران این را گفت و بدون اینکه منتظر چشـم آقای صـادقی بماند موبالیش را کنار گو شش گذا شت ... صدای پر خط و خش ماندانا روی اع صاب او هم خط و خش انداخته بود و درحالی که

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۰ ۱۰:۳۷]
سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد گفت:

»ماندانا گریه نکن.... همون ادرس نصـفه و نیمه رو برام پیامک کن ... سـعی کن با مسیح هم تماس بگیری من میرم دنبالش« ...

کامران این را گفت وبه سرعت سوار آسانسور شد و به سمت پارگینگ رفت...

***

حس میکرد اعصـابش کش آمده ... هر بار که بیماری از مرز مرگ و زندگی به خط زندگی بر میگشت حس میکرد خودش به زندگی رسیده است ... روبروی بخش پر ستاری ایستاد و د ستی به شقیقه های دردناکش کشید و سر پر ستار بخش که زنی میان سـال و خوش برخورد بود با خنده ایی به اسـتقبالش آمد و یک لیوان چای همراه با باقلوایی پیش رویش گذاشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خسته نباشید نوش جان ... مثل همیشه کارتون عالی بود ...خواهرتون تماس گرفتند و بهشون گفتم که نمیتونید صحبت کنید« ...

مسیح دستی به موهایش کشید و دلش نیامد با دستهای کثیف که یقینا آلوده هم بود به باقلوا ها دست بزند ... با تشکری کوتاه فقط جرعه ایی از چایش را نوشـــید و موبایلش را باز کرد و با دیدن پیامک ماندانا ته دلش به شـــور افتادو بالافاصله با خانه تماس گرفت...

****

کامران در حالی که گوشـی موبالیش به دسـت داشـت و با مسـیح حرف میزد روبروی خانه ایی که ماندانا ادرس داده بود متوقف شـــد ....توی دل تاریکی کوچه چشـــم چرخاند و با دیدن پلاک یازده ... وماشـــین های قطار شـــده ی روبروی آن حدس زد که آدرس را درســـت آمده... نفســـی از ســـر آســـودگی کشیدورو به مسیح که پشت خط منتظر ایستاده بود گفت:

»مسیح پلاک یازده رو پیدا کردم ....خیابابون نسترن شمالی رو بگیر بیا پایین انتهای خیابونه... ماشـــینم رو دوبله پارک کردم راحت پیدام کنی...من زنگ میزنم و میرم دنبالش« ....

دلواپســی هایش او را به مرز جنون رســانده بود ...پر حرص باشــه ای گفت و تمام حرصش را سر موبایلش خالی کرد و آن را به روی داشبورد ماشین پرتاب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کرد...و با دیدن تابلوی خیابان نسترن شمالی راهنما زد و به دل خیابان پیچید...

***

با دیدن ماشین کامران روبرویش ایستاد و به سرعت پیاده شد و کلافه پنجه در موهایش فرو برد و چشم چرخاند ، نگاهش که روی پلاک یازده نشست قدمهایش را به سمت آن تند کرد وکه ناگهان در آهنی دو لنگه تیره رنگ باز شد و کامران به همراه مارال از خانه بیرون آمدند....و قبل از اینکه مسیح به آنها نزدیک شود کامران سر بیخ گوش مارال برد و نرم وپچ پچ وار گفت:

»دکمه های مانتوت رو ببند ، نبینه چه لباسی تنت بود .... ! بین اون همه آشغال چه غلطی میکردی...؟«

مارال با دیدن اخم های درهم مسیح درجا خشک شد ... حتی سلام در دهانش نچرخید.... مسیح در یک قدمی اش ایستاد با چشمانی که مثل آتشفشان گدازه از آن میبارید دست بالا برد و سیلی محکمی به صورت او نواخت و بعد آهسته زیر گوشش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این رو زدم تا یادت بمونه بی اجازه جایی نری ... این رو زدم تا یادت بمونه دروغ نگی ... سـیلی که من بهت زدم دردش خیلی کمتر از سـیلی که روزگار بهت می زنه .. حالا هم گمشو برو سوار شو«...

مارال دسـت روی گونه ی سـرخ و تب دارش گذاشـت و با قدمهای بلند و چشمانی پر اشک به سمت ماشین مسیح راهی شد...

مسیح چشم از چشمان غرق اشک مارال گرفت رو به کامران شد و با لحنی آرام تر اضافه کرد:

»برای همه چی ممنونم ... ببخشید که افتادی توی زحمت«...

کامران لبخندی روی لبش نشاند و دستی به شانه ی او زد و سپس دستش را میان دست او گذاشت و قدری پیش امد و همانطور که دستهای او را میفشرد گفت:

»خواهش میکنم ... خدا شـکر به خیر گذشـت ... زیاد بهش سـخت نگیر جوونه و کم تجربه ... یه زنگ به ماندانا بزن از نگرانی درش بیار«....

سپس سر خم کرد و شانه ی او را ب*و*سید و درحالی که به سمت ماشینش میرفت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»راستی جوجه های آخر پاییزیت رو شمردی ...؟ پیشاپیش شب چله ات هم مبارک ... بهت زنگ میزنم«....

کامران این را گفت و پر گاز به سمت خانه یشان راهی شد....

روز برای شاداب و مسیح به پایان رسید ....هر دو وقتی به رختخواب رفتند که روز پر از نشـــیب و فرازی را هر یک تجربه کرده بودند وســـرشـــان پر بود از اتفاقات ریز و در شت ، خوب و بد... این تنها وجه ا شتراکشان نبود و هر دو با خیال آن دیگری چشم بستند و به خواب رفتند....

***

شـــب چله که میشـــد طبق یه رســـم نه چندان قدیمی همه به خانه ی خاله بتی میرفتند ...خوارکی های شـــبه چله شـــان را همراه باآجیل و شـــیرینی و انار و هندوانه به زیر ب*غ*ل میزدند و راهی خانه خاله بتی میشدند....

خاله بتی دختر عموی آقاجان و عمو منصور بود ....در واقع خاله ی هیچکس نبود یعنی اصلا خواهر نداشت که خاله کسی باشد ولی زیر و درشت کوچک و بزرگ و پیرو جوان بدون در نظر گرفتن قرابت فامیلی به او خاله بتی می گفتند!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاله بتی زنی بود قبراق و ســـر حال وخنده رو .... خنده دمی از لبهایش جدا نمی شـــد و گویی آن را از روز ازل با نخ و ســـوزن به لبهایش دوخته بودندو در آستانه ی شصت سالگی همچنان زیبا به چشم میامد و به دلایلی که هیچ کس نمی دانست با وجود خواستگار های ریز و درشتش هرگز ازدواج نکرده بو

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۰ ۱۰:۳۷]
دا....

و بعد از فوت پدر ومادرش در همان خانه ی قدیمی پدری ماند و خرج روزمره اش را ســـه برادر به عهده گرفتند و خودش هم بیکار ننشـــســـت و کنار خیاطی اموراتش را میگذراند ... اسم خیاطی هم« خیاطی خاله بتی» بود!....

خانه ی پدری خاله بتی از آن خانه های قدیمی بود که هنوز بافت سنتی اش را حفظ کرده بود از همانهایی که همیشـــه خدا پرده ایی ضـــخیم به جلوی در ورودی حیاط آویخته می شد....
و حوض مربع شکل آن باگلدانهای شعمدانی لبه ی حوض بهترین محل برای بازی بچه ها بود ودر ایوان قدیمی خانه تخت چوبی قرار داشت که تابستان ها دلت میخواست به پشتی های دستبافش تکیه دهی و بی خیال زندگی به باغچه ی کوچک حیاط چشم بدوزی و غرق در دریای ارزو هایت شوی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بساط کر سی خاله بتی هم از نیمه ماه دوم پاییز به راه بود و وقتی دل به گرمای مطبوع آن میسپردی گویی گرما آن غصه هایت را هم آب میکرد...

خانه ی خاله بتی مزایای دیگری هم داشـــت به خاطر بزرگ بودنش بســـاط عرو سی و دوراز جون عزا را در آن پر پا میکردند .... وهر گاه زنی از شوهرش قهر میکرد به جای خانه ی پدرش به خانه ی خاله بتی میرفت انجا میماندتا شوهرش ناز و غمزه اش را بخرد و از در آشتی در آید...

گاهی هم تازه نامزده ها برای اینکه بدون پاســبان و نگهبان یک دیگر را یک دل ســـیر ببیند دیدن خاله بتی را بهانه میکردند به آنجا میرفتند به جای خاله بتی ، یک دل سیر یک دیگر را تماشا میکردند...

اما شبهای چله اش حال و هوایی دیگری داشت... خاله بتی سفره ایی سفیدی پهن میکرد و تمام فامیل گرد آن می نشستند و هر کس خوراکی های شبه چله اش را وســط ســفره میگذاشــت... انار دون شــده ی ســرخ یاقوتی با گردو ... لبوهای سرخ شیرین، کدو حلوایی ، آجیل شب چله با آن راحتی حلقوم هایی که دل آب می کرد و می برد .... قاچ های هندوانه ، کنارش پشـــمک و باقلوا و گز ... دهان کوچکتر ها که هیچ دهان بزرگتر ها را هم آب میانداخت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاله بتی به نشان روشنی این شب بلند سال کاسه ایی آب را با چند پر گل وسط سفره میگذاشت و کنارش قرآن و آینه و حافظ زینت سفره ی سفید می شد.... و شمع هایی روشن با پایه ایی بلند دو طرف سفره می گذاشت وخلاصه بساط حافظ خوانی و قصه و حدیث و بگو وبخند به راه بود..

امسال فریال هم به لطف زن سوری عمو به همراه خانواده اش به این جمع اضافه شده بودند به حرمت مهمان تازه از راه رسیده صدر مجلس از آن آنها بود!...

شاداب کاسه ی انارش را برداشت قاشق پری از آن را به دهانش برد و سر برداشت و با نادر چشمانش تلاقی پیدا کردکه درست روبروی او آن سوی سفره نشسته بود .... نگاه از او گرفت و سرش به سمت مخالف چرخید و فریال را باچشمانی سرگردان مابین خودش و نادر دید.. نگاهش را در صورت درهم او چرخی داد اما هرچه گشت در زوایای صورتش نشانی از دوستی ندید و نگاه خصمانه اش حرفی دیگر میزد....!با صدای ندا چشم از او گرفت و سرش به سمت او چرخید...

ندا در حالی که تندو بی وقفه تخمه می شکست با صدایی بلند به میان همهمه ی جمع آمد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خاله بتی از اون قصــه های قشـنگت بود ... شـیرین و فرهاد لیلی و مجنون . شهرزاد قصه گو و داستان هزار و یک شبش«....

حاله بتی لبخندی روی لبش نشاند و روبه شهاب که کنار دستش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

»قربونت برم... توکه به فرهاد و مجنونت رسـیدی ... قصــه ی لیلی و مجنون میخوای چیکار ....!؟این قصــه ها مال مجرد هاســت که دلشــون آب بشــه و زودتر دست به کار بشن«....

ندا از خوشــی توی پوسـتش نمیگنجید دسـت دور بازوی شـهاب حلقه کرد و شهاب به نرمی حلقه را باز کرد و زیر لب آهسته گفت: « زشته ندا... بزرگتر نشسته«....

ندا ایشی گفت و سر چرخاند که سیامک پسر بزرگ برادر خاله بتی گفت:

»خاله بتی قصــه رو ولش کن مثل پارســال برامون بقچه ی قســمت بازکن... ببینیم امسال نوبت کیه که عروس بشه .... خدا رو چه دیدی شاید سارای ما امسال از توش دراومد و از شرش خلاص شدیم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بزرگتر ها خندیدند و سارا هم پشت چشمی نازک کرد....

ولی دخترها از این پیشنهاد ناب استقبال کردند و با هم یک صدا با جمله هایی درهم رضایتشان را اعلام کردند...

بقچه ی قسمت جنبه ی سرگرمی و شوخی داشت درواقع چادر نماز خاله بتی بود که هر کدام از دخترهای دم بخت یک تکه از وسایل همراهشان را داخل آن میانداختند و بچه ی دبستابی آسیه دختر برادر خاله بتی که دختر سرو ساکت و ارامی بود د ست در بقچه میکرد و شی ایی را از درون بقچه ی ق سمت بیرون میکشید....و عروس آن سال با شوخی وخنده مشخص میشد ... این خرافات وقتی قوت گرفت که سال گذشته گوشواره ی ندا از بقچه بیرون امد و همان سال عروس شد!....

خاله بتی خنده ی ریز و نخودی کرد و درحالی که دانه های انار را با نوک قاشق زیرو رو میکرد رو به جمع شد و جواب داد:

»خاله قربونت بره ... اون شوخی بودو سرگرمی وگرنه قسمت رو که خدا روی پیشونی ادمها مینویسه و بس.. ولی اگه دلت به این شوخی و خنده خوشه حرفی نیست.... یکی چادر نماز من رو بیاره دختره

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۰ ۱۰:۳۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ا یه چیزی از سرو گردنشون باز کنند و بندازن توش« ....

دخترها به تکاپو افتادند و شـــاداب فقط با لبخندی فقط نظاره گر بود ... و نادر دل توی دلش نبود تا شـــاداب هم چیزی داخل آن بیندازد ... فریال لنگه کفش رو فرشـــی اش را انداخت و ســـیامک چادر رو پس کشـــید و با لحن بامزه ایی گفت:

»نه شـــد دیگه فریال خانوم این دمپایی زیاد بزرگه و شـــانس ســـارای ما رو کم میکنه لطفا النگویی ،انگشتری ، ساعتی چیزی بندازید«...

فریال شرمنده از جمع ساعتش را باز کرد و آهسته گفت:« ببخشید حوا سم نبود«....

باز هم لبخند ها به پرواز درآمد...

بقچه جمع شـــد بدون اینکه شـــاداب شـــی ایی از خودش داخل بقچه بندازد و نادرکه این بازی را باور کرده بود نگاهش پی شاداب بود و مدام در دل میگفت:

»دختر امسال تو عروس میشی ...و عروس من .... ترو خدا یه چیزی بنداز تو ی بقچه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بقچه جمع شد و لجظه ی اخر زری خانوم دست زیر شال شاداب برد گل سر پر نگین شاداب را از سرش جدا کرد و موهای شاداب باز شد و روی شانه اش ریخت و شـاداب با اعتراض آهسـته موهای پریشـانش را به سـختی زیر شـال پنهان کرد و زیر گوش مامان زری با دلخوری گفت:

»مامان از شما بعیده این ها همش خرافاته ...و برای سرگرمیه ... درثانی قرار نیســـت که از توش شـــوهر در بیاد که این جوری مو های من پخش و پلا کردی....!؟«

زری خانوم بی توجه به غرو لند او چشمش پی بقچه بود ... وقتی بچه ی آسیه دســـت داخل بقچه برد نفس ها ی دختر ها حبس شـــد ... دختر ها چنان این بقچه قســـمت را باور کرده و به آن چشـــم دوخته بودند که گویی با «اجی و مجی» یک شوهر همه چی تمام براشان ظاهر میشود!....

خاله بتی لبه های چادر را به هم نزدیک کرد و اشـــیاء داخل آن را چرخی داد و رو به دختر آسیه گرفت و گفت:

»قربونت برم دســـت کن توی بقچه اولین چیزی که زیر دســـتت اومد بیار بیرون«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند نفس دختر آسیه گل سر پر نگین شاداب را بیرون اورد ... دختر ها آه از نهاد شان بر آمد و زری خانوم با لبخند باقلوایی در دهان گذاشت و زیر گوش شاداب گفت:« مبارکه ... این هم شیرینی اش«....

خاله بتی برای این که حال و هوای دختر های دمغ شده را عوض کند گفت:

»دختر ها این یه شـــوخی و بازیه ... الهی که پیشـــونی نوشـــتتون به خیر و خوشبختی رقم بخوره ... حالا نوبتی هم که باشه نوبته حافظ ... چشم هاتون رو ببنید و نیت کنید الهی که حاجت دل همتون روا بشه«

سپس خم شد و حافظ را از میان سفره برداشت و فاتحه ایی قرائت کرد و آن را باز کردو با صدایی بلند خواند:

دوش وقت ســحر از غصــه نجاتم دادند ... و اندر آن ظلمت شــب آب حیاتم دادند

چه مبارک ســحری بود و چه فرخنده شــبی ....آن شــب قدر که این تازه براتم دادند

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاله بتی حافظ را با حظی وافر میخواند وجمع دل به حافظ داده بودند و مژده هایی که ردیف میکرد ....و هر کس به فرا خور حال و هوای دلش نیتی در دل زمزمه می کرد...

شاداب با لرزش ویبره ی موبالیش آن را به نرمی از جیب ژاکتش بیرون ک شید و با دیدن اسم طلوعی لبخند روی لبهایش طلوع کرد:

»سلام بچه ادبیاتی ، شب یلدات مبارک«....

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹]
شبه چله تمام شد و آذرماه پشت سر پاییز کاسه آبی ریخت به امید اینکه پاییز سال دیگر باز گردد و با لبهای خندون به استقبال زم*س*تان رفت...

شـاداب به کنار پنجره ی اتاقش رفت و پرده را قدری پس کشـید و به تماشـای شهر و عابرین پیاده اش ایستاد، برخی باعجله گام بر میدا شتند و برخی دیگر کلاه بر سر ، شال گردن هایشان را چنان به دور خود پیچیده بودند که گویی در بوران و برف قدم بر می داشتند!...

زم*س*تان از راه رسید و برای او عشق را به ارمغان اورد ... با یاد پیامک مسیح و تبریک کوتاه شـبه چله اش ... باز هم ته ته دلش گرم شـد و لبخند روی لبهایش جان گرفت... پیام یک خط بود ولی برای او دنیا دنیا ارزش داشـت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و هر بار که میخواند گویی تازه تر میشـــد....!و چقدر تلاش کرد تا غرورش را حفظ کند و از خط قرمز هایش رد نشود...

درجواب مسـیح کوتاه و مختصـر جواب داد:« سـلام شـب چله ی شـما هم مبارک» اما دلش میخواست هزار ، هزار حرف نگفته بین پیام تبریکش بگنجاند ... اصـلا ربط و بی ربط از همه جا برایش بگویداز خاله بتی و سـفره ی شـبه چله اش ...ازخوراکی ها از بقچه ی قسـمت و از خیلی چیزهای دیگر.... اما نگاههای غضبناک غرورش را که دید به همان جمله کوتاه اکتفاکرد...

با باز شـــدن در افکارش را پس زد دل از پنجره جدا کرد و به سـمت در چرخید.... مامان زری درحالی که کارتون خالی را که عکس چندتا موز روی آن بود در دست داشت داخل شد و آن را روی باقی کارتون ها گذاشت و رو به او گفت:

» شاداب مادر .... این هم یه کارتون خالی دیگه ... از میوه فروشی آقا نصرت گرفتم .... وسایل هات رو جمع کن این هفته باید خونه رو تحویل بدیم«...

سپس روی لبه ی تخت نشست ودستی به موهای زیتونی مجعدش کشید و دست دیگرش را دورانی دور سینه اش تاب داد و اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نمیدونم چرا امروز دلم آشــوبه .....! مادر کاشــکی یه روز دیگه با دوســتت میرفتی دیدن خانوم نعمتی ....بعد از مدتها خواهر زن عمو ســوریت ناهار دعوتمون کرده زشته تو نیای... میترسم حرف و حدیث درست بشه ... سوری رو که میشناسی فقط منتظره یه اتو بگیره و لق لق حرفهاش بشه«....

شاداب به سمت مامان زری اش رفت و کنار او لبه ی تخت نشست و دستی روی گونه های او کشید و نرم گفت:

»قربونت برم ... یه بسم الله که بگی دل آشوبیت میره ... درثانی من به هستی قول دادم قرار بریم بیرون یه ســوســیس بندری بخوریم و بعد یه کادو خانوم نعمتی بخریم و بریم دیدنش... درثانی امروز اونجا اینقدر شــلوغ هســت که نبود من به چشم نمیاد ... مگه ندیدی دیشب بنده خدا جو گیر شده بود و همه رو دعوت کرد...تو که بهتر میدونی ...نادر بد جوری پاپی ام شده ... حالا هم که داریم میریم ور دل شون ....بگذار حداقل امروز برای دل خودم باشم«....

زری خانوم دل نگران ... سر چرخاند و نگاهش در نگاه شاداب نشست:

»نمی دونم ... چی بگم والله ... خدا آخر این قصــه رو ختم به خیر کنه ... نادر که رسما پا پیش نگذاشته که پا شو دم در قلم کنم ....میترسم حرفی بزنم اتیش بشه به دامن دوتا برادر که جونشون واسه هم در میره .... شهاب هم مثل

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابات غیرتیه و جونش به جون تو بنده میترسم بگم نادر راه وبی راه سر راهت سبز میشه رگ گردنش باد کنه و دعوا و بگیر و به بند به پا بشه«...

جمله های زری خانوم نیمه ی راه بود که منوچهر خان از لای در سرش را داخل آورد و با دیدن شاداب که هنوز لباس خانه به تن داشت با تعجب گفت:

»شاداب بابا ... شهاب و ندا رسیدند و پایین منتظرند تو که هنوز آماده نیستی...؟«!

شاداب از روی لبه ی تخت برخاست و به سمت آقاجانش رفت و در حالی که تکه ایی از مویش را دور انگشتش میچرخاند گفت:

»آقا جون من نمیام به مامان هم گفتم میخوام با دوستم برم دیدن همکارمون که چند وقت پیش عروسی اش بود« ...

منوچهر خان از پس شانه ی شاداب گردن کشید و رو به همسرش پرسید:

»دوستش رو میشناسی ... دختر خوبیه ... ؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زری خانوم بســم اللهی گفت دل از لبه ی تخت جدا کرد و دســتی درهوا تاب داد و جواب داد:

»اره بابا میشناسمش یکی دو بار اومد اینجا .... دختر بدی نیست«...

سپس رو به شاداب شد گفت :« مادر ایشالله بهت خوش بگذره ... شماره ی هســتی رو هم برام پیامک کن ... اگه یه وقت موبایلت آنتن نداد با دوســتت تماس بگیرم«...

شــاداب لبخندی کنج لبش نشــاند قدمی پیش گذاشــت و گونه ی مامان زری اش را ب*و*سید:

»مامان تو فوق العاده ایی .... با شه همین آلان برات میفر ستم ... قول میدم تا ساعت چهار خونه باشم«....

زرین خانوم دستی روی گونه اش کشید و گفت:

»خیلی خب... برای خر کردنم همون ب*و*س کافی بود دیگه نمیخواد پیاز داغش رو زیاد کنی... زود بیا و وسایلت ها رو جمع کن«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس ازکنار منوچهر خان که در آسـتانه در ایسـتاده بود رد شـد غر غر کنان گفت:

»اخه من نمی فهمم زم*س*تون کی اسباب کشی میکنی ...!؟ این همه عجله برای چی ... ؟ تا خرخر رفتیم زیر بار قرض واسه ی یه اتاق خواب بیشتر« ...

اقاجان قدمی پیش گذاشت و دست برد و پیشانی شاداب را ب*و*سید

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹]
و با لبخندی روی لبهایش گفت:

»ببین تو نمیای مهمونی .. من باید کتکتش رو بخورم ...! حالا باید تا شب ناز این خاله قزی رو بکشم تا یه گوشه چشمی نشونم بده«....

شاداب خندید از ته دل ... سر پیش برد و گونه زبر آقا جانش را ب*و* سید و گفت:

»خوش بگذره ... منم زود برمیگردم«...

»باشه بابا مواظب خودت باش«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب با رفتن انها نیم نگاهی به ساعتش انداخت با هستی ساعت دوازده توی پاساژ نزدیک شرکت قرار داشت ... به سرعت مانتو راحتی از بین مانتو هایش انتخاب کرد وچون میدانست هستی او را مثل گوسفند قربانی از این سو به ان سـو میکشـاند ترجیحا کتانی های راحتی به پا کرد وژاکت سـرخابی هم روی لباس هایش پوشید و او هم با بسم اللهی راهی شد...

***

را ه رفته را برگشت و چشم از ویترین بوتیک ها مغازه ها برداشت و مچ دستش راتا امتداد چشمانش بالا کشاند و با دیدن عقربه ها که از دوزاده نیم هم گذشته بودند پر حرص لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد و موبالیش را از میان خرت و پرت های کیفش بیرون کشید و بی درنگ شماره ی او را گرفت ... تعداد بوق ها از پنج تا هم گذشت که هستی با صدای ضعیفی جواب داد:

»بله بفرمایید«...

دلش میخوا ست همین دو کلمه را در فرق سر هستی خورد کند ... پر حرص بدون انکه سلام کند پشت سرهم گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ببینم این جوری قول میدی دختر حســابی ... مگه قرار نبود ســاعت دوازده توی پاســاژباشــی ... یه نگاه به ســاعتت بنداز ...کجا جا موندی که من نیم ساعته این جا علافه تو شدم«...

هستی با صدای ضعیفی که از ته چاه در میاد جواب داد:

»وای شاداب جون ببخشید.... دیشب شبه چله بود زیاده روی کردم معده درد گرفتم.... رفتم دکتر یه ارامش بهم تزریق کرد و او مدم خونه به کله تا آلان خواب بودم ببخشــید نمیتونم بیام... یه زنگ بزن خانوم نعمتی از قول منم عذر خواهی کن«...

قدری از در ورودی پاســاژفاصــله گرفت تا از ســوز و ســرما در امان بماند ... چشــمانش را از حرص بســت کوتاه گفت:« خودت زنگ بزن...» البته این جمله ی کوتاه برایش کم بود و باید چند تا ناســزا هم به ان اضــافه میکرد اما وقتی سکوت هستی را دید متوجه شد که تماس قطع شده ... میخواست دوباره زنگ بزند و ناســزاهایش را ردیف کند که با صــدای زنگ موبایلش به تصــور اینکه هستی پشت خط است تماس را وصل کرد و سلسله وار و بدون وقفه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هستی ... مرده شورت رو ببرن که هیچیت مثل آدم نیست... یه دور دیگه این پاساز رو دور بزنم میشه هفت دور و کل پاساز رو طواف کردم ... میمردی زود تر خبرم میکردی تا توی این سرما تیک تیک نلزرم«...

شاداب نا سزا هایش را ردیف میکردو مسیح یقین دا شت که هستی مشیری مخاطب این همه الطاف شاداب است و لبخند دمی از لبهایش جدا نمیشد... تا به حال صدای عصبابی او را نشنیده بود...

به میان این همه اظهار لطف امد و با صـدا و لحنی که ته خنده زمینه ی ان بود نرم و ارام گفت:

»فکر نمیکنم اسـتحقاق این همه لطف رو داشـته باشـم.... سـلام حالت چطوره... ؟«

شاداب میخ کوب شد و قلبش مثل چکش شروع به طپیدن کرد ... انچنان که صدایش در گلویش جا ماند ... حتی یک درصد هم تصور نمیکرد پشت خط مسیح با شد... دلش میخوا ست از خجالت یه قطره ابی میشد و به زمین فرو میرفت ....!برای اینکه به خود مسلط شود اب دهانش را فرو داد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام آقای دکتر....واقعا ببخشید... با خانوم مشیری حرف میزدم که قطع شد و بالافاصله شما زنگ زدید ... فکر میکردم هستی باشه« ...

مسیح از راهروی بیمارستان عبور کرد و به سمت اسانسور رفت و گفت:

»بله متوجه شـــدم .... این جوری که فهمیدم خانوم مشـــیری بد قولی کرده درسته...؟«

شاداب کنار یکی از بوتیک ها ایستاد که لوازم خانگی میفروخت و درحالی که چشمش به روی چای ساز مدرنی ثابت شده بود ارام جواب داد:

»بله .. قرار بود اول ناهار بخوریم و بعد بریم دیدن خانوم نعمتی ولی بدون اینکه به من بگه سر قرار نیومد... ببخشید شما را با هستی اشتباه گرفتم«

مسیح به میان حرف آمد و سریع پرسید:

»کدوم پاساژ هستی ....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب تپش قلبش کلافه اش کرده بود ، طنین صدای آن تا حلقش بالا میاد و توی گوشش هایش میپیچید ، نفس عمیقی کشید و نگاهش را از ویترین مغاز جداکرد و جواب داد:

»همون پاساژی که سر خیابون شرکت آقای فرجام و چند طبقه داره«...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و نگاهش به شماره های بالای اسانسور نشست که معکوس پیش می رفت...

»من بیمارستانم و تا ساعت سه کاری ندارم ، خب فکر میکنی بتونی بیست تا بیست و پنج دقیقه دیگه هم صبر کنی و یه دور دیگه هم پاساژ رو دور بزنی تا من خودم رو بهت برسونم ... بریم با هم ناهار بخوریم... و یکم حرف بزنیم ؟«

شاداب حس میکرد از هیجان قلبش در دستانش می تپید.. میخواست با او حرف بزند ... تازه ناهار هم بخورد ... این یک دعوت بود خیلی هم محترمانه ...!بیست دقیقه که چیزی نبود بیست ساعت هم میتوانست صبر کند ذهنش را برای یک جواب خانومانه زیر رو کرد و عاقبت گفت:

»ممنونم از دعوتتون... م

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹]
نتظرتون میمونم«...

مسیح لبخندیش عمق گرفت وبی خیال اسانسور شد و با قدمهای بلند تری به سمت راه پله ها رفت و از انجا سرازیر شد و همان طور که پله ها را طی میکرد گفت:

»امروز جمعه ا ست وخیابونها خلوته خودم رو زود بهت میرسونم... فعلا خدا حافظ«...

تماس که قطع شد شاداب حس میکرد در اوج اسمانهاست ....دستی به روی شانه هایش کشید تا ببیند از خوشی بال در اورده است یا نه!...

بن بست بهشت, [۲۴/۱۲/۱۶ ۱۳:۰۲]
بهترین جای دنیا میان این ازدحام شهر و شهر نشینی، تا دمی با خودت خلوت کنی و وقت بگذرانی گوشه ی دنج یک کافی شاپ است....

آنجا میتوانی مدهوش بوی قهوه ی فنجانت شـــوی و دل به کتاب پیش رویت دهی و در دنیای قهرمانان کتاب گم شـــوی .... یا حتی میتوانی منتظر بمانی تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیزی از گردراه بر سد، قرار عا شقانه که با شد دیگر دل توی دلت نیست...و یک چشم به در داری و یک چشم به قهوه ی پیش رویت...

کافی شاپ تازه افتتاح شده ی طبقه ی دوم پاساژ میتوانست همان جای دنجی با شد که شاداب به دنبالش میگشت داخل شد و با خوش آمد گویی پسرکی لاغر اندام مواجه شـد... بوی قهو ه بیداد میکرد و پرز های بینی اش را به بازی میگرفت....نگاهش را در کافه خلوت چرخی داد که به غیر خودش یک زوجی دیگر دنج ترین جای کافه نشسته بودند و آرام حرف میزدند....

نگاهش به کوتاهی عمر چند نفس در کافه به گردش درآمد ....تمام کافه به دست طراحی چیره دست با چوب دیزاین شده بود..... میز و نیمکت و سُکان چوبی کشتی که تزیینی به دیوار آویخته شده بود همراه با زنجیر و لنگر او را به یاد کشتی هایی می انداخت که توی فیلم های خارجی دیده بود....

طراح سعی دا شت محیط دریا را برای م شتریان کافه القا کند برای این کار از آکواریومی عریض و طویل با ماهی ها ی عجیب و غریب و گیاهان دریایی کمک گرفته بود که در بدو ورود به کافه اولین چیزی که به چشم می امد همان اکواریوم با ماهی های متنوع و رنگانگش بود... کنار این همه ذوق و سـلیقه وقتی یک موزیک ملایم پیانو می نشیند فضا را دلنشین و رمانتیک هم میکند ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با قدمهای نه چندان بلند به سـمت آکواریوم رفت و پشـت میز دو نفره ایی نشسـت و با امدن همان جوانک لاغر اندام به کنار میزیش سـفارش قهوه ی فرانسوی داد....و برای مسیح پیامک داد:

»آقای دکتر من طبقه ی دوم پا ساژ توی کافی شاپ هستم لطفا تشریف بیارید اینجا«...

سـپس دسـت زیر چانه اش سـتون کرد و نگاهش را به سـمت ماهی هایی که مدام بی قرار از گو شه ایی به گو شه ی دیگر میرفتند چرخاند... خب تما شای ماهی های شـیطون و بازی گوش که بعضـی ها خیلی عجیب و غریب بود به مراتب بهتر از بی هدف چرخیدن در پا ساژ بود و پشیمان شد که چرا از همان ابتدا توی این جای خلوت و دنج به انتظار هسـتی ننشسـته اسـت و تا مجبور نباشد شش دور پاساژ را بی هدف دور بزند!....

با یاد هستی چینی به بینی اش داد ... هرچندکه شده بود مصداق همان ضرب المثل معروف که میگفت « عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد » اما هنوز از دستش دلخور بود آنقدر معرفت نداشت که حتی بعد از قطع شدن تماس زنگ بزند ... و میدانسـت که یقینا با خانوم نعمتی هم تماس نخواهد گرفت برای همین با هزار شـرمندگی برای خانوم نعمتی پیامک داد که کاری برایشـان پیش امده و انشالله فرصتی دیگر مزاحمش خواهند شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب برای ما مان زری اش هم باید از این ملاقات میگفت... نگاهش روی ماهی که چشمانش به طرز عجیبی از حدقه بیرون آمده بودنشست که شباهت عجیبی به وزغ داشـــت ، چنان رو به او ایســتاد بود و دم پروانه ایی اش را تکان میداد، که گویی او را تماشا میکند آهسته و زری لب گفت:

»این جوری نگام نکن وقتی رفتم خونه براش میگم خب .... توی اون شلوغی مهمونی چی بهش بگم ....!؟«

با رفتن ماهی چشم وزغی نگاهش پی ماهی سیاه رنگی که دمی بلند و مخملی داشت کشیده شد و با خودش گفت:« یعنی شما ها هم عاشق می شید....!؟«

فنجان قهوه ی فرانسوی روبرویش نشست و بوی بی نظیرش مدهوشش کرد تشـــکر کوتاهی از همان جوانک کرد و بازهم نگاهش پی بازی ماهی ها رفت ....و غرق دنیای ساده و آرام انها شد....انقدر که آمدن مسیح را متوجه نشد...

****

مسیح لحظه ایی کنار در به تماشای او ایستاد ... این دختر ضربان قلبش را به بازی می گرفت و کنار او تمام حسهای خوب به دلش سرازیر میشد....حسی ،مثل زمانی که سوار قایقی میشوی و دل به موج ها ی سرکش دریا میدهی ، ترس و اشتیاق و حظی وافر را توام با هم تجربه میکنی!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروز باید از خواســتش به او میگفت ... میگفت که روی دل و فکرش خانه کرده و مثل یک پیچک به دور احساسش تنیده است...

هنوز متوجه ی حضور او نشده بود و غرق در دنیای آبی پیش رویش بود قدمی پیش گذاشت و اهسته کنارش میز ایستاد و نرم گفت:

»سلام ... ممنونم که دعوتم رو قبول کردی«.....

با صدای مسیح به آنی نگاهش از آکواریوم و ماهی هایش جدا شد و به احترام او برخاست و نگاهی کوتاه به مسیح انداخت لبخندی نرم روی لبهایش نشسته بود و چشــمانش هم یقینا می خندید .. این را از نگاه براقش فهمید....شــرم به سراغش امد و درحالی که سرش به زیر بود گفت:

»سلام ببخشید متوجه ی اومدنتون نشدم«....

مســیح دل از چهره ی او که برایش عجیب دلنشــین میآمد جدا کرد و با همان لبخند کنج لبش درحالی که با دست صندلی شاداب را نشانه میرفت گفت:

»بله متوجه شدم ... خواهش میکنم بنشیند«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب قلبش از شدت ا سترس ریتمی ناهماهنگ دا شت گویی یکی درمیان میزد و گاهی هم اصلا نمیزد... داغی را زیر پوست گون

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۴ ۱۳:۰۲]
ه هایش حس میکرد ودلش میخواســـت خودش را مثل ماهی های آکواریوم داخل آب بندازد تا قدری از گرمایی نشسته زیر پوستش کم کند....

مسیح با نشستن شاداب چشم از گونه های صورتی او گرفت و نگاهش پی ماهی های رنگارنگ وزیبا و گاهی عجیب غریب رفت و گفت:

»ماهی ها دنیای ساکتی دارند ولی یه کوه حرف پشت سکوتشون پنهون شده که باید دل به دل شون بدی تا صداشون رو بشنوی«!....

شــاداب ســر برداشــت و نگاهش با نگاه مســیح تلاقی کرد و دلش هری پایین ریخت ... مثل وقتی که سوار تاب میشوی واهسته اهسته اوج می گیری و وقتی به آخرین نقطه ی اوج میرسی و به یک بار به زمین فرود میایی!...

لبخندی نرم تنها جوابش بود چشـــم از او گرفت نگاهش را به فنجان قهوه اش داد که یقینا دیگر سرد شده بود .... و با صدای نرم مسیح دوباره نگاهش در نگاه او نشست که خیره نگاهش میکرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»موافقی یه کم قدم بزنیم .... یه کم پایین تر از شـــرکت یه رســـتوران ایتالیایی هست که پاستا های خوبی داره ... البته اگه مایل نیستی ماشین رو کنار پاساژ پارک کردم میتونیم با ماشین بریم«...

ماشـــین به چه کارش می امد...!؟ وقتی دوتا پا برای رفتن داشـــت و دلی بی قرار.... میتوانســـت از این جا تا انتهای دنیا همراش قدم بزند... لبخندی روی لبش نشست و نرم و محترمانه جواب داد:

»ممنونم ... ترجیح میدم قدم بزنیم اون رســـتوان ایتالیایی رو دیدم تا اون جا زیاد راه نیست و یه کم پایین تراز شرکته«...

مســـیح لبخندش عمق گرفت ... این دختر بدون رنگ لعاب ، بدون عشـــوه و بدون هیچ دلبری ....بی نظیر بود .... چیزی که فقط در رو یا هایش تصـــور میکرد....

از جایش بلند شد و مثل یک جنتلمن به پشت پیشخوان رفت و سفارش او را حساب کرد و با تامل کنار در ایستاد تا اول او بیرون برود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی شاداب از در کافی شاپ بیرون میرفت تصور میکرد به سبکی ماهی های آکواریوم است و میتواند تا بینهایت شنا کند!...

***

رستوران انتهای خیابان بود و کمی بعد از شرکت آقای فرجام قرار داشت...

قدم زنان ، هر دو با فاصـــله و البته اهســـته گام برمیداشـــتند.... گویی دلشـــان نمیخواست هرگز به انتهای خیابان برسند... مسیح درسکوت جملات ذهنش را مرتب میکرد تا آغازی برای حرفهایش پیدا کند و شـــاداب با قلبی بی قرار نگاهش پیوسته به زیر بود و هم گام با کفش های مسیح درحرکت بود...

عاقبت سکوت مابین شان را شکست و گفت:

»آقای دکتر ... حسابرسی که استخدام کرده بودید تونست کمکی بهتون بکنه ....!؟«

مســـیح نگاهش را از درختان زم*س*تانی ردیف خیابان گرفت و ســـرش به سمت او چرخید و به نیم رخ او رسید و نرم و شمرده جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کم و بیش .... ایشون اعتقاد دارند تمام دزدی ها از بخش حسابداری شروع شده و از دزدی های کوچک بوده و بعدها به کلاهبرداری رسیده«!....

شاداب چهره ی آقای فرا ستی و نوچه ی بی سر و صدایش آقای نامدار پیش چشمش جان گرفت و با تعجب پرسید:

»آقای فرا ستی ....؟ چطور ممکنه .... ایشون امین شرکته وتا اونجایی که من از خانوم نعمتی شنیده بودم از دوستان قدیمی آقای رییس هستند«...

مسیح سرش را به سمت او برگرداند و این بار نگاهش توی چشمان متعجب او نشست .... آمده بود تا حرف دلش را بگوید و دوست نداشت و نمی خواست حرفی غیر از حرف دلش با او دا شته با شد... نگاهش را از چشمان او گرفت و به روبرو داد و گفت:

»خ*ی*ا*ن*ت دو ست و ا شنا سرش نمی شه ... به هرحال بقیه ی کار ها به عهده ی دایی فرشـــادم ... تلفنی با ایشـــون صـــحبت کردم و تمام چندو چون ماجرا را براشون توضیح دادم.... امشب از سفر برمیگرده و فردا قانونی شکایت میکنه ... فعلا شـــما هم از این موضـــوع با کســـی صـــحبت نکن تا همه چیز مشخص بشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب سری به علامت تفهیم تکان داد و اما فکرش پر بود از فراستی!....

بازهم سکوت بینشان فا صله انداخت و شاداب با نزدیک شدن به شرکت .... خلوتی خیابان را در این ساعت روز تعطیل را با روزهای عادی مقایسه کرد و با خودش گفت:

»کا شکی همیشه خیابابونها مثل جمعه خلوت با شه...« هنوز افکارش حول محور خلوتی و شلوغی خیابان میچرخید که با صدای مسیح سرش را به سمت او چرخید که نگاهش به سمت در شرکت بودکه تنها دو یا سه گام با آن فاصله داشتند:

»خانوم خجسته ....آقای رمضانی جمعه ها میاد شرکت.... در حیاط شرکت نیمه بازه....!؟«

شاداب هم نگاهش به سمت در نیمه باز کشیده شد و هر دو با گامهای بلندجایی نزدیک در شرکت ایستادند ومتعجب رو به مسیح شد و گفت:

»نه ...آقای فرجام اکیدا دستور دادند ساعت تعطیلی کسی توی شرکت نباشه ... فقط کارخونه است که بیست و چهار ساعته نگهبان داره«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح قدمی پیش گذاشت بی آنکه داخل شود و سرکی داخل حیاط کشید و با دیدن ماشین شاسی بلند طوسی رنگ و یک وانت سفید با اتاقکی فلزی کهنه که قفلی بزرگ و زنگ زده به در ان زده بود ...با صـــدایی آرام تری که جدی و محکم بودرو به شاداب پرسید:

»نگاه کن ببین این ماشین ها رو میشناسی .... !؟«

شاداب کنجکاو در نیمه باز حیاط را با فشار آرامی قدری باز تر کرد و با دیدن م

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۴ ۱۳:۰۲]
اشین شاسی بلندو وانت سفید درب و داغون ، قدمی پس رفت به سمت مسیح که جایی نزدیک در حیاط بود برگشت و گفت:

»نه این ما شین رو نمی شنا سم و تا به حال ندیدمش ....ولی از ه ستی شنیده بودم آقای صمصامی پسر شریک اقای فرجام یه ما شین شا سی بلند طوسی رنگ داره ... شاید ایشون اومدن شرکت«!....

شاداب حرف میزد و مسیح همچنان نگاهش از لای در نیمه باز به داخل حیاط بود و هیچ چیز مشـــکوکی ندید ولی شـــاداب زبان دلشـــوره اش را به خوبی میفهمید و میدانست بیخود به قُل قُل نمی افتد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســت پیش برد و گوشــه ی آســتین نیم پالتوی او را به ســمت خود کشــید و با صدایی پر ترس گفت:

»آقای دکتر بهتر زنگ بزنیم صـــدو ده .... یه حســـی به من میگه یه جای کار میلنگه« ! ....

مسیح که تمام هوش و حواسش داخل حیاط جا مانده بود بی حواس گفت:

»دختر خوب زنگ بزنیم چی بگیم ... ! ؟ بگیم حدس میزنیم پســـر شـــریک شرکت و کارخونه با ماشینش اومده توی حیاط شرکتی که باباش سهم داره....! و یه وانت هم با خودش اورده ... بی دلیل که نمیشه با پلیس تماس گرفت«....

»تو این جا بمون تا من برم یه سرو گو شی آب بدم.... اگه چیز م شکوکی توی حیاط دیدم زنگ میزنیم صدو ده« ....

شـــاداب دلشـــوره اش قل قل کنان از معده اش راه گرفت و تا حلقش بالا آمد....بی توجه به حرف مسیح دنبال او به راه افتاد و داخل حیاط شد...با یک گام بلند شانه به شانه ی اوایستاد..

مسیح با دیدن شاداب با اخم های درهم توبیخی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مگه بهت نگفتم بیرون باش....!؟«

شـــاداب بی توجه به لحن توبیخی مســیح با چشــمانی پر ترس نگاهش را در حیاط شـرکت و اتاقک خالی نگهبانی آقای رمضـانی چرخی داد...ماشـین ها فضای زیادی را اشغال کرده بودند و درست وسط حیاط قرار داشتند...

مسـیح قدری به ماشـین ها نزدیک شـد سـکوت غریبی حاکم بود نگاهش به سمت نگهبانی سوت و کور کشیده شد و بعد از آن مسیر نگاهش به سمت ساختمان شرکت برگشت ... دلشوره های شاداب هم به او سرایت کرد...قدمی پیش تر گذاشت...

با صدای بسته شدن درآهنی حیاط میخوا ست به پشت سرش برگردد ، ولی مجالی نیافت و ضربه ایی محکم به سرش خورد و بی هوش نقش زمین شد و شاداب باافتادن یک باره ی مسیح قلبش از طپش افتادوجیغ خفه ایی کشید که آوای گنگی داشت.....

بعد از ثانیه هایی به کوتاهی عمر یک نفس به خودش آمد، کنارش زانو زد، مسـیح بی حرکت روی کاشـی های حیاط افتاده وپلکهای چشـمانش بسـته بود... بی اراده به گردنش زاویه داد قدری کج شد مردی را دید تنومند با لباسی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیاه ، خطوط چهره اش پهن و آویخته بود و سیبل پر پشتش زیادی به چشم میآمد مرد که ابروهای پر پشـتش را گره کوری زده بود .... قدمی به سـمت او برداشـت ، شـاداب دهان باز کرد تا فریاد بکشـید اما او هم مجالی نیافت و با درد شـدیدی که در پشـت سـرش پیچید .... گُرپ به زمین افتاد و به عالم بیهوشی و تاریکی رهسپار شد!....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۵ ۱۰:۲۷]
مسیح چشمانش را با رخوت و سستی نیمه بازکرد و دردی بی امان در سرو گردنش پیچید...

حس میکرد از شّدت سر درد سرش روی گرنش سنگینی می کند ...! صدای پچ پچ به شـکل همهمه در گوش هایش می نشـسـت و دقایقی بعد روی درد های سرش جا میگرفت....

به کوتاهی عمر چند ثانیه هوشـیار تر شـد ...پارچه ایی محکم به دور دهانش بسـته شـده بود و بوی چربی و تعقن آن روی پرز های بینی اش می نشست....سعی کرد ذهنش را متمرکز کند...

نگاهی به پاهای بسـته شـده اش انداخت ، که جفت هم با طنابی زرد رنگ محکم بسته شده بودند و از پشت سفتی و زیری طناب را روی مچ دستانش حس میکرد...نگاهش را بی رمق به اطراف چرخی داد .... چراغهای روشـن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـقفی ، دکوراسـیون ، راهرویی که اتاق شـاداب انتهای آن قرار داشـت ، همه حکایت از این دا شت که در سالن شرکت قرار دارد وتکیه اش به دیوار نزدیک ابدارخانه است....

اولین دلواپسـی که به سـراغش آمد شـاداب بود ...چشـمهایش را به اطراف چرخی داد و او را با اندکی فاصـله با دسـت و پایی بسـته به پهلو افتاده دید... صورتش رنگ پریده و پلکهای چشمانش روی هم سوار بودند!....

حباب های ترس درون سـینه اش بزرگ و بزرگ تر شـد در حالی که چشـم از شاداب بر نمیداشت در دل نجو اکرد :« خدایا چه بلایی سرش اوردند .... !؟»

و کنار این دلواپسی ها ذهنش پر بود از سوال ...؟ نمی توانست جواب منطقی برای سوالهایش پیدا کند ... آمدن دزد به شرکت اولین چیزی بود که به ذهنش رسید ... ولی وقتی به یاد ماشین شاسی بلند داخل حیاط افتاد فرضیه ی دزدی منصـرف شـد ... عاقبت میان کنکاش های ذهنی اش به غیر از ماجرای کلاهبرداری هیچ جواب منطقی دیگری نیافت!...

در نبردی بی پایان میان ترس؛ دلهره ، نگرانی ها و سوالهای بی جوابش ، دست پا میزد و پس و پیش می شـد که مردی ریز نقش ولاغر اندام و سـیه چرده با قامتی متو سط کنارش زانو زد و م سیح نگاهش به روی چهره ی آفتاب سوخته

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

او نشست... که در اوج جوانی طاسی به سر وقت موهایش امده و ردی آشکار از خود روی فرق سر او به جا گذاشته بود...

مرد لاغر اندام با چشمانی که «دو دو» میزد ، کنارش زانو زد و چشمان عسلی اش رادر صـــورت او به گردش در اورد و عاقبت نگاهش را میان نگاه او جا داد .... ثانیه ایی بعد به گردنش زاو به داد درحالی که ســرش به ســمت عقب چرخیده بود با صدایی بلند گفت:

»آقا داور.... آقا داور به هوش اومد ... زنده ست«....

نگاهش را از چهره ی افتاب سوخته و صورت لاغر مرد پیش رویش گرفت و از پس شانه ی او مردی را دید تنومد با قامتی بلند و چهار شانه که سرتا مشکی به تن داشــت و مثل نقطه ایی درشــت و ســیاه پیش چشــمانش مدام در حرکت بود.... و طول ســالن رابا قدمهای کوتاه طی میکرد و دو باره راه رفته را برمی گشت....

داور بی توجه به جوانک پیش روی مســیح ، به ســبیل های پر پشــتش که از اطراف تا روی صورتش هم رسیده بود تابی داد و خیلی خونسرد جواب داد:

»مبارکه .... یه جوری زدم تا نفله نشــه ....! اگه چلمن بازی در نمیاوردی و در حیاط رو پشت سرت می بستی این پارتی هم بی درد سر تموم میشد... ببین یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دقیقه ازت غافل شدم چه گندی زدی ....!؟بی خود نیست که بهت میگن« ایاز نفله»....! حالا جواب آقا رو چی بدم تلفنش تموم بشه اومده سر وقتمون....!؟«

داور این را گفت و به سمت شاداب رفت کنارش زانو زد و دستی به شال او کشیدو امتداد مسیر د ستش به صورت او ر سید و عاقبت تکه ایی از چترهای فرفری او را در دست گرفت و با لبخندی کج درحالی که همانطور با دست دیگرش به سیبل هایش تاب میداد آهسته با همان لبخند مشمئز کننده گفت:

»دختر با نمکیه ... چه موهای خوشگلی داره ... ! نفله .... چه جوری زدی توی سرش که هنوز بهوش نیومده....!؟«

ایاز بلافاصله از جایش کنده شد و به کنار شاداب رفت و کنارش زانوزدبا نگاه ترسیده دست روی مچ دست شاداب گذاشت رو به داور گفت:

»آقا داور ... به خدا نمیخواستم محکم بزنم ترسیدم و هول شدم... به خدا زنده است ببین بدنش گرمه«!...

»خیلی خب پاشو برو اون طرف ....فعلا که زنده است .....تو که جیگر این کار رو نداری غلط اضافی میکنی میایی توی این کار .....شانس اوردم این آخرین کارمونه ...وگرمه معلوم نبود باز چه گندی میزدی....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داوری که آقا داور صدایش میزند رسم آقایی را نمیدانست و پیچ نگاهش شل بود و مدام هرز میچرخید!....

مسیح نگاهای هرز داور را روی شاداب میدید ، که با چشمان هرزش حریصانه او را وجب میکرد.... واو ناتوان از واکنشـی دفاعی ، بی ثمر تمام حرصـش را میان مشـتهای دسـتش جا میداد ... و تا آنجا که توان داشـت آنها را درهم می فشرد .....چنان که درد میان کف دست و بند، بندانگشتانش نشست...

و عاقبت میان این جنگ بی سـلاح و نا برابر ....برای دمی کوتاه چشـمانش را روی هم فشرد و زیر لب با خود زمزمه کرد:

»با رب العالمین....به خودت سپردمش ....مواظبش باش«...

هنوز نفس هایش بوی دعا میداد که شـاداب چشـم باز کرد و پشـت بندش در اتاق باز شد....

***

شاداب نمیتوانست جنب بخورد ....به سخت

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۵ ۱۰:۲۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ی پلکهایش را بازکرد ، گویی سـیمان روی آن ریخته باشـند که چنین سـنگین شده بود!....

درد توی سرش دورانی میچرخید و گاهی به اوج می رفت و دمی کوتاه متوقف میشـد ... صـداها را گنگ و نامفهوم می شـنید ... هیاهویی میان پچ پچ های مبهم! ....

اولین چیزی که حس کرد سفتی و سردی سرامیک بود و بعد زبری د ستمالی که ما بین دو لبش قرار گرفته و محکم پشـت سـرش گره شـده بود، انچنان که دهانش نیمه باز مانده بود و حتی توان این را نداشـت تا اب دهانس را فرو دهد ...! و عجیب اینکه نمیدانست چرا دنیا را ورانه می بیند!...

تکانی به د ستهایش داد، هر دو محکم از پشت بسته شده بودند ... به سختی پلک های نیمه بازش را قدری بازتر کرد و دمی کوتاه به عمر چند نفس دریافت که با دست و پایی بسته به پهلو روی زمین افتاده است!

صدای تق تق پا شنه های کفش روی سرامیک ها در سرش طنین میانداخت و بعد روی درد وحشتناک سرش می نشست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با چشـمان نیمه باز یک جفت چکمه ی زنانه با پاشـنه های بلند روبروی خود دید .... چکمه ها با صدای تق تق شان دور شدند و کفش های مردانه ورنی که از تمیزی برق میزد جای آن ها را گرفت...

آب دهانش از گوشه ی لبش سرازیر بود وراهی برای بیرون رفتن پیدا نمیکردند و به پارچه ی دور دهانش که میرسید در آن حل میشد!....

صـاحب کفش های ورنی بدون هیچ انعطافی چنگی به شـانه اش زد وبا یک حرکت سـریع او را از روی زمین بلند کرد و نشـاند.... و محکم پشـتش را به دیوار کوبید ، تکیه اش را به دیوار داد وکنارش زانو زد....

شاداب آنچه را که میدید باور نداشت و تعجب برای دمی کوتاه دردهایش را به پرواز در اورد .... و باعث شد حلقه اشک نشسته در چشمانش ته نشین شود ...

»نیما صبوری« بود همان پسر خوش تیپ شرکت که مثل مدلهای میچرخید و کرورکور دل درو میکرد!....

نیما نگاهش را به چشـمان ترسـیده و متعجب شـاداب دوخت ، حلقه اشـک چشمانش را براق تر کرده بود ....عاقبت سکوت ما بیشان را با لبخندی شبیه به پوزخند شکست وبا لحنی تندو گزنده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»فکرنمیکردم دختر ســرو ســاکت و بی حاشــیه شــرکت این قدر فضــول باشه....!؟«

شاداب بی اراده نگاهش به سمت سقف کشیده شد و روی دوربین های مدار بسته نشست و با صدای عصبی نیما که خشم در آن موج میزد به آنی از دوربین ها چشم گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

»خودت رو خسته نکن دوربین ها از کار افتاده ... این شرکت این قدر بی در و پیکر و هرکی، هرکی هســت که کســی متوجه ی تایم گمشــده ی دوربین ها نشه.... فقط موندم گندی که این دوتا یابو زدن چه جوری جمعش کنیم... شما دوتا دیگه از کدوم گوری پیداتون شد....!؟«

نگاهش توی چشــمان نیما صــبوری قفل شــد ...ســبیک گلویش بالا و پایین میشد پره های بینی اش مدام باز و بسته .....و نفس های پر حرصش را از آن بیرون میداد و همه این ها نشان از خشم پنهان داشت .... تهچشمان خوش حالت مردانه اش هیچی نبود ....نیما صبوری مودب و بی حاشیه را که هر روز در ابدارخانه میدید بیشــتر از این مرد پیش رویش میشــناخت... تمام افکارش حول محور ماجرای کلاهبرداری شرکت می چرخید و نمیدانست او این وسط دقیقا چه نقشی دارد...!؟و این بگیر و به بند ها برای چیست....!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با نزدیک شدن صدای تق تق کفش ها.... نگاهش را از نیما صبوری برداشت که بی وقفه درسکوت به چشمانش زل زده بود و تعجب هایش با دیدن صاحب کفش ها ، بازهم به پرواز درآمدند!....

به دختر پیش رویش چنان نگاه میکرد که گویی به یکی از سرنشینان کره ی مریخ نگاه میکند .... «آزیتا حقی » بود منشی آقای فرجام ، همان دختری که شاداب را هووی خود میدانست و چشم دیدنش را نداشت و خیلی سخاوتمندانهراه و بی راه کار هایش را هم به او محول می کرد!...

حقّی یک لنگه ابروی پهن و قهوه ایی رنگش را بالا داد و پوزخندی روی لبهایش نشاند با لحنی کشدار گفت:

»از اول هم ازت خوشم نمی اومد ... آب زیرکاهی هستی وا سه خودت .... بی سر و صدا با پسر خواهر آقای فرجام می پری«! ....

سپس سرش را قدری نزدیک تر کشاند و به موزات چشمان او نگه داشت وبا لحن سرد و ارام تری ادامه داد:

»خوشم اومد.... اونقدر ها هم که نشون میدی «پَپه » و ساده لوح نیستی یه چیزایی سرت میشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب از ترس حس میکرد قلبش توی د هانش به طپش افتاده و انعکاس صدای آن راتا گوش هایش هم می شنید...

»از اون دوســـت ســـاده لوح و احمقت چه خبر ... !؟ دو بار نیما باهاش قرار گذاشت تا ته و توی این شازده رو در بیاره ....وهم برداشت که خبریه«!...

سپس مسیر نگاهش را به سمت مسیح چرخاندو بازهم یک تای ابرویش بالا رفت و اضافه کرد:

»آقای دکتر... کار آموزی این حرفها که کشــک بود ...! شــایعه ی این که قرار جانشین فرجام هم بشی مال خاله زنک هایی مثل نعمتی و هستی مشیری بود ...هنوز وا سم سواله...؟ چی شد که یه دفعه یه ا سم کار آموز دل از مطب و بیمارســتان کندی ســر از این شــرکت بی ســرو صــاحب درآوردی ....!؟از اون هستی خنگ و خول که چیزی نصیبمون نشد« !.....

ازیتا به این جای جمله اش که رسید تامل کوتا

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۵ ۱۰:۲۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هی کردو چشـــمان کشـــیده اش را قدری باریک تر کرد وپلک هایش را بهم نزدیکتر ....و با لحنی ارام تر گفت:

»نکنه به دله دزدی های فراستی و نوچه اش مشکوک شدی....!؟«

آزیتانفسی عمیقی کشید نگاهش به سمت شاداب برگشت...و به صدایش لحن مطمئن تری داد:

»احمق خیلی رو بازی میکرد ....همین روزها ست که فرجام از سفر برگرده و با مامور بره ســر وقتش ... خوشـــحالم که من و نیما وارد بازی دَله دزدیش نشدیم«!....

آزیتا حقی میگفت و معما های ذهن مســیح هر دم پر رنگ تر میشــد... ! اگر این بگیر و ببند ها بر سر موضوع کلاهبرداری نیست و این دو ربطی به ماجرای کلاهبرداری شرکت ندارند ... پس سر شان دقیقا به کدام ماجرا بند ا ست که آنها را در آخرین روز هفته به شرکت کشانده....!؟ و میان معما های بی جوابش ، تمام حواسش پی صدای شخصی سومی بود که صدای مبهم حرف زدنش را با موبایل از پشت در بسته ی یکی از اتاق ها می شنید!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۷ ۰۶:۴۰]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میان معما های ذهنی مسیح.... نیما به یک باره از آن سوی سالن با قدمهایی بلند به سوی داور حمله ور شد، دستهایش را بیخ یقه ی پیراهن مشکی او برد و صدایش را در گلویش انداخت و گفت:

»مرتیکه گفتم حواست باشه آب از آب تکون نخوره اون وقت تو با این دو تا تن لش برگشتی ....!؟ یابو ... تو اصلا میدونی آدم ربایی جرمش چیه....!؟ اگه یکی از ساختمون های اطراف دیده باشه چی...؟«

داور تابی به ابروهای پر پشت درهمش داد .... نگاه تیره و مثل شبش ، خیره به نیما بود و حتی پلک هم نمیزد....! گویی مجسمه ایی روبروی نیما ایستاده باشد .....!داور دستهای بزرگش را که لایه ، لایه روی آن مو خوابیده بود را روی مچ دستان نیما گذاشت و با یک حرکت سریع آنها را از بیخ بقه اش جدا کرد و با صدای زمخت و خش دارش گفت:

»دستت رو بکش جوجه فکلی من از تو دستور نمی گیرم که پی فرمونت باشم ....بار آخرت باشه دست بنده یقه ی آقا داور میشه«...

نگاههای خصمانه ی آن دو روی هم باعث شد.... آزیتا سراسیمه پاشنه ها ی کفش را به زمین بکوبد .... با قدمهایی بلند خود را به آن دو برساند و به میان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جدل آنها بیاید.... سپس د ست روی بازوی نیما گذا شت و ه شدار دهنده و کوتاه .....در حالی که چشم از نگاه او بر نمیداشت گفت:

»نیما خودت رو کنترل کن....نگران چی هستی ...!؟ ساختمون های اطراف این جا همه شرکتند و هیچ کدوم مسکونی نیستند از اون گذ شته امروز جمعه ا ست همه جا تعطیله ... این دم آخر نگذار همه چی خراب بشه ... ما پولمون رو میگیرم و پس فردا شـــب پرواز میکنیم... به بقیه اش هم کاری نداریم... خودش میدونه این دوتا سرخر«...

آزیتا ماهرانه با لحن و الفاظ نرمش نیما صـــبوری را هم نرم کرد و باعث شـــد کمی آرام بگیرد....

مسیح به نزاع میان آنها نگاه میکرد و ذهنش آشفته ، تیره وتار، عاجز و ناتوان از فکری م*س*تمر و منطقی بود ....و میان این افکار پر تنش در اتاق آقای ترقی باز شد نفر سومی که او کنجکاو به دیدنش بود بیرون امد ....مرد پیش رویش حسابی شیک و اتو کشیده بود شق و رق راه میرفت .... او را تا به حال ندیده بود ...! موهای اب و جارو شده اش زیادی به چشم میآمد....

اما شاداب بلافاصله او را شناخت... فرزام صمصامی بود همان پسر شریک آقای فرجام.... که ماهی یکی دو بار به شـــرکت می آمد هیچ کس را هم به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حســاب نمیآورد ....مردی که مثل ســایه می آمد و مثل ســایه بی صــدا تر می رفت و هیچ شایعه ایی را هم یدک نمی کشید....

فرزام موبایل به دست بیرون آمد آن هم با قدمهای بلند ... آنچنان عصبانی بود که متوجه ی حضور مسیح و شاداب نشد ... و نگاه پر اخمش را به سمت نیما و بعد آزیتا چرخاند و گفت:

»چه خبرتونه... صــداتون رو انداختید رو ســرتون... نمیشــه یه دقیقه تنهاتون بگذارم و مدام باید یکی مثل دایه بالا سرتو باشه..!؟ نمیگید امروز روز تعطیله و صداتون میره بیرون و ممکنه یکی شّک کنه...!؟«

نیما دیگر تاب نیاورد به سمت قسمت شرقی سالن با سر اشاره کرد و گفت:

»تحویل بگیر ... نوچه هات واســت ســوغاتی اوردند ... در حیاط رو باز گذاشــتند و اومدند داخل .....من که پولم رو میگیرم و میرم کاری به بقیه اش هم ندارم«....

نگرانی بیکار نشست و به سروقت فرزام هم آمد ....فرزام با اخم های درهمش نگاهش به گوشه ی شرقی سالن برگشت با دیدن مسیح و شاداب دست و پا بسته مثل گرگی زخمی به سمت داور حمله ور شد و کشیده ایی جانانه نثار او

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کرد ... ایاز نفله از ترس قدمی پس رفت .... داور باز هم مثل مجسمه بی انکه عکس المعلی نشان دهد همچنان نگاه میکرد و خشمش را میان مشتهایش جا داد و باصدایی پر خط و خش و ناموزن گفت:

»آقا به سرت قسم شش دونگ حواسمون بود ..... ایاز نفله رفت یه نخ سیگار بخره ... وقتی برگشت گردن شکسته یادش رفت در و پشت سرش ببنده ... رفتم که درحیاط رو ببندم که دیدم این دوتا پشت درایستادن و دارند زاغ سیاه چوب میزنند... آقا به سرت قسم ....دختر میگفت زنگ بزنیم صدو ده و مردهم راضی شده بود وقتی اومدند توی حیاط دیگه چاره ایی نداشتیم زدیم و بیهوشون کردیم«...

فرزام با قدمهای بلند به سمت شاداب رفت و پیش پای او ایستاد .... نگاه پر خشمش را در صورت شاداب چرخی داد بعد از تاملی کوتاه با نوک کفش به پای او ضربه ایی آرام زد:

»دختر رو یه بار توی همین شرکت دیدمش« ....

سپس نگاهش به سمت مسیح چرخید و با همان خشم مهار شده اش پر غیض گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»لابد این هم دو ست پ سر شه....! جیب ها شون روگ شتید ... یه وقت پلیس نباشه«!...

داور جمله ی فرزام را با صدای کلفتش قطع کرد و شتاب زده گفت:

»نه آقا.... خیالتون جمع..... جیب ها شون رو گ شتم دو تا موبایل دا شتند که برداشـــتم مرد دکتر خودم کارتش رو دیدم ... دختر هم به غیر از همون موبایل کارت شناسایی همراهش نبود«!

نیما کلافه و ع صبی د ستی به میان موهای خو شحالتش ک شید به سمت آنها رفت کنار فرزام ایستاد و درحالی که نگاهش پی مسیح بود گفت:

»فرزام این پسر خواهر فرجام .... توی بد مخمصه ایی افتادیم....

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۷ ۰۶:۴۰]
چند بار بهت گفتم انبار شـــرکت به درد جنس ها نمیخوره و دیدی آخرش برامون شّر شد« ....

فرزاد چند قدمی از انها دور شد .... صدای پاشنه کفش هایش در سالن پیچید ، دیگر از ع صبانیت دقایقی پیش خبری نبود و خون سردی غریبی روی زوایای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چهره اش سایه انداخته بود ...! دستش را بالابرد انگشت اشاره اش را زیر تیغه ی بینی اش کشید و با صدایی مرموز و همچنان خونسرد جواب داد:

»چه شّـــری ....!؟ انبار قدیمی لو رفته بود و دیگه امنیت نداشـــت ....با طرف معامله حرف زدم قرار شد راننده بفرسته پول روبده و جنس ها را رو بار بزنه و ببره .... ما هم که پس فردا شـــب پرواز داریم... ترتیب این دو تا رو هم داور میده... کارش رو خوب بلده... میدونه چیکار باید بکنه« ...

سپس به لبهایش انهنایی رو به بالا داد و لبهایش طرحی مضحک از لبخند به خود گرفت و ادامه داد:

»دیدی همه چی حلّه.....! توی این کار.... از این چیزها زیاد پیش میاد ....پول بی زحمت و درشـــت میخوای باید پی خیلی چیزها رو به تنت بمالی ... «

فرزام صدایش را قدری اهسته ترکرد....آنچنان که جمله های بعدی اش را فقط خودش میشنید:

»بابام فکر کرده به ریز و به پاش من با اون چند غازی که هر که هرماه برام می فرسته جمع و جور میشه«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس به سمت داور چرخید و اضافه کرد:

»داور با ایاز برید توی زیر زمین بیســـت دقیقه وقت دارید تا جنس ها رو توی ماشین من جا سازی کنیدتا دو ساعت دیگه باید سر قرار باشیم ..... این جا رو جوری مرتب کنید که انگار آب از آب تکون نخورده....تمام مدارک این دوتا سر خر رو هم از بین ببرید به اضافه ی موبایلهاشون« ...

شـــاداب با هرجمله ی فرزام حلقه اشـــک چشـــمانش درشـــت تر میشـــد .... حرفهای فرزام صمصامی بوی خوبی نمیداد و دلشوره هایش گواه این موضوع بودند....بغض گلویش را میفشـرد وسـنگین توی سـینه اش می نشـســت .... نگاهش را رو به بالا داد و در دل نجوا کنان گفت:« خدایا راضـــیم به رضـــای تو«....

سپس نگاهش به سمت مسیح برگشت و قطره ی سرگردان اشک به روی گونه هایش نشست...

مسیح وقتی چشمان تر او را دید ، حس میکرد در مرز استیصال در حال سقوط است .....و تنها کاری که در آن لحظه برای دلداری شاداب می توانست انجام دهد این بود که پلکهای چشمانش را نرم روی هم فشرد و دوباره باز کرد .... و شاداب با دیدن پلک هایی که فقط باز و بسته شد ته دلش گرم شد و حلقه های

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشــک راه گونه هایش را پی گرفتند و جاری شــدند ... و مســیر اشــکها خیلی طولانی نشد توی دستمال دور دهانش محو شدند!....

با صدای زنگ موبایل شاداب سکوتی غریب در فضا حاکم شد ... نگاهها بی هدف روی هم میچرخید .... آزیتا دستهایش را روی سینه جفت هم قفل کرده بود و مدام گوشـــه ی لبهایش را میجوید و در حالی که به دیوار تکیه داده بود، یکی از پا هایش را مدام تکان میداد ..... نیما هم حال و روزی بهتر از او نداشت .. و شاداب یقین داشت که مامان زری اش پشت خط است!....

فرزام در حالی که به ســـمت در خروجی ســـالن میرفت رو داور کوتاه و آمرانه گفت:« داور خفه ش کن«....

صدای زنگ تلفن همراه شاداب به سکوت ر سید و چ شمان وح شت زده ی شاداب مدام تغییر م سیر میداد .... داور تابی به هیکل تنومندش داد و کپ سول آتش ن شانی را از بیخ دیوار بردا شت ... تلفن های همراه او و م سیح رابه روی زمین انداخت با گوشـــه ی کپســـول به جان موبایل های بخت برگشـــته افتاد و ضربه های محکمی به روی صفحه ی آن نشاند و عاقبت سیم کارت هایش را از میان خورده شکسته ها برداشت و آنها را هم از وسط شکست و با لبخندی مشمئز کننده رو به مسیح شده و گفت:

»دکی .... دیگه بهش نیاز نداری«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش را از تکه های شکسته ی موبایلها بردا شت و چشم هایش را بست و در دل نجوا کنان گفت:

»پروردگارا... به دادمون برس«....

***

همه چی مثل برق و باد انجام شد.... شرکت چنان مرتب شد که گویی هیچ کس نیامده... دوربینها دوباره به کنار افتادند و انبار شـــرکت که جایی در زیر زمین بود به شکل سابق چیده شد....

حقیقت تلخ سرنوشتی نا معلوم پیش چشمان مسیح و شاداب رژه میرفت .... و این را وقتی دریافتند که هر دو بادســـتهایی بســـته و درحالی که دســـتمالی همچنان روی دهانشان بود سوار اتاقک فلزی وانت درب و داغون سفید رنگ شدند و دوباره پاهایشان بسته شد...

ایاز همانطور که کارتون های خالی را جلوی آنها روی هم می چید... رو به مسیح که انتهای اتاقک وجفت شاداب نشسته بود شد و با صدایی پچ پچ وار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نگران نباشید ... اتاقک پر سولاخه...هوا میره و میاد خفه نمی شید« ....

شاداب ترس و دلهره به افکارش چنگ انداخته بود و خیال رفتن هم ندا شت و هر کارتونی که چیده میشد گویی نفسش پشت جعبه های خالی جا میماند....

داور خم شـــدو کارتون خالی را از روی زمین برداشـــت و روی کارتون ها انداخت و با کف دست محکم به کتف ایاز زد و گفت:

»نفله.... چی وا سه ی خودت بلغور میکنی .... ؟چند ساعت دیگه جفتشون نفس کشیدن یادشون میره... اون وقت تو نگران رفت و آمد هوا هستی...!؟«

ایاز دستش را

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۲۷ ۰۶:۴۰]
روی کتف دردناکش گذاشـــت و ســـرش را قدری جلو تر برد و در حالی که نگاهش به داخل ماشین فرزام بود باز هم بیخ گوش داور پچ پچ کرد:

»بی خیال بابا.... کوتاه بیا«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داور با اشـــاره ی فرزام بی توجه به پچ پچ های ایاز جمله اش را قطع کرد خم شـــد چند تا کارتون خالی را با هم برداشـــت و به داخل اتاقک پرتاب کرد ودر حالی که لنگه های در آهنی رابه روی آنها می بست گفت:

»نفله.. زیاد ور میزنی... در و قفل کن ....سـوار شـو و روشـن کن بریم ، من میرم ببینم آقا چیکار داره«!...

در های فلزی اتاقک که بسـته شـد نور و روشـنایی رفت و تاریک به جای آن نشـسـت...سـرمای همراه ترس به جان هر دو افتاد و تنها چیزی که می دیدند نورهای کوچکی بود که از درز های ا تاقک به دا خل راه پیداکرده بود و برای تاریکی اتاقک وانت حکم سـتاره های کوچک داشـت ....و تنها چیزی که هر دو حس میکردند ، گرمای شانه های یک دیگر بود و صدای نفس هایشان....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۲]
وانت هلک هلک کنان دل تاریک جاده را می شکافت و پیش می رفت....

با فرا رسیدن شب نور های کوچک ستاره مانند اتاقک فلزی وانت محو شدند و تاریکی مطلق تمام فضـای را پر کرد ...تمام امید مسـیح به ایسـت بازرسـی پلیس جاده بود که آن هم بعد از یکی دو تا توقف کوتاه دود شـــد و به هوا رفت...تمام استخوانهای کمر ،کتف و گردنش به واسطه ی نشستن های پی در

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پی خشـک و دردناک شـده بود ، و دلواپسـی هایش به شـاداب منتهی میشـد دختری که دلش را پشت نگاههای ساده و لبخند های ساده ترش جا گذا شته بود ..مسیح در تمام طول راه پی درپی بی وقفه خودش را برای بی فکری هایش سـرزنش میکرد ...به خانواده ی شـاداب فکر میکرد که یقینا دلواپس و نگران بودند .. به مامان فرنگیس خودش و دختر ها.... و بیمارسـتانی که مطمئنا متوجه غیب بی دلیلش شده است...

میان افکار درهم و برهم پریشـانش با متوقف شـدن وانت افکار او هم متوقف شد ... صدای بگو و مگو های داور و ایاز را گنگ می شنید ... صدا ها گاهی دور میشدند و گاهی نزدیک ...تکان شانه های شاداب را حس میکرد وخس خس نفس هایش را هم .... سـرش را به سـمت او برگرداند اما هیچ ندید ....صدای ایاز که نزدیک شد تمام حواسش به بیرون پرتاب شد.

»آقا داور ... از خر شیطون بیا پایین.... ننه ام میگه خون د ست پا گیره... خون که بیافته به دامنت تا دودمانت رو به باد نده راحت نمیشه... حون ایاز بی خیال شو ...حالا اون مرتیکه یه زر مفتی زد ما که پولمون رو گرفتیم و فردا شب هم میریم اون ور آب .... واسه چی خودمون رو بندازیم توی هچل....!؟«

»زر مفت نزن ایاز ...قیافه ی ما رو دیدند ولشون کنیم سه سوت رفتن سر وقت پلیس و یه جور دیگه دودمانمون به باد میره«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ایاز خیال کوتاه آمدن ندا شت و سر جان آنها با داور چک و چانه میزد.... یک ریز زبان میریخت...

»تو بسپرش به من ..دوستم توی یکی از شهر های دور افتاده زندگی میکنه این وانت هم مال اونه میریم توی یکی از کوه های اطراف اونجا ولشون میکنیم اگه عمرشـون به دنیا باشـه زنده میموند و اگه نه که دیگه خونی گردن ما نیافتاده ... به فرض هم زنده بموند و برن پیش پلیس به حال ما توفیری نداره چون اون تا موقع ما هم پریدم اون ور آبیم«....

سپس دست روی گونه اش گذاشت و با لحنی ملتمس گفت:« این تن بمیره نه نیار.... پول قاچاق به قدر کافی کوفت و زهر مار هســـت دیگه زهر مار ترش نکن«!...

سرما استخوان سوزکنار جاده با رد شدن ما شین ها بیشتر میشد داورکه خیال کوتاه امدن نداشت لبخند کجی به خوش خیالی ایاز زد ، لبه ی کاپشن مشکی اش را روی هم آورد و در حالی که در سمت شاگرد را باز میکردگفت:

»فعلا راه بیفت بریم تاســـرو کله ی پلیس جاده پیدا نشـــده و بهمون شـــک نکردند«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ایاز به تصـــور اینکه داور را قانع کرده اســـت لبخندی روی لبهای باریکش نشست و دندانهای زرد و نامرتبش را به نمایش گذاشت...

»چاکرتم ....تا تو برای خودت از فلاســـک چایی بریزی منم اومدم ،برم ببینم یه وقت نمرده باشن«!...

ایاز این ر گفت دیگر معطل نکرد وبه سمت در اتاقک رفت و ان را باز کرد...

***

با باز شـدن در آهنی حجمی از سـوز و سـرما به داخل هجوم اورد .... مسـیح تکان خوردن شـانه های شـاداب را حس کردو ایاز جعبه های خالی کارتون را پس زد و دســـت پیش برد وکلید ی را که در کنار در تعبیه شـــده بود را فشـــرد و چراغ کوچک و زرد رنگ سقفی اتاقک روشن شد و سپس با جستی ترو فرز به داخل اتاقک فلزی رفت...تاریکی ممتد باعث شد همان نور اندک پلکهایشان را قدری جمع تر کند و نگاهاشان را باریک تر...

شاداب از شدت دلهره پاهایش را در شکمش جمع کرد در خود مچاله شد... مسـیح به آنی سـرش به سـمت شـاداب چرخید و نگاهش روی نیم رخ رنگ پریده ی او نشـســـت ....رد اشـکی که روی صـورتش به جا مانده بود.... ایاز نگاهی به چشمان آن دو انداخت و اول به سمت مسیح رفت و کنارش زانو زد ریز و اهسته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خدا رو شکر زنده هستید« ...

سپس نگاهش به سمت چشمان وحشت زده ی شاداب برگشت و در حالی که دستمال دور دهان مسیح را باز میکرداضافه کرد:

»خیالتون راحت کاریتون ندارم....خلاف من از آفتابه دزدی و پادویی برای قاچاقچی جماعت فراتر نرفته ... دهنتون رو باز میکنم.... از این جا به بعد عوارضی نیست ، ایست بازرسی بعدی پلیس دوباره میام و دهنتون رو میبندم ... شـــرمنده دســـت و پاهاتون رو باز نمیکنم ولی چراغ رو روشـــن میگذارم ...یکم که جلو تر بریم یه چیزی براتون میارم بخورید«....

ایاز این را گفت و د ستش را به سمت شاداب دراز کرد.... و او از ترس بیشتر در خود مچاله شد، ایاز بادیدن واکنش دفاعی شاداب آهسته گفت:

»نترس کاریت ندارم... میخوام دستمال دور دهنت رو باز کنم«

سپس د ستمال را از دور دهان او باز کرد و با صدای داور که میپر سید :« نفله کدوم گوری هستی ؟» تر و فرز جستی زد و از اتاقک فلزی بیرون پرید و دوباره جعبه ی خالی کارتون ها را روی هم تلنبار کرد .. با بست

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۲]
ه شدن در آهنی اتاقک ، دقایقی بعد باز هم وانت لخ لخ کنان به راه افتاد...

****

با رفتن ایاز و بسته شدن در ....مسیح به انی نگاهش به سمت شاداب برگشت چهره ی رنگ پر یده اش دلش را به درد آورد... تکه ایی از چتری فرفری اش روی صورتش افتاده بود وبه وا سطه ی د ستهای بسته اش قادر نبود آن را پس بزند ...چانه اش از بغض میلرزید و ترس و دلواپسی ته چشمانش موج میزد...

مسیح هنوز زیری د ستمال دور دهانش را حس میکرد و بوی مسمئز کننده آن روی پرز های بینی اش جا مانده بود ....بی هدف فکش را جنباند و به سختی به کمرش تابی داد و با نوک پا جعبه های خالی را پس زد سعی کرد روبه او بشیند، نگاهش به سمت او کشاند و سپس سرش را نزدیک تر بردآهسته و نرم گفت:

»نمیپرسم خوبی ....؟ چون این مسخره ترین سوال توی این لحظه است ....متا سفم.... مق صر همه ی این درد سر ها ، بی فکری من بود.... نباید این قدر بی پروا داخل میشدیم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب حس میکرد روی مفصل هایش سیمان ریختند که این چنین د ست و پایش سنگین و دردناک شده بودند ...با صدای او به سختی به سمت او چرخید ونگاهشان در هم تلاقی کرد....

مسیح زیر نور کم سوی چراغ سقفی هم می توانست سرخی و تورم چشمان او و رد دستمالی که بی رحمانه محکم روی دهانش بسته بودند و اشکهایی که بی امان جاری بودند ببیند.... و چقدر دلش میخواست دستهایش باز بود تا اشکهای او را با سر انگشتان دستش پاک کند....

شاداب نفس هایش گویی در سینه گره شده بودند و که این چنین سینه اش خس خس میکرد و از پس حلقه های درشت اشک مسیح را تارو لرزان میدید و عاقبت به سختی به فکش حرکتی داد و با صدایی پر خش گفت:

»بمیرم برای مامان زری و آقاجونم که الان چشماشون پر اشکه« !....

مسیح هرچه ذهنش را زیر رو کرد جمله ایی برای تسکین پیدا نکرد و فقط به چشمان پر اشک او خیره شد.... و هیچ نگفت...

»حتما تا حالا خانواده ی شما هم متوجه نبودنتون شدن«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب اشـک میریخت و مسـیح نمیدانسـت چرا زیر بار اشـکهایی که وزنی ندارند درحال له شدن است ...! عاقبت نرم و پچ پچ وار گفت:

»هیش... گریه نکن... خدا رو از یاد بردی... ؟ توی هرکاریش مصلحتیه که ما بی خبریم« ...

شاداب دیگر طاقت نیاورد و پیشانی داغ و تب دارش را به شانه ی مسیح رساند و تکیه اش را به آن داد و نرم و بی صدا ا شک ریحت و مسیح در سکوت فقط وزن اشکهای او را که روی دل و جانش می نشست تاب می آورد...

شـاداب به سـختی بغض را فرو داد و بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند نفس در حالی که همچنان شانه ی مسیح تکیه گاه پیشانی اش بود گفت:

»از مردن نمی ترسم ... اگه خدایی نکرده سرم بالایی بیارن ترجیح میدم همین آلان بمیرم«...

جمله ی شاداب تمام نشده ته دل مسیح خالی شد اما به روی خودش نیاورد و با همان لحن نرم و ملایمش گفت:

»هیش... بازم که خدارو فراموش کردی...! ذهن آدمها عادت داره وقتی توی شرایط سخت قرار میگیره به سراغ افکار منفی بره«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب پیشانی اش را از روی شانه ی مسیح جدا کرد ... نمیدانست چه سّری در کلام و لحن اوســـت که این چنین آرامش را به رگهایش ترزیق میکند....!؟ لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشست و مسیح با دیدن همان لبخند بی رمق ته دلش گرم شد و سر پیش برد و ادامه داد:

»فکر میکنی بتونی سرت رو بگذاری روی شونه های من و یه کم بخوابی...!؟«

شاداب بی انکه جواب دهد پلک هایش کوتاه باز و بسته کرد . مسیح چشم از نگاه پر اشـــک او گرفت تکانی به خود داد و درحالی که به دیوار اتاقک تکیه میداد گفت:

»پس من تکیه میدم تو هم کنارمن بنشـین و سـرت رو بگذار روی شـونه ام و سعی کن بخوابی هوم...باشه«...

شاداب همان کرد که او گفت ....وقتی سرش به شانه های مسیح رسید چشم هایش را بست و مامان زری را در خواب دید که تسبیح به د ست سر سجاده نشسته....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم تسبیح سفیدی به دست داشت ... از همان تسبیح هایی که روی آن نام الله حک شده!...

صلوات میفرستاد ....یک چشمش پی ساعت بود و چشم دیگرش به منوچهر خان که کنجی کز کرده بود و یکی درمیان ذهنش به سمت شاداب پرواز میکرد ... دوباره حواسش را جمع میکرد و دوباره صلوات هایش ردیف می شد....

عمو منصـــور متکلم وحده بی رحمانه میتاخت... جمله هایش را حق و نا حق به هم میبافت و زن عمو سوری به آن بالا پر میداد:

»داداش چقدر بهت گفتم ... به این دختر بال و پر نده... گوش به حرف ندادی و گفتی زمونه عوض شده و اله و بِله ... بفرما تحویل بگیر ساعت ازیک صبح هم گذشت ازش خبری نیست«

منوچهر خان سرش را رو به بالا گرفت تا اشکهایش در کاسه ی چشمانش ته نشین شود.... و هیچ نگفت....

فریال همان سنجاق سینه ی زن عمو سوری.... سینی چای را چرخاند اما هیچ کس چایی برنداشـــت فنجان های پر به آشـــپزخانه برگشـــتند... ندا دســـتی به موهایش کشید و بی هدف از جایش بلند شد و به سمت زرین خانوم رفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»زن عمو ... بازم زنگ بزن دوستش «هستی» شاید یه خبری ازش داشته باشه«!....

سوری خانوم صلوات هایش را به ردیف کنار هم میچید با صدای ندا سر برداشت و گفت:

»زنگ زدم ... میگفت مریض شده نرفته سر قرار بهش زنگ زده و گفته نمیاد .... با همکارش خانوم نعمتی هم تماس گرفتم اون بنده خدا هم بی خبر بود و می گفت به اون هم پیامک داده عذر خواهی کرده و گفته یه فرصت دیگه میره خونشون«...

شهاب عصبی پنچه در موهای مجعدش فرو برد و کلافه از کنار نادر که در سکوت گو شه ی لبش را میجوید بلند شد ، طول سالن پذیرایی را طی کرد و بی هدف راه رفته را برگشت برای هزار مین بار شماره ی شاداب را گرفت و باز هم همان صدای ضبط شده در گوشش نشست که میگفت« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زن عمو سوری پر چادر گل دارش را روی هم آورد و سرش به سمت شهاب چرخید و با چشمانی ریز شده ،دستهایش را مثل باد بزن به اطراف تکان داد و گفت:

»معلوم نیست سرش کجا گرم شده و مارو مثل ا سپند ریخته روی آتیش ....! وقتی توی بیمارستانها پیداش نکردیم و توی پزشک قانونی هم نیست پس حتما سرش به دلبری گرمه دیگه«!...

زرین خانوم طعنه ها ی سوری خانوم را یک به یک میشنید و با هر کدام یک صلوات میفرستاد.... و با صدای منصورخان نگاه پر غیضش را از سوری خانوم جدا کرد:

»منوچهر عکسش رو دادی ریسس کلانتری چی گفت ... کا شکی شماره ی من رو هم میدادی... !؟«

منوچهر خان دستی به سر طاسش کشید و نفس عمیق از ته دل و جان زمینه آن کرد وگفت:

»هیچی ... گفت عکسش رو میدیم واحد ها ی گشتی ... اگه خبری ازش شد با هامون تماس میگیرند«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر کلافه و عصبی دستی روی پیشانی اش کشید و آن را به میان موهایش کشاند و تا امتداد گردنش پیش برد حرفهای مادرش افکارش را به هم ریخت .... از تصور اینکه شاداب با کس دیگری باشد تا مرز جنون پیش رفت....

میان این جمع فریال ظاهری آرام تر داشت و ته دلش از نبود رقیب غنج میرفت ....و تمام هوش و حوا سش پی نادر بود و چ شم از او برنمیدا شت... شده بود ماهیگیری که که از آب گل آلود ماهی صید میکند... و دم به دم خودی ن شان میداد.... یا لیوان آب قند دست عمو منصور میداد یا سینی چای را دور میچرخاند و مدام اطراف نادر چرخ میخورد...و بی محلی نصیبش میشد!...

صدای شُر شُر باران که به دل پنجره ی پذیرایی میخورد تنها صدایی بود که سکوت سنگین حاکم بر جمع را می شکست... و کنارش صدای نفس های بلند وکوتاه نادر بود و صدای ریز نجوا های مامان زری...
زن عمو سوری با هم آتش بیار معرکه شد و تابی به گردنش داد و چشم به ردیف کارتونهای چیده شده گوشه ی پذیرایی داد وگفت:

»زرین جون بدت نیاد ها... منم مثل خواهرت ....چقدر بهت گفتم حواست به این دختر باشه ببین با کی میره با کی میاد...؟ جوون و سرش باد داره بهت گفته با دوستش میره دیدن همکارش ولی خدا عالمه سر از کجا در اورده«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب دهان باز کرد تا مادر خانوم نه چندان محترمش را بشورد و کنار بگذارد که مامان زری پیش دستی کرد ، دیگر تاب نیاورد گویی آتشش زده باشند از جایش برخاست و پر چادرش را به روی پیشانی اش کشید و رو به سوری خانوم گفت:

»اگه خواهرم بودی مثل زغال سر قیلون آتیش نمیشدی سر دلم نمی نشتی .... منوچهر زبون به کام میگیره و حرفی نمیزنه چون احترام برادر بزرگترش رو داره .. از غروب به این طرف هرچی دلتون خواست بار شاداب من کردید و دم نزدم«....

زرین خانوم با کف دست چند بار روی سینه اش کوبید و با همان لحن عصبی ادامه داد:

»شاداب رو من بزرگ کردم و میدونم محاله با آبروی خانواده اش بازی کنه ... بچه ام مثل برگ گل پاک توی مرامش دورغ نیست .... هرکی هم بخواد پست سر بچه ی من حرف بزنه با من طرفه ... از هیچ کس غیر خدا نمیترسم و یه تنه جلوی همه ی حرفهای مفت می ایستم« ....

زرین خانوم نگاهش را از نگاههای پر بهت سوری خانوم گرفت و در حالی که به سمت اتاق شاداب میرفت رو به ن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳]
دا با لحنی محکم گفت:

»ندا ... مامانت اینا اگه شـــب می موند براشـــون توی پذیرایی رختخواب پهن کن..... نا ســـلامتی عروس این خونه ایی به جای اینکه« خیره ، خیره »من رو تماشا کنی یه آب قند با عرق نعنا بده دست عموت که رنگ به روش نمونده... من میرم توی اتاق شاداب نماز بخونم«....

منصور خان تاب نیاورد تند وآتیشی از جایش برخاست و رو به سوری خانوم گفت:

»پاشـــو ســـوری ... دیگه جای ما اینجا نیســـت.... ندا هم اختیارش دســـت شوهرش« ...

منوچهر خان به سختی از جایش برخاست و بی رمق گفت:

»داداش به دل نگیر ... زرین جونش به شاداب و صله ... عصبانی بود یه چی گفت تو بزرگ تری کن و ببخش ... به ما حق بده... ما دلواپســـم ... شـــاداب دختر سر به هوایی نیست که بی خبر جایی بره«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»با شه داداش من که حرفی ندارم.... هرچی گفتم خیرو صلاح بود تا این روز رو نبینی ... حالا هم خود دانی؟ خبری شد ما رو هم بی خبر نگذارید«...

منصـــور خان این را گفت در آپارتمان را با حرص باز کرد و از پله ها ســـرازیر شـــد. نادر به ســـمت منوچهر خان رفت و دســـتی روی شـــانه های افتاده ی او گذاشت و سرش را قدر ی نزدیک تر برد و گفت:

»عمو گوشی من روشنه .. خبری شد بدون اینکه نگاه به ساعت بندازی زنگ بزن من بیدارم«....

اهل و عیال عمو منصـــور که بارو بندیلشـــان را جمع کردند و رفتند خانه غرق سکوت شد...

***

گویی نام مادر را از روز ازل از بهشت آوردند که همه شبیه به هم هستندو جز الفبای «مهربانی بی منّت» الفبایی دیگر نمی شناسند...

حال و روز مامان فرنگیس مسیح ، د ست کمی از مامان زری شاداب نداشت و مثل ابر بهار اشـــک میریخت و بی قراریش را با کوبیدن دســـت بر زانویش نشان میداد ومیدانست حس های مادرانه اش دروغ نمی گوید و مدام زیر لب نجوا میکرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران خان ... من بچه ام رو میشنا سم بی فکر نیست تلفنش چرا خامو شه ... ؟خونه اش هم که نیست... بیمارستان هم که برنگشته خونه دوست و اشنا هم که نرفته... نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه«...

مارال پی در پی اشــک میریخت و فین فین هایش به راه بود و دســت و دلباز با هر قطره اشــکش دســتمالی از جعبه جدا میکرد و بعد مچاله کرده و کنارش تلنبار میکرد.... اما ماندانا خانومانه اشک میریخت ، نرم و بی صدا....

کامران خنده های سرخوشش پر کشیده بودند و به جای آن دلواپسی و نگرانی نشسته بود ...و میان دلواپسی هایش ، برای چندمین بارنیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، عقربه ها ساعت یک صبح را نشانه رفته بودند و دلشوره های او هم هر چه که میگذشت پر رنگ تر میشد ...حق با فرنگیس خانوم بود، مســیح و این همه بی خبری محال بود . جرعه ایی از چای ســرد شــده اش را نوشــید ... و چشــمانش پی چشــمان تَر ماندانا رفت ... و کلافه از این همه ا ستیصال خم شد و پنجه هایش را درهم فشرد و با صدای ماندانا چشم از دستهای مشت شده اش برداشت:

»مامان خودت رو هلاک کردی... به فکر قلبت هم باش«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس رو به مارال که جعبه ی دسـتمال کاغذی رو سـرو ته کرده بود تا آخرین برگ آن را هم بی نصیب از فین هایش نگذارد شدو گفت:

»اون جعبه ی خالی دستمال کاغذی رو قسمش نده ، برو از توی کابینت یکی دیگه بردار... اون قرص های قلب مامان رو بایه لیوان آب براش بیار«....

مارال با گوشه ی آستین لباس خانگی اش به داد آب سرازیر شده ی بینی اش ر سید و از روی مبل برخا ست و با چ شمی زیر لبی به سمت آ شپزخانه روان شد....

فرنگیس خانوم بی قرار دمی کنار پنجره بود و دمی دیگر شـــماره ی مو با یل مســـیح را میگرفت و عاقبت میان این بالاتکلیفی هایش به اتاقش رفت و در را بست.... کامران دیگر بیش از این ماندن را صحیح ندید از جایش برخاست و رو به ماندانا که مانند یک فرمانده ی لایق ، اوضاع آشفته ی خانه را فرماندهی می کرد شد و گفت:

»با اجازتون من دیگه رفع زحمت میکنم ... سر راهم بازم میرم یه سر خونش ،شاید تا حالا برگشته باشه«....

کامران این را گفت و به سـمت در ورودی آپارتمان به راه افتاد و ماندانا خودش را به او رساندو دریک قدمی اش ایستاد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خیلی لطف کردید ... این چند وقت... راه وبی راه باعث اذیت و دردسر شما شـــدیم.... دایی فرشـــادم پنج صـــبح میرســـه تهران ...دیگه بهتون زحمت نمیدیم«....

صدای مخملی ماندانا ....وقار کلام و رفتارش، روی روح و جانش می نشست و ارمغانش بی قراری بود ... نگاهش را از حلقه ا شک نشسته چشمان ماندانا گرفت و به زیر سُر داد و گفت:

»گریه نکن .... توی این شـرایط تو باید بشـی سـتون خونه ... مارال هنوز بچه اســت و مادرت به واســطه ی قلب بیمارش خیلی آســیب پذیره ... ان شـاالله اتفاق خا صی نیافتاده و فردا پیداش میشه .... منم هستم ... لطفا من رو هم به حساب بیار«!....

کامران میگفت و ماندانا با چشمان به زیر افتاده اشکهایش را یک یه یک ردیف میکرد ...و عاقبت کامران دیگر تاب نیاورد و با خداحافظی کوتاهی به ســمت آسانسور به راه افتاد...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمان مسیح و شاداب زود تر از خورشید بیدار شد .... دل نگران از تقدیر ی نامعلوم ! به تصور اینکه آن

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳]
دیگری خواب اســت از جایشــان تکان نخوردند، تا مبادا خواب کوتاهشــان به بیداری دلهره آوربرسد....

بعد از آخرین توقف که دهانش را ایاز باز کرده بود دیگر توقفی نداشتند....مسیح درتمام طول شب بیدار بود و برای راه نجاتی مدام ذهنش را زیر رو میکرد....

وانت دم به دم در پیچ و خم جاده می پیچید و به دلهره ی شاداب دامن میزد ... عاقبت سر از شانه ی مسیح برداشت و مسیح با صدایی کوتاه و نرم گفت:« تونستی بخوابی....!؟»

خب اگر کاب*و*س ها جز خواب به حســاب بیاید باید میگفت خیلی خوب خوابیده است ...! دستهای بسته شده از پشت سرش بی حس شده بودند... نفس عمیقی کشید و اهسته با صدایی پر خش گفت:

»خیلی نه«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح به کمرش زاویه داد و سرش به سمت او برگشت و با لحنی جدی و محکم گفت:

»ببین شاداب دلم نمیخواد چیزهایی رو که میگم باعث وحشتت بشه ... ولی این یه حقیقته ... این آدمهایی که من دیدم به خواهر ومادر خود شون هم رحم نمیکنند ... باید قبل از اینکه دوباره بیان سروقتمون ، دستهامون رو باز کنیم... سعی کن بچرخی و پشت به من بنشین و من هم همین کار رو میکنم و سعی میکنم دستهای تو رو باز کنم ... دستهای تو کوچکتر از منه اگه یه کم طناب ها رو بتونم شُل کنم میتونی دستهات رو از لای طناب ها بکشی بیرون« ....

سپس به چشم های بی حال و حس او زل زد که رگ های قرمز خون در آن موج میزد و ترس در آن همچنان باقی بود ...چهره ی رنگ پریده اش دلش را به درد آورد سرش را قدری به جلو خم کرد انچنان که به قدر یک نفس با او فاصله داشت:

»سعی تو بکن... باشه....؟«

شاداب سری به علامت تایید تکان داد و همان کرد که او گفت و به سختی پشت به هم نشستند و دستهای گرم مسیح روی دستهای شاداب نشست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دقایق نفیس گیر طی میشـــد و هر لحظه که میمرد لحظه ی دلهره آور دیگری متولد میشد.... مسیح دستهایش روی گره ها بالا و پایین میشد و به سختی سعی میکرد طناب ها را حداقل شل کند و شاداب پوست مچ دستش گاهی کشیده میشد و دم نمیزد!....

گاهی اوقات شاداب مچ دسش را تکان میداد و مسیح نرم می گفت: « دست رو تکون نده گره ها را گم میکنم ....» دقایق نفس گیر که طی شـدند شـاداب حس کرد طناب ها دور مچ دسـتش شـل شـدن نوری از امید به دلش تابید و اهسته و پچ پچ وار گفت:

»طناب ها شـل شـدن .....بگذار امتحان کنم شـاید بتونم مچ دسـتم رو بیارم بیرون«...

تمام تلاشش را کرد پوست دستش کشیده میشد اما نا امید نشد و به سختی یک دسـتش را بیرون آورد و دسـت دیگرش راحت تر از حصـار طناب نجات پیدا کرد.... لبخندی از رنگ امید روی لبش نشست
به طرفه العینی به سمت مسیح برگشت و همان طور پچ پچ وار گفت:

»دست هام باز شد صبر کنید مال شما رو هم باز کنم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح ضربان قلبش پر طپش شد ....و نفسی عمیقی کشید و به محض باز شدن دستهایش به سمت شاداب چرخید و ابتدا به سمت مچ پای او رفت و طناب هایش را باز کرد و سپس به سمت پاهای خودش خم شد انها را از حصار طناب نجات داد... شاداب گویی راهی به آزادی یافته باشد لبخندی هرچند بی رمق روی لبهای رنگ پریده اش نشسته بودو با اشتیاق مچ دستهایش را درهم تابی میداد و کف دستانش را مدام بازو بسته می کرد..

مسیح دل نگران حال شاداب ، سرش به سمت او چرخید و نگاهها شان با هم تلاقی کرد ،میخواست حالش را بپرسد ، اما مجالی نیافت .... وانت بعد از هلک ، هلک کردن های مداوم متوقف شد....

وانت ایستاد و قلب شاداب هم.... نفس های هر دو به شماره افتاد!....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۴]
مسیح زود تر از شاداب به خودش آمد وتندو تیز سر در گوش شاداب فرو برد و آهسته نجوا کرد:

»دستهات رو ببر پشت و پاهات رو هم بفرست زیر کارتونها نگذار متوجه بشن که دستهامون بازه« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس چوب دسـتی قطور و بلندی را جایی کنار در اتاقک وانت افتاده بود برداشت و نزدیک خودش کنار پایش گذاشت....

شـاداب ترس تا حلقش بالا آمده که بی رحمانه دسـتهایش را بیخ گلویش گذا شته بود و هر دم فشارش را بیشتر می کرد... سرس به علامت تایید تکان داد وکوتاه «باشـه ایی» زیر لب گفت و همان کرد که مسـیح گفته بود .... دراهنی وانت با صدایی ناسوری باز شد و حجمی از هوای سرد همراه با سوز و دانه های سـرگردان برف به داخل اتاقک نه چندان گرم راهی شـد....شـاداب برای اینکه ترس هایش را پر دهد ، قدری خودرا به مسـیح نزدیک کرد و جفت شانه ی او نشست...

چشـم هایش بی آنکه پلک بزند به در نیمه باز بود و صـدای جر و بحث ایاز و مردی که آقا داور صدایش میزند....

هوا گرگ ومیش بود ... زمانی که روز میخواهدزیر سایه ی شب بال و پر بگیرد و به اسـتقبال خورشـید برود .... چشـم هایش را قدری باریک کرد ....از آن زاویه پیچ جاده ی کوهسـتانی را میدید و برفی که نرم، نرمک میبارید و نرم تر روی هم سـوار میشـد.... نیم رخ ایاز توی دل تاریک و روشـن کدر و تار دیده می شد ... مدام دستهایش را در هوا تاب میداد و گاهی با پَر دست برف نشسته روی کلاه بافتنی سیاه رنگش را پس میزد .....در همین حین ناگهان در نیمه باز وانت مثل دهان اژدها باز شـدو هیبت داور با آن سـیل های از بنا گوش دررفته اش نمایان شد.... آن هم با یک اسلحه در دستش!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح اضــطراب تا شــقیقه هایش امتداد پیدا کرده بود و پر نبض در طرفین سرش میکوبید... نگاهش به سمت چوب دستی کشیده شد .... خیز برداشت تا آن را بردارد اما با دیدن اســلحه در دســت داور قدری تامل کرد.... شــاداب مات و مبهوت شــده بود و جرات پلک زدن هم نداشــت ... و نگاهش خیره به ا سلحه ایی بود که پیش از این فقط فقط در فیلم ها دیده بود ...! دقایق پر دلهر ه پی درپی طی می شــد.... ایاز دســت در بازوی داور انداخت ... و او را که خیال بالا آمدن از وانت داشت به سمت خود کشید و گفت:

»آقا داور بی خیال بابا... مگه قرار نشــد... یه کله بیایم توی این نا کجا آباد و ولشون کنیم....!؟ این جا یه جاده ی کوهستانی فرعیه هیچ بنی بشری ازش رد نمیشــه ....ولشــون میکنیم اگه زنده بموند خوش به حالشــون اگه هم مردن که خدا بیامرزتشون ....!خون به خدا دامن میگیره.... کوتاه بیا«....

سپس نفسش را با دمی و بازدم عمیقی جا به جا کرد و با لحنی ملایم تر گفت:

»بیا برو یه چایی برای خودت بریز تا من پنچری ماشــین رو بگیرم و زنجیر چرخ بهش بندازم....پامون برسه اون ور آب میریم سیتی ، صفا منگوله« ...

داور بازویش را محکم از دست او بیرون کشید و او را به عقب هول داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»تو واســـه خودت زر مفت زدی و من تا این جا گوش کردم ... جیگرش رو نداری برو «موال » تامن به کارم برســـم... به جای اینکه مثل مگس دم گوشـــم مدام «وز ور» کنی برو پنچری اون لگن رو هم بگیر ..... چرا نمی فهمی مارو دیدند پاشون برسه پاسگاه سه سوت میگیرمون .....زیاد خرمگس معرکه بشی تورو هم میفر ستم لا د ست این دوتا .... وا سه من دوتا جنازه با سه تا توفیری نداره.... تازه سهم من بیشتر هم میشه ... دیدم پولهات رو زیر صندلی ماشین چپوندی .....پس تا نزدم لهت نکردم از جلوی چشمم گمشو.... بگذار منم به کارم برسم«....

داور این را گفت نگاهش به ســـمت شـــاداب چرخید و با لحنی مشـــمئز کننده گفت:

»چطوری مو خوشگله...؟«

سپس در حالی که اسلحه در دست داشت خیز برداشت تا سوار وانت شود اما مجالی نیافت .... ایاز که خود را مغبون این بازی میدید زود تر از او جستی زد تا کمر به داخل خم شد و چوبی د ستی را از کنار پای مسیح بر دا شت تا داور به خودش بیاید از پشت به کمر او کوبید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»قرار مون آدم کشـــی نبود .... با زبون خوش نمی فهمی با چوب حالیت میکنم«...

صدای آخ داور خفیف بود اما صدای غرّش خشمش طنین انداز.... به آنی به سمت ایاز برگشت از چشمان برزخی اش خون میبارید .... و با دست ازادش چنان زیر گوش او زد که خون از بینی اش ســـرازیر شـــد او را قدمی به عقب پرتاب کرد... کشیده ی بعدی محکم تر از قبلی بود و به وا سطه ی برف هایی که یخ زده بودند ایاز پایش سُر خورد تعادلش را از دست داد روی زمین افتاد و دردی پر پیچ و تاب در سرو گردنش پیچید و گیج و منگش کرد....

»مرتیکه ی نفله ... من رو میزنی ... !؟ آتیشت میزنم... اون صمصامی فلان فلان شده دست روی من بلند کرد فکر کردی تو هم میتونی... !؟ حالا نشونت میدم«...

دوباره به سمتش خیزی بلند بردا شت و مسیح به چشم بهم زدنی مانند تیری که از چله رها شده باشد از ماشین پیاده شد و چوب دستی رها شده را از روی زمین برداشت و از غفلت داور که پشت به او بود استفاده کرد و آن را محکم به گردن او

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۴]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوبید ... داور درد وحشـــتناکی در ســـرش پیچید و تلو تلو خوران به ســـمت مسیح چرخید ا سلحه اش را به سوی اونشانه رفت اما باز ایاز شد فر شته ی نجات .... او را از پشـــت ســـر هول داد و داور با زانو به زمین افتاد و اســـلحه از دستش رها شد و به گوشه ایی افتاد... ایاز میخواست به سمت اسلحه برود اما مجالی نیافت و داور تر وفرز از جایش برخاست و به سمتش رفت ولی مسیح زود تر از او پا تند کرد و اسلحه را با نوک پا هول داد اسلحه روی یخ های جاده لیز خورد و شتابان به سمت دره پرتاب شدو به سمت نا کجا آباد رفت!....

در آن جاده ی کوهستانی برفی آشوبی بر پا بود...

****

داور مثل گرگ زخمی خون جلوی چشـــمانش را گرفته بود.... و رحم را قورت داده و مروت را یک سره قی کرده بود... یک دفعه تمام قد به سمت ایاز برگشت قبل از اینکه د ست ایاز به سوی او بلند شود او را هول داد بازهم پای ایاز سُر خورد و روی زمین افتاد و داور مجالی نداد تندو تیز خم شـــد چنان مشـــت محکمی به چانه ی او زد که ایاز تقریبا نیمه بیهوش گیج و منگ روی زمین افتاد!...

شاداب مثل کسی که مسخ شده با شد بی اراده پشت سر مسیح ایستاد ....و نفس هایش از اضـــطراب پس و پیش میشـــد گاه میا مد و گاه میان راه جا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میماند.... سینه اش خس خس میکرد ....خیره چشم از صحنه ی پیش رویش بر نمیداشـــت... و فقط توانســـت دســـتهای بی رمقش را بالا بیاورد وچنگی به بازوی مسیح بزند .... مسیح شاداب را به پشت سرش هول داد و حائلی میان او نگاههای هرزداور شد...

داور با دیدن شاداب لبخند چندش اوری روی لبهایش نشست و با لحنی که مثل زلزله دل میلرزاند گفت:

»دکی وا سه من شاخه شونه میکشی!؟ حالا ببین جلوی چشمات با دلبرت چیکار میکنم«....

سپس به قدر و قامت کوتاهی یک نفس به سمت مسیح حمله ور شد مشتی محکم به چانه اش روانه کرد و دردی بی امان درفک و چانه ی مسیح پیچید.... بی اراده خم شـــد حالتی مثل رکوع.... هنوز درد میان ســـرش چرخ میخورد که مشتی دیگر به شکمش روانه شد و نفسش رفت وصورتش درهم شد ، شاداب جیغ کوتاهی کشید.... مسیح نفس های گره شده اش که برگشت به سمت او حمله ور شد ..... داور به سمت چوب دستی رفت آن را برداشت و محکم به ســـاق پای مســـیح زد وصـــدای فریاد پر دردش در فضـــای کوهســـتان پیچید... عاقبت تاب نیاورد و دو زانو به زمین افتاد ... داور چوب دستی را بالا آورد تا بر سر مسیح بکوبد اما شاداب در چشم بهم زدنی خودش را به مسیح رساندمثل

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیوار دفاعی و پشت به داور رو به مسیح ایستادو قدری خود را روی سر او خم کرد و چوب دستی داور محکم به کتف او اصابت کرد و نفسس از درد در سینه حبس شد .... وبی اراده حلقه اشکی درشت در چشمانش نشست...

همه چی در یک ثانیه ی کوتاه اتفاق افتاد ... مسیح نگاهش به روی چهره رنگ پریده ی شـاداب نشـسـت که چهره اش از درد در هم فرو رفته بود... به انی به خود آمد و قبل از اینکه دست داور به شاداب برسد از جایش برخاست و دردی وحشتناک در ساق پایش پیچید وبا یک حرکت سریع شاداب را پشت سرش فرستاد و این بار اوشد بلا گردان شاداب و با صدایی محکم در حالی که بخار از دهانش خارج میشد گفت:

»به خدای احد و واحد ... بهش دست بزنی زنده ات نمیگذارم«....

داور لبخند کجی به روی لبش نشست و دستی به شلوارش کشید با دو انگشت شست و ا شاره سیبل اش را تابی داد و نگاهش به سمت ایاز رفته که سرش را میان د ستهایش گرفته بود هنوز گیج و منگ بود.... سپس چشمانش به سمت شاداب و مسیح برگشت ... .با آرامشی ساختگی گفت:

»باشه اول تو رو میکشم تا نبینی سر دلبرت چی میاد .... !؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برف ریزی میبارید و بر صورتشان مینشست....داور چوب دستی را در هوا نمایشی تاب میداد و سمت بالا و پایین می ر*ق* صاند .....و گاهی چوب را به سمت مسیح نشانه میرفت و او برای اینکه چوب دستی به او اصابت نکند جا خالی میداد انچنان که قدمهایش به لبه ی دره رسید ... داور لبخند شومی روی لبش نشست و مسیح نیم نگاهی به پشت سر انداخت و میخواست از دره دور شود اما مجالی نیافت و داور باچوب دستی به شانه ی او تلنگری زد و به سمت دره هولش داد.... مسیح پایش روی سنگ غلتانی رفت و به ناگاه به سمت دره سرازیر شد و صدای جیغ شاداب در دره طنین انداخت..

****

داور سرم*س*ت از این پیروزی چوب دستی را انداخت و خم شد تا ببنید مسیح به کدام نقطه ی دره سقوط کرده که شاداب پا تند کرد وبه طرفه العینی چوب دستی را برداشت و محکم به سر او کوبید و داورنیمه هوشیار نقش زمین شد... مبهوت و ترسیده قدمی پس رفت و چوب دستی رو به کناری انداخت ....و صدای« تَلق» چوب دستی که مدام دست به دست میشد در سکوت کوهستان طنین انداز شد!...

شاداب نفس هایش تندو پر شتاب همراه بخاری سفید رنگ از دهانش خارج میشدند ....بی اراده حلقه اشک خشک شده چشمانش راهی گونه هایش سرد یخ زده اش شد ، پا تند کرد به سمت دره خم شد و درکمال ناباوری مسیح را دید که معجزه وار دستهایش بند تخته سنگی است و زیر پایش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۴]
دره ایی عمیق قرار دارد... زیر لب اهسته فقط گفت :« یا ارحمن الرحمین«....

مسیح به سختی د ستهایش را بند تخته سنگ یخ زده کرده بود و میان زمین و هوا معلق مدام پاهایش را تکان میداد تا تکیه گاهی برای پاهایش پیدا کند با هرتکانی دستهایش بیشتر سُر میخورد ...شاداب درنگ نکرد به چشم بهم زدنی روی زمین دراز کشید و مچ دستهای مسیح را محکم در دستهایش گرفت ... وبا تمام توانش سعی کرد او را بالا بکشد... وبه سختی با جملاتی که منقطع بود گفت:

»سعی کن ....خودت رو بکشی بالا«....

مسیح که خود را در یک قدمی مرگ میدید با صدایی پر خش بریده ،بریده گفت:

»دستم رو ول کن من سنگینم تو رو هم با من می افتی ... !؟«

شاداب روی زمین افتاده بود و مدام پایش روی برف های یخ زده سُر میخورد و بارش برف بی امان مانع دیدش میشد .... گاهی به سمت جلو کشیده میشد ، اما محال بود دست او را رها کند ترجیح میداد با او بمیرد تا شاهد مرگ او

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باشـد....همانطور که چشـم از او برنمیداشـت بریده ،بریده با کلمات نصـفه ونیمه گفت:

»د ستت رو ول نمیکنم سعی کن پات رو یه جا بند کنی تا راحت تر بکشمت بالا« ....

میان این کش قوس های پر دلهره فقط مه را کم داشـتند که آن هم از گرد راه رسید ...مه ی غلیظ روی کوهستان نشست همه چیز در هاله ایی از ابهام فرو رفت آنچنان که چند قدم ان سو تر دیده نمیشد!...

مسیح پاهای معلقش را در هوا چند بار تاب داد د ستش روی تخته سنگ یخ زده قدری سُـر خورد و نفس هر دو به شـماره افتاد .... شـاداب او را محکم تر گرفت و سـعی کرد او را به سـمت بالا بکشـاند ....هر دو بی کلامی تلاش میکردند...

عاقبت پای سالم مسیح به شکافی رسید قدری خود را به سمت بالا متمایل کرد .... شاداب درد کتفش را تاب میآورد و تمام توانش را به دستهانش داده بود قدری آرنج دسـتش را سـتون کرد و به سـختی با آخرین توانش او را به بالا کشاند..... وقتی مسیح به سطح صاف جاده رسید با وجود سرما دانه های درشت عرق پیشانی اش را پر کرده بود .... نفس های بریده ،بریده از سینه اش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خارج می شـــد ســـربرداشـــت و روبه آســـمان با همان نفس های بریده کوتاه گفت:« خدایا شکرت«....

شـــاداب حال و روزی بهتر از او نداشـــت ....! ســـینه اش همچنان خس خس میکرد و ناباور به مسیح که از یک قدمی مرگ برگشته بود نگاه می کرد .. قلبش پر طپش در سینه اش می کوبید و درد میان کتف ضرب دیده اش پر توان ظاهر شده بود .... نگاه مسیح به سمت ناجی اش برگشت ... شادابش رنگ به رو نداشت ... چتری اش روی بینی اش افتاده بود نگاه بی رمقش به سمت او بود ... و قفسه ی سینه اش با هر نفس بالا و پایین می شد ....هنوز از شوک بیرون نیامده بودندو نگاههایشان روی هم ثابت بود...

دقایقی به کوتاهی ثانیه که طی شد ...مسیح از پس شانه های شاداب داور را دید که نیم خیز شده بود خیال بلند شدن داشت.... دستش را ستون بدنش کرد و به ســـختی روی پای ســـالمش فشـــار آورد نگاهش را از داور گرفت و به آنی دست شاداب را میان دستانش جای داد او را از زمین بلند کرد و گفت:

»پاشو تا هوش و حواسش کامل برنگشته فرار کنیم ....مه شده و نمیتونه به این راحتی پیدامون کنه ... اون و رفیقش از پس هم بر میان«...

شـــاداب دســـتش را میان دســـت مردانه ی مســـیح جای داد به انی از جایش برخاست و درحالی که نگاهش پی داور بود و سبیل های پهن و از بنا گوش در

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفته اش....! بی انکه به ایاز نگاه کند ، به همراه مسیح که از درد ساق پا به سختی قدم برمی داشت ، میان برفی که بی وقفه میبارید، به دل جاده ی کوهستانی زدند و در جهت مخالف مسیری که آمده بودند ، در وهم و سکوت مه ناپدید شدند....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
پیش رویشان پیچ و خم جاده ی کوهستانی بود ،برف و هوای مه آلود و سرمایی که مثل شلاق بی پروا به صورتشان کوبیده میشد!...

قدمهای مضطریشان روی تن برف های پا نخورده می نشست و می دویدند... و هر چند گام یک بار به پشت سرشان نگاه میکردند ...و با هر قدمی که بر می داشتند صدای قرچ قرچ خورد شدن برفهارا زیر پاهایشان می شنیدند ...مسیح درد ساق پایش را تاب میاورد وآن را پنهان می کرد و شاداب درد نشسته روی کتفش را و دم نمیزد!....

از اولین پیچ که گذشتند مسیح با دیدن شکافی کم عمقی که در دل کوه بوجود آمد و برف کم تری آنجا تلنبار شده بود با نفس های خسته ایستاد و بریده ، بریده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»صبر کن .. فکر نمیکنم دیگه توی این مه بتونند بیان دنبالمون ... بیا یکم بوی این شکاف بیاستیم و نفس تازه کنیم«...

سپس پَر آستین شاداب را گرفت و به سمت شکاف کوه برد .... که به قدر ایستادن دو نفر زیر آن جای داشت...

شاداب تمام هوش و حواسش به پشت سرش بود و حس میکرد هر لحظه داور مثل غول چراغ جادو از میان مه تمام قد ظاهر میشود ...! دستهایش را روی دو زانو گذا شت و خم شد حالتی مثل رکوع... نفس های خسته اش را قدری تازه تر کرد .. سرکه برداشت درد کتفش چنان پرتوان ظاهر شد که صورتش در هم شد اما هیچ نگفت .... دستهایش ار سرما کرخ و بی حس شده بود وقادر نبود انگشتانش را در هم مشت کند....

دست یخ زده اش که در دست مسیح نشست ، نگاهش یه سمت او کشیده شد که چشمانش ، نگران در صورت او چرخ میخورد.... شاداب مثل مجسمه ایستاده بود بی حرف و کلامی، گویی سرما ذهنش را هم منجمد کرده باشد!...

کاب*و*سی که پشت سر جا گذاشته بود ، بی رحمانه توان روحیش را به یغما برده بود ....تمام لحظه ها پیش چشمش هم هنوز جان داشتند، از نگاههای ه*ر*ز*ه ی داور گرفته تا صحنه ی افتادن مسیح ...! دوری از خانواده و بی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خبری از انها ، و ســرنوشــت نامعلومشــان ....همه و همه ، مثل بختکی روی روحش سنگینی می کرد و راه نفس کشیدن رابرایش سخت کرده بود.

مسیح وقتی چشمان مات او را دید قدمی پیش گذا شت روبرویش ایستاد ، با پر دست برف های نشسته روی شالش را پس زد ... نگاهش با نگاه بی رمقش تلاقی کرد .. چشمان خوش حالتش دو گوی سرخ بودند ....! این دختر ناجی زندگی اش بود و فاتح قلبش ... به یاد لحظه ایی افتادکه چوب بی رحمی داور تا مرز سرش امد و شاداب سپر بلا شد ....به یاد لحظه ایی که معلق در هوا بین مرگ و زندگی د ست و پا میزد و شاداب مچ د ستهایش را محکم گرفته بود ... این صحنه را خیلی پیش ازاین ها درخواب دیده بود!...

در برابر شجاعت و بزرگی این دختر باید زانو میزد ... دختری که خیلی پیش از این ها میان دلش نشسته و احساسش را درگیر کرده بود.

هر دو خیره و مات یک دیگر بودند ،ســکوت کوهســتان بود و صــدای نفس هایشان!....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسـیح نگاهش را از نی نی چشـمان لرزان شـاداب گرفت و سـر خم کرد دو دست کوچک ویخ زده ی اورا در دستان بزرگ خودش جا داد، آن را قدری بالا آورد سپس مچ دست او را یکی بعد از دیگری نرم وکوتاه ب*و*سید...

شاداب با این ب*و* سه ناگهانی از شوک بیرون آمد ... د ستش را پس کشید ،چانه اش از بغض لرزید و حلقه ا شکی در چ شمانش ن ش ست .. چ شم که برهم گذاشت اشکها دست یک دیگر را گرفتند و پشت سر هم جاری شدند.. همگی در یک خط صاف و ممتد!...

هر دو گویی در دنیایی دیگر بودند .... م سیح قدمی پیش تر گذا شت نفس به نفس...! دست روی بازوی شاداب گذاشت و نرم او را به سینه اش فشرد حلقه ی دستانش را به دور او گره زد و شاداب دستهایش را بالا برد و لبه های پالتوی او را در د ست گرفت و سرش را روی سینه ای او قرار داد و بارید بارید .... و میان اشـکهایی که گویی تمامی نداشـت با صـدایی پر خط و خش بریده و منقطع گفت:

»مامان زری ام از غصه ی بی خبری من دق میکنه... بمیرم برای چشماش که به خاطر من گریه میکنه«....

مسـیح با صـدای هق هق شـاداب قلبش فشـرده شـد .. به یاد مامان فرنگیس خودش افتاد و قلب بیمارش ، بی شـک حال و روز او دسـت کمی از مامان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زری شاداب ندا شت ....چانه اش را روی سر او گذا شت و چ شم هایش را بست و نرم و آهسته نجوا کرد:

»هیش ... متاسفم ....تمام لحظات بدی رو که تجربه کردی مسببش بی فکرهای من بود ... می دونم چه فشار روحی سختی رو تحمل کردی .... اشکها وزنی ندارند ولی گاهی

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
اوقات وقتی می باره ادم رو سبک میکنه ... می فهمت ، خانواده های هر دومون نگران هستند و مسببش منم....! قرار شد خدا رو از یاد نبریم یادت رفت...!؟«

شاداب سرش توی سینه ی فراخ مسیح گم شده بود و چشمانش بی وقفه میبارید....قدری که سبک تر شد از او فاصله گرفت و قدمی پس رفت و بی آنکه به او نگاه کند با سری افتاده کف دستش را روی چشمان بارانی اش کشید و ا شکهایش را پاک کرد ....م سیح د ست زیر چانه اش برد و سر او را قدری بالا تر گرفت ... گونه هایش سرخ و گلگون شده بود و لبهایش بی رنگ ....نگاهشان که در هم تلاقی کردسر انگشتانش را روی گونه های خیس او کشید و نرم و نجوا گونه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»تشــکر برای این همه شــجاعت ، واژه ی کوچکیه....! باید در برابر تو ســر تعظیم خم کرد و زانو زد«...

سپس سر خم کرد پر شال رها شده ی او را به لبهایش نزدیک کرد و ب*و*سید ...

***

شــاداب اولین لبخندکم رنگ بعد از ســاعتها روی لبش نشــســت... دلش می خوا ست می گفت: ا صلا هم  شجاع نی ستم این قدرت ع شق ا ست که توی دستهایم جمع شده بود، می گفت: این لطف خدا بوده که صدایم را شنید تو را به زندگی برگرداند ...لبخندش که عمق گرفت مسیح سر پیش برد و نرم گفت:

»بچه ادبیاتی خنده های بی جونت هم قشنگه« ....

ســپس قدری از او فاصــله گرفت نفس عمیقی کشــید وتا حال وهوای دلش عوض شــود ....پالتویش را در آوردو روی شــانه های شــاداب ســوار کرد و در حالی که نگاهش به زیر بود گفت:

»بپوش با این ژاکت سردت میشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب نگاهش به سمت او بود و چشمانی که به زیر سُر خورده بود و معترض اما نرم و خانومانه گفت:« پس خودتون چی.... هوا سرده ...!؟»

»من مثل تو یه ژاکت پِرپِری نپوشیدم و پلیور تنمه ، سردم نمیشه«...

سپس قدمی از او دور شد و جایی وسط جاده ایستاد نگاهش را میان مه چرخی داد و پرسید:

»به نظرت الان کدوم نقطه هستیم.... با این مه اصلا نمیشه جایی رو ببینم ....!؟«

برف دیگر شتاب زده نمی بارید و نرم و گردی به روی زمین می نشست به جای آن سوز و سرما پر توان در دل کوهستان سر خوش می چرخید...

شاداب که تازه به آرامش رسیده بود و قدمی از شکاف فاصله گرفت به کنار مسیح رفت و نگاهش را به امتداد جاده داد و پرسید:

»یعنی ممکنه ماشینی از این جا رد بشه ...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مـ سیح با نوک پنجه کفش هایش قدری برف را کنار زد و با دیدن گل زیر پایش سر برداشت و جواب داد:

»بعید میدونم این جا یه جاده ی فرعیه که حتی آســفالتش نکردند و احتمالا فقط برای دســترســی محلّیه ... فکر نمیکنم کســی توی این مه و برف خیال گذشتن از این جاده به سرش بزنه«...

شاداب م*س*تاصل به سمت مسیری که آمده بودند برگشت ومدام نگران بود تا مبادا باز هم داور مثل غول بیابونی از میان مه ظاهر شــود... دســتی به کتف دردناکش کشید و با صورتی درهم پرسید:

»آقای دکتر به نظرتون بهتر نیســت به راهمون ادامه بدیم به بالاخره انتهای این جاده به جایی میرسه دیگه...اگه از مسیری که اومدیم برگردیم ممکنه دوباره با اون غول بیامونی روبرو بشیم«

مســیح ازاین تعبیر به جای شــاداب درمورد داور لبخندی روی لبش نشــســت سری تکان داد و گفت:

»درست میگی ولی نمیدونیم انتهای این جاده به کجا میرسه ... !؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر دو بلاتکیف به اطراف نگاه میکردند و در پی راه در ست ذهن شان را زیر رو میکردند....مســیح درد پایش کلافه اش کرده بود و میدانســت با این درد نمی تواند خیلی پیش روی کنند نگاهی به جای خالی ســاعتش انداخت و درمانده گفت:

» ساعت هامون رو هم اون پ سره که ا سمش ایاز بود از د ستمون در اورد .... نمیدونیم دقیقا چه ســاعتیه و چقدر از روز باقی مونده .... تا کجا میتونیم پیش بریم که به شب نخوریم....!؟«

شاداب پایش را روی برف پا نخورده ایی گذا شت و بی آن که حوا سش با شد گفت:

»نوش جونش ....این یکی دیگه حلالش .... حدا قل جونمون رو از مرگ نجات داد«..

مسیح سرش به سمت شاداب چرخید و صدای خنده اش به آسمان پرواز کرد و میان خنده هایش بریده ،بریده گفت:

»شاداب با تو میشه تو دل جهنم هم رفت و خوشحال بود«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس دست روی بازوی او انداخت و گفت:

»پس راه بیفت بریم ببینم انتهای این جاده چیه ...؟ خدا رو چه دیدی شاید به ایستگاه پلیس یا یه پا سگاه بر سیم .... همین قدر که زنده هستیم جای شکر داره«...

مسیح و شاداب به دل جاده زدند وفقط رد پاهایشان توی دل برف به جا میماند...

***

همه ی امیدشان به جاده بود که به جایی برسد اما نرسید... ! هر چه پیش تر میرفتند جاده باریک تر میشد و کم عرض تر ....گر سنگی دیگر خودی نشان میداد و ارمغانش ناتوانی بدنشان بود...مسیح از درد پا قدمهایش آهسته بود و به سختی درد ان را تحمل میکرد و سعی میکرد تمام فشارش روی پای سالمش باشد

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درد کتف شـاداب هم دسـت کمی از پای مسـیح نداشـت تقریبا از درد نیمی دستش بی حس شده بود و توان تکان دادن آن را نداشت .... تشنگی غالب تر از گر سنگی اش خودش را ن شان میداد... دیگر تاب نیاورد و ای ستاد و م سیح چند قدم از او پیش افتاد و با ایستادن شاداب سر چرخاند و روبه او شد پرسید:

»چی شده پس چرا نمیای...!؟«

شاداب دیگر توان راه رفتن ندا شت ... تمام تنش پر نبض از درد میکوبید... به سختی آب دهانش را فرو داد و رو به مسیح که منتظر نگاهش میکرد گفت:

»باور کنید نمیخوام غُر بزنم ولی دارم از تشنگی هلاک میشم« ....

مسـیح قدمهای رفته اش را برگشـت و لنگ لنگان خود را به او رسـاند.... خم شد از روی برفهای پا نخورده مشتی برف میان دستانش گرفت و تا امتداد دهان شاداب بالا آورد و گفت:

»از این برف بخور ... تشـنگیت رو رفع میکنه ، حسـنش اینه که از آلودگی تهران و شـهر های بزرگ این جا خبری نیسـت و میتونی با خیال را حت بخوری«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب د ستی راکه درد نمی کرد بالا برد تا گلوله برف را از کف د ستان مسیح بردارد اما مسیح دستش را پس زد و نرم گفت:

»تو دست نزن ...دستات به قدر کافی یخ کرده ، سعی کن همین جوری که توی دست منه از گلوله ی برف بخوری«....

شاداب سر خم کرد و بی آنکه به چشمان او نگاه کند گازی به گلوله برف دستان مسیح زد و سرما تمام وجودش را گرفت دقایقی بعد آب خنکی در د هانش جمع شد گاز برفی دیگری زد تشنگی اش بر طرف شد ....می خواست تشکری کند ....اما قدردانی شاداب به تشکر نرسید چراکه هر دو با با صدای مهیب مردی که از دل مه بیرون آمده بود وحشت زده سرهایشان به سمت صدا چرخید...

****

مردی میان سال با کلاهی پشمی و بالاپوشی کهنه ، چوب دستی اش را به حالت دفاعی دو د ستی بالای سرش گرفته و با چند قدم فاصله کمی آن سو تر ایستاده بود.... چهره آفتاب سوخته ایی دا شت و بینی عقابی بزرگی که بیش از هر عضوی دیگر در صورتش به چشم میامد ... نوار پارچه ایی پهن سفید رنگی در روی مچ پا به پاچه شلوار گشاد مشکی اش بسته بود و پوتین ها کهنه ایی به پا دا شت .. فار سی را نه سلیس و روان اما وا ضح حرف میزد ...قبل از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینکه مسیح حرفی بزند چوب دستی اش را پایین آورد و با آن خطی افقی روی تن برف های پا نخورده کشید و گفت:

»از این خط پا این ورتر بگذارید پاتون رو قلم میکنم ... راستش رو بگید این جا چیکار می کنید...؟ نکنه دزد و قاچاقچی باشید که میزنم لهتان میکنم« ....

شاداب بی اراده چنگی به بازوی مسیح زد و ضربان قبلش اوج گرفت ...مسیح ، شاداب را به پشت سرش هول داد و حائلی میان او مرد چوب به دست شد و گفت:

»پدر جان دزد و قاچاقچی کدومه ...!؟ قصه اش طولانیه ... همین قدر بگم که اتفاقی گیر یه باند قاچاق افتاده بودیم ، مارو دزدیدند و می خواستند بکشنمون ... چقدر تا ایستگاه پلیس راه مونده ما باید به خانواده هامون خبر بدیم«...

»مرد ابروهای پر پشت و کوتاهش را که یکی درمیان سایه و سفید بود در هم کرد هنوز حرفشان را باور نداشت ... این را چوب دستی افراشته اش گواهی میداد...با سر به شاداب اشاره کرد و پر ظن پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چه نسبتی با این دختره داری...؟دروغ بگی با این چوب دستی پات رو قلم میکنم... نکنه خودت دختر رو دزدیده باشی و داری دروغ میگی... هان زود باش حرف بزن؟«

مسیح بی درنگ کوتاه گفت:« زنمه .... چرا باور نمیکند ما رو دزدیدند« !...

سپس در حالی که شاداب و صل بازوی او بود قدمی پیش گذا شت ، درد در ساق پایش بی امان پیچید اخم هایش را درهم کرد و پرسید:

»این جا کجاست ... ؟اصلا نمیدونیم کدوم نقطه ی کشور هستیم ... چه جوری میتونیم به پاسگاه پلیس برسیم یا یه جایی که بتونیم با تهران تماس بگیرم وخانواده هامون رو از نگرانی دربیاریم«...

مرد چوب به د ست بی توجه به مسیح و سوالهای پی در پی اش نگاهش را به سمت شاداب داد .... وقتی بازوی مسیح را میان د ستان شاداب دید کمی نرم شد و این بار با لحنی نرم تر رو به شاداب پرسید:

»راست میگه ... زنشی...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب که اضـطراب تا حلقش بالا آمده بود فقط سـری تکان داد و به مسـیح نزدیک تر شـــد... مرد نگاهش را از او جدا کرد یک پایش را محکم روی دل برف کوبید و گفت:

»این جا زمین خداســـت ... ما هم بنده هاشـــیم ... وقتی میگی از دهن اژدها برگشتی و زنده موندی پس خدا رو شاکر باش .... و پی بقیه اش نگرد توی این کوه کمر تلفن آنتن نمیده« ...

مسیح نا امید نشد این بار مشتاق تر پرسید:

»میدونم... متوجهم توی این کوهها مو با یل آنتن نمیده منظورم تلفن ثا بت بود«...

»داشتیم.... دو روز پیش کوه ریزش کرد و قطع شد«...

مسیح تمام امیدش رنگ باخت و نفس عمیقی کشید و م*س*تاصل به سمت شاداب برگشت و نگاهش در نگاه دل نگران او نشست

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســتی به میان موهایش فروبرد ... و به ســمت مرد چرخید با جمله هایی که بوی نا امیدی به خود گرفته بود پرسید:

»از این جا تا ایستگاه پلیس چقدر راهه ... کجا میتونیم یه وسیله ی نقلیه پیدا کنیم....؟«

ســوال مســیح به جواب نرســید ... چرا که مرد جوان و لاغر اندام دیگری در حالی که بزی قهوه ایی رنگی را در آغوش داشت دوان دوان از دل مه بیرون امد و نفس نفس زنان ایستاد و رو به مرد چوب به دست گفت:

»عزیز خان ... عزیز خان پیداش کردم ....داشــت ســینه کش کوه میرفت بالا«....

پســر جوان با دیدن دو غریبه پیش رویش حالت دفاعی به خود گرفت و ابروهای پر و مشکی اش را درهم کور کرد و با لحنی خاص پرسید:

»عزیز خان اینا کین ...!؟«

عزیز خان با چوب دستی به سر بز نرم کوبید و با همان صدای زمخت و زنگ دارش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»زبان نفهم .. فرار کردی تا خوراک گرگ هابشـی....شـانس اوردی ریحان به دادت رسید«...

حال و روز شاداب شده بود حال روز ماری که از ریسمان سیاه و سفید هراس دارد ... بازوی مسیح را به سمت خودش کشید سر او که به سمتش خم شد آهسته پچ پچ وار گفت:

»آقای دکتر .... تروخدا بیا برگردیم دارم قبض روح میشـم ....یه وقت بلایی سرمون نیارن«....

مسیح دستهای سرد و یخ زده ی شاداب را میان دستش گرفت و با صدای عزیز خان حواسش پی او برگشت:

»پا سگاه پلیس تا این جا چند فر سخ فا صله داره ... این جا یه جاده ی فرعی« مال روئه » و محاله که یه ماشین غریبه ازش رد بشه... روستای ما پایین همین دره توی دل کوهه .... از ظهر سـاعتی گذشـته و چشـم بهم بزنی غروب شـده امشـب مهمان ما باش ... فردا ، پس فردا عبدالله با وانتش بر می گرده و راهیتون میکنم« ...

مسیح درمانده از این که هر دری را میزدند بسته میشد م*س*تاصل پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پس جاده ی اصلی کجاست ...؟ یه جاده حتما برای رفت و آمد اهالی روستا هست دیگه«...

عزیر خان که قدری خیالش از ناخلف نبودن غریبه ها راحت شده بود درحالی که دستی به سر بز می کشید رو به ریحان گفت:

»چند بار بهت بگم در آغل رو محکم چفت کن«...

سپس رو به مسیح شد و اضافه کرد:

»پسر شهری ... همین آلان بهت گفتم دو روز پیش کوه ریزش کرده و جاده ی ا صلی بنده اومد وفعلا تنها راهی که میشه به شهر ر سید همین راهه ... دوراه بیشتر نداری یا به من پیرمرد اطمینان کنی د ست زنت رو بگیری و همراهمون بیای و منتظر بشی تا عبدالله بیاد و با اون به شهر برگردید .....یا اینکه پای پیاده راه بیافتید توی دل کوه و کمر و دست به دعا بشید اگه از سرما یخ نزدید .... خوراک گرگ ها هم نشید«...

مسیح م*س*تاصل به سمت شاداب برگشت و آهسته کنار گوشش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چاره ایی نداریم ... با پای پیاده نمیتونیم جون ســـالم بدر ببریم ... بهتره با هاشون بریم هر چی روبه غروب پیش بریم هوا سرد تر میشه«...

شاداب که دیگر توان ایستادن نداشت ودلش جای گرم میخواست و نوشیدنی گرم تر ، با بی رمقی کوتاه گفت:« باشه موافقم«...

شــاداب دیگر توانی نداشــت و حس می کرد دنیا دور ســرش درحال چرخیدن ا ست وبرای اینکه بتواند خودش را سر پا نگه دارد به بازوی او چنگی انداخت و مسیح نگاهش را در صورت بی حس و حال او چرخی داد گفت:

»فکر میکنی بتونی تکیه ات رو بدی به من راه بیای ...؟«

شاداب با همان بی حالی بی حرف سری جنباند و تمام تکیه اش را به او داد و مسیح با صدای بلند رو به عزیز خان گفت:

»پدر جان ما امشب مهمون شما هستیم خانومم حالش خوب نیست...ا سم روستاتون چیه...؟«

عزیز خان که برای رفتن تعلل میکرد تا تکلیفش را با دو غریبه بدا ند چوب دستی را به سمت مسیح پرت کرد و جلوی پای مسیح روی برفها افتاد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پسر شهری چوب د ستی رو بردار راحت تر از دره بیای پایین ....برو دعا به جون این بز بکن که از آغل فرار کرد ومن پســـرم ریحان مجبور شـــدیم بیایم دنبالش وگرنه امشب هر دوتون خوراک گرگ ها می شدید«

عزیز خان این را گفت و قدمهایش بلندی تر برداشــت و با همان صــدای زنگ دارش ادامه داد:

»این جا بهشته....« روستای بهشت«!....«

روستای بهشت جایی بود در دل کوه ... با خانه هایی که پلکانی و م*س*تطیل شکل که از چیدن سنگ های کوهستانی روی هم ساخته شده بودند ... خانه هایی ساده با یک یا دو پنجره و دری چوبی

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
و سقفی مسطح... با یک دود کش در روی بام!....

در ست مثل نقا شی که دوران کودکی می کشیم به همان سادگی .... گویی با «اَجی مَجی» نقاشی ها جان گرفته و به دنیای واقعی رسیده بودند.... روستایی که رو به دره ایی و سیع باز میشد... ومثل عرو سی زیبا سر بر دامن کوهستان گذاشته بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانه ی عزیز خان از بیرونش هم ساده تر بود ... خانه ایی که تنها دارایش یک اتاق با در چوبی بود و سالنی که با فر شهای د ستبافت پ شمی فرش شده بود ....دور تا دور سالن مخده هایی با روکش فرش به دیوار لم داده بود ، روی هر کدام یک قلاب بافی زیبایی قرار داشت که نشان از سلیقه ی خانوم خانه داشت....انتهای سالن آشپزخانه خانه بود، با یک ردیف کابینت فلزی کرم رنگ مختصر مفید وسایل آشپزخانه از ان هم مختصر تربود ....! اما این سادگی ها چیزی از سخاوت صاحب خانه کم نکرده بود!....

سفره ایی برای آن دو گستردند با نان و پنیر محلی ، شیر گرم و عسل هم مهمان سفره بود ... مسیح اولین لقمه را از عسل برداشت به دست شاداب داد و لیوان شیر را پیش رویش گذاشت و گفت:

»از دیروز هیچی نخوردی ...بخور رنگ به روت نمونده« ....

شاداب حس می کرد سالن دور سرش می چرخد و تمام اشیاء در حال حرکت هستند بی حرف لقمه را از دست او گرفت و به دهان برد .... طعم خوش و شیرین عسل که در دهانش نشست ، حس های بدش کم رنگ شدند ....م سیح لقمه ی بعدی را کوچکتر بردا شت به دهان برد و نگاهش به سمت عزیز خان برگشت که در صدر مجلس نشسته و به مخده ی د ست باف تکیه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داده بود و به ردیف تمام اعضـــای خانواده اش چهار زانو به ترتیب ،جفت هم شـانه به شـانه نشـسـته بودند.... از بزرگ تا کوچک..... و چشـم از مسـیح و شاداب بر نمی داشتند!...

عزیز خان زانوی یک پایش را خم می کرد و روی آن نشـسـت، سـپس دسـت پیش برد و ا ستکان چایی اش را به داخل نعلبکی سرازیر کرد و تا قدری خنک تر شود دستی به ریش های جو گندمی اش کشید روبه مسیح گفت:

»عجب ماجرای غریبی داشـتید ... دعای پدر مادرتون دنبالتون بوده که از این مهکه نجات پیدا کردید... پار سال یکی از همین قاچاقچی ها از د ست پلیس فرار کرده بود اومده ده ما ویکی از اهالی روسـتا از همه جا بی خبر بهش پناه داد... وقتی مامورها پیداش کردند تازه کاچی عمل اومد که آقا قاتله یه نفر هم کشـته .... واسـه همین وقتی دیدمتون خوف برم داشـت که نکنه قاچاقچی ،چیزی با شید...ان شالله عبدالله پ سر ننه زینت فردا ، پس فردا از شهر بر می گرده وباهاش بر میگردید به کاشونه ی خودتون« ....

سپس سر بلند کرد و به سیم آویخته از سقف و لامپ رو شنش ا شاره کرد و ادامه داد:

»باز هم جای شـکرش باقیه که دکل برق زیر اوار سـنگ نرفت و برقمون قطع نشد وگرنه سر سیاه زم*س*تون اهالی ده مصیبتی داشتند«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز خان این را گفت کلاه پشمی اش را از سر برداشت و کنار پایش گذاشت و رو به خانواده اش سرش را چرخاند و روبه زنی که چادر با گلهایی درشت به سر داشت و رویش را سفت و سخت گرفته بود شدو گفت:

»این چراغ خانه ی منه .....مادر بچه هام... شهربانو«

سپس به زن باردار جوانی که ب*غ*ل د ست شهربانو نشسته بود ا شاره کرد و ادامه داد:

»این هم عروسم حناست... زن پس بزرگم ریحان ... اگه خدا بخواد به مسافر هم دارند« ....

شاداب نگاه بی رمقش به سمت زن جوان ک شیده شد که سعی دا شت با پر چادرش شکم گردو قلنبه اش را به پوشاند ، چهره ی ساده و معصومی داشت و گونه ایش به طرز عجیبی سرخ بودند...

عزیز خان چشم از حنا گرفت و رو به پسر جوانی که نوزده یا بیست سال داشت واو هم چهره ایی سرخ و آفتاب سوخته ایی داشت شدوادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اون هم اسد پسر کوچکترمه ، تازه دیپلم گرفته و سال دیگه میره اجباری«...

مسیح نگاه خسته اش به سمت اسد رفت که اخم هایش زیادی درهم بود .... لاغر اندام بود اما بازوی های پرو پیمان و عضــلانی اش نشــان از کار بی وقفه یدی او میداد....

با صدای عزیز خان چشم از او گرفت و خم شد و قدری از شیرش را نوشید.... عزیز خان چای داخل نعلبکی را به سمت استکان سرازیر کرد و قندی به دهان گذاشــت و با صــدای هورتی جرعه ایی چای نوشــید و با چشــم و ابرو به دوتا دختر نوجوانی که اختلاف ســنی چندانی با هم نداشــتند و جایی نزدیک در ورودی خانه نشسته بودند نشان داد و گفت:

»این دوتا هم تربچه های سفره ی خونه ه ستند دختر بزرگترم «نعنا » و دختر کوچکترم « پونه«....«

مســیح از درد به ســختی پاهایش را جمع کرده بود و تمام هوش حواســش دور وبر شــادابش می چرخید که رنگ به رو نداشــت ... چشــمان بی رمقش گواه حال بدش بود.... با صدای عزیز خان نگاهش به سمت او چرخید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بخور جوون ....تعارف نکن از سر سفره ی عزیز خان هیچ کس نباس گشنه بلند بشه ... به زنت هم لقمه بده ... زن چراغ خونه ست.... نباشه چراغ خونه ات هم خاموشه« ...

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
سپس رو به دختر بزرگش «نعنا»شد که پوست سفیدی داشت و لپها ی سرخی و گره رو سری اش چنان زیر چانه محکم کرده بود که صورت گردش بیشتر به چشم میامد:

»نعنا ... پاشو برو یه چند تا چای بریز بیا دور به چرخونه ... هوا سرده و چایی توی این سرما گوشت به تن میشه«...

مسیح تشکری کوتاه کرد و دست به سفره برد و لقمه ایی دیگر از عسل برداشت و به سمت شاداب گرفت در حالی که نگاه نگرانش پی رنگ پریده ی او بود گفت:

»بخور فشارت داره افت می کنه و رنگ به روت نیست«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب مسیح راپیش چشمانش تار میدید و در حال حرکت .... گوش هایش یک صدا مثل قطار سوت می کشیدند ....با بی حسی دست او را پس زد دنیا پیش چشمانش تیر و تار شد و به ناگاه از هوش رفت....

***

با افتادن شاداب همهمه ی به پا شد ... شهربانو زن عزیز خان در حالی که به سمت شاداب می آمدبا صدایی بلند گفت« یا خدا ... » سپس کنار پای شاداب زانو زد رو به ریحان گفت:

»جلدی برو سراغ ننه زینت .... بگو آب دستشه بگذاره زمین و بیاد«...

مسیح بی توجه به همهمه ایی که بالا سرش بود به سرعت خم شد و سفره را پس زد و پالتو را از تن شاداب بیرون آورد و او را روی زمین خواباند ویکی از مخده ها را به زیر پایش گذاشت تا قدری پاهایش بالاتر از سرش قرار بگیرد و خون راحت تر به مغزش برسد..... و نبضش را میان دستش گرفت ... ضعیف بود و یکی درمیان میزد ... کلافه از همهمه ی که به دور شاداب بر پا بود هرکس تجویزی میکرد سر برداشت و گفت:

»خواهش میکنم یه کم برید کنار تر بگذارید هوای درجریان با شه ....یه لیوان آب قند هم برام بیارید«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه با صدای عزیز خان مثل آبی که به لانه ی موچه بریزند پراکنده شدند:

»چه خبرتونه ... برید کنار بگذارید به زنش بر سه ... ا سد تو وا سه چی بالای سر زن نامحرم واستادی ...؟ حیا هم خوب چیزیه« ...

ا سد با همان اخم های درهم به کنج خانه رفت و چهار زانو همان جا نشست ... حنا در حالی که لیوان آب قندی به دست داشت و قاشق را تلق تلق میان قند ها می چرخاند لیوان را به دست شهربانوداد و گفت:

»بیا بانو جان اب قند اوردم ...بی مروت ها چه کردند که دختر بیچاره یهو از حال رفت«...

مسیح با پشت دست چند بار به صورت او نرم ضربه زد و رو به نعنا که چمباتمه بالای سر شاداب نشسته بودسریع گفت:

»یه کم آب بیار«....

نعنا میخواست از جایش بلند شود اما پونه ترو فرز تر او لیوان آبی به دست مسیح داد ... ومسیح قدری آب کف دستش ریخت ونم نمک به صورت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب پاشید چشمان شاداب که نیمه باز شد نفس های میسح هم برگشت و در همین حین در خانه ی روستایی باز شد و ننه زینت از گرد راه رسید....

***

شهربانو با دیدن چشمان نیمه باز شاداب الهی شکر زیر لب گفت و دست به زانو شد و از جایش بلند شد و روبه ننه زینت شد و گفت:

»دستت بی بلا ننه ... به این دختر برس نفسش رفت ....و غش کرد .....قصه ی اومدنشون رو هم بعدا برات میگم« ....

سپس درحالی که به سمت تک اتاق خانه میرفت رو به مسیح گفت:

»جوون پاشـــو زنت رو ب*غ*ل کن بیارش توی اتاق ریحان و حنا .... تا ننه زینت به دادش بسه«...

مسیح به سختی به پای ناسورش فشاری اورد و از جای برخاست و دست زیر پاها وکمر شـــاداب برد و او را از زمین بلند کرد و با مشـقّت چند قدم را تا اتاق طی کرد و شـــاداب را میان رختخوابی که شـــهر بانو تندو تیز پهن کرده بود خواباند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نعنا با لیوان آب قند از گرد راه ر سید م سیح لیوان را از او گرفت و کنار شاداب جایی نزدیک سـرش نشـسـت ، او را بلند کرد ودر حالی که نگاه نگرانش توی صـــورت او ثابت مانده بود جرعه ایی از آب قند به او داد وبرای اینکه ســطح هوشیاری او را بسنجد نرم نجوا گونه جایی کنار صورت او پرسید:

»شاداب صدای من رو میشنوی ... ؟ دیگه سر گیجه نداری ....!؟ اگه نمیتونی حرف بزنی چشمات رو باز و بسته کن«....

شـاداب صـدای او را می شـنید اما توان پاسـخ دادن نداشـت همان کرد که او گفت... چشمانش را نرم باز و بسته کرد....

ننه زینت چادرش راضـربدری روی هم آورده و پشـت گردنش گره ایی محکم زده ... گوشه ی پلیور او را کشید وبا صدایی بلند و معترض گفت:

»پاشو بچه شهری ... بگذار به دادش برسم.... مگه تو دکتری ...؟«

شهربانو تندو تیز نگاهش را به سمت ننه زینت داد و گفت:

»ننه ... شوهرشه خب دلواپسه«..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش به سمت پیرزنی برگشت که موهای سفیدش را حنا بسته آن را از فرق باز کرده بود .... صــورت زخمت و مردانه ایی داشــت پشــت لبش مو خوابیده بود و روی چانه اش چند تا ریش دیده میشد.... چشمان ریزیش زیر ابروهای اصلاح نشده بی قواره دیده می شد...

شهربانو قدمی پیش گذاشت و کنار شاداب نشست و رو به مسیح گفت:

»جوو

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
ن ... نگران نباش ننه زینت کارش رو بلده ... از وقتی دکتر روســتا رفته و برنگشته اون شده حکیم ده ...نگا به زبون تندش نکن دلش قد گنجشکه«....

ســپس دســت به زانو گرفت و از جای برخاســت و به ســمت نعنا و پونه که در آستانه ی در اتاق ایستاده بودند و چشم از آنها برنمی داشتند رفت و گفت:

»دخترها به جای این که این واســتید و «بر و بر» نگاه کنید بیاید کمک یه آش شوربا تیار کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در چوبی اتاق که پشت سرشان بسته شد ننه زینت رو به شاداب شد و دست روی کتف او گذاشت تا او را بخواباند با فشار دستش ناله ی شاداب به هوا رفت ... و اخم های مسیح از درد او درهم شد...

»به جای اینکه سگرمه هات رو توی هم کور کنی بیا کمک کن لباس های زنت رو دربیارم!... مگه نمی بینی رنگ به روش نیست...!؟«

مسیح با صدای زنی که ننه زینت صدایش میزند نگاهش را از شاداب که حالا قدری هوشیار تر شده بود گرفت...

ننه زینت غر و لند کنان دست پیش برد ژاکت شاداب را از تنش بیرون آورد ومیخواست شالش را هم از سرش بردارد اما شاداب مانع شد و بی حس و حال دست روی دستهای زبر ننه زینت گذاشت و نرم گفت:

»شالم رو در نیارید«....

ننه زینت بی توجه به او دست را او پس زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ننه .... از چی خجالت میکشـــی ...؟ نامحرم که این جا نیســـت این هم که شوهرته این لچک رو از سرت بردار بگذار شونه ات رو ببینم که د ست بهش نزدم صدای ناله ات به هوا رفت«...

سپس به چشم به هم زدنی شال را از روی سر شاداب بردا شت و بی درنگ به سمت دکمه های مانتو اش رفت به چشم به زدنی دو دکمه ی ابتدایی را باز کرد و یقه ی تیشرت اورا که گرد و بود و عمیق از روی شانه اش پس زد....

مسیح نگاهش به سمت یقه ی کج شاداب رفت و سیاهی که مثل شب روی شانه اش نشسته بود .....! چشم هایش را از دردی که شادابش به خاطر او تاب آورده بود برهم گذاشت و مشتهایش را درهم فشرد ... با صدای ننه زینت چشم هایش باز شد:

»بی مروّت بی دین... باید هم چشم هات رو ببندی... دستت بشکنه چه طور دلت اومد تن برگ گلش رو زیر مشت و لگد بگیری...شده یه پارچه سیاه«....

شـــاداب از شـــرم بی حس و حال لبه ی یقه اش را بالا اورد ودر حالی که روی نگاه کردن به مسیح را نداشت نرم و کوتاه گفت:

»گیر قاچاقچی ها افتاده بودیم اونها این بلا رو سرم اوردند«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش را از شرم به زیر سُر داد و کلافه از جایش برخاست ... خم شد وشال شاداب را از کنار رختخواب پهن شده برداشت ، به پشت سر او رفت و شال را روی سر شاداب ن شاند ...و لنگ لنگان به پ شت پنجره مربع شکل چوبی اتاق رفت که پرده ایی سبز رنگ با گلهای نارنجی در شت زینت آن بود ...و نگاه پر غصه اش را به برفی داد که بی وقفه میبارید...

***

ننه زینت با روغنی که بوی عجیبی داشت شانه ی شاداب را ماساژ داد و کارش که تمام شـد نگاهش پی مسـیح رفت که همچنان پشـت به آنها و روبه پنجره ایسـتاد بود و سـپس در حالی که دسـته های چادرش را دور گردنش باز میکرد سر بیخ شاداب فرو برد و گفت:

»تو کتک خوردی مردت سـگرمه هاش توهمه...!؟ من میرم یکم براش قَمیش بیا بزار نازت رو بخره .... فردا بازم میام .... تا از این روغن به شـونه ات بمالم .... این آب قندت رو هم بخور واست خوبه« ....

ننه زینت این را گفت از در بیرون رفت و شاداب بالافاصله مانتواش را پوشید و شالش را به سر کرد و قلبش بی قرار شروع کرد طپیدن....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دقایقی بعد به کوتاهی چند نفس ...مســیح دل از دانه های برف گرفت و به سمت شاداب چرخید و لنگ لنگان به سمت شاداب رفت و کنار او نشست وشاداب سرش توی یقه اش بود وریشه های شال را بی هدف میان انگشتانش تاب میداد...

مسیح با تب عشق شاداب حال غریبی داشت و زبانش به کلامی که احساسش را بیان کند باز نمی شد ....! حالا خوب می فهمید که نفسش به نفس های او پر پیچ تاب گره خورده و درد شـاداب چندین برابر روی دل و جاش می نشـیند ... دســت پیش برد و نرم با ســر انگشــتانش گونه های او را کوتاه لمس کرد و نجوا وار پرسید: « خوبی...؟ فشار عصبی و گرسنگی باعث شد یک دفعه از حال بری«....

شاداب با تماس نوک انگشتان او روی گونه هایش سربر داشت و رد نگاهش تا امتداد چشمان خیر ی او بالا آمد و سری جنباند:

»خدا رو شکر بهترم .... پای شما چطوره ...؟منوجه شدم گاهی اوقات لنگ میزدید...! اون غول بیامونی بد جوری به ساق پاتون کوبید«....

مسیح اخم هایش را تصنعی در هم فرو برد و با لبخند کنج لبش جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خوبه ... فر صت ن شد بهش یه نگاه بندازم ... فکر نمیکنم چیز مهمی با شه ...احتمالا یه ضرب دیدگی ساده ا ست... ولی کتف تو بد جوری ضرب دیده رفتیم تهران حتماباید به یه متخصـــص ارتوپد نشـــونت بدم...تا خیالم راحت بشه«....

مسیح حرف میزد و شاداب با ریتم صدای ا

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]
و قلبش می طپید... برای اینکه ذهنش را از این ریتم ناهماهنگ دور کند گفت:

»چیزی نیســت من خوبم ... فقط خدا کنه فردا این آقا عبدالله که میگن بیاد و بتونیم برگردیم تهران«....

مســیح در دنیای دیگری بود ...ومحو و مات چشـــمان او ، پلک هم نمیزد... کشـــشـــی عجیب ....!که میان این همه گرفتاری های ریز و درشـــت معجزه وار حال دلش را خوب کرده بود .... بی انکه جوابش را بدهدنفس عمیقی کشـــد چشـــم برهم گذاشـــت و شـــیطان را لعنت کرداز جایش برخاســـت وباز هم به پشت پنجره ی مربع شکل اتاق رفت . برف همچنان نرم وسبک و ر*ق*صان میبارید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

روز با تمام دشواری ها و فراز و فرود هایش به پایان رسید به انتهای شب رسید ...به رختخواب شاداب یه بالش ا ضافه شد و یک لحاف گرم و نرم دو نفره ... با رویه ایی مخمل قرمز ...و ملحفه ایی سفید...

شـــهربانو مهمان نوازی را با گذاشـــتن پارچ آب و لیوانی تکمیل کرد و وقتی در اتاق را پشت سرش بست.... مسیح بالشتش را بردا شت به کنج اتاق و کنار بخاری پناه برد و پشت به شاداب شد و گفت:

»من این جا کنار بخاری پشت به تو میخوابم تو هم شالت رو در بیار تا راحت تر بخوابی« ...

سپس به سمت بخاری رو شن کنج اتاق رفت و پاچه ی شلوارش راکه گلی و پاره شده بود قدری بالا تر زد و بادیدن ساق پای متورم و کبودش فهمید که از ضرب دیدگی چیزی فرا تر ا ست ... شاداب بی انکه به سمت رختخواب پهن شـــده برود به کنار او رفت و با دیدن ســـاق پای متورم و کبود او اشـــک در چ شمانش حلقه زد ... کنار پای او دو زانو ن شس ست از ت صور دردی که م سیح تاب آورده بود و مردانه دم نزد ه بود اشـــکهایش بی اراده غلتان پی یک دیگر جاری شدند ... چانه اش از بغض می لرزید و بریده ،بریده گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»وقتی پاتون این جوری کبود و متورم شـــده چطور من رو از دره پایین اوردید ...چرا چیزی نگفتید ...؟ تا بهتون تکیه ندم« ....

شاداب دیگر تاب نیاورد و سر روی زانو خم کرد وا شکهایش میان د ستهایش پنهان شـد مسـیح لبخندی رو ی لبش نشـاند و دسـتش را روی سـر شـاداب گذاشت گفت:

»دوست دارم از آلان تا وقتی زنده هستم به من تکیه کنی«....

شاداب میبارید و برف هم میبارید.....

بهترین لذت زندگی ..... داشتن کسی ست که دوست داشتن را بلد است... به همین سادگی

شـاداب سـر از زانو برداشـت بی انکه به مسـیح نگاه کند ...با پشـت دسـت اشکهایی را که راز دلش را بر ملا کرده بودند را پاک کرد .... روی نگاه کردن به مسیح را نداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما مسیح حالی خوشی داشت نا گفتنی ...! دست پیش برد و قطره اشک سرگردانی را که روی چانه شاداب خیال پایین رفتن داشت را با نوک انگشتانش گرفت و زمزمه وار گفت:

»این قطره ا شکها که حرف دل رو میزند برام خیلی با ارز شه...تمام زندگیم رو به پای این قطره های اشک میریزم .... امروز برای هر دومون روز سختی بود پاشو برو بخواب منم همین جا میخوابم و پالتو رو روم میکشم«...

مسیح حرف میزد و شاداب همچنان سر در یقه اش فرو برده بود ، حالا هر دو بی آنکه حرفی از دوست داشتن بزنند ، یقین داشتند که حس زیبایی به نام « عشق» میانشان هل هله و پایکوبی می کند...

شاداب دیگر تاب نیاورد و نگاهش را تا امتداد چشمان مسیح بالا کشاند ... چشمهای او هم نوا با لبهایش میخندیدند...!مسیح پلکهایش را نرم روی هم فشرد و باز کرد ونرم تر گفت:

»پاشو برو بخواب ....فردا برای هر دومون روز تازه ای شروع میشه«....

شاداب بی حرف و کلامی ، از جایش برخاست وکلید برق را خاموش کرد و به رختخوابش رفت... هر دو گرچه پشت به هم بودند اما خیالشان به سمت یک دیگر پرواز می کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب با امیداینکه فردابه تهران برمیگردند به خواب رفت و در تمام طول شب کاب*و*س داور مهمان خوابش بود که به دنبال او میدوید و مامان زری اش که بر سجاده اشک می ریخت!....

***

"فصل هفتم"

خور شید یکشنبه صبح وقتی طلوع کرد که مامان زری شاداب سر به سجاده گذاشته و چمباتمه به خواب رفته بود .... منوچهر خان با دیدن زرین محبوبش و بی تابی هایش .... اشکهایش را پس زد ونرم داخل اتاق شاداب شد و سینی صبحانه را به آهستگی کنار سجاده مامان زری گذاشت .... با قدمهای آهسته تری به سمت کتابهای شعر شاداب رفت ، خم شد انها را دسته کرد و به داخل کارتون خالی رها شـده روی تخت او گذاشـت و زیر لب زمزمه وار و پر عجز گفت:

»شاداب کجایی بابا ... خونه که نباشی شادابی خونه هم میره« ...

منوچهر خان کتابها را را داخل جعبه سُرداد و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

با بیدار شدن زرین خانوم اشکهایش را پس زد و کنارش و جایی نزدیک سجاده نشست .....سینی صبحانه رو به سمت او هول داد گفت:

»بیدار شدی خاله قزی ... دیدم سر سجاده خوابت برد... برات یه صبحونه مفصل اوردم دو روزه هیچی نخوردی« ....

زرین خانوم د ستی به چ شمان پف الود و سرخش ک شید و نگاهش به سمت صبحانه مفصلی که منوچهر خان وعده اش را میداد کشیده شد .....یک کاسه مربای البالو همراه یک لیوان چای و تکه ایی نان سنگگ... ! لبخند کم رنگی روی لبش نشست ....به نظر منوچهر خان مربای آلبالو که باشد صبحانه مفصل میشود!....

چادر نماش را پس زد و روی شانه اش افتاد و قدردان به این همه محبت ساده ی همسرش لبخندی زد و با صدایی پر خش گفت:

»دستت درد نکنه ... چیزی از گلوم پایین نمیره.... دلم پیش بچه ام شاداب جا مونده« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منوچهر خان با شنیدن اسم شاداب آه پر رنگی میان سینه اش نشست و برای اینکه ذهن زرین خانوم را منحرف کند لقمه ایی از نان و مربا به سـمت او گرفت و گفت:

»خاله قزی هر وقت چادرنماز گل گلی سـرت میکنی به یاد اون روزی میافتم که با اون چادر نصفه ونیمه اومدی در مغازه ی آقام و نیم کیلو پیاز میخوا ستی ... دلم پی چشـم و ابروت رفت و شـدم کبوتر جلد خونه ات ... ممنوم که این همه سال با دار و ندار من ساختی و با هر سازی که زدم ر*ق*صیدی و به دلم راه اومدی«...

منو چهر خان این را گفت قدری روی زانو هایش بلند شد سر پیش برد پیشانی زرین محبوبش را نرم ب*و*سید...

زرین خانوم لبخندی روی لبش نشـسـت ذهنش باز هم پی شـاداب رفت و درحالی که خودش را مثل گهواره به اطراف تکان میداد زیر لب زمزمه کرد:

»منوچهر یعنی میگی بچه ام الان توی چه حالیه ...؟ دل مادر بهش دروغ نمیگه دلم گواهی میده حالش خو به ... خدا رو چه دیدی شـادی امروز برگشت... نذر کردم سلامت برگرده با هم بریم پا ب*و*س امام رضا...دیروز خواهرت ملیحه هم زنگ زده بود و های های گریه میکرد .... و میگفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـرمنده اسـت که نمیتونه بیاد کمک حالمون باشـه ....اون شـوهر شـمر ذی الجوشنش نمی زاره از خونه تکون بخوره«...

منوچهرخان اخم هایش را درهم فرو برد و با لحنی جدی تری پرسید:

»خان داداش سـپرده بودم حرفی به ملیحه نزنه اون به قدر کافی از اون شـوهر نامردش میکشه.... کی بهش گفته...؟«

زرین خانوم خم شد و تسبیحش را از میان سجاده بردا شت و و نرم و پچ وپچ وار گفت:

»چه میدونم والا میگفت ... سوری بهش زنگ زده و گفته ... این زن یه شیپور د ستش گرفته و داره به نوبت همه رو خبر میکنه ... اون شب خودم بهش گفتم حرف شـاداب رو سـر زبون ها ننداز و لق لق دهن این و اون نکن... خاله بتی هم خبر دار شده ... حالا بگیر برو تا آخر«...

منوچهر خان دستی به مومهای تنگ شده ی سرش کشید و پر غیض از جایش بلند شد:

»این زن همزاده شـیطانه ... من برم شـهاب رو بیدار کنم بریم مغازه ... امروز باید دسـت وپای این سـوری رو جمع کنم تا دیگه لنگش وسـط زندگی ما ولو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نباشه... بعد هم میرم کلانتری ببینم چیزی دست گیرشون شده یا نه ... تو هم پاشو یه لقمه بخور جون داشته باشی بازم گریه کنی«...

منوچهر خان که رفت ... مامان زری هم سر به سجده گذاشت ...و دعاهایش را ردیف کرد.

***

یکشنبه صبح در خانه ی مادر مسیح به شکل دیگری شروع شد!...

ماندانا میز صبحانه را با گذاشتن نان تست روی میز کامل کرد و یک فنجان چای پیش روی مارال گذا شت که چشمانش از فرط گریه سرخ و متورم شده بود و یک فنجان چای هم برای کامران که از دیشب یک سر پابه پای انها بیدار بود ... روبروی کامران که موبالیلش را بی هدف در د ست تاب میداد نشست و گفت:

»کامران خان براتون چایی ریختم« ...

کامران با صدای مخملی ماندانا سر بردا شت و نگاهش به روی چهر ه خسته ی او نشست ...شالی نرم وسبک روی سرش نشسته بود و چتری های صاف و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی حالتش روی صـــورتش تاب میخورد.. با صـــدای گریه ی مارال نگاهش به سمت او چرخید...

»ترو خدا کامران خان من دارم دق میکنم ... یه کاری بکنید ... اگه خدایی نکرده بلایی سر دادشم بیاد من میمیرم« ...

ماندانا با صـــدای گریه ی مارال تندو تیز از جایش برخاســـت و به ســـمت در اشپرخانه رفت آن را بست و انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی اش گذاشت و آهسته گفت:

»هیش ... مگه نمیبینی مامان تازه به زور قرص ارامبخش خوابش برده ... به جای گریه کردن پاشو برو دایی رو صدا کن بیاد صبحونه بخوره«...

مارال لبه ی آســـتینش را به بینی اش کشـــید و فین فین هایش را جمع کرد و از آشپزخانه بیرون رفت....

با رفتن مارال کامران نگاهش را به ســـمت ماندانا کش داد . ... ماندانا با آه غلیظی خود را روی صندلی هوار کرد و پشیمان از تندی که کرده بود گفت:

»به مارال حق میدم ... حال و روز منم دست کمی از اون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

نداره .... وقتی رضـــا فوت شـــد .... خیالم راحت بود که داداشـــم هســـت و حواســـش به مارال و مامانمه ... ولی حالا در نبود مســـیح باید من حواســـم پی مادر و خواهرم باشـــه ... دایی فرشـــادم خودش به قدر کافی بین زندگی هچل هفتش گیر کرده ... نمیشه زیاد ازش توقع داشته باشم.... یکی دو ساعت دیگه خشایار رو میبرم پیش مادر و پدر رضا و میگذارم پیش اونها تا راحت تر بتونم اوضاع رو کنترل کنم«....

ماندانا جرعه ایی از چایی اش را نوشید و روبه کامران که با چشمان فرو افتاده فنجان را در دست گرفته بود شد و ادامه داد:

»دیروز صـــبح با موبایل خانوم مغانی منشـــی مطب مســـیح تماس گرفتم بهش گفتم برای مسیح کار ضروری پیش اومده و رفته سفر و این هفته تمام وقتهای بیمارها رو کنســـل کنه ... امروز هم میرم با رییس بیمارســـتان صـــحبت کنم و ماجرا رو براش توضـــیح میدم تا ان شـــالله وقتی برگشـــت کارش رو بی دلیل از دست نده«...

ماندانا به این جای جمله اش که رسید کامران به میان آن آمد و با صدایی گرفته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»قرار شد من رو هم به حساب بیاری ....بعضی اوقات فکر میکنم ، به خاطر خوش خنده بودنم کسی من رو به حساب نمیاره و نمی دونه که گاهی وقتها ادمها غصه هاشون رو پشت لبخند هاشون پنهون میکنند .... ماندانا چرا همیشه من رو کنار میگذاری ...!؟ کافی لب تر کنی تابینی همیشه هستم .....
«

کامران حرف دلش را میان جمله ها پیچیده بود و با احتیاط آن را بیان میکرد .... و از خط قرمز هایش عبور نمی کرد...

»مسیح اگه داداشه توئه برای من کمتر از برادر نیست .... من هم نگرانشم« ...

ماندانا نفس عمیقی کشید ... دست پیش برد و فنجان چای راپیش روی او قرار داد و نرم گفت:

»تا شما چایی تون رو بخورید من هم میرم لباس هام و بیو شم و و سایل های خشایار روجمع کنم .... اگه زحمتی نیست اول بریم خونه ی پدر و مادر رضا و خشایار رو اونجا بگذاریم ... باید یه سری هم بریم کلانتری«...

کامران بی قراری قلبش را با جر عه ایی چای تلخ پنهان کرد ... دلش می خواست بگوید:« من منتظرت میمانم از حالا تا ابد ....» اما با داخل شدن آقای فرجام به آ شپزخانه افکارش پراکنده شدند ... به احترام او برخا ست ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرجام دســتی به موهای نا مرتبش فرو برد و صــندلی راپیش کشــید و روی آن نشست و با صدایی خسته گفت:

»ماندانا ... یه چایی پر رنگ به من بده سرم داره میترکه .... به زور خوابش برده و توی خواب همش ا سم مسیح رو تکرار میکنه .... نگران قلبشم ... نمیدونم این چه بلایی بود که به سرمون اومد«...

ماندانا چایی پر رنگ و پرو پیمانی پیش رویش دایی فرشادش گذاشت:

»دایی از دیروز که از فرودگاه اومدید یه لحظه هم چشــم بهم نگذاشــتید فعلا که کاری از د ستمون ساخته نی ست بهتر شما برید خونه پریوش هم ناخوش احواله«...

»نگران پریوش نیستم دیشب زنگ زدم مامان باباش اومدن پیشش حواسشون به او بچه هم هســت ... نگران مســیح هســتم که دو روز ازش خبری نداریم .. مسیح رو من میشناسم مرد بی مسئولیتی نیست شکر خدا وقتی توی بیمارستان و پزشک قانونی نیست پش لابد مشکلی براش پیش اومده«...

کامران در حالی که حرفش را مزه مزه می کرد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»جناب فرجام دیشب تا صبح یه فکری بد جوری ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود....گفتم با شـــما در میون بگذارم البته همش حدس و گمانه نه چیز بیشتر«....

ماندانا نگاهش جدی تر شد و ابروهای نازک و ظریفش را که خدادادی بود در هم گره کرد و نگاهش روی کامران ثابت شد

»جناب فرجام خودتون بهتر میدونید که مسـیح دنبال کلاهبردار های شـرکت شما بود و به سر نخ هایی هم رسید«

فرجام بی تاب از حرفهای نگفته .... با همان اخم های درهم کوتاه گفت:

»کامران خان آخرین خط ، حرفهات رو بگو.... ماجرای کلاهبرداری شـرکت چه ربطی به گم شدن مسیح داره ....؟«

»آقای فرجام ... الان عرض مبکنم... مســیح یه رد پایی از کلاهبردار ها پیدا کرده بود سندهاش رو هم حسابر سی که ا ستخدام کرده بودیم روز قبل از گم شـدن مسـیح بهمون داد ، میگم شـاید ناپدید شـدن مسـیح کار کلاهبردار ها باشه« ....

آقای فرجام دستی به چشمان خسته اش کشید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این هم یه فرضیه است و هیچ چیزی بعید و دور از ذهن نیست .. امروز میرم رسـما شـکایت میکنم ... امیدوام همین امروز و فردا خودش پیداش بشـه ... فقط نمی دونم سند هایی رو که ازش حرف میزد کجا گذاشته ...؟«

کامران از پشت میز صبحانه بلندشد و جواب داد:

»اخرین بار که من دیدم اونها رو گذا شته بود توی کتابخونه ی نزدیک شومینه ی خونش ... امیدوارم برش نداشته باشه« .....

سپس رو به ماندانا شد و محترمانه اضافه کرد:

»ماندانا خانوم من پایین توی ماشین منتظرتون هستم«...

کامران این را گفت و با خدا حافظی کوتاهی ، چنگی به موبایلش زد آن را از روی میز بر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

داشت و راهی شد...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به خدا گفتم بیا دنیا رو قسمت کنیم .. آسمونش مال من ابرهاش مال تو... دریا مال من موج هاش مال تو ، ماه مال من ، خورشید مال تو ،
خدا خندید و گفت« بندگی »کن تمام دنیا مال تو... « مرحوم حسین پناهی

یکشنبه در روستای بهشت به شکل دیگری شروع شد.....

فقط چند گام از نیمه شب گذشته بود ..... سکوت بودو بارش برف و پِت پِت بخاری نفتی کنج اتاق که سوسو کنان نور باریکی را در اتاق پهن کرده بود...

مسیح با ناله های زیر و خفه ی شاداب و کلمات نامفهوم یکی درمیانش به هراس از خواب بیدار شد و ترسان نشست ... ! زمان و مکان را از یاد برده بود و تصور میکرد در بیمار ستان است و صدای ناله از بیماران بخش است ... دمی کوتاه به قدر عمر چند نفس هوشیاری پشت پلک چشمش نشست و تمام اتفاقات دو روز گذشته پیش چشمانش جان گرفت ، به خودش آمد دستی به پشت پلک هایش کشید سرش را سمت شاداب متمایل شد....

زیر نور محو بخاری کنج دیوار ،که از میان سوراخ های ریز و درشت روی بدنه ی فلزی اش به بیرون سرک میکشید ، فقط سایه ایی مات ازاو میدید که همچنان پشت به او در خود مچاله شده بود ...! بی خیال درد ساق پا و ذوق ذوق های پی درپی اش ..... از جایش برخاست و تک لامپ آویخته از سیم سیاه سقف را روشن کرد و اهسته کنارش نشست ،.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــالش همچنان روی ســـرش بود و تکه ایی از چتری های فرفری اش به دانه های درشـــت عرق روی پیشـــانی ، محکم چســـبیده و میان ابروهایش اخمی ظریف جا گرفته بود.....و چنان در خود فرو رفته و مچاله شـــده بود که گویی زیر بار سنگینی در حال له شدن است!....

بی انکه به او دست بزند سر خم کرد و جای نزدیک صورتش نرم و پچ پچ وار صدایش زد :« شاداب«....

اولین شاداب گفتن مسیح بی جواب ماند اما دومی هنوز کامل ادا نشده بود که شـــاداب از اوج کاب*و*س هایش به هراس به عالم بیداری پرتاب شـــد واز جایش برخاســـت .... بی اراده خود را قدری کنار تر کشـــید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید ... نی نی چشمانش از ترس دو دو میزد و میان نفس هایی که به شماره افتاده بود کوتاه گفت:

»به من دست نزن«....

مسیح قدری پس کشید و دو کف دستش را به حالت تسلیم بالا اورد وبا همان لحن پچ پچ وار تندو پشت سر هم جواب داد:

»نترس ... نترس...شاداب منم مسیح .... کاریت ندارم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس خم شـد لیوان اب کناررختخواب او را برداشـت و به سـمت لبهایی که خاموش بود وبی صدا همچنان میلرزید برد و گفت:

»یه کم از این اب بخور« ...

شـــاداب هنوز چهره ی نفرت انگیز داور که در حال باز کردن کمر بندش بود پیش چ شمانش جان دا شت .... !درد کتفش پر سخاوت به ذوق ذوق ر سیده بود .... به ســختی اب د هانش رافرو دادو چشــم هایش را برهم فشــرد تا کاب*و*س هایش توی سـیاهی پشـت پلک چشـمانش کم رنگ شـود ..و با صدای مسیح هوشیار تر شد:

»شاداب یه کم اب بخور« ....

د ست های لزرانش را بلند کرد تا لیوان را بگیرد اما مسیح د ست او را پس زد و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و نرم گفت:« سعی کن اهسته بخوری« ....

آب نه چندان خنک لیوان سطح هوشیاریش را بیشتر کرد کوتاه گفت:

»ممنونم کاب*و*س میدیدم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگران کتف شاداب بودو ناله های او را به پای درد کتفش گذاشت ... لیوان آب را جایی نزدیک رختخواب قرار داد وبا همان لحن پچ پچ وار سرش را کمی نزدیک تر برد:

» شاداب اجازه میدی کتفت رو معاینه کنم ... تو ی خواب همش ناله میکردی ، دیشب چند بار میخوا ستم بهت بگم ولی وقتی دیدم معذب هستی پشیمون شدم حُجب و حیایی که داری من رو خیلی محتاط تر کرده .... از روی مانتو نمیشه معاینه ات بکتم و باید ببینم کتفت تا چه میزان اسیب دیده«....

نفس عمیقی کشید تا ته مانده کاب*و*س داور و چشمان هرزش از ذهنش دور شود.... نگاهش تا امتداد چشمان مسیح بالا امد .... خب اگر مچ دستش بود شاید اجازه میداد ولی کتفش کمی فرق میکرد ... دیشب هم ننه زینت او را در عمل انجام شده قرار داده بود وگرنه محال بود شانه اش را نشان میداد .... به یاد ا شکهایی افتاد که بی اراده روی گونه اش نشست و د ست دلش را رو کرده بود ... خجالت و شرم اولین حس پر رنگش بود...! چتری اش را به زیر شال سُر داد و با چشمانی فرو افتاده نرم و آهسته گفت:

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چیزی نیست ....خوب میشه ... ببخشید شما رو بیدار کردم ... دو روز گذشته برای هر دومون ساعتهای سختی گذشت .... ممنونم که منو از خواب بیدار کردید کاب*و*س بدی میدیم«...

میسح لبخند نرمی روی لبش نشست .... نگاهش در صورت رنگ پریده ای او نشست .... این دختر چراغ دل خونه هر مردی که میشد روزگارش چلچراغی میشد...

دیگر ا صرار نکرد چون میدانست بی فایده ا ست به نرمی از جایش برخا ست انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه رفت و گفت:

»ا صرار نمی کنم تا معذب نشی ولی فردا اگه د ستت ورم کرده با شه ... دیگه ازت اجازه نمیگیرم و معاینه ات میکنم« ....

سپس خم شد و پتو را روی او کشید .....و نرم و کوتاه گفت: « خوب بخوابی ....»

با خاموش شدن تک لامپ اتاق..... شاداب به امید اینکه فردا روز بهتری خواهد بود به خواب رفت ، ولی مسیح پشت به شاداب چشم هایش به ر*ق*ص شعله های بخاری بود که از پشت صفحه ی مشبک آن سو سو میزدند و تا سپیده ی صبح فکر کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

صبح یکشنبه وقتی اغاز شد....

خورشید پشت ابرهایی که یک نفس می بارید و می بارید جا مانده بود و برف تمام پستی بلندی ها یک د ست کرده وتا جایی بالای زانو روی هم تلنبار شده بود ...هرچند که حال و هوای آســـمان ، زمین و هوا خوب نبود....! ولی حال دل آن دو خوب بود و ساز دلشان کوک کوک ....! اصلا حال دل که خوب باشد ... پر رنگ ترین درد ها ی جسمی رنگ می بازند!....

بعد از شب کذایی که پشت سر گذا شته بود و کاب*و*س اون غول بیابونی و چشمهای حریصش .... ! با محبت ها و توجه های زیر پوستی مسیح ، امروز حال دلش از مرز خوب گذشـــته وفوق العاده بود.... و تمام مدت از فکر اینکه آقا عبدالله با وانتش میاید و آنها تاشـــب می توانند به تهران برســـند ته دلش را غنج می رفت ..... نگاهی به دســـت ورم کرده اش انداخت و به یاد التیماتوم دیشب مسیح افتاد و آستین مانتو اش را قدری پایین تر کشید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد آن اعتراف نصـفه ونیمه دیشـب ، روی نگاه کردن به مردی که نفس هایش بند او بود را ندا شت و چـشمانش از شرم مانند سواری بر ا سب مدام در حال فرار از نگاههای او بود!...

دلش میخواست با او حرف میزد از کاب*و*س های شب گذشته اش میگفت ... از اتفاقاتی که این دو روز افتاده از شرکت و نیما صبوری و ازیتا .... ا صلا از همه مهم تر از پای ضرب دیده اش می پر سید ولی خوا ستن های بی جای دلش را در همان صندوق غرورش گذا شت و درش را هم محکم بست .... به قول مامان زری اش دختر که بی حیا باشد سکه اش از رونق میافتد ... با همان چـشمان فرو افتاده خم شد تا رختخواب ها را جمع کند که مـسیح به سمتش امد با قدری فاصله کنارش ایستاد و خم شد و گفت:

»برو کنار من جمعشون میکنم .... توبا این کتفت چیزی بلند نکن« ....

خب این توجه ها ، ته دلی را که به درد عشـق دچار نشـده باشـد مالش میدهد چه برسد به او که قلبش با زیر وبم صدای او می تپید.... تشکر کوتاهی کرد و به سـمت پنجره رفت و چشـم به برفی که بی وقفه میبارید داد و با صـدایی و لحنی پر امید گفت:

»آقای دکتر .... خدا کنه این اقا عبدالله زود بیاد و تا شب بتونیم برگردیم تهران .... نگران مامان زری و اقا جونم هـستم .... بی خبری و چـشم انتظاری خیلی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سخته ... خانواده شما هم همین طور حتما تا حالا متوجه نبودنتون شدن .... خدا خیلی بهمون رحم کرد که به واســطه ی فرار اون بزغاله عزیز خان مارو پیدا کرد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میاومد« ..

مســیح رختخواب ها را تا کرد و کنج ا تاق روی هم چید .... نگاهش را از اســمان برفی گرفت ... حجم برف نشــســته ته دلش را خالی میکرد اما دلش نیامد آن همه امید و ا شتیاق شاداب را زیر حرفهای منفی له کند .....به سمت بخاری رفت و لبخندی روی لبش نشست و گفت:

»بهت که گفتم وقتی خدا را از یاد نبری اونم نا امیدت نمیکنه«....

سپس اه عمیقی از از سینه اش بیرون امد و ادامه داد:

»منم نگران مادرم هســتم ... بخصــوص که قبلش هم مریضــه و کوچکترین هیجانی براش ســمه ... ولی در این شــرایط هیچ کاری از دســتمون بر نمیاد و باید منتظر باشیم ببینم که خدا چی برامون مقدر میکنه«...

جمله ی مسیح به فعل نرسیده بود که در چوبی اتاق بدون صدایی تقی بازشد و نعنا درحالی که مجمعه ایی مســی با لبه های گنگره داری در دســتش بود ، سلامی تندو تیز داد و داخل شد و پشت سرش پونه خواهر کوچکترش ، هیکل

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گردو تپلی اش را تابی داد و همانطور که خنده هایش را با چفت کردن لبهایش روی هم به سختی نگه میداشت وارد اتاق شد...

نعنا با قدمهایی بلند و محکم به سمت بخاری کنج دبوار رفت مجمعه را جایی کنار بخاری گذاشت و گفت:

»بانو جان گفتند ناشتایی تون رو بیارم اتاق ... بعد بیاید بیرون عزیر خان باتون حرف داره«....

سپس دست پیش برد بازوی پونه را گرفت و به سمت در اتاق کشید و با خ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
ود همراه کرد در حالی که زیر لب غر میزد گفت:

»تو واسه چی اومدی برم چغلیت رو به بانو جان بکنم ... !؟«

پونه که دیدن تازه وارد های شـــهری به وجد آمده بود درحالی که همچنان به سمت در میرفت و سرش به عقب بود و چ شم از آن دو برنمی دا شت جواب داد:

»خب مگه چیه ...؟ میخوام تماشاشون کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با رفتن آن دو مسیح با خنده ایی روی لبهایش سری به اطراف تکان داد:

»چه بامزه این دوتا ... اسمهاشون هم با نمکه نعنا و پونه«...

شاداب نگاهش روی سینی صبحانه نشست ... نان و کره ی محلی ، شیر و عسل و دو استکان چای در نعلبکی های گل سرخی .... نهایت سخاوت و مهمان نوازی صاحب خانه در عین تنگدستی!

مسیح کنار سینی صبحانه روبروی شاداب نشست و پای ضرب دیده اش را دراز کردومیان دل ، دل هایش ، اولین لقمه ی نان عسل رو برای شاداب گرفت گفت:

»این روستا چه اسم برازنده ایی داره روستای بهشت ... انگار که ادمهاش هم بهشتی اند« ....

سپس نفس عمیق و کشش داری کشید وبا سر به لقمه ایی نان و عسلی که در دستش بود و میان و زمین وهوا معلق ، اشاره کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دوست داری توی دل این بهشت اولین لقمه ی نون و عسل رو از دست من بگیری ... بشی شاداب زندگی من و عمری همراهم با شی .... پا به پای من ، نفس به نفس.... ؟ حرف دلم رو میخوا ستم روزجمعه بهت بزنم ولی فرصت نشد و اون اتفاق افتاد«....

شـــاداب به انی نگاهش را از نان داخل ســینی گرفت و تا امتداد نگاه او بالا آمد..... انتظار هرچیزی را داشت غیر خواستگاری....! آن هم صبح خروس خون ....! کنار سفره ی صبحانه ....! تعجب چشمانش را میخ مسیح کرد .... این یک خواستگاری بود ،البته نه از نوع رمانتیکش ...! نه خبری از شمع و عود بود و نه گل و طلا و جواهر های انچنانی .... ! ســاده بود ، ولی پر از حس زندگی پر از خواســتن و عشــق .... برکت آن نان بودو شــیرینی اش عســل ... همراهی با او از مرز خواستن گذشته و نهایت آرزویش بود..... تعجب هایش را همراه اب دهانش فرو داد....

نگاهش از شرم به زیر سُر خورد و دستهایش را درهم تاب داد ..... انگشتان کشیده اش در هم گره شد و ضربان قلبش به اوج رسید ...دمی کوتاه به قدر عمر یک نفس سر برداشت و لبخندی نرم و خواستنی روی لبش نشاند و بی آنکه به چشمان مسیح نگاه کند دست پیش برد و لقمه ی نان و عسل را گرفت ... و نوک انگشتان یخ زده اش به انگشتان گرم او رسید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیرینی عسل روی زبانش نشست و کامش مثل عسل شیرین شد ، درست مثل خواستگاری که در اوج سادگی طعم عسل داشت...

مسیح گویی لبخند را به لبهایش دوخته بودند که دمی از روی آن محو نمیشد .... نگاهش روی گونه های صورتی شاداب بود و چشمان فرو افتاده اش و دهانی که نرم می جنبید!...

در حالی که چشم از او بر نمیداشت سر پیش برد و نرم و نجوا گونه چیزی شبیه به پچ پچ گفت:

»تاج سرم .... نوش جانت«....

***

زندگی شهد گل است و زنبور زمان ثانیه به ثانیه اش را میخورد ، آن چه میماند عسل خاطرهاست....

در خانه ی روستایی عزیز خان همه گوش تا گوش تکیه به مخده هایشان نشسته بودند ... از پونه ته تغاری خانه گرفته تا ریحان پسر ارشد.... ننه زینت هم بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز خان در حالی که قلیانی پیش رو داشـــت و دســـته ی چوبی آن را میان دســتان بزرگش تاب میداد ، گاهی کامی از قلیون میگرفت و صــدای قُل قُل آن سکوت نشسته در جمع را می شکست ... چندتایی از اهالی روستا هم بودند ...دو زن به همراه یک مرد.... و پیش روی هر کدام به رســم مهمان نوازی یک استکان کمر باریک چایی بود قندی هم کنارش!...

بوی تند تنباکو آمیخته با چای تازه دم زیر بینی هر دویشان غوغا می کرد .... و بخاری کنج خانه بیرحمانه اکسیژن خانه را یک سره می بلعید و هوا را بیش از حد سنگین و خفه کرده بود....

شاداب حس می کرد نفس توی سینه اش از سنگینی دیگر بالا نمی آید ودلش می خواست برای اکسیژن بیشتر دهانش را نیمه باز نگه دارد .... سنگین تر از هوای خانه نگاههای خ صمانه ی مهمانان عزیز خان بود که در سکوت آن دو را وجب به وجب نگاه می کردند...

عزیز خان ســلام آن دو را با عیلک ســلامی گرم تر جواب داد چوب قلیان را به دهان برد و دودش هاله ایی شد روی صورتش و گفت:

»خوش امدید ... بفرمایید کنار بخاری .... مهمان عزیز اســـت و روی تخم چشم جا دارد«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نرم دستش را روی بازوی شاداب گذاشت تا او جلوتر گام بردارد و

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
شهربانو به ر سم مهمان نوازی جلدی از جایش برخا ست پرچادرش را به زیر ب*غ*ل جمع کرد و جایی کنار بخاری برایشان باز کرد....
وقتی هر دو ن ش ستند شاداب حس میکرد قلبش از شدت ا ضطراب در حلق میتپد ....و نمی دانست چرا دلشوره ها باز هم بساطشان را در دل و روده اش پهن کرده اند .... و یقین داشـــت که پس و پشـــت این ســـکوت و نگاههای خصمانه ی مهمانان عزیز خان حرف های نگفته ایی خوابیده!....

نعنا تر وفرز دوتا چای بی رنگ رو در همان اســـتکان های کمر باریک پیش روی هر دو قرار داد و قندانی پلا ستیکی سفید رنگی هم کنارش گذا شت و به سرجایش برگشت ..... باز هم صدای قُل قُل قلیان عزیز خان دل شاداب را به قُل قُل انداخت و زیر رو کرد....

مســـیح نگاهش را درجمع چرخاند و می خواســـت که از مهمان نوازی عزیز خان تشکر کند اما مجالی نیافت .... زیرا یکی از مهمانان عزیز خان که مردی بود لاغر اندام وبا صورتی آفتاب سوخته ، و پوستی پر چین و شکن ، چینی به پای چشمان چروک شده اش نشاند و یک د ستش را به پهلو تکیه داد بادی در غبغبش انداخت ، عاقبت صدای کلفتش را در حنجره رها کرد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز خان ... گوش به حرف بده ... مشدی رحیم درس عبرت نشد ...!؟ به گمونم یادت رفته پارســـال به اون از خدا بی خبر قاتل جا داد چی شـــد .. ...؟هان یادت رفته .... !؟ اومد ثواب کنه کباب شـــد و نزدیک بود جونش رو بالای مهمون نوازیش بده ...!؟ خدا رحم کرد مامور اومد و اون از خدا بی خبر رو دستگیرش کرد«....

»یدالله .... مروت کجا رفته سر سیاه زم*س*تون توی این برف کجا راهیشون کنم برن ...فکر کن خواهر خودت رضـا میشـدی ...؟ مهمان عزیز خداسـت حرمت داره ... من این موهام رو توی آسیاب روزگار سفید کردم و آدم شناسم .... این بنده خدا ها از دسـت یه مشـت نامرد فرار کردن ...توی راه موندن..... کجا به دزد و قاچاقچی می موند ... !؟ نوبه ی قبل هم به مشـــدی رحیم گفتم حواست به این مرتیکه باشه... مشکوکه و حکما یه ریگی ته کفشش نشسته ...دیدی که پنهونی اسد رو فرستادم پاسگاه ..... یادت نیست !؟«

یدالله... بادی به غبغبش انداخت تا جواب عزیز خان را بدهد اما مجالی نیافت... چرا که مسیح به میان مجادله ی آنها آمد:

»عزیز خان با لطفتشـــون ، مهمان نوازی رو در حق ما تمام کردند ... نیازی به جدل نیست ما اصلا قصد موندن رو نداریم و انشالله همین که آقا عبدالله بیاد ما رفع زحمت می کنیم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب نگاهش بین جمع می چرخید و قُل قُل معده اش تا حلقش بالا آ مد .... چشمانش بین عزیز خان و یدالله سرگردان بود ..عزیزی خان لوله ی قلیان را بند دسته ی آن کرد و کلاه پشمی اش رااز سربرداشت و کنار پایش گذاشت:

»جوون ... درد همینه دیگه عبدالله رو تمام ده میشنا سن ... میدوند بی غیرت تر از این حرفهاســـت که توی این برف که تا زانو بالا اومده دل به جاده بده و بیاد و به ننه پیرش سر بزنه ... بد بختی این جاست که وقتی میرفت کوه ریزش نکرده بود ، حکما خیالش راحته که وا نت قراضـــه ی من و مینی ب*و*س صولت برای رفت و امد اهالی هست« ...

عزیز خان پشـــت ســـر هم جمله هایش را ردیف میکرد و مســـیح و شـــاداب با هرکلامش ته دلشـــان بیشـــتر خالی میشـــد و عاقبت ســـرش را به ســـمت یدالله چرخاند و پشت بند جمله هایش گفت:

»مومن خدا... چرا حرف زور میزنی ... مگه ا صلا راهی هست ...!؟ جاده ی ا صلی که بسته شده.... توی این برف و بوران گیرم از سینه کش کوه ببرمشون به جاده ی فرعی که سال به سال کسی ازش عبور نمیکنه .... چه جوری چند فر سخ رو پای پیاده تا پا سگاه برند .... تا شب اگه از سرما یخ نزنند خوراک گرگ های گرسنه میشن ....خدای بالای سرت رو نمیبینی !؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیش و مات شدند هر دویشان و این را نگاههای خیره و ماتشان نشان میداد... تمام امید هر دو در دم سقوط کرد و به بن بست رسید ... شاداب نگاه گیجش بین دهانهایی که باز و بسته می شد سرگردان بود و مسیح کلافه تر از او ذهنش را برای یافتن راهی زیر رو میکرد ....عاقبت دستی کلافه به موهایش کشید وم*س*تاصل رو به عزیز خان گفت:

»آخه مگه میشه ... حتما یه راهی باید با شه ... اگر خدایی نکرده بیماری برای اهالی ده پیش بیاد و نیاز به فوریت پز شکی دا شته با شید کی به دادتون میر سه .... ؟اگه احتیاج به مواد غذایی داشته باشید چی...؟«

نگاهش را به نیم رخ شاداب داد و درمانده تر از قبل ادامه داد:

»عزیز خان ماباید برگردیم تهران خانواده هامون خبر ندارند و تا حالا یقینا نگرانمون شدند«....

جمع توی سکوت سنگینی فرو رفته بود ... دیگر حتی صدای قل قل قلیان عزیز خان هم نمیامد....

عزیز خان آخرین جرعه ی چای سرد شده اش را یک سره با صدای هورتی سر کشید و با پشت دست رطوبت دور دهانش را گرفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»برف و زم*س*تون که تازه به ما نر سیده جوون.....! هر سال همین بساط رو داریم ... به فکر زم*س*تونمون هستیم ... فقط امسال این ریزش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
کوه غافل گیرمون کرد .... چاره ای نیست باید بمونید تا برف کمی سبک بشه و یکی از شهر بیاد ... مشدی رحیم دستش به خیر و وقتی قصه شما رو فهمید پیغوم داد مادرش نا خوش احواله و زمین گیر شـده و پیش خودش برده و حالا خونش خالیه ... و سایل مختصری هم داره ....فعلا د ست زنت رو بگیر و ببر اونجا تاببینم خدا چی می خواد و قرار این آسمون تا کی بباره....!؟«

سپس سری به اطراف چرخاند و ادامه داد:

»مهمون قدمش سر چشم ماست ... ولی خودتون که می بینید عیالوارم و چند سر عائله دارم و جام تنگه وگرنه روی تخم چشمام جا داشتید«...

با این حرف عزیز خان ، یدالله روی تُرش کرد و از جایش برخا ست به سمت در خانه رفت درحالی که کلاه پشمی سیاهی را از داخل جیب بالاپوش کهنه و فرسوده اش در می آورد غر غر کنان گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز خان خود دانی از ما گفتن بود«....

با بلند شـــدن یدالله دو زن دیگر هم بلند شـــدند و با همان روی تُرش و خلق تنگ از خانه بیرون رفتند .... در باز شـــد و حجمی از هوای ســـرد هو هوکنان داخل شـــد ... شـــاداب مات به روبه رو خیره شـــده بود و گویی ذهنش منجمد شده باشد....

ناتوان از فکری م*س*تمر و منطقی به یک باره از جایش برخا ست و به سمت کتانی هایش هجوم برد بی آنکه پشـــت آن را بالا بکشـــد بی حرف و کلامی شتابان میان نگاههای حیرت زده بیرون رفت....

****

وقتی به بیرون از خانه قدم گذاشت.....

دنیا پیش چشـــمانش تیره و تار بود ....جلوی در خانه ی عزیز خان که برف هایش پارو شده بود قدری ایستاد به قامت عمر چند ثانیه ... ناتوان از افکاری که به بن بست می رسیدند ، چشمانش را به اطراف چرخاند.... به هر سو که نگاه میکرد برف بود و برف .... پهنای اســـمان را هیچ نوری نمی خراشـــید مه بودو بوران برفی که بی امان میبارید .....ذهنش فقط به راهی برای رفتن از این

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهشــت فکر میکرد ... دیگر ثانیه ایی نمیتوانســت بماند چه برســد به این که تا آب شدن برفها صبر کند!....

باید میرفت همین آلان .... بی درنگ به دل برف زد و پاهایش تا زانو در برف فرو رفت و هر گامش را به ســختی به گام بعدی میرســاند..... برف روی ســرو صورتش بی امان می نشست و او بی توجه به حجم برف پیس رویش به سختی میان آن قدم می گذاشت...

چند گام جلوتر روبروی خانه دره ایی عمیق بود ... نگاهش به سمت مسیری برگشت که از آن آمده بودند ، سینه کش کوه برف پشت برف روهم خوابیده بود ... راهش را به آن ســمت کج کرد و بی توجه به شــاداب شــاداب گفتن های مســیح به ســمت کوه رفت .... با دســت برف ها را پس میزد و گاهی زمین میخورد و باز سر سختانه از جایش بلند میشد و به راهش ادامه میداد....

گویی به جنون رسیده باشد ....! به دامنه ی کوه رسید با دست برف ها پس زد ، بی اختیار قدمهایش شتاب گرفت .... اولین قدمش سُر خورد ، می خواست قدمی بعدی را امتحان کند که دستش پس کشید شد و نگاهش توی صورت غرق برف مسیح نشست و تندو پشت سرم هم پر بغض گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ببین از همین راه اومدیم ... درســـته دیگه ... ؟میتونیم بریم بالا و بالاخره یه نفر پیدا میشه مارو ببره شهر ... از اون جا هم میریم تهران .... به خدا سخت نیس ... میتونیم بریم همین جوری دیگه ....!؟ مگه نه ...؟«

مسیح دست روی هر دو بازوی او گذاشت نگاهش در چهره ی شوک زده و سـفید و بی روح او که هاله ایی از غم روی آن سـایه انداخته بود نشـسـت به چشـمان سـرد و ماتش که حلقه اشـکی آن را شـفاف کرده بود خیره شـد و با صدایی درمانده گفت:

»عزیز دلم ... آروم باش ... بیا برگردیم داخل ....توی این برف بوران نمیتونیم سینه کش کوه رو بریم بالا«...

شـــاداب فکرش کار نمیکرد و فقط فکر رفتن به خانه در ســـرش جولان میداد ...دست مسیح را پس زد و با صدایی که میلرزید و عادی نبود شتاب زده گفت:

»من باید برم ... به مامان زری قول دادم تا ساعت چهار خونه باشم .... امروز چند شنبه است ....؟ فکر کنم یک شنبه باشه .. در سته ...؟ ببین من هنوز بر نگشتم خونه .. آقا جونم شهاب اونها چی میشن آلان در به در دنبالم میگردن .... «

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب این را گفت و ترو فرز به سمت دامنه ی کوه برگشت و باز هم شروع به پس زدن برف های خوابیده ی روی هم کرد با همان صـــدای و لحن درمانده ادامه داد:

»من باید برم خونه ... ببین اصلا هم سخت نیست«....

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱ ۲۳:۴۹]
قدم اولش را به سختی روی برف محکم کرد ولی باز هم بی نتیجه سُرخورد و روی تلی از برف سرنگون شد ....برف تا دهان و چ شمانش هم نفوذ کرد ... م سیح روی برف ها کنارش زانو زد و با د ست برف های ن شسته روی موهای بیرون امده از شالش را پس زد برف روی پلکهای او را هم گرفت ..... درمانده سر ش را به سوی اسمان بلند کردو چشمانش را از این همه استیصال بر روی هم فشرد و زیر لب کوتاه گفت:

»خدایا کجایی .... ؟ این برف و بن بست این بهشت چه حکمتی داره که من نمی فهمم«.....

دانه های برف در جای جای صـورتش ر*ق*صـان می نشـسـت و زیر لب در سکوت کوهستان خدا را صدا میزد .... دمی کوتاه به قدر یک نفس سرخم کرد و به چشمان مات شاداب نگاه کرد که شوکه نی نی چشمانش دو دو میزد ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و دمی قرار نداشت ... دهانش نیمه باز مانده بود و با هر نفس هاله ایی از بخار دور دهانش کوتاه می آمد و می رفت ... باید او را ارام می کرد .....دســتهای سرد و یخ زده ی او را میان دستانش گرفت و نرم تر از قبل گفت:

»آروم باش ...بریم داخل یه کم گرم شو بعد باهم حرف می زنیم ،باشه ....؟««

ســپس ســرش را به عقب برگرداند و اهل و اعیال عزیز خان را از پس برفی که می بارید دید که به صف کنار درخانه ایستاده بودند ، همسایه های عزیز خان هم بودند .. نگاهش را به ســمت چشــمان شــاداب برگرداند که مات و مبهوت فقط نگاه میکرد:

»دلم میخواد آلان سرت رو بگذارم روی شونه هام ... بگم نترس من پیِ شتم ... بگم نفســم بند نفس های توئه که پس و پیش میشــه .... ولی نمیشــه ببین اهالی روستا دارند نگاهمون میکند« !...

شاداب سد مقاومتش شکسته شد و ا شکهایش پی در پی به یک دیگر دوخته شدند و یک سره در خطی صاف راه گرفتند ... با صدای پر بغض و لبانی که میلرزید گفت:

»من این بهشت و بن بستش رو نمیخوام« .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز جمله های شـاداب به نقطه نرسـیده بود که شـهربانو با شـالی به کنار او رسید گفت:

»تصدقت ... این کارها چیه میکنی ...؟ توی جهنم که اسیر نشدی ... ! شکر خدا شـوهرت هم همراهته و خانواده ات می دونند که باهم هسـتید ... و با خود شون میگن لابد بی خبر رفتید سفر این که دیگه غصه نداره ... پا شو بریم خونه کنار بخاری ، بی تابی نکن تصدقت« .....

مسیح دستهای شاداب را میان دستانش گرفت و با یک حرکت او را از زمین جدا کرد خم شد برفهای نشسته روی مانتو اش را با پر دست پس زد وشهربانو شال بافت را روی شانه ی او نشاند و پیش افتاد و رو به مسیح گفت:

»جوون دست زنت رو بگیر بیا.... من جلو تر میرم«....

شاداب دل به تقدیر نامعلومش داد ... و ا شکهایش تند تر از قدمهایش جاری شدند ....بار غمی که بر دوش داشت ذهنش را خالی کرد و برای دمی کوتاه در خلسه ایی از بی فکری افتاد...

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز خان با دیدن آن دو که با قدمهای آهســته نزدیک می شــدند .. با نوک پا گرده برف های جمع شده در خانه را پس زد و مثل یک فرمانده ی توانا و مقتدر فرمانهایش را ردیف کرد....

»اســد چرا «بِرّ و بّر» واســتادی تماشــا.. پارو و روبردار تا ســقف نیومده رو ســرمون برف های پارو کن .... حواســت به لوله بخاری باشــه ها ... مثل نوبه قبل نزنی نابودش کنی .... بعد هم بیا پایین بخاری ها نفت کن ....ریحان جلدی برو به آغل و به داد اون زبون بسته ها برسه از گرسنگی تلف شدند ... حواست باشه در آغل مثل دیروز باز نمونه ها« ....

سپس رو به نعنا و پونه شد با همان صلابت ادامه داد:

»نعنا و پونه .... برید ور دســـت بانو جان و کمکش کنید ... خنده های نخودیتون رو هم بریزید توی جیب تون واســـه ی بعد .... !حنا تو هم یه پیاله شیر وا سه ی این دختر گرم کن سرما توی دلشه ریشه کرده که رنگ به روش نیست«....

با فرمانهای پی درپی عزیز خان همه پراکنده شــدند شــهربانو همین که رســید تندو تیز کفش های پر برفش را از پا در اورد و داخل شــد ..... عزیز خان رو به شاداب کرد و با همان صدای خِس خِسش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر این همه بی تابی برای چیه .... ؟ با شوهرت هستی و مهمان ما قدمت بالای سرمان« ....

سپس رو به ننه زینت کرد و ادامه داد:

»ننه زینت ... دستت بی بلا به داد این دختر برس رنگ به روش نمونده .. هر جوشنده ایی هم که خواستی بگو اسد رو بفرستم خونه ات تا بیاره«...

مسیح نگاههاش را به سمت شاداب داد چهره ی سردش غم را به دلش سرازیر کرد و عاقبت او را به دست ننه زینت سپرد و خودش هم همراه عزیز خان داخل شد....

***

مسیح در انتهایی ترین نقطه ی اتاق کنار عزیز خان نشست ، گرما ی بخاری روی پوستش می نشست ، اماا هنوز سرما توی دلش بود و تمام حواسش پی در بسته اتاق بود و شادابی که پشت در بود...

با صدای عزیز خان سربرداشت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

» چایی تو بخور جوون ... کار و کاسبیت چیه... ؟ زیردستی و مواجب بگیر....؟ یا خودت اوستا کار

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
ی و نون رسون ....!؟«

مسیح انگشتانش را دور کمر باریک ا ستکان چفت کرد و جرعه ایی از چایی اش را نوشید و با خودش فکر کرد که توی کدام دسته است ... !؟ ذهنش پر بود از شاداب و بی تابی هایش و سرنوشت نامعلومی که پیش رو داشتند .. و میدانست یقنن داشت به مراتب این شرایط برای شاداب سخت تر است!...

نگاهش را از رشته اسپند خشک شده که به شکل گردنبندی با یک نظر قربانی درشت به سینه ی دیوار کوبیده شده بود گرفت و آهسته جواب داد: « من پزشکم«....

عزیز خان به یاد دکتر روستا افتاد جوانکی که دماغش جلوتر از خودش راه می رفت وعاقبت سختی روستا را تاب نیاورد و با اولین بارش برف بارو بندیلش را جمع کرد و به بهانه ی مرخصی راهی شهر و دیار خودش شد.... چشمانش را قدری باریک تر کرد و چینی به چشمان قهوه ایی اش داد و گفت:

»اینی که گفتی راسته دیگه ....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح بی حوصله از سین جیم کردن عزیز خان دستی به پشت پلکش کشید:

»این کجاش عجیبه بهم نمیخوره دکتر باشم«...

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پرسید:

»من نمی فهمم چطور یه روستا ی دور افتاده پزشک نداره ... معمولا تمام دانشجوهای پزشکی باید طرحشون رو توی یکی از مناطق محروم و دور افتاده بگذرونند .... یا حتی دوران سربازیشون رو باید توی یکی از این مناطق باشند ، مثل خودمن که دوران سربازی رو توی یکی از این مناطق گذروندم«....

عزیز خان چایی اش را هورتی سر کشید با گوشه ی آستین پلیور حاکستری رنگش دهانش را پاک کرد و تابی هم به سیبل های پرو پیمانش داد وگفت:

»والا چی بگم یه خانه ی بهداشت هست ... یه دکتر هم از شهر اومد .... جوانک نمیتونست شلوارش رو بکشه بالا چه بر سه به طبابت ... بازم را ضی بودیم ... بالاخره یه قرص و دوایی می داد ، ولی ناغافلی بارو بندیلش رو جمع کرد و به بهونه ی دیدن خانواده اش دو هفته رفت ... نشون به اون نشون که دو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هفته اش شد یک ماه ... حالا هم که جاده بسته شده و فکر نمیکنم تا اب شدن برف برگرده اینجا و ننه زینت شده حکیم ده«....

باباز شـــدن در تک اتاق خانه حرف عزیز خان هم نیمه ماند و ســـر هر دو به ســمت در اتاق چرخید... پونه دوان دوان بیرون آمد و رو به مسـیح شـد وتندو پشت سرهم گفت:

»بانو جان گفت خبرتون کنم ...بگم بیاید اتاق ... زنتون همش گریه میکنی شیرش رو هم نمیخوره«....

مسیح به انی از جایش برخاست و به سمت اتاق راهی شد...

****

شاداب کنج اتاق کنار بخاری نشسته بود ... سرش را کج روی زانو هایش که تا امتداد ســینه بالا آمده بود قرار داده و حلقه دســتانش را محکم دور آن گره زده بود .... قطره های اشک سرگردان کج کج تا چانه اش کش می آمدند و نگاهش روی نقطه ی نامعلومی امتداد پیدا کرده بود...

همه به دورش حلقه زده و نیم دایره ایی را در کنج اتاق ســـاخته بودند... ننه زینت اول دایره بود و بعد حنا و شـــکم قل قلی اش و نعنا و پونه هم قبل از بانو جان نشسته بودند و هرکس برای دلداری چیزی می گفت و اولین نفر بانو جان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بود که قا شق عسل را داخل لیوان شیر گرم چرخی داد و به سمت او گرفت و گفت:

»بخور تصدقت ... دل نگرونی نداره که خبط که نکردی..... با شوهرت بیرون بودی که گیر این از خدا بی خبر ها افتادی و سراز این جا درآوردی .... دلواپس خانواده ات نباش خدا ارحم الراحمین به دلشـــون راحتی خیال میندازه .... این شیر و عسل رو بخور سرما از تنت بره بیرون تصدقت« ...

محبت های پر رنگ بانو جان و لحن نرم و مادرانه اش او را به یاد مامان زری اش انداخت .... و قطره اشکی از چشمش راه گرفت و میان چانه اش گم شد ....

ننه زینت پر چهار قدش را به پشت سر هول داد و گیس بافته شده اش بیرون افتاد و گفت:

»ننه ... بی تابی نکن خدا قهرش میگیره ها.... دنیا دار امتحانه و خدا همه رو یه جور توی سختی میندازه تا سبک و سنگینشون بکنه و اون وقت میشینه بنده های خوبش رو غربال میکنه ... شاید خدا میخواد تو شوهرت رو امتحان کنه ... از حکمت خدا غافل نشو ننه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حنا دستی نوازش وار به شکم برآمده اش کشید حالا نوبت او بود که به سبک و سیاق خودش دلداری دهد...

»دختر شهری شنیدم که شوهرت صدات میکرد شاداب ... چه اسم قشنگی داری اســمت توی دل این برف و زم*س*تون آدم یاد بهار میندازه ... یاد تازگی و زندگی یاد شقایق های وحشی که فصل بهار توی دره در میاد ....بهار های این جا این قدر قشنگه که نگو«....

نعنا و پونه که نمیخواســتند از قافله عقب بماند ... ذهنشــان را برای جمله ایی تاثیر گذار زیر رو می کردند، که یک باره پونه دســـت درجیبش برد و چند تا آلوچه جنگلی بیرون آوردپر سخاوت کف دستش گذاشت وبه سمت او دراز کرد:

»اصلا بیا آلوچه بخور ... پارسال تابستون خودم با نعنا رفتیم جمعشون کردیم و بانو جان خشکشون کرد این قدر خوشم

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
زه است که نگو حال آدم رو خوب میکنه«....

نعنا سقلمه ایی به پهلوی خواهر کوچکترش زد و معترض شد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»تو کی میخوای بزرگ بشـــی ... !؟ از کی تا حالا آلوچه جنگلی حال آدم رو خوب می کنه هان ...!؟«

پونه قری به گردنش داد و چشمانش را گرد کرد و رو به نعنا براق شد:

»آلوچه خیلی هم حال آدم رو خوب میکنه .. هر وقت بانوجان دعوام میکنه من از این آلوچه ها میخورم و حالم خوب میشه«...

شهربانو خسته از سکوت و اشکهای بی وقفه ی شاداب رو به پونه گفت:

»به جای اینکه با خواهر بزرگترت دهن به دهن بگذاری برو شوهرش رو صدا کن و بگو بیاد ، بهش بگو همش گریه میکنه و شیرش رو هم نمیخوره« ...

پونه جلدی آلوچه ها را توی مشت شاداب جا داد وبرای اینکه نیافتد انگشتان او را در هم مشت کرد تندو تیز بیرون رفت...

****

خدایا تو میدانی آنچه را که من نمیدانم ...در دانســتن تو آرامشــی اســت و در ندانستن من تلاطم ها ...تو خود با آرامشت تلاطم هایم را آرام ساز

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قامت مسیح که در آستانه در ظاهر شد همه سر ها به سمت او چرخید....

مسیح با سری افتاد قدری کنارتر ایستاد اول از همه شهربانو از جایش بلند شد و رو به مسیح گفت:

»براش شیر و عسل در ست کردم نخورد گذا شتم کنار د ستش ... یکم بخوره براش خوبه«...

سپس پر چادرش را به زیر ب*غ*ل زد و دست پونه را گرفت و رو به نعنا گفت:

»نعنا بیا کمک دستم ... ظهر شد کارها هنوز روی زمین مونده ها بجنب تا دیر نشده«....

حنا هم تابی به هیکل گردو قلنبه اش داد و درحالی که ســعی می کرد با پر چادرش شکمش را بپوشاند به دنبال آنها راهی شد .... ننه زینت هم د ستی به زانو گرفت و با نفس خسته از جایش بلند و گیس باریک بافته شده اش را که تا روی کمر میرسید را به پشت سر هول داد و در یک قدمی مسیح ایستاد:

»ننه من هم میرم بیرون.... زبون زن رو شــوهرش بهتر میدونه ، یه چیکه شــیر گرم بده بهش بخوره ... به ا سد میگم گل گاو زبون از خونه ام براش بیاره یه کم که بخوره آروم میشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بارفتن ننه زینت و بسته شدن در مسیح نگاهش را به شاداب داد ، که زانوی غم ب*غ*ل گرفته و سرش را کج روی زانو هایش گذاشته بود...

نفس عمیقی کشید و به کنارش رفت و روبرویش نشست... چشمانش از اشک پرو خالی می شد و قطره های سرگردان کج کج راه گونه اش را پیش می گرفتند و جایی میان دسته های شال پیچیده دور گردنش محو و نابود می شدند...

.

دمی کوتاه توی صورت و چشمان گریان او خیره شد ذهن خالی اش را زیر رو کرد تا جمله ایی بگوید.... عاقبت حرف دلش را صادقانه به زبان آورد و نرم و پچ پچ وار گفت:

»ذهنم از هر جمله ایی که بتونه تو رو آروم کنه خالیه .... فقط میتونم بگم بعد از خدا به من تکیه کن ... همون طور که با هم قرار گذا شتیم ... مگه قرار نشد پابه پای هم با شیم ... نفس به نفس ... ! سخت کردن شرایط سخت فقط گره کور رو بیشتر میکنه .....میدونم سخته ، ولی دل به تقدیری بده که خدا برامون رقم زده« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس نوک انگشتان د ستش را روی رد خیسی ا شکهای او کشید ونگاهش به د ستی که ورم مختصری روی آن جا خوش کرده بود نشست و نرم زمزمه وار ادامه داد:

»حالا هم پاشـــو یه کم از این شـــیر بخور ... بعد من کتفت رو معاینه کنم ... قرار دیشـــبمون بود یادته ....؟ گفتم اگه دســـتت ورم کنه دیگه به حرفت گوش نمیدم معاینه ات میکنم .... عزیز خان میگفت این جا خانه ی بهداشـــت داره حتما دارو های ضروری اونجا پیدا میشه .... هوم موافقی ...؟«

مسیح میگفت و ا شکهای شاداب پی درپی جاری بود ... صدای نرم و آرام او قدری آرامش رفته ی او را باز گرداند سر بردا شت و قطره های سرگردان ا شک راه م*س*تقیم را پیش گرفتند ... مچ دســتش را بازکرد دو تا آلوچه میان آن پیدا شد .... مسیح با دیدن آلوچه ها لبخند بی رمقی روی لبش نشست و سرخم کرد و نرم گفت:

»لابد این آلوچه هارو نعنا و پونه بهت دادن ....!؟ میخوای به جای شـــیر یه آلوچه بگذارم دهنت ...!؟«

لبخند بی جان و کم رنگ شـــاداب میان اشـــکهایش امضـــایی شـــد برای اینکه مســـیح دســـت ببرد و یکی از آلوچه ها را بردارد و به دهان شـــاداب بگذارد و آلوچه ی بعدی هم سهم خودش شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ترشی و شیرینی آلوچه ها لبخند شاداب و مسیح را پر رنگ کرد ... حق با پونه بود آلوچه ها حال آدم را خوب میکند...

***

یکشنبه بساطش را جمع می کرد تا چهار ساعت دیگر به صبح دوشنبه برسد ...در دل تهران همیشه بیدار خبری از برف نبود و به جا

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
ی آن آلودگی پر قدرت خود نمایی می کرد!...

کامران خسته از تلاش بیهوده اش برای یافتن مسیح ، نقشه پیش رو یش را بی حوصله به کناری هول داد و از پشت میزش بلند شد و به پشت پنجره ی اتاق کارش رفت ... پنجره ایی که روبه خیابان های همیشه شلوغ شهر باز می شد و برج میلاد با فاصـــله ی اندکی از او بی خیال از آلودگی ها با چراغهای ر*ق*صانش خاموش و روشن می شدو در هاله ایی از دود فرو رفته بود!....

نفس عمیقی کشید و دستی به میان موهای پر پشت و مشکی اش برد و زیر لب زمزمه وار گفت:« پسر تو کجایی...؟»

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح میان افکارش پس و پیش می شد که بابازشدن ناگهانی در اتاق بالافاصله به کمرش زاویه داد و سرش به عقب چرخید... با دیدن مهمان ناخوانده ....ابروهایش از تعجب به سمت بالا متمایل شد!...

بیتا با قدمهای بلند در حالی که پالتوی خوش دوخت کوتاهی به تن داشت و پاشنه های چکمه هایش را روی دل سرامیک های کرم رنگ میکوبید بی توجه به اعتراض های منشی شرکت «خانوم دقیقی » داخل شد و روبروی میز او ایستاد و دو دستش را بند لبه های آن کرد بی آنکه سلامی بکند پرسید:

»راسته که مسیح از جمعه تا حالا گم شده ...؟«

خانوم دقیقی گامی پیش گذاشت و با فاصله از بیتا ایستاد و با اخم های درهم گفت:

»آقای مهندس به خدا اصلا اجازه نداند من حتی بپرسم شما... !؟ همین جوری از در نیومده یک دفعه اومدن داخل دفتر شما«!....

کامران اخم هایش را کمی درهم کرد نیم نگاهی به بیتا و قیافه ی طلب کارش انداخت و سپس مسیر نگاهش به سمت خانوم دقیقی نشست و با لحنی جدی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ایرادی نداره خانوم ... ســاعت هشــته میتونید تشــریف ببرید خونه خســته نباشید«....

خانوم دقیقی چشم غره ایی جانانه نثار بیتا کرد و با خداحاقظی کوتاهی از دفتر بیرون رفت و کامران مسـیر نگاهش تا بسـته شـدن در اتاق همراه او بود .... با بسته شدن در سفید رنگ اتاق مثل تیری که از چله رها شده باشد به سمت بیتا برگشت و با اخم هایی درهم گفت:

»حالا گیرم گمشــده شــده تورو سَــننه....؟ که بی هیچ ملاخظه ایی مثل یابو سرت رو انداختی اومدی محیط کارم... ببینم اصلا کی بهت گفت ...؟«

بیتا وا رفت و تمام اجرای صورتش به سمت زیر سرازیر شد و شُل و وارفته روی مبل رویروی میز کامران پخش و پلا شد و با لحن درمانده ایی گفت:

»پس راسته ... وقتی مارال گفت دلم نیومد باور کنم .... آخه مگه میشه یه مرد عاقل و بالغ گم بشه ... و خبری ازش نبا شه ...!؟وای نکنه بلایی سرش اومده باشــه خداکنه هرجا هســت ســلامت باشــه و میگم شــاید بی خبر رفته سفر...شاید«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران به میان شاید های بیتا دوید و با همان اخم های درهم گفت:

»خانوم مار پل.. نظرها و پیشـــنهاد هاتون روبرای خودتون نگه دار ید و دور مســیح و خانواده اش رو خط بکش... بابا من یه شــکری خوردم توی مهمونی عمو ... مســیح رو هم دعوت کردم .. چرا نمی فهمی مســیح تورو نمی خواد ع شق با چ شم ابرو و تیپ و قیافه کار نداره و یه سره میره سراغ دل ...! دله که باید بخواد بفهم... بیتا شدی برام تف سربالا و مسیح همه این رو از چشم من می بینه«...

آب بینی بیتا همراه اشــکهایش روان شــد و دســت برد زیپ کیفش را بازکرد و دستمالی بیرون آورد و به داد فین فین هایش رسید و گفت:

»تو بفهم من دو ستش دارم ... ا صلا میدونی دو ست دا شتن یعنی چی .... ؟ من نمیتونم از مســیح دســت بکشــم ...این رو تو بفهم ... فقط کافیه بهم یه فرصت بده«...

کامران کلافه از اصرار های بی نتیجه ی بیتا دست مشت شده اش را روی میز کوبید و با صدای بلند و فریاد گونه گفت:

»احمق ... آلان وقت این حرفها ست ...؟ مسیح دو روزو نیم که گمشده ...و هیچ کس ازش خبری نداره حتی ماشـینش هم توی پارکینگ نیسـت ... شـکر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدا توی بیمارستانها و پزشک قانونی هم نبوده و مادرش یه چشمش اشکه یه چشمش خون و دستش رو قلبش و شب تا صبح راه میره ....خواهر هاش دارن بال بال میزنند .... اون وقت تو نشستی بالا سر قبری که توش مرده نیست گریه میکنی ... و حرف از دوست داشتن میزنی!؟«

کامران با اعصابی درب و داغون پشت به بیتا شده و با لحنی آروم تر میان گریه های پر صدای بیتا ادامه داد:

»پاشـــو برو خونتون .... دیگه هم دوربر این خانواده نپلک .. هر وقت خبری ازش شد بهت زنگ می زنم«...

بیتا به آنی برخاست درست مثل برق گرفته ها ... با صدای پر غیض گفت:

»برای من تعیین و تکلیف نکن ... من هر کاری که دلم بخواد میکنم ... و منتظر اجازه ی تو هم نمی مونم این رو توی گوشـــت فرو کن ، پســـر جناب سرهنگ«!...

بیتارفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید و صدای آن تمام فضای شرکت را پر کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران نفس عمیقی کشـید و موبایلش را برداشـت و برای ماندانا با کلماتی پر از احترام تایپ کرد:

»سلام شبتون به خیر پدرم توی نیرو انتظ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
امی یه آشـنا ی قدیمی پیدا کرده که قرار سـفارشـی پیگیر باشـه شـاید ردی از مسیح پیدا کنه ... بتونه زود تر به نتیجه بر سه ...اگه کاری دا شتید من همیشه هستم« .

ذهنش را برای جمله های بعدی زیر و رو کرد دلش میخواسـت بیش از این ها می گفت ا صلا حرف دلش را میزد ولی بعد از نف سی عمیق عقل بر اح ساس چیره شد و فقط همان جمله را پیامک کرد.

دقایقی به عمر چند نفس جواب پیامک آمد:

»سلام شبتون به خیر ... ممنونم که هستید«...

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــهاب با نفس های خســـته کارتون ها را روی هم چید و کنار آشـــپر خانه گذا شت ..... وقتی بیرون می رفت بی حواس پایش به چند و سیله که کنار در آشپرخانه رها شده بود گیر کردو سکندری خورد و دستش را برای اینکه پخش زمین نشود به دیوار بند کرد . وقتی تعادلش را حفظ کرد پر حرص به سمت ندا برگشت و گفت:

»چند بار بهت گفتم این را از سر راه بردار ... یک ساعت پیش قرار بود این ها رو جمع کنی ...مامانم که توی حال و روز خودش نیست .... منم د ست تنها نمیتونم این همه وسیله رو جمع کنم«...

ندا چشمانش را درحدقه تابی داد و با صدایی بلند ، تندی شهاب رو بی پاسخ نگذاشت:

»چه خبرته ســـرمن داد میزنی ...؟ جلوی چشـــمت رو نگاه کن ...! شـــاداب غیبش زده من باید داد و بی دادش رو بشونم .. ا صلا معلوم نیست کجا رفته و چه غلطی میکنه ... ؟ مامانم را ست میگه همین روزها تشت ر سواییش میافته و خبرش به گوش همه بر سه ... وقتی توی بیمار ستان و پز شک قانونی نیست ... دوســتاش هم ازش خبر ندارند پس حتما به گورســتونی داره واســه خودش صفا میکنه دیگه .. شکر خدا دیدی که امروز اون دو ست و همکارش هستی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم زنگ زد و سراغ شاداب رو می گرفت و می پرسید چرا شاداب نیومده سر کار...!؟ و چرا موبایلش خاموشه ...!؟«

شهاب به سمت ندا هجوم برد و از میان دندانهای چفت شده اش گفت:

»هیس ... یواش تر ، ببند دهنت رو ، دفعه ی آخرت باشه که این مزحرفات رو به خواهر من میبندی .... این پرت و پلا ها رو زن عمو به خوردت داده دیگه .. مگه نمی بینی مامانم توی اتاقه شادابه و یه وقت صدات رو میشنوه«..

»حرف مامانم تنها که نیست حرف همه ی فامیله ... فقط زورت به من میرسه ...!؟ برو جلوی دهن اونها رو بگیر«!....

با بیرون آمدن زرین خانوم از اتاق شـــاداب .... حرف ندا نیمه کاره ماند و بقیه ی تهمتش را با آب دهانش فرو داد:

درد حرفهای ندا قطره اشکی شد که در چشمان شهاب نشست و سر بالا برد تا قطره اشکها ته چشمانش ته نشین شود .... سپس به سمت مامان زری رفت و با صدایی که سعی داشت عادی باشد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان کارتون ها را جمع کردم ... دیگه کاری نیســـت فردا کامیون از باربری میداد گفتم چندتا کارگر هم با خودشون بیارن دیگه نیازی نیست شما بیاید ...
«

شـــهاب برای اینکه ذهن مادرش را منحرف و جو را کمی آرام کند پی درپی جمله هایش را با ربط و بی ربط ردیف میکرد:

»به خریدار خونه هم زنگ زدم گفتم خونه رو فردا تحویل میدیم ... کچلم کرد از بس زنگ زد و گفت مهلتون تمومش شــده پس کی بلند میشــد ....حاضــر بشید بریم خونه ی ما رختخواب ها رو هم بقچه کردم ... دیگه شب نمیتونید این جا بخوابید .... سرراه کباب کوبیده میگیرم به آقا جونم گفتم بیاد«...

زرین خانوم که تمام حرفهای بی ربط ندا را شنیده بود بغ ضش را فرو داد و رو به ندا ایستاد و توی چشمان فرو افتاده ی او خیره شد و گفت:

»برای چیزی که نمی دونی این قدر محکم حرف نزن ... بترس از خدا یی که بالا سرته«!....

ســپس د رحالی که به ســمت اتاق شــاداب میرفت با همان صــدای پر بغض گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شــهاب من خونه ی شــما نمیام یه زنگ بزن آژانس امشــب رو میرم خونه ی خاله بتی .... به آقاجونت هم خودم خبر میدم بیاد اونجا«.....

****

دریا دل که باشی هیچ موجی آرامشت را بر هم نمیزند.

"فصل هشتم"

در خانه ی روســتایی بهشــت ، لحظه های تنهایی شــان چندان دوام و قوامی نداشت ... شاداب هنوز ترشی آلوچه در دهانش بود که ننه زینت همراه سینی کوچک رنگ و رو رفته ایی و ســه اســتکان چای بی آنکه در بزند داخل شــد و پشت بندش نعنا و پونه هم از گرد راه رسیدند....

مسیح خود را قدری کنار تر کشید و ننه زینت پَر چارقد سفید رنگش را گرفت طبق عادت آن را به پشت سرش هول داد و بی تعارف کنار دست آنها نشست و با دیدن شادابی که ا شکهایش بند آمده بود ، سری تکان داد و رو به م سیح شد و گفت:

»دیدی گفتم زبون زن رو شــوهرش میدونه و بس ....میدونه چه جوری قر وقمیش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
زنش رو بخره ... ما که هرچه گفتیم اشک چشماش خشک نشد« !...

سپس آه غلیظی ازته دل چاشنی حرفهایش کرد و اضافه کرد:

»خدا بیامرزه شـــوهرم رو..... همین که عبدالله رو گذاشـــت توی دامنم اجل مهلتش نداد و یه روز که از شـــهر برمی گشـــت توی جاده تصـــادف کردو رفت جایی که حقّه و دیر یا زود همه ی ما میریم .... خدابیامرز برای خودش سالاری بود..... از اون روز به بعد دلخوشی من شد پسر نا اهل و تن پروری که تا د ست را ست و چپش رو شناخت رفت شهر و حالا هرازگاهی میاد و به من پیرزن ســـر میزنه و چندر غازی میذاره کفه دســـتم... شـــکر به همین هم راضیم«...

ننه زینت از میان خاطراتش به زمان حال پرتاب شد و سینی را به سمت آن دو هول داد و گفت:

»چایی داغش می چسبه ....بخورید تا از دهن نیفتاده« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس حبّه قندی به دهان گذاشت ، استکان را قدری خم کرد و نعلبکی اش را تا لبه ی آن از چای پر کرد و آن را با هورتی پر صدا سر کشید ، قند را به گوشه ی لپ های چروک شـــده اش فرســـتاد و چشـــمانش را قدری ریز تر کرد روبه مسیح گفت:

»جوان برازنده ایی هســـتی بهت نمیاد دورغ بگی عزیز خان می گفت طبیب هســـتی ... درســـته ...؟ اگه این جوریه پس ننه حتما یه نگاه به شـــونه ی زنت انداختی دیگه ...؟فکر میکنم ضرب دیده باشه .... درسته ؟«

ســـادگی های این پیرزن روســـتایی که گویی از بهشـــت آمده بود لبخندی روی لبهای هر دو نشاند و مسیح سری تکان داد ذهنش را برای جمله ایی منا سب زیر رو کرد و عاقبت گفت:

»درسته ننه زینت من پز شکم ..... دیروز روز سختی رو هر دومون پشت سر گذا شتیم و حال من چندان مساعد نبود تا شاداب رو معاینه کنم ...وقتی شما لطف کردید و به جای من معاینه اش کردید ،خیالم راحت شد« ...

شاداب دنبال جمله ی مسیح را گرفت و قدر شناسانه رو به ننه زینت ادامه داد:

»دســـتتون دردنکنه ... با روغنی که شـــونه ام رو ماســـاژ دادید خیلی راحت خوابیدم آلان هم درد کمتری دارم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ننه زینت که حس مثمر ثمر بودن توی رگ و پی اش خوش نشسته بود ، بادی به غبغبش انداخت لبخندی نرم روی لبهای باریک و پر چروکش نشست و جواب داد:

»خدا رو شکر پس هنوزم به یه دردی میخورم«....

نعنا و پونه چهار زانو روبروی آن دو نشسته بودند و چشم از آنها برنمی داشتند ... یک باره پونه سرجایش نیم خیز شد پشت دست را ستش را رو به مسیح گرفت و تندو پر شتاب گفت:

»اگه دکتری .. پس میتونی زگیل های دست من رو خوب بکنی ....!؟«

نعنا گوشه ی پیراهن سبز رنگ و رو رفته ی او را به سمت خودش کشید و هشدار دهنده و کوتاه گفت:« پونه«!....

پونه دست او را پس زد و سرتق توی چشمان او خیره شد:

»خوب مگه چیه ... !؟ دوست ندارم منیر بهم بگه زگیلو ... زگیلو... ! دیدی که اون دکتر شهری افاده هاش طبق ،طبق بود و جوابم رو نمیداد«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند مسیح و شاداب پر عمق شد ..... مسیح قدری خم شد و دست کوچک پونه را در دســتش گرفت و روی پوســت خشــک و ســرما زده ی او دســتی کشــید.....چند تا زگیل کوچک و بزرگ روی دســتش خودنمایی می کرد ، به چشــمان درشــت و قهوایی رنگش خیره شــد ، گره روســری آبی رنگش کج تا جایی نزدیک گو شش آمده بود و چهره ی کودکانه ی او را دلنشین تر کرده بود ... به لبهای قاچ شده ی او نگاه کرد و گفت:

»برای از بین بردن این زگیل ها باید دارو اســتفاده کنی و نباید زیاد بهشــون دست بزنی ... حتما هم باید توی این سرما برای دستهات کرم استفاده کنی تا این جوری خشک و پوسته پوسته نشه«...

پونه خو شحال از اینکه بالاخره از شّر این زگیل های مزاحم خلاص می شود لبخندی روی لبش نشست و دستش را بالا برد و گفت:

»توی خانه بهدا شت یه عالم دوا ه ست کلیدش هم د ست عزیز خان.... می خواهید من ببرمتون اونجا«....

مسیح لبخند هایش طرخ خنده به خود گرفت وسری به اطراف تکان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»با شه... ولی اول  صبر کن من کتف  شاداب رو معاینه بکنم بعد باهم میریم .... موافقی ...؟«

سپس رو به  شاداب نیم خیز  شدو به کنارش رفت و اورا در مقابل عمل انجام شده قرار داد..... و بی آنکه به چ شمان او نگاه کند دو دکمه ی بالایی مانتوی شاداب را باز کرد و مانتو و تیشرت را همزمان قدری پایین کشیدبا آرامش کتف ضـــرب دیده ی او را معاینه کرد ننه زنیت به همراه نعنا و پونه چنان به مســـیح چشم دوخته بودند که گویی از کره ی دیگری به این بهشت آمده است!...

***

خانه بهداشت روستا جایی همان حوالی بود.....

خانه ای که بر خلاف خانه های دیگر روســـتا دیوارهاش از آجر بالا رفته بود و در آهنی زنگ زده ایی داشـــت و در واقع یک مکعب م*س*تطیلی که یک در دا شت و یک پنجره ...! و  سالنی م*س*تطیل  شکل با دیوار های کچی بدون رنگ ....و تنها دارایی اش یک تخت معاینه بود  با ملحفه ای چرک مرده که روزگاری رنگش سفید بود و یک میز آهنی قدیمی همر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اه با صندلی زهوار در رفته ای... یک بخاری آهنی قدیمی هم داشت و کمی آن سو ترش کمد دارو ها بود همین و دیگر هیچ!....

عزیز خان با نوک پا برف های تلنبار شـــده ی کنار در را پس زد در حالی که کلید را در قفل آهنی زنگ زده می چرخاند گفت:

»باید به اسد بگم بیاد این برف ها رو پارو کنه«...

سپس داخل شد و کلاه پشمی قهوه ای رنگش را از سر بردا شت و گرده های برف روی بالاپوشش را پاک کرد و باز هم او را جوون خطاب کرد ، گویی هنوز باور نداشت که مسیح پزشک باشد:

»بفرما جوون ... این هم خانه ی بهداشـــت ما .... اون هم گنجه ی دوا ها .. ببین به کارت میاد....؟ ما که ازش سر در نمیاریم .... وقتی دکتر شهری رفت کلیدش رو داد به من .....من هم درش رو بستم تا خدایی ناکرده ،شیطنت بچه ها گل نکنه و بیان سراغ دوا ها وکار دستمون بدند«...

مسیح با پر د ست گرد برف نشسته روی شانه هایش را پاک کردو نگاهش به سمت کمد داروها چرخید.... و قدمی پیش گذا شت ، نگاهش روی طبقه ی اول نشست ... لوازم کمک های اولیه و پانسمان به ردیف کنار هم چیده شده بود ... بتادین ، یک شـــیشـــه ا*ل*ک*ل ، انواع ســـوزن جراحی ، پنبه و گاز

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

استریل... چند بسته سرنگ ، دماسنج شیشه ایی و گوشی پزشکی وفشار سنج .... نگاهش روی طبقه ی دوم کشـیده شـد ، چند بسـته مسـکن با مارک های مختلف ... آنتی بیوتک هم چند بســته بود ... البته از نوع ایرانی و نه خارجی اش ....! کمد داورها در واقع دارو خا نه ی خیلی کوچکی بود که دارو های ضروری درآن به راحتی پیدا می شد...

مسیح یکی از بسته های قرص مسکن را برداشت و در حالی به تاریخ انقضای آن نگاه می کرد پرسید:

»عزیز خان این دارو ها رو چه تاریخی براتون آوردند«...

صدای قدمهای سنگین عزیز خان در فضای کوچک خانه ی بهدا شت طنین انداخت و در حالی که به لوله ی بخاری کج و معوج آن که از بیخ و بن کنده شده بود نگاه می کرد جواب داد:

»والا ... پارسال تابستون دکتر شهری که اومد از مرکز بهداشت شهر هم دوتا آقا همراهش بودند این دارو ها رو اونها آورند... چیه به درد نمیخوره ...؟«

مســیح چند تا دیگر از دارو ها را برداشــت ...وقتی خیالش از بابت تاریخ انقضای آنها راحت شد سری به علامت نفی تکان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نه .. نه .. اتفاقا خدا رو شکر تاریخ مصرف دارند« ....

سپس وسایلی که برای معاینه نیاز داشت به همراه یک سرنگ ، مسکنی تزریقی و پمادی برای کتف شاداب برداشت .... چند برگ هم مسکن قوی به آن اضافه کرد ....و به یاد زگیل های دست پونه افتاد و میان داروهایی که بی نظم روی هم تلنبار شده بود ، قدری جستجو کرد و آخرین لحظه همان دمی که از پیدا کردنش نا امید شده بود ، ژل مورد نظرش را یافت و با صدای عزیز خان نگاهش را از روی داروها جدا کرد:

»میگم جوون ... حالا که میگی دکتری به نگاه به ننه ی مشدی رحیم بنداز ، همونی که قرار فردا با عیالت برید خونه اش و تا باز شدن راه اونجا باشید ... ثواب داره پیرزن ناغافلی از پا افتاد و تبش بند نمی یاد جوشنده های ننه زینت هم افاقه نکرد ... ببین میتونی درمونش کنی ...؟«

مسیح دارو ها را به داخل جیب پالتوش سُر داد و دست آخر پنبه و ا*ل*ک*ل را هم برداشت و آنها را همراه وسایل دیگر به داخل کیسه ی بی رنگی که همان نزدیکی افتاده بود سرازیر کرد و گفت:

»باشه ....ولی اول بریم خونه ی شما تا من برای خانومم یه مسکن تزریق کنم بعد بریم دیدن مادر مشدی رحیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز خان جلو تر از او راهی شـــد و درحالی که نگاهش به آســـمان گرفته ی بهشـــت بود برفی که ر*ق*صـــان ونرم روی دل هم می نشـــســـتند رو به مســـیح گفت:

»آسمون دلش پره و انگاری این برف خیال نداره به این زودی ها تموم بشه ... باید به شـــهربانو بگم یه کلاه همراه چکمه پلاســـتیکی ریحان رو بهت بده توی این برف کفش هات یارت نیستند«!...

مسیح وقتی از در خانه ی بهدا شت خارج شد سکوت کوهستان بود و دانه های برفی که هزار ، هزار میبارید!....

****

من مشـــکلات زیادی در زندگی دارم، ولی لبهای من از آنها خبر ندارند ، آنها همیشه می خندند...« چارلی چاپلین»

شـــاداب بعد از آن همه بی تابی ... قدری ارام تر شـــد و حقیقت بی پروا پیش چشمانش عیان گشت!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

واقعیت این بود که مقدر شـــده بود تا او و مســـیح در بن بســـت بهشـــت چند صباجی را سر کنند و آنجا بمانند .....می

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
ان دلشوره هایی که پایانی نداشت و همه به یک سوال می رسید که عاقبت این بن بست چه خواهد شد....؟

تـ صمیم گرفت بی حرف و کلامی که ذره ایی بوی گله و شکایت دا شته با شد .... رضـــا به رضـــای قلم پروردگاری بدهد ، که آرام ، آرام بهترین ها را برای بندگانش رقم میزند....

بعد از آن شـــوک عصـــبی و رفتار های هیجانی که بی اراده انجام داده بود ....! ساکت کنج اتاق کنار بخاری نشست و دل به گرمای آن و اهالی خانه ی عزیز خان داد....

مسیح بعد از برگشتن از خانه ی بهدا شت روستا کنارش نشست و نگاهش را در صورت رنگ پریده و ساکت او چرخی داد.... زیر چشمانش کمی فرو رفته و هاله ایی از غم روی چشمانش سایه انداخته بود نفس عمیقی کشید و چشم از لبهای سفید و قاچ وقاچ او برداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلش بی پروا به  سمت و  سوی او پرواز می کرد و دلش می خوا ست یک دنیا نجوای عاشـقانه نثارش می کرد ، اما خلوت عاشـقانه شـان چندان خلوت هم نبود....! و نعنا ، پونه با فاصــله ایی اندک از آنها چهار زانو جفت هم نشــسـته بودند....زل زل به آن دو نگاه می کردند و لحظه ایی چشم بر نمی داشتند!....

مســیح با چشــمان خیره ی ان دو لبخندی نرم روی لبش نشــســت و از خیر نجواهای عاشـقانه اش هم گذشـت..... سـرنگ را برداشـت و آن را از داروی تزریقی مســکن پر کرد و پنبه و ا*ل*ک*ل را هم آماده کرد و نرم و روان رو به شاداب گفت:

»آستین د ستی رو که  ضرب ندیده بالا بزن می خوام برای مسکن تزریق کنم ....«

شاداب که گویی در خلسه ای از بی فکری فرورفته باشد همان کرد که او گفت ...مسیح چند بار با کف دست به ساعد او ضربه زد تا رگش را پیدا کند ، سپس پنبه ی حاوی ا*ل*ک*ل را چند بار روی رگش کشیدو نرم و اهسته نوک سوزن را در د ستش فرو کرد ....  سوز شی گزنده روی پو ست  شاداب نشست و بی اراده چشمانش را روی هم فشرد و مسیح با دیدن بسته شدن چشمان او نرم تر از قبل گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آلان تموم میشه چند لحظه صبر کن«....

سپس همانطور که نرم و ملایم انتهای سرنگ را فشار میداد تا دارو وارد رگهای شاداب شود ، نیم نگاهی به نعنا و پونه انداخته که هر دو چشمانشان را روی هم فشار میدادند و اصلا خیال بازکردن هم نداشتند!...

محفظه ی سرنگ که از دارو خالی شد، مسیح سوزن را بیرون کشید و پنبه ا*ل*ک*لی را روی آن گذاشت و رو به شاداب آهسته گفت:

»این پنبه رو روش نگه دار .....تا خون نیاد ... اذیت که نشدی ....!؟«

این توجه های زیر و درشت و نرم .... لایه ، لایه حس های بدش را کم رنگ می کرد سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

»نه اقای دکتر ممنونم«....

مسیح نگاهش را از شاداب گرفت و سرش به سمت نعنا و پونه چرخید که همچنان چشمانشان را محکم روی هم فشار می دادند...با لبخندی خاص سری به اطراف تکان داد و رو به آن دو گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر ها تموم شـد.... من شـاداب رو آمپول زدم شـماها چرا چشـمانتون رو بسته اید...!؟«

پونه از ترس آمپول نفس در سـینه اش حبش شـده بود .... به آنی از جایش برخاست و دسته های شل و وارفته ی روسری اش را گرفت خلاف هم کشید و آن را زیر چانه اش محکم گره کرد و تند و پرشتاب پشت سرهم گویی کسی دنبالش کرده باشد گفت:

»میگم ها ... آقای دکتراگه قرار برای خوب شـدن زگیل هام به من هم آمپول بزنید ...ا صلا عیب نداره که منیر دختر آقا یدالله بهم بگه زگیلو من که ناراحت نمیشم« !...

سپس برای تایید حرفش سرش را به سمت نعنا خواهر کم حرفش چرخاند و از او پرسید:« مگه نه نعنا ....!؟«

نعنا هم که حسابی ترسیده بود و دست کمی از او نداشت ، تند بی وقفه سرش را به علامت مثبت تکان داد...

مسیح و شاداب هر دو هر زمان خنده هایشان به پرواز در آمد ولحظه ای شادی تمام وجودشان را پر کرد ...مسیح نگاهش به روی خنده های دلنشین شاداب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نشست وبه سختی از او دل کند و د ست برد از داخل کیسه ی نایلونی ژلی را که برای درمان زگیل بود را به ســـمت پونه گرفت و با همان لحن پر خنده اش گفت:

»شجاع دل... نیازی به آمپول نیست« ...

سپس رو به نعنا شد با همان ته خنده اش ادامه داد:

»به تو میگم که خواهر بزرگترش هســـتی ... روزی دو بار باید این ژل بزنه به دستش یک بار صبح و یک بار هم شب ولی باید قبلش حتما دستش رو بشوره و خوب خ شک کنه .... حوا ست با شه یادش نره تا دوره ی درمان کامل ب شه بعد از ده روز نشونم بده ببینم تغییر کرده یا نه...؟«

ســـپس برای اینکه قدری با شـــاداب تنها باشـــد ، آن دو رو به دنبال نخود ســـیاه روانه کرد و در حالی که یک تای ابرویش بالا بود گفت:

»خب پس چرا معطل هستید پاشید برید دیگه«!....

پونه سری به علامت تایید کج کرد وجلوتر از نعنا بیرون رفت و نعنا هم جلدی از جایش بر خاست و به دنبال او روان شد .... در چوبی اتاق پشت سرشان با صدای تقی به هم چفت شد....مسیح رو به شاداب که هنوز آثار خنده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱ ۲۳:۴۹]
روی لبهایش بود شد.... قدری سر خم کرد و جایی حوالی صورتش گفت:

»میدونی خیلی خوشگل می خندی .... ؟همیشه بخند«!....

خب برای اینکه به عرش برود و به زمین برگردد همین جمله کافی بود ...! چشمانش به زیر افتاد و لبخند چاشنی حس خوبش شد.... مسیح را نمی دید اما صدای پچ پچ او باز هم در دلش غوغایی به پا کرد:

»من میرم دیدن مادر مشدی رحیم تو هم به بهانه این که من نیستم به یکی از خانومها بگو این پماد رو روی کتفت بماله«...

سپس پمادی پیش روی او گذاشت و با یک نفس عمیق از جایش برخاست و به سرعت بیرون رفت...

با بیرون رفتن مسیح..... خلوت و تنهایی اش چندان طولانی نشد تا زانوی غم ب*غ*ل بگیرد و به یاد موقعیت کنونی اش هزار ، هزار غصـــه داخل جیب تنهایی اش بریزد..... چرا که حنا قلقل کنان به همراه دو یار جدانشدنی ،نعنا و پونه خنده کنان بی تعارف داخل شدند و کنار او و غصه هایش نشستند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در این بن بست بهشت ، غصه ها رنگ می باختند و فرصتی برای خوردنشان پیدا نمی کردی وباید آنها را دور میریختی!....

****

مسیح با بیرون آمدن از اتاق نفس عمیقی کشید ، تا حس های پر رنگ هیجانی اش کم رنگ شود و عقل جای احساس را پر کند.....

و نفسهایش پر شد از بوی آبگوشتی که صدای قُل قُل آن فضای کوچک خانه را پر کرده بود ... شهربانو با دیدن او پر چادرش را پیش کشید و نوک انگشتش را داخل کاسه آبی کنار دستش فرو برد و با نوک انگشتانش آب را روی نانهای خشک شده پاشید و با دیدن او لبخندی نرم روی لبش نشست....

نعنا و پونه به همراه حنا عروس عزیز خان با بیرون آمدن مسیح گویی منتظر همین لحظه باشند ، تر و فرز جلدی به داخل اتاق رفتند ودر چوبی را با صدای تقی پشت سرشان بستند....

در گیرو دار طپش های قلب بی قرارش در خانه باز شدو عزیز خان همراه حجمی از هوای سرد .....و برفی که روی گُرده هایش نشسته بود وارد خانه شد و روی نایلونی بی رنگی که شهربانو در اوج سلیقه کنار در پهن کرده بود تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گِل و برف وارد خانه نشود ایستاد ، و با دیدن مسیح ، چکمه های پلا ستیکی سیاه رنگی را به سمت او گرفت و بی مقدمه گفت:

»بیا جوون از توی انباری برات چکمه پیدا کردم ... بپوش اگه اندازه نشد چکمه های اسد رو برات میارم ... پاهای اون بزرگتره ... بعد هم یه سر بریم خونه ی مشدی رحیم یه نگاه به ننه اش بنداز ببین می تونی درمونش کنی«....

لبخندی قدرشناسانه به این همه سخاوت در اوج تنگدستی زد و چکمه ها را پلاستیکی را گرفت.... روی نایلون پهن شده ی کنار در ایستاد و آن ها را پایش کرد و با همان لبخند روی لبش رو به عزیز خان که منتظر تایید او بود گفت: « ممنونم اندازه است« ....

هنوز با کفش های پلاستیکی اش مانوس نشده بود که شهربانو پارچه ایی سفید رنگ روی نانهای محلی خشک کشید ودل از آن کند و درحالی که کله قندی پر چادرش پنهان میکرد به سمت مسیح آمد، کلاهی پشمی به سمت او گرفت و گفت:

»بیا جوون ....تو هم برای من مثل ریحان و اسد هستی و به چشم من با اونها توفیری نداری .... این کلاه رو بگذار سرت هوا سرده ناخوش میشی... عزیز

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خان می گفت دکتری ... اگه این جور با شه که خدا تورو از آ سمون وا سه این بهشت فرستاده« !....

مســیح به یاد مهربانی های مامان فرنگیس اش افتادو قلب بیمارش ... نفس عمیقی کشید تا غم هایش ته دلش ته نشین شود و با تشکر کوتاه کلاه مشکی رنگ را بر سرش گذاشت...

شهربانو کله قند را زیر چادرش جابه جا کرد و رویه عزیز خان شدو گفت:

»عزیز خان منم میام... به بهانه ی دیدن ننه ی مشـدی رحیم ، بلکه بتونم سـر صحبت رو وا کنم و حرف رعنا و اسد و پیش بکشم... نمیشه که این دختر این قدر شیرینی خورده باقی بمونه«....

شهربانو این را گفت و ترو فرز جلو تر از آن دو به راه افتاد...و مسیح کیسه ای که وسایل معاینه داخلش بود برداشت و راهی شد....

****

خانه ی مشدی رحیم فقط چند خانه با خانه ی عزیز خان فاصله داشت .....و برخلاف سایر خانه های دیگر روستا که روبروی آن برف هم روی تلنبار شده بود...! کنار در خانه ی مشدی رحیم از برف های تلنبار شده خبری نبود ...! و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این به لطف عشق اسد به رعنا دختر مشدی رحیم بود که پارو به دست پر توان برفها را در کنجی روی هم تلی می کرد...و یک دانه ب

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
رف هم از زیر دستش در نمی رفت!....

عزیزخان با دیدن اسد پارو به دست که زیر بارش بی امان برف بی خستگی پارو به دل برفها می کشید شدو گفت:

»بسه دیگه ... بگذار چهار تا برف روی هم سوار شه بعد پارو کن... برو خونه ریحان دست تنهاست« ....

اسد شرمنده برفهای نشسته روی صورتش را پاک کردکلاه پشمی اش را پایین تر کشید و چ شمی گفت و با سری افتاده پاروی چوبی را چند بار روی زمین کوبید تا برف هایش را بتکاند وقتی نگاهش به سمت مسیح برگشت گره های ابرو هایش کور تر شد و دو قدم فاصله ی بین خودش و مسیح را پر کرد و روبرویش ایستاد... دانه های درشت و سرگردان برف میانشان به مانند پرده ای تور سفید رنگی حائل شد و اسد با همان اخمهای درهم و لحنی که بوی دوستی نداشت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز خان زود به همه اعتماد میکنه و بر عکس آقام من دیر به کســی اعتماد میکنم، عزیز خان میگه گفتی دکتری« !.....

ا سد سری خم کرد و بخار های جمع شده دور دهانش روی صورت م سیح نشست و با لحنی سرد تر از دانه های برف ادامه داد:

»من به معجره اعتقادی ندارم... کی باور میکنه یه دکتر شــهری با زنش گرفتار باند قاچاقچی بشــه و ســر از این روســتای دور افتاده در بیاره اون هم وقتی که دکتر افاده ای روستا رفته و کوه ریزش کرده و برف و بوران کولاک میکنه ...!؟«

خب بعد از ورودشــان به روســتای بهشــت این اولین باری بود که با اســد هم کلام میشــد پســر اخمویی که گره از میان ابروهایش باز نمیشــد... یک تای ابرویش بالا رفت و به چشمان در شت او که ناباور نگاهش میکرد خیره شد و گفت:

»حق داری باور نکنی ... ! من هم هنوز باور نکردم .... که چی شد سر این جا در آوردم ....!؟ ولی یادت باشه دستهای خدا پر از معجزه است و کاری به باور بنده هاش نداره«...

سپس بی آنکه جمله ایی دیگری بگوید همراه عزیز خان و شهربانو داخل خانه ی مشدی رحیم شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

خانه ی مشدی رحیم کوچک بود در ست مثل تمام خانه های رو ستایی دیگر ... با ورودش بوی نم و چربی و ماندگی به همراه بوی سیگاری نامرغوب زیر بینی اش نشست ... و غالب تر از همه ، بوی عرق بدن بود که میان بوها پادشاهی می کرد....

مشدی رحیم به همراه اهل و اعیالش به صف کنار هم ایستاده بودند... اول صف مشدی رحیم بود ، قامتی متوسط داشت ولاغر اندام بود .... محاسن سفیدش چهره ی او را نورانی کرده بود و بیننده را تحت تاثیر قرار میداد ، عرقچین سبزی به سر داشت و جلیقه ای مشکی رنگ و گشاده و فرسودایی روی پیراهن کرم رنگش پوشیده بود .... کنار این همه سادگی مهمان نوازی هایش به راه بود ...پشت سر هم خوش آمدمی گفت...

کنار مشدی رحیم زن و دخترش رعنا پیچیده در چادر ایستاده بودند و شهربانو با دیدن آنها قدمی پیش گذاشت و کله قند را از پر چادرش بیرون آورد رو به رعنا گفت:

»بیا رعنا جان این کله قند رو بگیر قابلت رو نداره ....الهی که بختت مثل قند شیرین باشه« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس روبه زن مشدی رحیم شد و ادامه داد:

»نازان جان ..... حال ننه مشدی چطوره ....؟ این جوون میگه دکتره ان شاالله دستش خیر باشه و ننه لباس عافیت به تنش کنه .... ما هم برای رعنا و اسد وعده بگیریم و بیایم زیر سایه ی ننه مشدی این دوتا جوون رو بهم محرمشون کنیم«...

نازان یه« الحمدالله بد نیست .....» زیر لب گفت و سریع نگاهش به سمت مسیح چرخید ... مشدی رحیم از خوشی اشک در چشمش نشست و با صدای بلند گفت:

»الحمدالله ... الحمدالله که خدا دعاهای من پیرمرد رو زمین نینداخت و به اجابت نزدیک کرد ... داستانت رو عزیز خان برام گفت جوون ... ولی حرفی نزد که طبیبی ...! اگه این جور باشهکه میگی ، خدا تو رو برای ننه ی پیر من فرستاد«...

سپس با چشمانی که از اشک تر شده بود دست مسیح را گرفت و به انتهایی ترین نقطه ی خانه برد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنار بخاری در رختخواب پیر زنی فرتوت با چهر ه ایی رنگ پریده خوابیده بود .... پلک چشمانش روی هم افتاده و نفس هایش خس خس می کرد.... قدمی پیش گذا شت و کلاه از سر بردا شت و کنار رختخواب او نشست .... و رو به مشدی رحیم شد و گفت:

»لطفا بیاید کمک کنید بنشینه تا معاینه شون کنم«...

»نازان »زن مشدی رحیم جلدی حرف او را میان زمین و هوا قاپید و به سمت دیگر رختخواب رفت ..... زانو زد و قدری سرخم کرد آهسته جایی کنار صورت پیر زن گفت:

»ننه ... پاشو دکتر اومده بالا سرت میخواد معاینه ات کنه ..... صدام رو میشنوی؟«

پیرزن به سختی چشمانش را باز کرد و نیمه هوشیار با کمک عروسش در رختخواب نشست و مسیح و سایل معاینه را بیرون اوردو ابتدا شرح حالی از سن و مدت بیماری و داشتن بیماری های خاص از نازان همسر مشدی رحیم پرسید و در مقابل چندین جفت چشم معاینه اش را شروع کرد ... کارش که به انتها رسید گوشی را از روی گوشش برداشت و روی به مشدی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
رحیم که روی دو زانو کمی آن سو تر و روبروی او نشسته بود شد و گفت:

»مادرتون ریه هایش متاسفانه عفونت کرده مبتلا به ذات الریه شده ... تب بالایی داره ....اگر تهران بودیم یا حتی شهر حتما باید از ریه هاش عکش رنگی می گرفت ولی در شرایط حاضر من فقط سعی میکنم عفونت رو برطرف کنم و تبش رو پایین بیارم البته باید آنتی بیوتیک تزریقی بهش بزنم و آنتی بیوتیک خوراکی براشون در حال حاضر تاثیری نداره... توی خانه ی بهداشت یه چند بسته دیدم« ...

سپس رو به عزیز خان شد و پرسید:

»عزیز خان ... فراموش کردم از تون سوال کنم .... برخی از این داروها باید در یخچال نگه داری بشن ... و درمیحط عادی قابل استفاده نیستند ... خانه ی بهداشت یخچال نداره...!؟«

عزیز خان دستی به محاسن جو گندمی اش کشید وجواب داد:

»چرا .. جوون یه یخچال کوچیک داشت یه هفته پیش وقتی رفتم چسب زخم از توی خانه بهداشت بردارم دیدم موتورش از کار افتاده و دیگه کار نمیکنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داروهاش رو خالی کردم و با اســـد بردیمش توی انبار خونه ی خودم ببینم چه مرگشه.... یعنی میگی دارو ها دیگه به درد نمیخوره !؟«

مسیح وسایل معاینه اش را به داخل نایلون سرازیر کرد و گفت:

»فکر نمیکنم خراب شده باشه... چون هوای این جا خیلی سرده ولی اگه باشه دمای یخچال مطمئن تره ... هر چه زود تر به فکر تعمیرش باشید« ...

سپس سرش به سمت نازان چرخید و ادامه داد:

»هوای این جا خیلی خفه و گرفته اســـت چند ثانیه در پنجره رو باز کنید تا هوای عوض بشه ، سر بخاریتون حتما یه کتری آب بگذارید تا مدام بجوشه و بخار کنه.... به هیچ عنوان داخل خونه ســـیگار یا قیلون نکشـــید... غذا فقط ســـوپ و غذاهای ســـاده که ســـرخ کردنی نباشـــه ... مایعات گرم مثل شـــیر هم خیلی بهشـــون کمک میکنه دارو هاش رو براش از خانه ی بهداشـــت میارم و روش استفاده اش رو بهتون میگم«

مسیح چشمانش را در خانه ی کوچک مشدی رحیم چرخی داد و میان جمله هایش نفسی تازه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»باید براشون سرم هم وصل کنم ... رختخواب ننه رو ببرید کنج دیوار یه میخ بزرگ به دیوار بزنید تا بتونم سـرم رو بهش وصـل کنم... آمپول هاش رو خودم هر روز میام و براش تزریق میکنم .... این بیماری برای افراد مسن و بچه ها که سیستم بدنی شون ضعیفه خیلی شایعه تره .....بهتره تا بهبودی کامل ایشون بچه ی کوچک داخل خونه نیاد«....

مسیح به اقتضای شغلش پشت سر هم دستور های پزشکی اش را ردیف می کرد و اهالی روسـتای بهشـت چشـم از او بر نمی داشـتند وگویی به واقع او معجزه وار از آسمان آمده تا مرحمی بر غصه و درد هایشان باشد.

***

روز یکشـنبه با تمام فراز و نشـیب هایش برای آن دو به پایان رسـید و سـفره ی سخاوت عزیز خان باز هم گشوده شد و کوچک و بزرگ گرد آن نشستند...

برکت سفره نان محلی بود ، همان نان هایی که شهربانو با پر دست نم دار کرده بود تا ترو تازه و نرم شـوند و یک پاتیل آبگوشـت که بوی محسـور کننده ایی داشت..... سفره ی سخاوت عزیز خان خیلی خالی هم نبود.... ماست محلی و دوغ و پیاز های قاچ شـده هم کنار کدبانو گری های شـهربانو خوش می درخشید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب با قدری فاصله از مسیح نشست .... و به یاد آبگوشت های دورهمی روزهای جمعه افتاد و غم دوری خانواده اش بی امان به سمت دلش لشکر کشیدند ... اما بازهم میان شور و هیجان ، صفا و صمیمیت اهالی خانه ی عزیز خان غصه هایش پر کشیدند و رنگ باختند...

شهربانو نگاهش را در سفره چرخی داد تا چیزی کم نباشد سپس با نفس های خسته تابی به خودش داد و کنار شاداب چهار زانو نشست و او را به سمت مسیح هول داد و فاصله ی بین آنها را پر کرد... سپس سر بیخ گوش او برد و پچ پچ وار گفت:

»زن و شوهر جوون باید ور دل هم بنشیند تا غذاشون گوشت بشه و به تنشون بچسبه«

سپس با سر به سمت ریحان و حنا اشاره کرد و اضافه کرد:

»ببین ریحان و حنا رو از ترس من حتی اگه قهر باشن ، بازم سر سفره جفت هم می شینند«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهربانو این را گفت و بازهم به رسم مهمان نوازی میان سفره خم شد ، کاسه ی برداشـــت و پرو پیمان از آبگوشـــت خوش بوی وبرنگ پر کرد و پیش روی شاداب گذاشت و گفت:

»با دستهای خودت برای شوهرت نون خورد کن تا بهش بچسبه«...

شـاداب که جفت مسـیح نشـسـته بود به ناچار چشـمی گفت و همان کرد که شـهربانو گفته بود ..... و مسـیح تمام مدت نگاهش روی دسـتان کشـیده ی لاغر شاداب بود که نان ها را نرم و آهسته خورد و ریز میکرد.

وقتی اولین قاشـــق «تلیت آبگوشـــت» را به دهان برد طعمی باور نکردنی به ا ستقبالش آمد . حق با شهربانو بود آبگو شت آن شب که با د ستان شاداب نانهایش خورد شده بودند به جان و تنش خوش نشست و نوش جانش شد...

ولی شاداب هیچ از طعم آبگوشت نفهمید و مدام ذهنش به سمت فردایی می رفت که می بایست همراه مسیح در زیر یک سقف

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
زندگی کند آن هم برای روزها و شـــبهای متمادی که تعدادش را فقط خدا میدانست!.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

زندگی آرام اســت مثل آرامش یک خواب بلند ، مثل شـیرینی یک روز قشـنگ ،زندگی آب روانی اســـت که روان میگذرد ؛ آنچه تقدیر من توســـت همان میگذرد.

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
دوشـنبه ی تهران با باد آغاز شـد..... باد تندی که تمام آلودگی های شـهر را به دور دسـتها برد ، هوا چنان تمیز شـده بود که میتوانسـتی رشـته کوه البرز را پر صـلابت ببینی ونخود و لوبیا های ته شـهر را هم بشـماری....! وبعد از مدتها ریه های شهر به جای دود پر از اکسیژن شد...

شـرکت آقای فرجام هم از تمیزی و پاکی دور نماند و دسـت کلاهبردار ها در دست قانون قرار گرفت .... آقای فراستی و نوچه اش راهی کلانتری شدند .... بعد از بلبشوی روز گذ شته همه ی کارمندان ما ست هایشان را حسابی کیسه کردند و مثل یک کارمند وظیفه شناس به اتاقهایشان رفتند ....چنان که صدا از دیوار در می آمد اما از آنها در نمی آمد و تمام پچ پچ های در گوشـی شـان به وقت ناهار موکل شده بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

البته هستی با آن چانه ی لق و حس کنجکاوی فعالش از این قاعده جدا بود و ا ستدلالش هم این بود که «طلا که پاکه چه منتش به خاکه....! » و از ساعت ده در اتاق لیلی سرابی نشسته بود و سلول های خاکستری مغزش را برای حل معمای پیش رویش زیر رو می کرد...

بی توجه به لیلی که مشغول مرتب کردن فایل هایش بود .... صندلی پیش ک شیدو خودش را به میز لیلی قدری نزدیک تر کرد .... کاغذی بردا شت روی آن اول اسم نیما صبوری را نوشت و زیرآن آزیتا حقّی و بعد هم اسم شاداب را گذا شت و در آخر ا سم مسیح طلوعی را جا داد و جلوی هر ا سم یک علامت سوال گذا شت و علامت سوال کنار ا سم شاداب را قدری بزرگتر و پر رنگ تر گذاشت...

به اسم ها نگاهی کرد و نمیدانست چرا این چهار نفر یک باره با هم غیبشان زده ... انگشت اشاره اش را از به زیر شالش برد و قدری سرش را خاراند و خسته از اینکه نمیتوانست رابطه ایی منطقی بین این غیب شدن ها پیدا کند باز هم صندلی را پیش کشید و صدای قیژقیژ آزار دهندی آن در اتاق پیچید . رو به لیلی با هیجان گفت:

»نمیدونم چرا سلول های خاکستری مغزم کار نمیکنه ....!؟«

لیلی نیم نگاهی به او کرد و دوبار چشم هایش به سمت مانیتور برگشت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خودت رو خسته نکن چون چیزی توش نیست که بخواد کار کنه«!...

هســتی که تمام فکرش پر بود از ســوالهای بی توجه به توهین آشــکار لیلی پر هیجان گفت:

»میگم لیلی عجیب نیست نیما صبوری و آزینا یه دفعه با هم رفتند مرخصی از شنبه نیامدند شرکت...میگم نکنه با فراستی دستشون توی یه کاسه با شه ....!؟«

لیلی چشم از مانیتور برداشت چشمان پر آرایشش را قدری خمارتر کرد رو به هستی شد:

»این رو به هیچ کس نگفتم ولی به تو میگم ... برای من آدمها تاریخ انقضــا دارند و تاریخ انقضای نیما صبوری تموم شده .... غیبشون هم چیز عجیبی نیست لابد باهم رفتند شمال« ....

هستی نگاهش به سمت اسم های نوشته ی پیش رویش رفت دور اسم شاداب دایره کشــید و از آنجایی که چانه اش لق بود وآلو توی دهانش نمی ماند تا خیس بخورد چه برسد به حرف ...! با صدایی پچ پچ وار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خب اونها رفتند مرخصی و شمال و دَدَر ... شاداب رو چی میگی... پیش خودمون بمونه از جمعه غیبش زده قرار بود با هم بریم دیدن خانوم نعمتی و مریض شدم و نرفتم بهش گفتم ها ..... خانواده اش از اون روز ازش خبر ندارند توی بیمارستان و پزشک قانونی هم نیست تلفش هم خاموشه ... دیروز زنگ زدم خونشون هیچکس گوشی رو برنمیداشت ... به نظرت عجیب نیست...!؟«

لیلی که اصولا به چیزهای بی اهمیت اصلا فکر نمیکرد و شاداب هم یکی از آن بی اهمیت ها بود کلافه گفت:

»هستی جون مادرت پا شو برو اتاق خودت ... با این کلاهبرداری و بلبشویی که توی شرکت به پا شده همین روزها یه حسابرس میاد و مو رو از ماست می کشه و من باید تمام پرونده هام رو مرتب کنم وگرنه توی این اوضاع میترسم تر و خشک با هم بسوزه و دامن من رو هم بگیره .... مگه آدم بالغ و عاقل توی این دور زمونه گم میشه کی نون خور اضافی میخواد .... !؟ خوشگل و حوری پری هم نبود که بگیم خواستگار ناکامش اون رو دزدیده .... باباش هم میوه فروش بود و میلیارد نبود تا برای پول گروگانش گرفته باشند ... حتما ننه و باباش و دو دَر کرده و رفته شمال«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هستی که شاداب را به خوبی میشناخت و میدانست خانواده سنتی دارد و محال است این کار را بکند کلافه از جایش برخاست کاغذ را مچاله کرد به درون سطل زباله پرتاب کرد و گفت:

»برو بابا تو هم ....همه رو راهی شمال کردی .... ! لابد میسح طلوعی هم باها

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
ستهایش بی اراده مشت و سرش تا روی سینه اش خم شد ....میان کشمش های ذهنی اش مامان سوری از گرد راه رسید و سری به اطراف چرخاند دور و برش را که خلوت دید با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

»برو خدا رو شکر کن ... دست این دختر قبل خواستگاری برات رو شد .... معلوم نیست سرش توی کدوم آخور بنده که هیچ اثری ازش نیست... غصه چی رو میخوری دختر برات نشون کردم پنجه ی آفتاب ... ! نه روی حرفم بیاری شیرم رو حلالت نمیکنم.... یه دختر بهشون دادیم بسه ....ندا رو هم به اصرار بابات دادم به شهاب ... وگرنه دل بچه ام هم با شهاب یک لا قبا نبود به زور زن این پاپتی شد ... بچه ام خواستگار دکتر و مهندس داشت« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوری خانوم می گفت و غافل از اینکه کمی آن سو تر شهاب شنونده ی گفتگوی دونفر ی آنها ست و کلمات مثل خنجری آخته روحش را می شکافد و تکه تکه می کند ... هنوز جمله سوری خانوم به انتها نر سیده بود که شهاب از پشت مبل هایی که روی هم سوار بودند بیرون آمد .. سرش به سمت آشپزخانه چرخید و با صدای بلند فریاد گونه گفت:« ندا«!...

سوری خانوم از دیدن یک باره ی شهاب جا خورد ....! زبانش لکنت گرفت و دست پاچه گفت:

»اوا ... شهاب جون اینجایی ... چیزی میخوای ... ندا توی آشپزخونه است«...

با صدای فریاد گونه ی شهاب زرین خانوم دل از لباس های شاداب جدا کرد و به سرعت به پذیرایی رفت و بی حواس گفت:

»چی شده مادر .... چرا داد میزنی ...!؟«

شهاب خون جلوی چشمانش را گرفته بود .... از شدت عصبانیت صدایش میلرزید و نفس هایش بریده بریده شده بود ...! ندا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و هاج و واج پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چی شده....چرا عَربده میکشی....!؟«

شهاب رگهای کنار شقیقه اش پر نبض شد ... این روزها اعصابش مثل شیشه شکننده شده بود و با هرتلنگری می شکست و فرو می ریخت ... تهمت های زن عمو سوری به شادابی که حتی نمیداند ستند زنده ا ست یا مرده و گو شه ، کنایه های تمام نشدنی اش از یک سو و نا سازگاری های ندا که هر دم سازی کوک می کرد ، از سویی دیگر..... باعث شد به سیم آخر بزند و مقابل چشمان حیرت زده ی آقاجانش و عمو منصـــور که تازه از اتاق به پذیرایی آمده بودند با صدایی که میلرزید بگوید:

»فقط بلد هستید لیچار پشت سر خواهر من بگید چیزی که لیاقت خودتونه به خواهر من ببندید .... ! نادری که توی هرجیبش ده تا دوســـت دختر داره .... شکر می خوره بیاد خواستگاری خواهر من ... شاداب پیدا بشه من دهنش رو گِل می گیرم اگه بخواد به نادر بله بگه«...

جمع در سکوت غرق شده بود و صدای نفس ها در خانه ای که هنوز وسایلش چیده نشده بود می پیچید....

منوچهر خان سکوت را با صدای هشدار دهنده اش شکست و کوتاه گفت:« شهاب تمومش کن«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما شـهاب که به سـیم آخر زد بود ... نفس هایش گره گره در سـینه خس خس می کرد و بالا نمی آمد .... با همان لحن پر لرزش که سعی داشت خیلی بلند نباشد گفت:

»خواهش میکنم آقا جون بگذارید حرفم رو بزنم .... مرگ یک بار شـیون یک بار«

سپس د ستش را بالا برد و افقی زیر تیغه ی بینی اش گذا شت و با همان نفس های بریده ، بریده گفت:

»به اینجام رسیده .... سکوتم رو میگذارید به پای رضایتم .... به قرآن دارم کم میارم ...هر روز یه سازی کوک میکنه و منم باهاش میر*ق*صم«...

سپس روبه زن عمو سوری شد و به چشمان متحیر و ترسیده ی او خیره شدو گفت:

»زن عمو ... منهای نسـبت فامیلی مون ما یه عمر نون و نمک هم خوردیم ... مگه قرار نبود کسـی نفهمه که شـاداب از جمعه گم شـده ولی شـیپور گرفتی دسـتت و به همه خبر دادی .... آبروی خواهر من رو که خدامیدونه آلان توی چه موقعیتی اسیر شده به چوب حراج زدی«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عمو منصور قدمی پیش گذاشت و چشم غّره ایی جانانه نثار سوری خانوم کرد و دست روی شانه های شهاب گذاشت و گفت:

»سوری خبط کرد ... آبروی شاداب آبروی منم هست ..... ولی وقت این حرفها نیست باید دست به دعا بشیم به سلامت خبری ازش به دستمون برسه .... برای سلامتی اش گوسفند نذر کردم وقتی به امید خدا برگرده خونه ، خودم چاکرشم«....

شهاب به یادخواهر محبوبش اشک در چشمش حلقه زدولی غرور مردانه اش آن را پس زد و سرش به سمت ندا چرخید...

»ندا توی چ شمای من نگاه کن و بگو ، تو به زور زن من شدی ....!؟ آره ...؟ وقتی خوا ستگار دکتر و مهندس برات می اومد به مامان گرامیت گفته بودی که من یک سال با پسر عموی دیپلمه ی بی سوادم دوست بودم و یواشکی پنهونی باهاش می رفتم بیرون ... بهشون گفتی اینقدر پاپی پسر عموی پاپتی ام شدم و التماسش کردم تا بیاد خواستگاریم...! میخوای حرمت ها رو بشکنم و چیزهای دیگه رو هم بگم یا«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلمات بعد از «یا » دیگر جان نگرفتند و با آب دهان شهاب فرو رفتند .... چرا که زرین خانوم با صدای فریاد گونه گفت:« شهاب

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
شـون رفته .... شـاداب اصـلا مرخصـی نگرفته بود من میرم پیش آقای فرجام فرضیاتم رو به خودش میگم .... !؟«

هستی دیگر صبر نکرد و با گامهای بلند خارج شد...

***

به سـرعت راهی طبقه ی بالا شـد و میان راه پله آقای فرجام را دید که کیف به دست در حالی که با تلفن صحبت می کرد به سمت پایین سرازیر بود ... آقای فرجام با دیدن هستی که راهش را سد کرده بود ،قدری گوشی را از خودش دور کرد ، منتظر رو به او ایستاد و سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

»خانوم مشیری ... لطفا زودتر حرفتون رو بزنید ... من کاردارم باید برم«...

هستی که هول شده بود و نمی توانست میان موضوعات ذهنی اش رابطه برقرار کند بی آنکه مقدمه ی مناسبی برای گفته هایش داشته باشد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اقای رییس .. آقای صــبوری و منشــی تون خانوم حقّی از شــنبه نیســتند به نظرتون عجیب نیست شاید به کلاهبرداری ربط داشته باشند«....

فرجام کلافه از فضولی های هستی پوف محکمی کشید و گفت:

»خانوم مـ شیری ... آقای  صبوری و خانوم حقّی هفته ی پیش از من  شخ صا درخواســت مرخصــی کردند تا برای کارهای عروســی شــون اقدام کنند و باید عرض کنم جرم آقای فراســتی ثابت شــده و کلاهبردای هیچ ربطی هم به آقای صبوری و خانوم حقّی نداره«....

هستی مثل بادکنکی که بادش با سوزن خالی شده باشدتمام شور هیجانش در دم فرو کش کرد .... و با صدایی بی رمق گفت:

»آخه خانوم خجسته هم از شنبه نیومدن«....

فرجام که عجله دا شت و می خوا ست هر چه زود تر برود رو به هـستی  شد و گفت:

»اگه مرخصــی گرفتند که هیچ وگرنه از حقوقشــون کســر میشــه ... به هرحال فرقی هم نمیکنه به خاطر مشکل خانوادگی که برام بوجود اومده و کلاهبرداری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــرکت و کســـری بودجه .. تا اطلاع ثانوی شـــرکت تعطیله و کارخونه هم به صـــورت نیمه وقت کار میکنه و فعلا فقط دفتر کارخونه نیمه فعاله .... اعلامیه اش رو دادم رحمتی بزنه دم در ورودی و به کارمندان هم حضـــوری اطلاع بده .... این دوهفته روزکاری کارمندان هم حساب میشه ظرف یکی دو روز آینده به حسابشون واریز میشه .....شرکت که شروع به فعالیت کرد برای تمدید قرار داد باهاتون تماس میگیریم« ...

فرجام این را گفت در حالی که از پله ها سرازیر میشد گوشی را کنار گوشش گرفت و با صدایی بلند گفت:

»معذرت میخوام کامران خان ... تا چند دقیقه ی دیگه خودم رو بهتون میرسوم... با هم بریم پیش جناب سرگرد«....

هستی از شنیدن تعطیلی شرکت چنان شوکه شده بود که سلول های خاکستری مغزش یک سره از کار افتادند...و شاداب را فراموش کرد!....

***

مامان فرنگیس مسیح چشمه ی اشکهایش در کویر دلواپسی هایش خشک شـــده بودند و دیگر گریه نمی کرد ولی چشـــم از تلفن بر نمی داشـــت و با هر صدای زنگ تلفن قلب او هم پر نواسان بالا و پایین میشد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا بشقاب سوپی روبرویش گذاشت وگفت:

»مامان قربونت برم بخور .... دیشـــب هم چیزی نخوردی ....اخر با این قلب مریضت کار دستمون میدی«....

فرنگیس خانوم قا شق را در سوپ نارنجی چرخی داد و در حالی که سرش به زیر بود گفت:

»یعنی بچه ام الان گشنه اش نیست ....!؟«

ماندانا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

» مادر من .... قربونت بریم ته دل یه مادر هیچوقت بهش دورغ نمیگه مگه نمیگی ته دلت رو شنه که مسیح زنده ا ست و حالش هم خوبه .. مگه دیشب خوابش رو ندیدی که پیرزنی دســتهاش رو برده بود بالا و رو به آســمون براش دعا میکرد .... این ها همه یه نشــونه اســت که حالش خوبه ... خدا رو چه دیدی شــاید این جناب ســرگرد که آشــنای کامران خان بتونه کمکمون کنه ....دایی فرشــاد هم با کامران خان رفته و قرار شــد بعد از دیدن جناب ســرگرد م*س*تقیم بیان اینجا« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم بی رمق قاشق را بالا برد و گرمای سوپ روی زبانش نشست و زیر لب آهسته گفت:« توکل به خدا«....

***

آرامشـــی که در خانه ی فرنگیس خانوم موج میزد میان خانواده ی شـــاداب به یمن حضور مدام خانواده ی عمو منصور دّری نایاب بود!....

بعد از نقل مکان به خانه ی جدید کارتونها بی نظم روی هم ســـوار بودند ... فر شها لوله شده گو شه ایی افتاده و هیچ چیز سر جایش نبود . میان این هرج ومرج نا گفتنی... مامان زری شـــاداب مثل مرغ پر کنده میان اســـباب و اثاثیه های پخش و پلا بی هدف می چرخید .... و گاهی هم نیش وکنایه های سوری را تاب می آورد...

نادر در یکی از جعبه ها را که متعلق به شـــاداب بود باز کرد و کتاب شـــعری از روی جعبه برداشـــت و بی حوصـــله آن را باز و بســـته کردودوباره آن را به داخل جعبه پرتاب کرد از سر دلتنگی نفس عمیقی کشید....

حرفها ی مامان سوری و همد ست توانایش ندا مثل موریانه تمام ذهنش را می جوید و دمی راحتش نمی گذاشت ....! حتی از تصور مرد دیگردر کنار شاداب خون در رگهایش می جوشیدو قُل قُل می کرد .... د

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]
حرمت زنت رو نگه دار«....

نادر ناباور به ندا خیره شد که در آستانه ی در ایستاده و سر به زیر ا شکهایش جاری بود و در دستمال چرک تابی را مدام میان دستهایش می چرخاند....

باز هم سکوت توی جمع سایه انداخت زن عمو سوری دهن باز کرد تا حرفی در دفاع از ندا بگوید اما اولین کلمه در دهانش جا ماند چرا که عمو منصـــور میانجی این جدل شد کف دستش را بالا آورد و روبه سورخانوم گرفت و گفت:

»سوری دهنت رو ببند .... گذشته دیگه تموم شد ... حالا دیگه ندا زن شهاب .... زن و شوهر با هم دعوا میکند ولی شب که سرشون روی یه بالش میره دعوا هاشون یادشون میره«...

ندا هق هق های گریه هایش را با آب دهانش فرو داد رو به شهاب شد و گفت:

»من دیگه حاضـــر نیســـتم یک روز دیگه هم با تو زندگی کنم همین آلان هم خیلی ها منتم رو میکشند .... تو برو تشت رسوایی خواهرت رو که از روی بوم افتاده جمع کن«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندا این را گفت و دستمال را با حرص به گوشه ایی پرتاب کرد چنگی به مانتو و شـالش زد هول هولی و سـر سـری بی توجه به ندا گفتن ها ی نادر و منوچهر خان از آپارتمان بیرون رفت...

شهاب درد غیرت توی رگ و پی وجودش سایه انداخت و راه نفسش را بسته بود..... روی جعبه ای نشسـت و با صـدایی پر خط و خش گفت: « نادر برو دنبالش ببر خونه ی خودتون«....

نادر کلافه دستی به میان موهایش کشید و راهی شد...

عمو منصور نگاهش روی مشتهای گره شده ی شهاب نشست و سری که تا سینه خم شده بود و رو به سوری خانوم گفت:

»زبونت رو از جهنم آوردی که ازش فتنه و آتیش میباره ... بین چه جوری بین دو تا برادر رو بهم میزنی«....

سپس با دو گام خود را به شهاب رساند و دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

»یکم که آروم شدی بیا دنبال زنت و برید سر زندگیتون«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب سکوت کردو هیچ نگفت.... شکاف عمیقی که بین خانواده ی خجسته ها افتاده بود حتی با برگشتن شاداب هم پر نمی شد

دوشنبه برای مسیح و شاداب با برف آغاز شد و دلواپسی هایی که ته ذهنشان بد جوری لنگر انداخته بود.... ولی هیچ یک به روی خود نمی آوردندو صبور دل به تقدیر داده بودند!...

امروز همان روزی بود که می بایست به خانه ی ننه مشدی رحیم میرفتند و مدتی را آنجا می ماندند....

شاداب شال سه گوش دست بافی را که حنا به او داده بود را تا روی پیشانی اش پایین کشید و به سختی پاهایش را روی دل برف هایی که ارتفاع آن از زانو هم بیشتر شده بود میگذا شت .... صدای قرچ قرچ برفهایی که زیر پا خورد می شدند تنها صدایی بود که در کوهستان طنین می انداخت....و برف بی امان می بارید و بر سرو رویشان می نشست....

شهربانو و نازان تیز و بز بی توجه به حجم برف جلو تر از آنها قدم بر میداشتند چنان که گویی در جاده ای صاف و چمن شده راه میروند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب به سختی پایش را بلندکرد روی برف های پا نخورد گذاشت و به یکباره در دم به میان برفها سرنگون شد .. مسیح که تمام حوا سش پی شاداب بود ، ایستاد یک قدم رفته اش را برگشت و دستش را به سمت او پیش برد و گفت:

»دستت رو بده من کمکت کنم«....

شاداب از پس پرده ی تور سفید برف نگاهش به چهره ی مسیح ثابت شد وقتی دستش را در دست گرم او قرار گرفت سرما بار و بندلیش را بست و رفت...

مسیح با یک حرکت سریع او را از میان برفها جداکرد محکم و مردانه گفت:

»دستت رو از دست من در نمیاری ... من یه قدم جلوتر میرم و تو پاهات رو بگذار جای پای من«....

شاداب بی حرف و کلامی دل به گرمای دست او داد و راهی شد...

****

خانه ی ننه مشدی رحیم از ده قدری فا صله دا شت اما از دره ی پر درخت که شاخه و برگ درختانش پر از برف بود چندان دور نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانه ی کوچکی که درواقع یک اتاق دوازده متری بیشـــتر نبود با یک پنجره که رو به دره باز می شـــدروی لبه ی آن فانوســـی کهنه قرار داشـــت .... شـــاداب نگاهش روی زیلوی ریش خورده و فر سوده ی پهن شده و سط اتاق نشست کمی آن ســـو تر کنج اتاق بخاری آهنی قرار داشـــت .... کنارش هم زیر چادر شبی گل گلی تکیه به دیوار رختخوابی قرار داشت...

آشپزخانه اش جایی مجرا نبود و درواقع یک کابینت سفید فلزی بود که رویش ســـینکی قرار داشـــت ....و جفت آن روی یک چهار پایه ی فلزی گازی کهنه با دو شعله قرار داشت و یک کپسول زنگ زده ی هم همان گوش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]

ه کنار ها بود ..... نازان تر فرز داخل شد و کیسه ی نایلونی سیاه رنگی از زیر چادرش بیرون آورد آن را به گوشـــه ای گذاشـــت وخم شـــد جارو را از زیر گاز برداشت و گفت:

»آقای دکتر آلان این جا رو براتون مثل دســـته ی گل میکنم ... گلاب به روتون «د ست به آب» هم پشت خونه ا ست ..... بخاری پر نفته .... یه دبه نفت هم بیرون کنار در هست .....کپسول گاز هم تا نصفه پره ... یه د ست رختخواب تمیز هم دیروز مشـــدی رحیم براتون از خونه آورد یه پتو اضـــافی هم براتون گذاشـــتم .... توی لوله های هم آب هســـت ...ولی برای حموم منت بگذارید بیاید خونه ی ما..... اینجا حموم نداره خدا خیرتون بده دیشـــب ننه مشـــدی یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کم راحت خوابید و صـــبح هم وقتی از خواب بیدار شـــد گفت حالش بهتره نمیدونید مشدی رحیم چقدر دعاتون کرد« ...

شهربانو رو به مسیح شد و درحالی چادرش را ضربدری روی هم می آورد و به پشت گردنش گره میزد گفت:

»شرمنده آقای دکتر ... خودتون دیدید که جا مون کمه وگرنه روی تخم چشمم جا داشتید ... انشاالله همین روزها برف بد میاد و بالاخره عبدالله از شهر میاد و شما رو راهی میکنیم.... توی این اوضاع و احوال خدا شما رو برای مردم ده فرستاد« ...

سپس رو به نازان شد و گفت:

»صبر کن منم کمکت میکنم .... بخاری رو روشن کنم این جا گرم میشه« ....

هنوز گره ی چادر شهربانو پشت سرش محکم نشده بود که شاداب کتانی های خیس و سنگینش را در آورد وپایش روی سرمای زیلو نشست .... به سمت نازان رفت خم شد و جارو از دستش گرفت و گفت:

»اجازه بدید خودمون این جا تمیز می کنیم« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس جارو را از او گرفت و نیم نگاهی روانه ی مسیح کرد و گفت:

»خودمون میتونیم بخاری رو هم رو شن کنیم .... مزاحم شما نمی شیم ...تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادیم«...

نازان سری به اطراف تکان داد و نفس خسته ای چاشنی حرفهایش کرد و گفت:

»دختر..... گِل تو رو از بهشت برداشتند که این جور به دل می شینی ... الهی به پای هم پیر بشید« ...

سپس با چشم ابرو به کیسه ی مشکی کنج آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

»قابل شما رو نداره آقای دکتر مزد طبابت دیشب تونه..... شرمنده که کمه ، وسعمون بیشتر از این نمی رسه«...

مسیح نگاهش به سمت کیسه ی نایلون سیاه رنگ رفت ... و میدانست اگر قبول نکند به عزت نفس آنها بر میخورد لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نازان خانوم .. دستتون درد نکنه از قول من باز از مشدی رحیم تشکر کنید که این خونه رو به ما امانت داد... بعد از ظهر برای تزریق آمپول ننه مشـــدی میام«....

نازان و شهربانو «قل هو الله و احدی » زیر لب خوانند و به مسیح و شاداب فوت کردند و راهی خانه هایشان شدند...

***

با رفتن آن دو بالاخره از چیزی که از آن میترسـید اتفاق افتاد .... قلبش بی قرار شروع به طپیدن کرد و نفس هایش به شماره افتاد...

اما مسیح خونسرد و آرام به سمت بخاری گِرد و آهنی کنج اتاق رفت کمی سر چرخاند کبریت را پیدا کرد ....بخاری را بعد از قدری کلنجار رفتن روشن کرد و گرما مهمان فضای خانه شد ... شاداب به سمت اشپرخانه رفت و لکه های چربی خشک شده در جای جای گاز دیده م یشد و بوی ماندگی غوغا می کرد ....کنار سینک یک جا ظرفی کهنه ی پلا ستیکی قرمز رنگی قراردا شت و تنها دارایی اش چند تا قاشق و چنگال و سه یا چهارتا لیوان که یکی دوتا لب پر هم بیشان بود ودوتا بشقاب ملامین رنگ و رفته هم کنارش ..... خم شد کابنت را باز کرد یک کتری قوری رویی درب و داغون هم زیر کابینت زنگ زده بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب سر برداشت و مسیح نگاه کرد که پشت به او کنار بخاری ایستاده بود ... کیسه ی نایلونی مشکی را برداشت آن را باز کرد ... اولین چیزی که بیرون آمد یک بسته چای با مارکی بی نام و نشان بود ... آن را به کناری گذاشت و بسته بعدی که بیرون آمد پنج عدد تخم مرغ محلی همراه با دو قرص نان کوچک داخل دستمالی پیچیده شده بود ... از این همه سخاوت لبخندی نرم روی لبش نشست ....چنان غرق افکارش بود که متوجه حضور مسیح در یک قدمی اش نشد .... و با صدای او سر برداشت که با فاصله ای نه چندان زیاد در کنارش ایستاده بود ..... مسیح پیش از او دست به داخل کیسه برد و سیب زمینی را بیرون کشید و گفت:

»سخاوت بین این مردم معنا پیدا میکنه که در اوج تنگدستی باز هم سخاوتمندانه می بخشند«....

سپس رو به شاداب شد و گفت بیا بریم کنار بخاری میخوام باهات حرف بزنم«....

***

شاداب کنار بخاری نشست و حتی گرمای آن نتوانست اضطرابش را کاهش دهد ... مسیح پالتویش را به میخ کوبیده شده آویزان کرد و چشم از پنجره ی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که رو به حریر نرم برف باز میشد گرفت و کنار شاداب با فاصله نشست و بعد از تامل کوتاه گفت:

»من دو تا تا عذر خواهی به تو بدهکارم ... اول اینکه به خاطر بی فکر هایی من

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
بود که هر دومون توی این هچل افتادیم ... دوم اینکه نبا ید به عزیز خان میگفتم که ما زن و شـــوهر هســـتیم .. ولی باور کن اون لحظه هیچی به فکرم نرسید و ترسیدم بهت آسبیی برسه ... بعد هم دیگه نشد دروغم رو درست کنم و ترســـیدم توی این شـــرایط دیگه بهمون اعتماد نکنند.... متوجه منظورم که میشی«....

شاداب دستهایش را در هم گره کرد ونرم و سبک سرش را به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی صـورت سـبزه ی پُر ومردانه ی او نشـسـت .... ریش های مـشکی رنگش این چند روز صورتش را پو شانده بودند و هارمونی خا صی با موهای تیره و صافش که همیشه بدون فرق رو به بالا شانه میشد پیدا کرده بود ، مـسیر چـشمانش را به سمت بخاری برگرداند وکوتاه گفت :« بله ی آقای دکتر متوجهم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نفس عمیقی کشید چشم از چشمان مورب و خوش حالت او که زیر ابروهای باریک دخترانه ی او که میان صـــورت گردش خوش می درخشـــید گرفت و گفت:

»ببین این یه واقعیته که من و توبرای مدت نا معلومی باید این جا زندگی کنیم ... و باید جلوی اهالی روســتا وانمود کنیم که زن و شــوهر واقعی هســتیم... خیلی دلم میخواســت منعی از نظر قانونی نبود و میشـد که با هم محرم بشـیم ولی تا زمانی که اجازه ی پدرت نبا شه محرمیت ما در ست نیست.... و من تا روزی که بیام خواستگاری رسمی صبر میکنم و فاصله ها بینمون باقی می مونه ، چیزی به اسم خط قرمز« ...

سپس توی چشمان فرو افتاده ی شاداب خیره شد و نرم تر از قبل پرسید: « به من که اعتماد داری ....!؟«

شاداب قلبش پر طپش تر شدو باز هم بی حرف فقط سری تکان داد.

مسیح دستش را به گرمای بخاری نزدیک تر کردو بعد از تاملی کوتاه گفت:

» خب پس این همخونه شـــدن قانون های خودش رو داره یه قانون من می گذارم و توباید اجرا کنی یه قانون تو بگذار من اجرا میکنم قبوله....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و تاکیدی اضافه کرد:

»البته قانون منطقی و معقول ... موافقی ...!؟«

شاداب سر بردا شت به چشمان تیره او نگاه کرد که زیر ابروهای پهن ومردانه اش مصـــمم به نظر میرســید و کوتاه و نرم مخملی گفت:« موافقم ... یه قانون منطقی ومعقول«....

مســیح لبخندی زد و نگاهش به تکه موی او که فرفری روی پیشــانی صــافش نشسته بود افتاد و گفت:

»اولین قانون... ما قرار یه مدت نامعلوم با هم همخونه باشــیم پس باید من رو به اسم کوچیکم صدا کنی وبگی مسیح و اینقدر دکتر دکتر بهم نگی«...

شــاداب چشــمانش را قدری باریک تر کرد کاری که همیشــه موقع فکر کردن انجام میداد .. خب قانون اول چندان سخت هم نبود فقط باید کمی تمرین می کرد تا عادت گفتارش می شد سری به علامت تایید تکان داد:

»باشه این قانون خیلی سخت هم نیست«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس نفس عمیقی کشید حالا نوبت اوبود تا قانونش را بگوید بعد از تاملی کوتاه گفت:

»شب های موقع خواب با ملحفه یه پرده بیمون بکشیم تا من بتونم موقع خواب مانتو و شالم رو دربیارم و راحت بخوابم«...

مسیح لبخندش عمق گرفت و او هم سری تکان داد و گفت:

»قانون خوبیه ... باید شب بتونی راحت بخوابی عرض این جا زیاد نیست و شب حتما این کاررو برات انجام میدم ولی روزها برش میداریم تا اگه کسی اومد شک نکنه«....

مسیح به سختی چشم از شاداب گرفت و بعد از نفسی عمیق گفت:

»حالا نوبت قانون دوم منه ... ببین شاداب درسته که من و تو رسما و شرعا زن و شوهر نیستیم وقرار این اتقاف بعدا بیفته .....ولی دلم می خواد توی این مدت که توی این روستا هستیم من به عنوان مرد خونه تصمیم گیرنده باشم و اجازه بدی من تصمیم بگیرم و تو هم به حرفم گوش کنی چون نمیدونیم این جا چه اتفاقاتی ممکنه برامون پیش بیاد و خلاصه اینکه ساز خودت رو نزنی ... قبوله ....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب به بینی مردانه ی او که نه خیلی بزرگ بودو نه خیلی کوچک و در صورتش خوش قواره ، خیره شد.... خب این قانون برمی گشت به بعد مردانه و ریاست طلبی او ...و بدش نمیامد به او تکیه کند....اما انگشت اشاره اش را بالا برد و به سمت او نشانه رفت و گفت:

»تا جایی که خواسته هاتون معقول ومنطقی باشه ....قبول میکنم«...

مســیح دســتهایش را محکم در هم مشــت کرد تا بی اجازه ی او برای لمس صورت گندم گون شاداب پیش نرود و نفس های کهنه اش را تازه کرد و گفت: « خب نوبت توئه که قانونت رو بگی«...

شاداب ذهنش را زیر رو کردو محتاط گفت:

»راستش رو بخواهید من دختر ترسویی نیستم ....که از تنهایی و تاریکی و این جور چیزها بترسم ،ولی محیط این جا بران ناشناخته است و باید هر جا میرید من رو روهم باخودتون ببرید و تنها توی خونه نگذارید... قبوله«...

این حرف شاداب نشان از اعتمادش داشت و مسیح از خوشی ته دلش غنج رفت خوشــحال از اینکه شــاداب به او تکیه میکند با لبخندی عمیق گفت: « باشه هرجا برم تورو هم باخودم میبرم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱ ۲۳:۵۵]
سپس با اندکی تامل اضافه کرد:

»قانون سوم من در واقع قانون نیست و یه در خواست و خواهشه« ...

شـــاداب اخم هایش در هم شـــد و بازهم چشـــمان موربی اش راباریک کرد و منتظر ادامه ی حرفهای مسیح شد:

»ببین شـــاداب من زیاد با پخت و پز و این جور کار ها میونه ایی ندارم ... اگه میشه تو این کار ها رو انجام یده ... این جور که پیداست خودمون باید به فکر غذامون باشیم«....

شـــاداب به این همه تنبلی مســـیح لبخندی وســـیع زد چنان که تمام دندانهای ردیف شـــده اش را به نمایش گذاشـــت و مســـیح بی تاب خنده های او باز هم دستهایش مشت شد ....و با صدای او نگاهش تا امتداد نگاه های گرم او بالا امد:

»این قانون خوبیه ... من آشپزی کردن رو دوست دارم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب حالا نوبت او بود تا قانون سومش را بگوید... اما هرچه ذهنش را زیر رو کرد چیزی بین آن پیدا نکرد به چشمان خیره و منتظر مسیح خیره شد و گفت:

»آقای دکتر من دیگه قانون هام تموم شد«....

مسیح انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با اخمی تصنعی گفت:

»نقض اولین قانون من ... مگه قرار نشد اسمم رو صدا کنی و دیگه به من نگی آقای دکتر«!...

شاداب پوف کلافه ایی کشید اشتباه میکرد این قانون خیلی هم آسون نبود ...مثل بچه دبستانی که غلط املایی اش را گرفته باشند تندو پشت سرهم گفت:

»ببخشید .... ببخشید دیگه نمیگم آقای دکتر«....

مسیح خنده هایش به پرواز درآمد و آوای خنده هایش در بهشت طنین انداز شد و قانون مشترک« عشق » بین شان پرچم دار...

بعد از قوانین ، زندگی همخانه ای شان آغاز شد و هر یک به کاری مشغول شدند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح شیلنگ کپسول گاز را وصل کرد و شاداب برای ناهار به سراغ سیب زمینی ، و تخم مرغ ها رفت ... خب اگر روغن داشت میتوانست کوکو سیب زمینی درست کند ...اما خانه ی محّقر ننه مشدی از حداقل امکانات برخودار بود!....

م*س*تاصل دست به کمر زد و پوف کش داری کشید و گونه هایش از هوا پرو خالی شد.... عاقبت از خیر درست کردن کوکو سیب زمینی گذشت و به همان تخم مرغ و سیب زمینی پخته قناعت کرد.... ولی خب کمی هم سلیقه به خرج داد و سیب زمینی و تخم مرغ را بعد از پختن با پشت چنگال نرم ودر انتها با هم مخلوط کرد و رویش هم پونه ی کوهی خشک شده پاشید که عطر سحر انگیزی داشت و ننه مشدی آن را داخل پارچه ایی سفید به میخ آویزان کرده بود.....

ناهار شاهانه یشان ، سفره ای چهار گوش بود ، باتخم مرغ و سیب زمینی پخته و دو قرص نان و کنارش هم دو لیوان آب... که شاداب آن را کنار بساط بخاری پهن کرد ...کدبانو گری هایش که به پایان رسید شال بافتش را که حنا داده بود را از میخ آویخته به دیوار برداشت و روی شانه اش نشاند و به سراغ مسیح رفت که بیرون مشغول پارو کردن برف های جمع شده رویروی در خانه بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با باز شدن در چوبی خانه حجمی از هوای سرد هورا کشان به داخل سرازیر شدند و چندتایی هم دانه ی برف مهمان گرمای خانه شد...

شاداب شالش را به دور شانه اش محکم پیچید و به تماشای مردی ایستاد که نفس هایش گره شده به نفس های او بود .... برف روی ریش های مشکی اش نشسته و مردانه و زیر بارش بی امان برف پاروی چوبی را روی دل حجم وسیع برف می کشید و کفه ی پارو که پر می شد و آن را به سمت دیگر هوار می کرد و صدای« خِرت خِرت» پارو روی برف تنها صدایی بود که در کوهستان طنین انداز می شد!...

مسیح سربرداشت و بادیدن شاداب که کنار در ایستاده بود ، پارو رابه صورت عمودی ســتونی کرد و به آن تکیه داد و با نفس های خســته و لبخندی نرم گفت:« سرما میخوری برو تو«....

شاداب بازهم دلش به پرواز در آمد با فشار لبهایش بر روی هم بال و پر دلش را بست جواب لبخند او را با لبخندی نرم تر داد و گفت:

»خسته شدید بیاید داخل ناهار حاضره«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توجه ی کم رنگ شاداب مثل آفتاب تموز میان آن همه سرما ، دنیا دنیا گرما به دلش سرازیر کرد و لبخندش را عمق بخشید .... سری جنباند و پارو را به دیوار تکیه داد و همراه شاداب داخل شد....

اولین ناهار دونفریشـــان یک غذای ســـاده بود که میان «بَه بَه و چَهچه های » مسیح از دست پخت شاداب و تع

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ریف خاطراتی از د ست پخت مادرهایشان ، خورده شد..... و رفت تادر این بهشت ، جزء اولین خاطرات مشترک دو نفریشان باشد....

***

در روســتای بهشــت زمان جوری دیگر ی جاری بود و گذشــت زمان را حس نمی کردی ...وقتی برای دیدن ننه م شدی رحیم رفتند به ا صرار شهربانو برای شام ماندند و مهمان سفره ی مختصر آنها شدند ....و از بدو ورود شان نعنا و پونه هم جفت آنها نشستند.... نعنا چشم از شاداب برنمی دا شت و پونه هم بدون پلک زدن خیره به مســیح بود .... آنچنان که مســیح متوجه ی نگاههای خیره ی او شد و سرش را قدری به سمت شاداب خم کرد و با لبخندی کنج لبش آهسته و پچ پچ وار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حوا ست با شه ها ... ببین چه قدر هواخواه دارم ....رقیب سر سختی پیش روت داری«!....

شـاداب با دیدن چهره ی کودکانه ی پونه که چشـم از مسـیح بر نمی داشـت لبخندی زد و خم شـد و دسـت پونه را گرفت ، او را از جایش بلند کرد وکنار مسیح نشاند ، روی روسری آبی رنگش را ب*و*سید و گفت:

»بیا بنشین پیش آقای دکتر تا یه نگاهی به زگیل های دستت بندازه ببینه خوب شده یانه« ....

سـپس دسـت نعنا را هم گرفت و او را کنار خود نشـاند وبا همان لحن مهربان ادامه داد:« نعنا خانوم من بیاد پیش من ببینم ا سمت قشنگش رو از کجا آورده که این قدر خوش عطر و بوئه«....

مسیح دست پونه را میان دستش گرفت ولی تمام حواسش پی مهربانی های شاداب و خنده های مخملی اش جا مانده بود!.....

***

شب که به انتها رسید و وقت خواب..... نوبت اجرای قانون ملحفه ای شاداب شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح با حوصله دوتا میخ از میان خرت و پرت های ننه مشدی که توی کاسه ای ریخته بود پیدا کرد و به دو طرف دیوار کوبید و با چادر شب گل گلی خانه ی کوچک ننه مشدی رابه دو قسمت تقسیم کرد سهم شاداب یک دست رختخواب بود و سهم مسیح یک پتو و بالش کنار بخاری....

خب همه چیز برای شاداب خوب پیش می رفت اگر نیاز دست شویی رفتن پیدا نمی کرد.... البته این یکی از مشکلهایش بود و حالا نمی دانست مسیح را چه طوری صدا بزند «مسیح خان »و «آقا مسیح» کمی به نظرش ثقیل بود توی دهانش نمی چرخید... مسیح بدون پسوندو پییشوند هم زیادی برای رابطه ی نو پایشان صمیمی بود ....میان بلاتکلیفی هایش مسیح بالشتش را به زیر ب*غ*ل زد و می خواست به آن سوی پرده برود که با صدای شاداب برگشت....

»آقای دکتر«!....

مسیح به نشانه ی اعتراض یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

»قرار مون یادت رفت ... من اسم دارم«....

شاداب چشمانش را روی هم فشار دادصادقانه اعتراف کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»باور کنید قانون سختی گذاشتید«!....

مسیح به سختی از چشمان او دل کند نگاهش را به روی زیلو سُر داد:

»فقط بگو مسیح بدون پسوندو پیشوند ..... همونطور که من تورو صدا میکنم شاداب.....من برای تو فقط مسیح هستم نه آقای دکتر«....

مسیح این را گفت پشت به او شد وعزم رفتن کرد ... شاداب که حس کرد مسیح دل گیر شده .....تندو پر شتاب بی آنکه نام او را ببرد گفت:

»باشه قول میدم دیگه نگم آقای دکتر ....میشه حالا یه خواهشی بکنم ....؟«

مسیح به آنی به سمت او برگشت و منتظر نگاهش کرد سرش را ریز تکان داد و پرسید:« چیزی شده ....!؟«

شاداب د ستهایش را درهم پیچ داد و سرش را به زیر انداخت و بریده ، بریده بی انکه اسم دست شویی را بیاورد گفت:

»میشه خواهش کنم..... با من بیاید تا من برم پشت خونه ... صبح دیدم لامپ نداشت« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح نگاهش روی صورت شاداب جا مانده بود لبخندی روی لبش نشاند و بالشت را همان جا روی زمین انداخت و سرش را قدری پیش برد و نرم گفت:

»حالا چرا نگام نمی کنی این که خجالت نداره .... !؟«

سپس در حالی که به پشت پرده ی قسمتی که پنجره و بخاری سهم او بود رفت وگفت:

»تا تو کفش بپوشی منم فانوس رو روشن می کنم«....

***

خب رفتن تا دست شویی یک قسمت ماجرا بود و داخل شدن به آن هم قسمت دیگر ماجرا .... دست شویی در واقع چهار دیواری کوچکی بود ، بدون در ....! و یک پرده ی آویخته ی پاره و نخ نما ، نقش در آن را بازی میکرد .... همین و دیگر هیچ....! مسیح فانوس روشن را که نورش زیر بارش برف مثل ستاره ایی درخشان سوسو میزد به سمت او گرفت و گفت:

»بیا فانوس رو با خودت ببر من همین جا صبر می کنم تا بیای«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب سـرما توی تن و جانش نشـسـته بود ....دسـتی به برف نشـسـته روی صورتش کشید و در حالی که سعی میکرد آب دهانش را فرو دهدبا صدایی که از سرما میلرزید گفت:

»میشه خواهش کنم پشت تون رو بکنید و گوش هاتون رو هم بگیرید«!...

مسـیح دیگر تاب نیاورد و خنده های بی پروایش همراه بخار دهانش به بیرون پرواز کرد و میان پرواز خنده هایش گفت:

»مگه میخوای چیکار کنی....که باید

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
گوش هام رو بگیرم....؟«

شاداب دلش می خوا ست از خجالت همراه دانه های برف به کنجی می رفت تا سـر فرصـت و حوصـله آب می شـد... مسـیح نگاه فرو افتاده ی او دید به سـختی خنده هایش را پنهان کرد و فانوس را به یک دسـت او داد و آفتابه ی پر آب را به دست دیگرش و گفت:

»بیا فانوس رو بگیر من چند قدم جلوتر می ایستم و گوش هام رو هم می گیرم ....«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب که همراه خجالت هایش راهی شد مسیح خنده هایش را بی صدا به پرواز درآورد....

***

بعد از آن دست شویی پر ماجرا ... تک لامپ آویزان از سقف خاموش شد و هر دو به رختخوابهایشان رفتند....

مسیح به سرنوشت نامعلومشان فکر می کرد ...گاهی فکرش به سمت مامان فرنگیس و قلب بیمارش می رفت و گاهی به مارال و ماندانا و خشایار می رسید .... و انتهای همه ی افکار پریشانش به دختری به اسم شاداب که بهار زندگی اش شده بود ختم می شد ....نفس عمیقی کشیددستهایش را زیر سرش گذاشت و درحالی که زیر نور اندک فانوس لبه ی پنجره به سقف خیره بود با خود گفت:« بچه ادبیانی برسیم تهران اولین کاری که می کنم اینه که بیام خواستگاریت«....

ولی افکار شاداب کمی متفاوت بودو به این می اندیشید که زندگی همخونه ای واقعی خیلی خیلی متفاوت تر از زندگی همخونه ای رمانهاست....! و به یاد آخرین رمان هم خونه ای که چندی قبل خوانده بود افتاد ....که دختر قصه راه وبی راه در آغوش مرد قصه غش و ضعف می رفت و کلی نازو ادا برایش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ردیف میکرد ...درحالی که او برای یک قضـــای حاجت معمولی جانش تا حلقش بالا آمد!....

نفس عمیقی کشید و شالش را از سرش برداشت دستی به موهایش کشید کش آن را بازکرد و قدری سرش را ماساژداد و دوباره با کش آن را پشت سرش بست ..... مانتو اش را هم در آورد....

در رختخوابش دراز کشـــید و ســـعی کرد تا با افکار خوب و امیدوار کننده به خواب برود .....اما از آنجایی که شب و تاریکی و سکوتش راز عجیبی دارد و غم ها و غصه ها گویی منظر این لحظه هستند تا سرت به بالشت برسد و هورا کشان از گردو راه بیایند بر سرت هوار شوند و بساطشان را روی خیال آسوده ات پهن کند ،غم ها هم به سمت شاداب لشکر کشی کردند!....

به یاد مامان زری اش افتاد وقطره اشـــکی از گوشـــه ی چشـــمش جاری شـــد ، اشک بعدی سهم آقاجانش شد و اشک بعدی هم مال شهاب بود ... میدانست که زن عمو ســـوری مثل عقرب دســـت از نیشـــه و کنایه برنمی دارد و از تصـــور اینکه چه حرفهایی پشـــت ســـرش نا حق و ناروا به دامنش می چســـبانند ، اشکهایش پشت سر هم جاری شد و صدای فین فین گریه اش سکوت خانه را بر شکست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح کلافه از گریه های شاداب سر از بالشت برداشت و نشست و آهسته گفت:

»شاداب داری گریه می کنی....!؟«

شاداب به سختی بغضش را فرو برد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد حاشاکنان گفت:

»نه... گریه نمی کنم ....آب بینی ام راه افتاده«....

مسیح می دانست و یقین داشت که دروغ میگوید چنگی به پیراهش زد وآن را روی زیر پیراهن رکابی اش پوشید و گفت:

»شاداب یه چیزی سرت کن دارم میام اون طرف«....

شاداب تا این را شنید جلدی از جایش بلند شد و نشست .... شال سه گوش و بافت را روی سرش نشاند جوری که همزمان موها و دستهایش زیر آن پنهان شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسـیح بعد از قدری تعلل لامپ را روشـن کرد و سـمت شـاداب رفت و کنار رختخواب او نشست با دیدن صورت گرد و دلنشین او که غرق ا شک بود بی تاب گفت:

»واسه چی گریه می کنی .... !؟«

شاداب به سختی بغض اش را فرو داد نگاهش را به زیر سُرداد و با لبهایی که می لرزید جواب داد:

»هیچ کس به غیر از او غول بیابونی داور و دوسـتش ایاز نمیدونه که ما کدوم منطقه ی کشور هستیم .... یعنی ممکنه پلیس دنبال ما بگرده....!؟«

مسیح نفس هایش برای بغض خوابیده در صدای او رفت و گفت:

»مگه قرار نشد دل به تقدیری بدیم که خدا برامون رقم زده ...!؟«

شاداب اشکهایش در یک خط صاف جاری بود....

»مسـیح.... خیلی سـخته ... من یه دخترم و خدا میدونه چه حرفهایی پشـت سـرمه ... زن عمو سـوریم زبون تندو تیزی داره و می دونم تا حالا دل مامان زری ام رو با حرفهاش خون کرده«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسـیح دلش بی پروایی می کرد و به سـمت او پرواز می کرد وچقدر دلش می خواسـت دسـت پیش میبرد تا اشـکهایش را پاک کند یا حتی برای دمی کوتاه سراو را روی شانه هایش بفشارد ... اما خواسته های دلش را با نفس عمیقی پَر داد ودر حالی که به چشمان غرق اشک او خیره بود جواب داد:

»خیلی دوسـت دارم ما مان زری تو رو ببینم .....اون خیلی خوشـبخته که دختری مثل تو داره ... وقتی برگشتیم تهران من سینه ام رو سپر می کنم و رو به دنیا فریاد میزنم که دامن این دختر پر از گلهای نجابته و من منتّش رو می کشم و برای اون مجنون که هیچ ....فرهاد کوه کن هم می شم .....بهشون میگم که آرزوم

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ه که این دختر تاج سرم بشه و خانوم خونم« ...

شاداب شوری اشکهایش کنار شیرینی خنده هایش نشست و با هم در آمیخت .... و مسـیح برای اینکه حال هوای خودش و او را عوض کند با لحنی شـوخ ونرمی ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هیش بســه دیگه ..... گریه نکن این اشــکها رو کجا قائم کرده بودی ....!؟ بگیر بخواب ، من میرم سمت خودم و تا تو نخوابی و صدای «خُر خُرت » رو نشنوم بیدار می مونم«!....

شاداب باز هم خنده مهمان لبهایش شد و با لحنی معترض گفت:

»من اصلا هم خُر خُر نمی کنم«! ...

مسیح خم شد و گوشه ی شال او را بلند کردونرم ب*و*سید و آهسته و نجوا گونه گفت:

»تاج سرم ، میدونم .... می خواستم لبخندت رو ببینم ، خوب بخوابی« ....

مســیح این را گفت از جایش برخاســت ، به ســمت دیگر پرده آویخته ی بین شان و چراغ را خاموش کرد ..... خواب دیگر بساطش را از پشت پلک هایش جمع کرده و رفته بود..... به پشــت پنجره ی چوبی خانه رفت با دلی پراز تب وتاب به تماشــای حریر برف ایســتاد که نرم و ر*ق*صــان دانه به دانه روی هم سوار شده و کوهی می شدند...

شاداب شال رااز روی سرش برداشت و دراز کشید و لحاف را تا جایی حوالی گردنش بالا آورد و نرم گفت:« شب به خیر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و مسیح از ته دل جواب داد:« شب به خیر عزیز دلم«....

سه شنبه با برفی نرم در تهران آغاز شد و روی بام ها نشست و روی تنه ی پرو پیچ و خم شاخه ها ی درختان ..... و اهالی تهران را به وجد آورد!....

اما این شـادی راهی به خانه های دو خانواده ی خجسـته و طلوعی نداشـت و سایه ی سنگین دلواپسی ، برایشان فرشی وسیع پهن کرده بود و فقط سبک و سیاقش فرق می کرد!

در خانه ی طلوعی ها ،مامان فرنگیس کارش از گریه گذشته بود ،گوشه ای می نشست و گهواره وار خود را به اطراف تکان می داد و تسبیح به د ست زیر لب اسماء خداوند را یک به یک ردیف می کرد.
مارال هم دل و دماغ مدرسه رفتن را نداشت و برخلاف اصرار های ماندانا خانه نشین شده بود و پا به پای مامان فرنگیسش ا شک می ریخت ، فقط این میان ماندانا بود که با تمام بد قلقی های خشایار مثل سنگ زیرین آ سیاب تاب می آورد و دم نمی زد!...

اما خب خیلی هم تنها نبودند، بر خلاف میل ماندانا ، بیتا حضـــوری پررنگ داشت و به عنوان دوست مارال لحظه ایی راحتشان نمی گذاشت ...! دمی کنار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم می نشست و به او دلداری می داد و دمی دیگر دلداری هایش را برای مارال ردیف می کرد و ماندانا به احترام نسبتش با کامران خود شیرینی های او را هم تاب می آوردو هیچ نمی گفت!....

****

بیتا دستی به موهای دم اسبی اش کشید، بی آنکه سرش را برگرداند نیم نگاهی به مارال انداخت که تکیه به لبه ی تخت نشسته و زانو هایش را تا سینه بالا آمد بود و کنارش کوهی از دستمال کاغذی مچاله شده بود . نگاهش را از روی او برداشـــت و به کنار پنجره رفت .... پرده ی گلدار آویخته را قدری کنار زد و به تماشای برفی که گرداب وار پرو پیچ و خم بر سر اهالی شهر می بارید، ایستاد که سوغاتش برای آنها چتر های گشوده ی رنگارنگ بود....

دل از پنجره ی برفی جدا کرد ..... از روی میز تحریر کنار تخت مارال قاب عکس مسیح را برداشت و میان دستانش گرفت ، که او را در یک روز تابستانی در جنگلی نشان میداد، مسیح پیراهنی آستین کوتاه سفید و شلوار جینی به تن داشت ومردانه دست در شانه ی مارال انداخته بود و رو به دوربین لبخند میزد ، شـــانه های فراخش در عکس هم به خوبی خود نمایی می کرد و موهای مشـــکی شـــانه زده ی رو به بالایش ، میان ســـبزی درختان جنگل در تضـــادی دلنشین می درخشید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عکس بعدی یقینا در بیمارســتان بود که او را درلباس گان ســبز رنگ جراحی نشان می داد ... این جا هم عکاس از لبخند او بی نصیب نمانده بود .... همراه آهی ، د ستی نوازش وار به روی لبخند های دلنشین او کشید و روبه مارال که فین فین هایش تمام نشدنی بود گفت:

»بســه دختر خودت رو هلاک کردی... انشــاالله داییت و کامران با خبرهای خوب از کلانتری برمی گردند.... با گریه که چیزی درست نمیشه«!....

مارال دستمال مچاله شده دیگری را به روی کوه دستمال کاغذی ها پرتاب کرد و می خواســت بگوید: « گریه قرار نیســت کاری را درســت کند و فقط وظیفه اش سبک کردن دل است» اما مجالی پیدا نکرد، چرا که ماندانا سراسیمه در را

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
باز کرد سرش را از لای در داخل آورد و پر شتاب گفت:

»مارال پاشو بیا ....دایی فرشاد و کامران خان اومدند دارند میان بالا«...

مارال با شــنیدن این خبر ترو فرز جلدی از روی تخت پایین پرید و جلو تر از بیتا راهی شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

با ورود کامران و آقای فرجام امید ها هرچند کم رنگ به دلها برگشت .... وهمه به استقبالشان رفتند...

کامران با دیدن ماندانا و چهره ی تکیده اش غم روی دلش ســـایه انداخت و به سلامی کوتاه اکتفاکرد ... سربرداشت از پس شانه های مارال ، بیتا را دید و بی اراده اخم هایش درهم شد ... سماجت های این دختر او را هم کلافه کرده بود و نمی دانست با چه زبان وکلامی او را از این خانواده دور کند!....

فرنگیس خانوم تسبیح را میان مشتش گرفت و رو به برادرش تندو پرشتاب ، بی سلام و احوال پرسی پرسید:

»چی شد داداش ...؟ پلیس تونسته سر نخی بدست بیاره .... اون سرگردی که آشنای پدر کامران خان ، تونست کمکی بکنه .... !؟«

فرنگیس خانوم بی وقفه ســوال می کرد بی آنکه به جوابی برســد .... بیتا قدمی پیش گذاشت و رو به آقای فرجام سلام کرد و ماندانا به رسم ادب او را به دایی اش معرفی کرد و گفت:

»دایی ایشون بیتا خانوم دوست مارال هستند و البته از اقوام کامران خان«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آقای فرجام به احترام او سری خم کرد ، آهسته سلامش را پاسخ داد و به سمت مبل رفت ، کیف د ستی اش را به کناری گذا شت و خ ستگی هایش را بر سر مبل هوار کرد و فرنگیس خانوم هم جفت او نشست....

دستی به میان موهای تنگ شده اش کشید و نفس خسته ایی هم و با لحنی که بوی از امید نداشت گفت:

»فرنگیس جان ببخش جواب تلفن هات رو ندادم مو با یل هامون رو دم نگهبانی کلانتری ازمون گرفتند وقتی اومدم بیرون میس کال هات رو دیدم«....

فرنگیس خانوم که لحن برادرش را می شناخت ، حلقه ا شکی توی چشمانش نشست و پرسید: « پس هنوز خبری از مسیح من نشده ... درسته...!؟«

مارال چشمش به دهان دایی اش بود پلک نمی زد حا ضر بود جان دهد تا خبر خوشی از مسیح پیدا کند ، آقای فرجام نفسی از سر کلافگی مهمان ریه هایش شد و جواب داد:

»سفارش آشنای جناب سرهنگ خیلی بهمون کمک کرد ...توی کلانتری جناب سرگردی که پیگیر گم شدن مسیحه باز هم چندتا سوال ازمون پرسید و هزار جور فرضیه کنارش چید .....می گفت اگر مسیح رو به خاطر پول دزدیه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با شند، می بایست تا حالا گروگان گیر ها تماس می گرفتند و درخوا ست پول می کردند ، پس همچین مسئله ایی نیست ...! می گفت از جمعه تا حالا هم ، قتل یا پیدا شدن جنازه ی م شکوکی گزارش ن شده که این امید زنده بودن او را تقویت می کنه..... می گفت عکســش رو به تمام واحد های گشــتی داده و پیرینت آخرین تماس های مسیح رو هم از مخابرات گرفتند ، آخرین تما سش با خانوم شاداب خجـسته یکی از کارمندای شرکت بوده ....پلیس با خجـسته هم تماس گرفته تلفن اون هم خاموش بود . به پلیس هم گفتم شرکت به خاطر اینکه در آستانه ی ور شکستی قرار گرفتم تا اطلاع ثانوی تعطیل کردم« .

با شنیدن ا سم شاداب حواس ها جمع تر شد و نگاهها قدری باریک تر ...بیتا بیش از همه م شتاق بود تا رابطه ی شاداب خجـسته را با م سیح بداند و شش دونگ حواســش پی آقای فرجام بود و با صــدای مارال نگاهش به ســمت او برگشت:

»دایی این خانوم رو می شناسی باهاش تماس گرفتی.... شاید خبری از مسیح داشته باشه....!؟

کامران تمام حواسش پیش ماندانا جا مانده بود و خشایاری که در آغوش او بی قراری می کرد ..... او سعی در آرام کردن خشایار کوچکش داشت ودر حالی که او را مدام در آغوشــش تکان میداد ، دو قدم رفته را برمی گشــت .... عاقبت بی تاب از این همه درماندگی ماندانا ازجایش برخاســت به کنار ماندانا رفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در صـورت مینیاتوری و ظریف او که قدری هم لاغر تر شـده بود خیره شـد و گفت:

»خشایار رو بده من کلافه ات کرد برو بشین با خیال راحت گوش بده«....

ماندانا تمام هوش و حواسش پی دایی فرشادش بود و دختری به اسم شاداب خجسته .....! با تشکری کوتاه خشایار را به آغوش کامران سپرد و روی مبل نشست .... و آقای فرجام نگاهش را از کامران که خشایار را به سمت اتاق می برد گرفت و رو به مارال گفت:

» شاداب خجسته رو می شناسم یکی از کارمندی شرکته که به اصرار یک دوست قدیمی به شغل ساده توی شرکت بهش دادم .... یه دختر سرو ساده ، معمولی و بی حاشـیه ، قرار بود یه مدت پنهونی به مسـیح در رابطه با کلاهبرداری شـرکت کمک کنه ... کلاهبردار شـرکت که پیدا شـد و فراسـتی حسـابدار ارشـد به جرم خودش اعتراف کرد ... احتمالا تماس مسـیح هم با خانوم خجسته در این رابطه بود«...

آقای فرجام به این جای حرفش که رسـید به مبل تکیه داد و از آنجایی که همیشه از روی هر موضوعی سطحی رد میشد اضافه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هرچند میدونم این دختر ربطی به مسیح نداره ....ولی چون آدر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ســش رو پلیس خواســته بود رفتیم از بایگانی شــرکت شــماره تلفن خونه و آدرســش رو پیدا کردم به پلیس دادم.....من مطمئنم این دختر ربطی به مسـیح نداره .... و رابطه شون فقط درحد همون کمک به مسیح برای رو کردن د ست کلاهبردار ها بود و نه چیز دیگه ایی ....! ولی به اصــرار کامران خان رفتیم در خونه شــون که یه آپارتمان ســه طبقه ی تک واحدی بود ، هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد..... اپارتمان طبقه ی اول که خالی بود و ا صلا پرده ندا شت و میشد داخلش رو ببنی ....ولی همسایه ی طبقه ی دوم گفت آقای خجسته از این جا رفتند و اونم تازه از سفر برگشته و خبری از شون نداره.... و این رو هم وقتی فهمیده که صاحب خونه ی جدید رو دیده«.....

ماندانا دستی به شقیقه های پر دردش کشید و قدری آن را ماساژداد و پرسید:

»دایی فرشاد اون دوست قدیمی که خانوم شاداب خجسته رو معرفی کرده چی ؟ با اون تماس بگیرید حتما ازشــون خبر داره....!؟ کارمندان شــرکت چطور حتما دوستی بین شون داره«...

»ماندانا جان تماس گرفتم تلفنش خاموش بود با کامران خان رفتیم درخونش ، همســایه هاش گفتند چند ماهیه که با خانواده اش از ایران رفته و خبری ازش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندارند.... با کارمندان دیگه زیاد نمی جوشید ، حتی از رحمتی شده بودم برای نهار هم به آبدارخونه نمیاد ، ولی با یکی از کارمندی خانوم به اسم هستی مشیری چندبار دیده بودمش .... با اون هم تماس گرفتیم موبایلش که اصلا در دسترس نبود ، به خونشون زنگ زدیم و مختصر موضوع رو برای مادرش توضیح دادم ، موضوعی که برای ما حیاتیه برای او اهمیتی نداشت و این رو از جواب های سَر سَری اش می شد فهمید ، می گفت :« دخترش بعد تعطیلی شرکت با دوستاش رفته دوبی یه چرخی بزنه معلوم نیست کی برگرده ....» راست ودروغش رو دیگه خدا میدونه .... خلاصه امروز هر دری رو که زدیم بسته شد... حالا باید صبر کنیم تا ببینم پلیس به چه نتیجه ای میرسه«....

فرنگیس خانوم امید هایش که به بن بست رسید دست روی قلبش گذاشت و از جایش برخاست و رو به آقای فرجام گفت:

»ممنونم داداش زحمت کشیدید توی این مریضی پریوش اوضاع و احوال کارخونه وشرکت ما هم به مشکلاتت اضافه شدیم . از کامران خان هم از جانب من تشکر کن ، پنج شنبه سال رضای خدا بیامرزه ... مراسم نمی گیرم ماندانا هزینه اون را به سازمان خیریه محک اهدا کرده و فقط همراه پدرو مادرش میریم سر خاک .. یادت نره بیای...با اجازه ات من میرم یک استراحت کنم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم که رفت ماندانا هم دیوار ا ستقامتش شکست وا شکهایش یک به یک جاری شدند...

***

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کردو قدری به خود مسلط شد و گفت :

»مارال پاشـــو برو برای چند تا چایی بریز منم برم خشـــایار رو از کامران خان بگیرم آلان کلافه اش می کنه .... در ضـــمن امروز آخرین روزیه که تو خونه هســـتی و فردا باید بری مدرســـه داداش برگرده بینه مدرســـه نرفتی حســـابی از دستت کفری میشه میدونی که روی دَرست چقدر حساسه«!....

بیتا به آنی از جایش بلند شدو ترو فرز گفت:

»ماندانا جان من چایی میارم.... تو برو به بچه ات برس... مارال را هم خودم میام فردا می برم مدرسه«....

این خود شیرینی های بیتا ا صلا به دل ماندانا نمی چ سبید.... نچ سب بودن هایش باعث شد فقط به تشکری کوتاه اکتفا کند ...به سمت اتاق مارال راهی شود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

کامران با دیدن چ شمان تر ماندانا ، عرو سک خر سی بزرگی بردا شت و پیش روی خشایار که مشغول بازی بود گذا شت و در یک قدمی او ایستاد راهش را سد کرد و توی چشمان تیره ی سرکش او خیره شد و نوک انگشت ا شاره اش رانرم روی رد اشکهای او گذاشت وبه آنی آن را برداشت و نرم و آهسته گفت:

»اشکهات مثل خنجر توی قلبمه دیگه گریه نکن« ....

کامران این را گفت مثل باد از اتاق بیرون رفت و ماندانا پشت سر او چشمانش را روی هم فشرد و اشکهایش جاری شد....

****

در روستای بهشت که بن بست رسیده بود روز برای شاداب و مسیح به شکل دیگری آغاز شد....

مسیح خواب مامان فرنگیسش را می دید ..... میان خوابی که رویایی صادق بود با صـــدای کوبش در چوبی خانه به هراس از عالم خواب به بیداری پرتاب شد ...قدری سرجایش نشست تا هوشیاری پشت پلک چشمش جاری شود و چنگی به پیراهنش زد و آن را به تن کرد ....دســـتی هم به موهایش کشـــید و به آنی از جایش برخاست و گفت :« شاداب بیداری ...!؟ یه چیزی تنت کن ببینم کی پشت در«! ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب که درحال پوشیدن مانتو و شالش بود تندو پشت سر هم جواب داد: « آره... بیدارم ، بیدارم .... یعنی چی شده ...!؟»

مسیح بالافاصله چادر شب را از میان برداشت و در راباز کرد و با دیدن آقا یدالله او را به خاطر آورد ....همان مردی که اعتقاد داشت نباید به هرکسی اعتماد کرد و او را به ده راه داد .... یدالله زیر بارش برف بدون کلاه و بالا پوش ایستاده و برف تمام

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
سر و صورتش را پوشانده بود .... نفس هایش تندو پر شتاب ، پس و پیش می شد و بخار دهانش میان بارش برف گم!....

مسیح می خواست بپرسد چی شده ؟ اما یدالله مجالی نداد و زودتر او با همان نفس های بریده بریده گفت:

» به دادمون برس..... عزیز خان می گفت دکتری ... تا این جا توی این برف یکه کله دویدم ... منیرم دستش با داس ناکار شده و خونش بند نمیاد .... ننه زینت گفت بفرستیم پی شما«....

مسیح سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»باشه.... دخترتون رو ببرید خانه ی بهداشت تا منم آماده بشم بیام«...

یدالله چشمی گفت و دوان دوان راهی شد

شاداب پر عجله شال بافتش را روی سرش ن شاند و چ شم چرخاند تا کتانی هایش را پیدا کند که به یکباره قامت مسیح کنارش خم شد و کفش هایش را جفت شده روبروی پایش گذاشت و سربرداشت و نرم گفت:

»صبحت به خیر کفشهات خیس بود ، دیشب گذاشتم کنار بخاری تا خشک بشه«....

شاداب نگاهش روی ریش های مشکی خوابیده روی صورت مسیح جاماند ، این محبت ها و توجه های مسیح حال دلش را که هیچ ؛ حال روزش را هم خوب می کرد.... لبخندی لطیف روی لبهای خشکش نشست و تشکر کوتاهی هم چاشنی آن کرد... شال را دور گردی صورتش محکم کرد ....مسیح هم کلاه بر سرش گذا شت و کیسه ی لوازم پز شکی را بردا شت و جلوتر از او بیرون رفت...

شاداب قدم به بیرون گذا شت .... نگاهش روی حریر برف ن شست و دانهای برفی که روی هم کوهی شده وتا جایی بالای زانواش بالاآمده بود و بازهم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همچنان بی وقفه و خستگی می بارید...بارش برف کنار مه ای که روی بهشت نشسته بود تصویر رویایی را درقاب چشمانش جا گذاشت و لبخندی روی لبش نشاند...

مسیح دستش را به سمت او دراز کرد و درحالی که او را از پس برفهای ریز و درشت میدید مردانه گفت:

»دستت رو بده من حجم برف زیاده و ممکنه بخوری زمین«....

شاداب بی حرف همان کرد که او گفت دستش در گرمای دست مسیح که جای گرفت راهی شدند و این حس خوب تا خانه ی بهداشت امتداد پیدا کرد....

****

در خانه ی بهداشت غلغله ای برپا بود!....

یدالله در خانه ی بهداشت زیربارش بی امان برف چشم انتظار ایستاده بود ..با دیدن آنها هراسان با چند قدم به استقبالشان رفت:

»ترو خدا به داد بچه ام برس منیرم رو بردم توی خانه ی بهداشت«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح سری به علامت تفهیم تکان داد دست شاداب رارها کرد با عجله داخل شد....

همه به صف ایستاده بودند ، چندتایی از از زنان روستا ، شهربانو و ننه زینت ، البته نعنا وپونه هم از قافله عقب نمانده و آخر صف ایستاده بودند! با ورودش به خانه ی بهداشت ، پیش از همه شهربانودرحالی که چادرش را ضربدری به پشت گردنش گره زده بود به استقبال آمد:

» سلام آقای دکتر به داد منیر آقا یدالله برس بچه از دست داره میره زده با داس دستش رو ناکار کرده و خونش بند نمیاد«....

سپس روبه مادر منیر شدو گفت:

»پاشـو مهتاج ...این قدر بالای سـر این بچه گریه نکن....بگذار آقای دکتر به دادش برسه«....

مسیح کلاه پر برفش را از سر برداشت و نگاهش به سمت تخت معاینه ی کنار دیوار رفت که دختری با موهای طلایی و چشـمانی روشـن روی تخت دراز کشیده و دور دست راستش با پارچه ای گلدار پیچیده شده و غرق خون بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سرعت به سمت او رفت و بی توجه به شیون های مادر منیر پارچه ی خونی را از دور دســتش باز کرد ، زخمی عمیق به حالت اوریب روی کف دســتش نشسته بود که خون آن دمی قطع نمیشد....

شاداب با دیدن این صحنه چشم بر هم گذا شت و سرش را برگرداند... همه دورشان حلقه زده بودند ننه زینت پا پیش گذاشت و رو به مسیح گفت:

»جوون میتونی براش کاری بکنی ... دســتش بد جوری با داس ناکار شــده ...!؟«

مسیح سوال ننه زینت رو بی جواب گذاشت و رو به منیر که اشکهایش سلسله وار بر روی گونه اش جاری بود گفت:

»میدونم درد داری ... ولی اول انگشتهای دستت

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]

رو تکون بده ببینم میتونی....!؟«

منیر میان اشــکهایش ســری جنباند و انگشــتان دســتش را به نرمی تکان داد و مسیح دست منیر را از میان دستهایش بیرون آورد و همانطور که پالتویش را به دسته ی صندلی آویزان می کرد جواب داد:

»ننه زینت باید دستش رو بخیه بزنم« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس به سمت کمد دارو ها رفت رو شاداب شدو ادامه داد:

»شاداب باید کمکم کنی اول دستهات و با ا*ل*ک*ل ضد عفونی کن بعد هم چند تا گاز استریل زیر دستش پهن کن تا من وسایل پانسمان رو بیارم«....

یدالله با چشمانی نگران کنار در ایستاده بود و زنها دور مسیح و شادابحلقه زده و چشم از آنها برنمی دا شتند ... ننه زینت تابی به گردنش داد و صدایش را در حنجره اش انداخت و گفت:

»چه خبرتونه ... همه تون این جا جمع شـــدید ودوره اش کردید ....!؟ برید سرکار و بارخودتون ..... بگذارید به داد این بچه برسه.... فقط مهتاج بالا سر بچه اش بمونه« ...

فریاد ننه زینت همه را روانه ی خانه هایشـان کرد اما یدالله و م*س*تاصـل در حالی که چشم از منیر برنمی داشت کنار در ایستاد ومهتاج هم کنار منیر....

مســیح با کمک شــاداب دســتهایش را ضــد عفونی کرد و دســتکش یک بار مصرفی هم به دست کرد.....ماسک هم زد ، بعد از بی حسی موضعی و ضد عفونی کردن آن ، پنس و نخ و سوزن بخیه را برداشت و قبل از اینکه شروع کند

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به چشمان عسلی منیر و موهای طلایی ای او که از زیر روی سری چهارگوشش بیرون زده بود ، خیره شده ... رد اشک روی پوست سفیدش می درخشید .... و چشم از نخ سوزن بخیه برنمی داشت... مسیح برای اینکه ذهن او را منحرف کند پرسید:« باید اسمت رو می گذاشتند طلا«....

منیر توجه اش از نخ سوزن جدا شد وبه سمت چشمان مسیح رفت وبا لحن کودکانه اش جواب داد:

»اسم من طلا نیست من منیرم«...

مسیح که توجه او را به خود جلب کرده بود سوزن بخیه را فرو کرد و با پنس آن را کشید اولین بخیه را محکم کرد و رو به شاداب گفت : شاداب با گاز استریل خون های اطراف زخم رو پاکن تا بتونم بخیه بزنم... شاداب که تا به حال بخیه کردن را از نزدیک ندیده بود از شـــدت اضـــطراب قلبش جایی حوالی حلقش میطپید...اما مسیح خونسرد گویی پارچه ایی را میدوزد روبه منیر شد و پرسید:

»خوندن ونوشتن بلدی ... میدونی معنی اسمت چیه ....!؟«

بازهم توجه ی منیر به سمت او برگشت و مسیح بخیه دوم را زد و با «آخ » منیر همراه شد و مسیح بی توجه به آخ پردرد او گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»منیر یعنی تابان و درخشان ..... خودت هم درست مثل اسمت می درخشی .... «

منیر دردرا فراموش کرد و بخیه سوم هم روی د ستش نشست .... و شاداب با هر بخیه خونهای اطراف را تندو سـریع پاک می کرد ....مسـیح نیم نگاهی به شاداب انداخت که رنگ به رو نداشت و رو به منیر که نگاهش به سمت سوزن بخیه بود گفت:

»میدونی شاداب یعنی چی ....؟«

منیر که دردی گزنده را تاب می آورد سـری به علامت نفی بالا انداخت و نچ ضعیفی گفت و اشک سرگردان از گوشه ی چشمش جاری شد...

مسـیح چهارمین بخیه را زدو خودش سـوالش را جواب داد و گفت:« شـاداب یعنی پر طراوت ، یعنی زندگی«!....

شـاداب به یک باره نگاهش به سـمت او چرخید که باتبحر زخم منیر را بخیه میزد و نگاه از روی بخیه ها برنمی داشـت ... بخیه ها که تمام شـدند خون ریزی هم تمام شد . مسیح دست بردو ماسک را از روی بینی اش پایین زدو رو به مادر منیر مهتاج گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم ....برید از خونه یه ملحفه و پتو ی تمیز بیارید روی تخت معاینه پهن کنید تا من یه ســرم براش وصــل کنم .... حدود یک ســاعت دیگه میتونید ببریدش خونه« ....

سپس رو به یدالله که ساکت و بی حرف گوشه ای ایستاده بود شدو گفت:

»آقا یدالله شما هم لطفا این بخاری رو روشن کنید این جا خیلی سرده«...

ید الله قدمی پیش گذا شت خم شد تا د ست مسیح را بب*و* سد اما مسیح دستش را پس کشید و معترض با اخم های درهم گفت:

»آقا یدالله این کارها چیه می کنید ...!؟«

»آقا ی دکتر به مولا نوکرتم ... غلامیت رو می کنم بچه ام رو نجات دادی«!...

سپس درحالی که به سمت بخاری سرد خاموش می رفت گفت:

»به روی چشم آلان بخاری رو روشن می کنم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ننه زینت الهی  شکری گفت و  شال پشمی اش را روی  سرش نشاند و رو به مهتاج گفت:

»مهتاج خدا خیلی خاطرت رو می خوا ست که  سر  سیاه زم*س*تون و توی این او ضاع و احوال یه طبیب به این بهشت اومد و ناجی منیرت  شد.... رفتی خونه بساط چای رو هم بیار آقای دکتر و زنش گلویی تازه کنند من هم میرم به زندگیم برسم«...

شاداب به چهره ی مسیح خیره شدو شانه های فراخش و از ذهنش گذشت: « مسیح من چه اسم پرمعناو الحق برازنده ایی داری«!....

***

مهتاح به طرفه العینی برگشت با ملحفه ی ، پتو و بالشت و البته بساط چای ... یدالل

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ه هم بخاری را روشن کرد و گرما مهمان خانه ی بهداشت شد....

مهتاج کتری رویی دود گرفته ای را سـر بخاری روشـن گذاشـت و قوری گل قرمزی چینی هم رویش و در حالی که یک چشمش به منیر بود که زیر سُرم به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواب رفته بود و یک چشمش به مسیح .... وبرخلاف روز اول که چشم دیدن او را نداشت ، قربان صدقه هایش را برای او ردیف می کرد...

مسیح روی صندلی نشست و رو به او لبخندی زد و به یدالله گفت:

»من ســـاعت ندارم ولی حدود یک ســـاعت دیگه بیاید ببردیش تا اون موقع سُـرمش تموم شـده.... فعلا که براش مسـکن تزریق کردم و خوابیده ...نگران نباشید تا چند روز دیگه دستش خوب میشه خدا رو شکر رگهای دستش آسیب ندیده«....

یدالله و هم سرش دعا گویان از در بیرون رفتند و با بیرون رفتن آنها شاداب به ســـمت کتری دود گرفته رفت و دوتا لیوان چای خوش رنگ و لعاب ریخت و روی میز پیش روی مسیح گذاشت
و آهسته گفت: «نوش جان....» و می خوا ست به سراغ کیسه ی کوچک قند برود که مسیح گوشه ی آستین او را گرفت و به سمت خودش کشید ودر حالی که لیوان چای را به لبهایش نزدیک می کرد وبا لحنی نرم گفت:

»کجا میری ...!؟ من چای قند پهلو دوست دارم .... صبر کن همین جا تا من چایی ام تموم بشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبش جان گرفت لبخندی از ته دل .....از همان جایی که عشق می آید ... مسیح گام به گام او را عاشق تر می کرد...!درحالی که می خندید نگاهش را نرم و لطیف به سمت دیگری کشاند اما در دلش غوغایی بود...

***

هنوز حلاوت و شیرینی جمله ی مسیح زیر پو ست ذهنش بود که در آهنی با صدای غژغژی با شدو نعنا و پونه همراه حجمی از هوای سرد و برفی که روی سرو رویشان نشسته بود در حالی که که یک بقچه ی کوچک به دست نعنا بود داخل شدند...

مسیح چشم از خنده و نگاه پراز لطافت شاداب گرفت ....با دیدن آن دو لبخندی روی لبش نشاند و لیوان چای را به روی میز گذاشت واز جایش برخاست روبه شاداب نرم و پچ پچ وار گفت:

»بچه ادبیاتی خنده هات دل و دینم رو برده ...« سپس با چشم و ابرو به نعنا و پونه اشاره کرد و ادامه داد:

»رقیبهای سر سختت هم اومدن ....قول میدم از آلان تا وقتی برن چشم از روی من برندارند«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نعنا که حالا مسیح شخص مهم تری برایش شده و دکتربودن او را باور کرده بود ... دمی چ شمانش از م سیح جدا نمی شد ....با سلامی تندو شتاب زده قدمی پیش گذاشت بقچه را روی میز گذاشت و گفت:

»آقای دکتر ... بانو جان براتون نون فطیره با پنیر فرستاده«....

مسیح نگاهش در صورت بیضی شکل و ساده ی نعنا چرخید چشمان درشتش میان اجرای صورتش بیش از همه خودنمایی می کرد....روی پیراهن چین دار بنفش رنگش یک پیلور ساده ی دست بافت به تن کرده بود زیر آن شلواری گلدار با پاچه هایی گشاد.... و گونه هایش از سرما سرخ و سرمازده شده بودند دستهایش هم ...دستهای سرد او را میان دستهایش گرفت و گفت:

»دست درد نکنه ... از قول من از بانو جان تشکر کن... حالا هم برو کنار بخاری و خودت رو گرم کن بعد هم بیا با هم صبحونه بخوریم هوم موافقی ....!؟«

مسیح حرف میزدو شاداب به زوایای چهره ی او خیره بود که مهربانی در خطوط آن رج به رج ، موج میزد و بدون تکبر ،فخر فروشی ساده و بی ریا از کوچک و بزرگ و بیشتر از همه از او کرور کرور دل می برد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نعنا با لبخندی به کنار بخاری رفت و پونه که یک چشـــمش به منیر خوابیده روی تخت بود و چشم دیگرش به مسیح از گرد راه رسید و دست درجیب های کوچک پیراهن نارنجی رنگش فرو برد.... آن را بیرون آورد و رو به مســـیح باز کرد ..... میان مشتهای کوچکش چند تایی گردو بود که تعدادش به سه یاچهار تا هم نمی رســـید در چشـــم به هم زدنی ، ترو فرز گردو ها را میان مشـــتهای مسیح جای داد و گفت:

»این گردو ها رو خودم همین آلان شکستم ... این قدر شیرینه که نگو«!...

بقچه که گشـــوده شـــد میانش دو قرص نان فطیره بود کنارش پنیر محلی و البته گردو های پونه ....مسیح اولین لقمه را به سمت شاداب گرفت و گفت: «بخور رنگ به روت نمونده«...

خب دلش می خوا ست جمله ی عا شقانه تری همراه این جمله اش راهی می کرد اگر نگاههای نعنا و پونه آنجا نبود .... شـــاداب لقمه را با تشـــکری کوتاه گرفت و دهانش گذاشـــت و هنوز لقمه در دهانش بود و آ ن رامیان دندانهایش این ســـو آن ســـو می کرد که در خانه ی بهداشـــت بار دیگر باز شـــد و پیرمردی عصا زنان در حالی که کلاه پشمی ضخیمی به سرداشت و بالا پوشی فرسوده ، همراه هو هوی باد و ســـوزی ســـرد داخل شـــد و بعد از قدری تامل نگاه بی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رمقش را به مسیح داد و با صدایی که خس خس می کرد و سرفه های پر خط و خشی داشت ، گفت:

»از مشدی رحیم شنیدم غریبه هایی که توی راه موندن و عزیز خان بهشون پناه داده یکیشون دکتره ...راست میگه.... ؟میتونی دردم رو درمون کنی ....!؟«

مسیح بقچه ی نان و پنیر و گ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ردو را جمع کرد ..به دست شاداب داد و گفت:

»بله پدر جان بیا این جا بنشین معاینه ات کنم ببینم مشکلت چیه ....!؟«

پیرمرد عصا ی چوبی اش را روی دل کاشی های چهار گوش کوبید و صدای تق تقش طنین انداز شـــد ....با نفس های خســـته روی چهار پایه ی چوبی کوچکی که کنار مسیح قرار داشت نشست و از درد هایش گفت...

حالا شاداب هم همراه وهم نوا با نعنا و پونه گوشه ای ایستاده بود و چشم از معاینه کردن مسیح برنمی داشت!....

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شــاداب نگاهش را به پنجره ی برفی داد .... حال و روز غصــه هایش مثل دانه های برف بود که دانه به دانه روی هم انباشـــته می شـــد می رفت تا کوهی شود.... !حس می کرد قلبش زیر آوار غصه ها درحال له شدن است و صدای مچاله شدنش را هم می شنید!...

با یاد مامان زری اش افتاد و آقاجانش و شـــهاب...به قدر تمام دانه های برفی که از آ سمان می بارید دلتنگ شان بود .... حتی برای ندا و نادر و زبان تندو تیز زن عمو ســوری و اخم های همیشــه درهم عمو منصــور .... ! دلش بی پروا به سمت آنها بال می گشود...اشک توی چشمانش حلقه زد پلک هایش که روی هم افتاد اشک ها هم لرزان راهی گونه هایش شد....

مسیح تمام هوش و حوا سش پی شاداب بود که دقایقی طولانی پشت پنجره ایستاده بی حرکت به بیرون زل زده بود ...با بیرون رفتن آخرین بیمار از خانه ی بهداشت ... از پشت میز برخاست و به سمتش راهی شد .....و شانه به شانه اش ایستاد ، شاداب بغض نشسته در گلویش را همراه شوری اشکهای نشسته روی لبهایش را فرود داد ، ســرش را به زیر انداخت و ناشــیانه ســعی در پنهان کردن اشکهایش داشت، که به یک باره دست مسیح به روی بازویش نشست و او را به سمت خودش برگرداند ،انگشتش را به زیر چانه ی او گذاشت و سرش را قدری بالا تر آورد و با لحنی نرم و خواستنی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»هی ،هی .... ببینمت داری گریه می کنی ...!؟«

خب برای غصـــه های تلنبار شـــده روی دلش باید بیش از این ها اشـــک می ریخت و این چهارتا قطره اشـــک از پس غصـــه هایش برنمی آمدند .... به چشـــمان او زل زد و تاب نگاه خیره ی او را نداشـــت و عاقبت ســـرش همراه نگاهش به زیر افتاد و به روی پلیور بافت سرمه ای رنگ مسیح نشست..... میان حجم غصه هایش صدای مسیح روحش را به نوازش گرفت:

»یه وقتهای هست که دلت پر میشه درست مثل لیوانی که از آب سر ریز میشه ... اون وقت دیگه حتی گریه به دادت نمی رســـه و دلت می خواد غصـــه ها و دلتنگی هات رو رو فریاد بزنی و اونقدر که احســـاس کنی با هر فریاد غصـــه هات به پرواز در میاد« ....

شـــاداب از بغض لبهایش میلرزید و اشـــکهای حلقه زده در چشـــمانش هم ... سربردا شت و به چشمان مسیح خیره شد و او را از پس ا شکهای لرزان تارو مبهم میدید ... مسیح سر خم کرد و جایی کنار شقیقه های شاداب نرم و پچ پچ وار گفت:

»تاج سرم .....دلت می خواد غ صه ها و دلتنگی هات رو روبه آ سمون فریاد بزنی....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض بی رحمانه به بیخ گلویش چنگ انداخته و بساطش را روی نفس هایش پهن کرده بود ..بی حرف و کلامی سری جنباند و مسیح دست روی رد خیسی اشکهای او گذاشت و به نرمی آن را پاک کرد سر خم کرد و انتهای شال شاداب را میان دستش گرفت و ب*و*سه ای سهم آن شد و گفت:

»شـــال بافت رو بردار..... کلید این جا رو عزیز خان روی در گذاشـــته .... تا کسی نیومده بریم«....

دست شاداب در دست گرم مسیح نشست راهی شدندو هر دو بی پروا به دل برف زدند....

***

مسیح دست شاداب در دستش بود و گامی جلوتر از او قدم برمی داشت و شاداب بی حرف پایش را جای پای مسیح می گذاشت .... قدری از ده و خانه های پلکانی اش دور شـــدند و به زمینی رســـیدند هموار.... که قدری از کوه فاصله داشت و رو به دره باز می شد و چند درخت با شاخه ها ی پر برف در ضلع شرقی آن بود و دیگر هیچ.... ! شاداب چشم چرخاند جز سفیدی برف و بارش بی وقفه ی آن هیچ نمی دید ... مســـیح به وســـط زمین رفت و با نوک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چکمه های پلاســتیکی اش برف ها را به کنار زد و دایره ایی به قدر ایســتادن درست کرد و رو به شاداب گفت:

»بیااین جا وسط این دایره بیاست و هرچقدر دوست داری روبه آسمون غصه هات رو فریاد بزن«...

سپس انگشت اشاره اش را تا موازت چشمان شاداب بالا برد و بالحنی شوخ گفت:

»هرچی خوا ستی بگو ، ولی حوا ست با شه من مرد دمکراتی نیـ ستم و به من ناسزا بگی کلاهمون تو هم میره«!...

شاداب لبخندی روی لبهای یخ بسته اش نشست و دانه های برف نشسته روی صورتش ر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ا پاک کرد وبه سـمت دایره رفت سـر به آسـمان بلند کرد و دانه های برف روی صـورتش نشـسـت .... حس می کرد روبروی خدا ایسـتاده ، دسـتهایش را از طرفین روبه آسمان هم گشود و پر بغض داد زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان زری دلم برات تنگ شده ... برای موهای زیتونی رنگت ، برای درد دل هایی که با هم می کردیم... مامان زری شـادابت توی این بن بسـت گیر افتاده براش دعا کن« ...

شـاداب گویی در خلسـه ای فرو رفته باشـد صـوفی وار چرخی زد و ایسـتاد و بازهم روبه آسمان فریاد زد:

»آقاجون دلم برای شـــما هم تنگ شـــده، برای صـــبحهایی که مربا آلبالو می خوری و به مامان زری میگی خاله قزی ....دلم برای زیر جامه ی گل گلیت هم تنگ شده ....برای دستات که همیشه بوی میوه میده« !....

شاداب فریادش بلند شد....

»آقا جون به خدا من دختر بدی نیستم«! ....

شاداب گویی در عالم دیگر بود و جز آسمان هیچ نمی دید ، و با هر چرخیدن غ صه هایش به پرواز در می آمدند .... چرخی دیگر زد و ای ستاد و د ستهایش باز روبه آسمان گشوده شد سر به آسمان برداشت وفریاد زد از ته ته دلش:....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داداش  شهاب دلم برات پَر میزنه .. برای غیرت هایی که خرج من می کردی ... دلم برای اخمهای بین ابرو هات هم تنگ شـــده .... داداش نگذار کســـی پشت سرم حرف بزنه«...

شـــاداب می گفت و مســـیح از غصـــه ی شـــاداب قلبش پر طپش می طپید و دلواپسی های خودش رنگ می باخت....

شـــاداب با دســـتهای باز چرخی دیگر زد و برف ها هم همراه او گرداب وار به دورش به ر*ق*ص در آمدند....این بار وقتی ایستاد  سر به آ سمان بردا شت و فریاد زد:« مسیح«.....

مسیح درحالی که در چند قدمی او ایستاده بود زیر لب از ته دل آهسته گفت:« جانم«....

شاداب به همان اسم مسیح قناعت کرد و جمله های بعد آن را نگفت....صوفی وار چرخ دیگری زد و این بار رسا تر فریاد زد: « خدا صدام رو شنیدی.....؟«

وعاقبت تاب نیاورد و خم  شد و د ستهایش را روی زانو هایش گذا شت حالتی مثل رکوع...!دقایقی کوتاه به آن حالت ماندو قامت را ست کرد، ا شکهایش بی وقفه وسلسله وار میبارید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســـیح بی تاب این همه بی تابی شـــاداب فاصـــله اش را با او کوتاه کرد یقین داشت که جمله ی بعد مسیح حرف از عشق میزد ... روبرویش ایستاد نفس به نفس .... آنچنان که گرمای دهانش روی صورت شاداب می نشست ... برف بازهم پرده ی توری بود میانشان .....مسیح سر خم آهسته گفت:

»فکر می کنی بتونی به قدری که دلت آروم بشه سرت رو بگذاری روی شونه های من ....؟«

شـــاداب دیگر تاب نیاورد ســـرش به شـــانه ی فراخ مســـیح تکیه داد و گرمای او مهمان گونه های ســـردو یخ زده اش شـــد ،اشـــکهایش یک به یک در پالتوی مشکی مسیح گم شد....

مسیح دستهایش را به دور شانه های شاداب گره زداو را به خود فشرد و جایی زیر گوشش گفت:

»گریه نکن حّوای بی قرار من«....

****

سه شنبه بارو بندیلش را جمع کرد تا راهی شود و جایش را به چهارشنبه ی تازه نفس بدهد .... شاداب بعد از آن فریاد های روبه آ سمانش ، حالا دلش قدری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سبک تر شده بود و دلش قرار و آرام بیشتری داشت .... بازهم دل به تقدیری سپرد که خدا برایش رقم زده بود...

دل به گرمای بخاری کنج خانه داد و صـــدای قُل قُل کتری و قوری ســـر آن که تنها موزیک خانه بود .... و درحالی که لواشک ترش و شیرین را به دهانش می گذاشت و طعم ملس آن در دهانش جا می ماند و رو به مسیح که تکیه به دیوار چشم هایش بسته بود گفت:

»دستت درد نکنه چه حق ویزیت خوشمزه ای... طبابتش از تو ، حق ویزیتش هم مال من .... !؟«

مسیح که گرمای بخاری خواب را تا پشت پلک چشمانش آورده بود بی آنکه چشمانش را باز کند کوتاه جواب داد:« نوش جانت«....

شاداب تکه ای دیگر از لوا شک را به دهان برد و همراه حجم زیاد آب دهانش فرو داد و کوتاه اما سوالی گفت:« مسیح ....؟«

مسیح این بار بازهم بی انکه چشمانش را باز کند با لحن خاص خودش جواب داد:« جانم....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب این «جانم » چهار حرف بیشتر نداشت ولی قدرتش از برق دویست و بیســت ولت هم بیشــتر بود چرا که قلبش را به طپش های پی در پی وادار کرد وآنچنان که کوبش آن را در گوشــهایش هم می شــنید ،تمام هیجانش را همراه تکه ای دیگر از لواشک فرو داد و گفت:

»مسیح فکر می کردی یه روز به جای حق ویزیت ، لواشک ونون و ماست یا چهار تا تخم مرغ بهت بدن ... یا این که بدون پول برای رضای خدا بیمارها رو ویزیت کنی.... وقتی از آقا یدالله پول نگرفتی این لواشــک ها رو مهتاج زن آقا یدالله به همراه ماست و نون برامون آورد...!؟«

مسیح و با صدای مخملی شاداب خواب ازپشت پلک چشمش فرار کرد ، بی آنکه چشم هایش را بازکند لبخندی نرم روی لبش نشست و جواب داد:

»حقیقتش رو بخوای نه توی خواب هم نمی دیدم ... ولی باید اعتراف کنم ارزش این تخم مرغها و نون وماست و لواشک برام

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
خیلی بیشتره از تروال هایی که بابت ویزیت می گرفتم ... این مردم تنها دارایی شون رو می بخشند و این برام خیلی باارزشه«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب از بسته بودن چشم های مسیح ا ستفاده کردو به صورت مردانه ی او خیره شـــد و چقدر دلش می خواســـت دســـت روی ریش های خوابیده روی صورتش بکشد برای مهار این وسوسه تکه ای لواشک در دهانش گذاشت ودر طعم خوش آن زیر زبانش نشست .. مسیح از زیر چشم او را دید که خیره به صورتش پلک برهم نمی زند لبخند روی لبهایش مهمان شد وحس خوبی هم مهمان دلش.... باز هم چشمانش را بست...

شاداب برای اینکه ذهنش را از وسوسه ی لمس صورت مسیح دور کند گفت:

»مســـیح یعنی فکر می کنی نیما صـــبوری و آزیتا حقی و اون شـــریکشـــون صم صامی الان اون ور آب دارند چیکار می کنند ... !؟ فکر نمی کنم د ست پلیس بهشون رسیده باشه چون اگه این جوری بود ب*و*سیله ی اونها به داور و ایاز می رســـیدند و می فهمیدند که ما کدوم منطقه هســـتیم و خانواده هامون می اومدند دنبالمون«....

مسیح به ظاهر چشم هایش بسته بود ولی تمام هوش و حوا سش پی شاداب بود و صدای نرمی که دلش را نوزاش می داد....خواب از پشت چشمانش سفر کرد و بی خوابی جای آن نشست ، و برای اینکه به حس های قوی مردانه اش غلبه کندبه میان صدای نرم شاداب آمد و بی انکه چشم باز کند، همانطور که سرش رابه دیوار تکیه داده بودبی توجه به حرفهای شاداب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شاداب دارم از گرسنگی هلاک می شم چیزی برای شام داریم....؟«

شـاداب که تازه داشـت سـلول های خاکسـتری مغزش فعال می شـد ، با این حرف مسیح در دم ذوق کاراگاه بازی اش کور شد ...! دلش می خواست بیش از اینها پرحرفی کند .....!چینی به بینی اش داد و به تصـور اینکه مسـیح چشـمانش بسـته اسـت از جایش بلند شـد دهان کجی رو به او کرد..... اما مسیح با چشمان نیمه باز، دهان کجی او را دید و خنده اش را به سختی جمع کرد...

شاداب درحالی که به سمت آ شپزخانه ی مختصر کنج خانه راهی بودجواب داد:

»تخم مرغ و چند تا سیب زمینی داریم بانو جان هم یه کا سه روغن بهم داد ، کوکو سـیب زمینی درسـت می کنم و با دوتا نونی که بابت حق ویزیت گرفتی می خوریم ، فقط باید صبر کنی ... آقای دکتر طلوعی«...

شاداب که رفت مسیح این بار واقعا چشمانش را روی هم گذا شت قدری جا به جا شدپاهایش را دراز کرد، د ستهایش روی سینه اش در هم گره زدو و زیر لب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز دلم... حواسم رو پرت می کنی ... برو بگذار یه کم بخوابم«...

مسیح این را گفت خواب مهمان چشمانش شد....

****

یک استکان چای داغ مهمان منی ،

کنار پنجره ی بخار گرفته ی تنهایی....

نوش جانت...

چای رفاقت من همیشه تازه دم

"فصل نهم"

سه شنبه میان حجم و هیاهوی شبهای تهران در حال محو شدن بود و می رفت تایک روز دیگر به خاطره ها بپیوندد!....

شـــهاب خم شـــد آخرین جعبه ی پرتقال را به داخل آورد و بی آنکه نگاهی به نادر بیاندازد با لحنی سرد گفت:

»من دارم میرم خونه.... ریموت کرکره رو هم خودت بزن«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شــهاب این را گفت و کاپشــنش را برداشــت و عزم رفتن کرد که به یکباره نادر دست در بازوی او انداخت و جایی کنار صورتش معترض گفت:

»چته تو... ؟ از صبح تا به حال شدی برج زهرمار و جوابم رو یه خط درمیون میدی ....!؟ میگم بگذار باهات بیام کلانتری نمی گذاری ...! ازت می پرســم رفتی کلانتری چی شــد بازم جوابم نمیدی... ! عمو منوچهر بنده خدا هم که خونه نشین شد و بابای منم که دل و دماغ کار کردن نداره....
میدونم دلت پر ، میدونم نگران شــادابی ولی این چه دخلی به من داره ... ..!؟ که اخم و تَخمت رو خرج من می کنی ... من هم نگران شادابم ... ! دل تو دلم نیست که کجاست و چه می کنه ...! به خدایی که بالا ی سرمه شاهده که می خوامش ....خیلی ســاله که می خوامش ، می خواســتم بعد از شــب چله بیام خواستگاریش که این اتفاق افتاد« ....

شهاب بازویش را با ضرب از میان دستهای او بیرون کشید و قدمی پس رفت ، یک تای ابرویش را بالا داد و پر غیض گفت:

»دیروز هم بهت گفتم اسم خواهر من رو نمیاری .... متوجه نشدی جور دیگه ایی حالیت کنم.... !؟ نسبت ما فقط پسر عمو و متاسفانه همون برادر زن باقی می مونه نه چیزی بیشتر از این« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر کلافه د ستی به میان موهای پرپشتش کشید با نوک پا به جعبه ی نارنگی ها ی پیش پایش لگدی زد و قدری آن را به جلو هول داد و به سمت شهاب چرخید گفت:

»شهاب ... تورو به قرآن کوتاه بیا ... مید

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱ ۲۳:۵۵]
ونم مامانم شده استخون لای زخم.....! ولی بابا من نمی تونم روی حرف مامانم حرفی بزنم دیروز اگه باهاش نمی رفتم و جلوشون در می اومدم مامان هزار تا ترفند رو می کرد تا من رو با خودش بکشونه خونه ... شاداب برگرده خونه خودم خاک پاش میشم« ....

شهاب برآشفت مثل آتشی که زیر خاکستر باشدیک باره شعله ور شد و صدای طوفانی اش میزان خشمش را نشان میداد:

»د.... آخه مرتیکه دهن من رو باز نکن.....دم خروست رو ببینم یا قسم دروغت رو.... من شبیه دراز گو شم ...!؟ اگه شاداب رو می خوا ستی جلوی لیچار گویی مادرت در می اومدی ....! عمو نیومد مغازه نه از غصه ی خواهر من.... نیومد تا سرش جلوی کسبه ای که فهمیدند شاداب گم شده خم نشه....! این هم به لطف دهن لق زن عمو سوری بوده که با یکی دو تا از خانومهای کسبه ی این راسته مراوده داره ... ! فکر می کنی نفهمیدم دیشب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتید خواســتگاری دختر خاله ات فریال اون هم وقتی که آقا جون مامان زری بیچاره ی من زانوی غم ب*غ*ل گرفتن« ....

نادر کیش شـــد و مات.... حرف توی دهانش نمی چرخید ، جمله ای که این خراب کاری را درست کندو آن را توجیه کند ... شهاب وقتی چهره ی متعجب نادر را دید با صدای کوتاهتری جواب تعجب های نادر را داد:

»زیاد به مغزت فشـــار نیار ... خاله ات هم مثل خواهرش پیچ دهنش شُـــل و صبح به مامان زری زنگ زده بود و از داماد شاخ شمشادش می گفت و پز تو رو به مادر بیچاره ی من میداد«....

شهاب خسته از فشار های که روی شانه اش سنگینی می کرد کاپشنش را از جا لباسی بیخ دیوار برداشت و درحالی که شانه هایش رو به پایین سرازیر بود گفت:

»مبارکت باشه ... به شاداب من دل نبند ... دلم روشنه ،اگه خدا بخواد ، همین روزها پیداش میشه و حتی لنگه کفشش هم سهم تو نمیشه ... به ندا هم بگو خودش قهر کرده از خونه رفته خودش هم برمی می گرده ، من محاله دنبالش بیام«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس بی آنکه خداحافظی کند در حالی که می رفت دسـتی به نشـان خدا حافظی برایش بلند کرد و به دل شـب سـرد و زم*س*تانی تهران زد و راهی شد...

***

در روستای بهشت زندگی با تمام سختی هایش جاری بود و مردم روستا کنار غصه هایشان شادی هایی هم داشتند شادی های از جنس پیوند و عروسی!...

چهار شنبه با شادی و دل خوشی از راه رسید .... و این دل خوشی با بند آمدن برف برای مسیح و شاداب پر رنگ تر شد هر چند که هنوز هوا ابری بود ولی امید هاشان همچنان پر رنگ....

بعد از بهبودی ننه مشدی رحیم ، عاقبت خدا به فریاد دل رعنا و اسد رسید و بسـاط عروسـیشـان به پا شـد و همین شـور و حال و غوغایی در روسـتا به راه انداخت .... و در یک قانون نانوشته ، مسیح و شاداب به خانه بهداشت رفتند و ساعتی بعد ، حنا به دنبال شاداب آمد در حالی که تابی به شکم قل قلی اش می داد رو به مسیح گفت:

» سلام..... آقای دکتر اجازه می دید شاداب رو با خودم ببرم امروز عروسی داریم و می خواهیم شیرینی درست کنیم ... به امید خدا امشب رعنا و اسد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محرم میشن ... بانوجان می خوا ست خودش بیاد اجازه اش رو بگیره ولی من زودتر راه افتادم و اومدم«....

مسیح سلام او را با جواب داد ....نیم نگاهی به شاداب که کنار او ایستاده بود انداخت وسرش را جایی حوالی گوشش برد و زمزمه کرد:

»دوست داری بری ....!؟«

شاداب نگاهش را از حنا گرفت وبه سمت او برگشت که چشمانش یک نفس با او فاصله داشت و با لحنی نرم پرسید:

»اگه تنها بمونی ، حوصله ات سر نمیره ....!؟«

مسیح دلش می خواست دست روی ابروهای نازک شاداب بگذارد آن را لمس کند این حس قوی را میان مشـــت دســـتهایش پنهان کرد و اخم تصـــنعی بین ابروهای مردانه و پرش نشاند و گفت:

»برو بهت خوش بگذره ... طرفهای ظهر میام دنبا لت بریم خو نه ....هوم موافقی...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب صـدای تاپ تاپ قلبش را توی سـرش می شـنید و نمی دانسـت چرا امروز صدای قلبش عجیب شده و درحالی که درگیر صدای عجیب قلبش بود قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

»پس ظهر می بینمت«...

شـاداب و حنا هنوز از در خانه ی بهداشـت بیرون نرفته بودند که زنی جوان با چهره ای تکیده و لاغر اندام درحالی که د ست پ سر بچه ای در د ست دا شت داخل شد وهمانطور که یک چشمش به مسیح بود و یک چشمش پی شاداب بی مقدمه رو به شاداب پچ پچ وار پرسید:

» شنیدم این دکتری که از شهر اومده د ستش به خیره ....بچه ام مریضه ، دکتر معاینه اش می کنه ...!؟«

مسیح پچ پچ های او را شنید پشت میزش نشست و رو به زن گفت:

»معاینه اش می کنم پسرت رو بیار اینجا ببینم مشکلش چیه ....!؟«

شـاداب وقتی بیرون می رفت مسـیح به نشـانه ی خداحافظی کنار لبخندش چشم هایش را کوتاه برهم فشرد و دل شاداب میان پلکهای مسیح جا ماند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

در خانه ی عزیز خان بوی عروسی می آمد بوی خوش شادی ... شاداب این را از تنور

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
روشـــن فهمید و بوی خوش نان تازه و بوی شـــیرینی که غوغا می کرد .... همه بودند ننه زینت و شهربانو ، نازان زن مشدی رحیم و مهتاج زن یدالله حتی ننه مشدی رحیم هم بود و نعنا و پونه هم به همراه منیر سر قفلی این مراسم!....

با ورودش همه به احترامش برخاســـتندو به اســـتقبالش رفتند ... راه بی راه به نافش خانوم دکتر، خانوم دکتر می بستند .... برای زحمات مسیح از او تشکر می کردند...

هیاهویی شیرینی به پا بود و هر کس به کاری مشغول .... ! مهتاج همراه زینت و نازان کنار بخاری درحال گرد کردند گلوله های خمیر شیرینی بودند و درون سینی ای می چیدند و که در پوشی مخروطی داشت و شهربانو شیرینی ها را به تنوری که پشـــت خانه در گوشـــه ای از انباری بود می برد و داخل تنور می گذاشـــت و با ســـینی پراز شـــیرینی برمی گشـــت و نعنا و پونه هم دوراز چشـــم بانوجان شیرینی کنج دهان شان می گذا شتند ....و از کنار شاداب تکان نمی خوردند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهربانو هم مثل فرمانده ای لایق به کار همه نظارت می کرد و دستورهایش را به ردیف کنار هم می چید ....بســاط شــادی پهن بودو بگو بخند نقل مجلس ....و شاداب میان این همه شادی غصه هایش را پشت درجا گذاشت و دل به دل شادی های اهالی بهشت می داد ومی خندید....

ناهار زنانه و مردانه شد و زنها سهم خانه ی عزیز خان شدند و مردها هم سهم خانه ی مشدی رحیم .... نگران مسیح بود که بانوجان خیالش را راحت کرد و گفت :« دکتر هم مهمان مشدی رحیم است همان جا هم حمام میرود»....

شاداب گویی به دنیایی دیگر پرتاب شده بود....! دنیایی که سادگی حرف اول را می زد ، قلبهایی که درس محبت را از حفظ بودند....

میان این خوشــی ها حمام حس تازگی و طراوت را زیر پوســتش نشــاند البته خیلی هم با خوشــی هایش تنها نبودو طرفداران پروپاقرص مســیح ،نعنا و پونه هم دمی از او جدا نمی شدند و چشم از او برنمی داشتند...

دســتی به میان نمدارش کشــید تابی به آن داد.... پونه دیگر تاب نیاورد و از جایش بلند شدو تکه ای از موهای فرفری اورا میان دستانش گرفت و رو به نعنا گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نعنا ببین موهاش چه خوشگله مثل سیم تلفن میمونه«!....

خب این تعریف چندان دلچسب نبود ولی باعث شد خنده هایش با صدای پقی به پرواز درآید ....حنا خنده هایش را جمع کرد و دست نعنا و پونه را گرفت وپی نخود سیاه روانه شان کرد و گفت:

»دخترها برید لباسهاتون رو بپوشید آلان عروس میاد شما هنوز حاضر نیستید اون وقت آقای دکتر میگه چه دخترهای زشتی«!....

نعنا و پونه با شنیدن این حرف جلدی از جایشان برخاستند و شتابان بیرون رفتند و حنا بقچه ای از پشت پرده ی اتاق بیرون آورد و پیش روی او گذا شت و گفت:

»شاداب جان .... این لباسهای منه یه لباس محلی که توی عروسی ها فقط به تن می کنم ولی با این شکم دیگه اندازم نیست ....بانوجان برات شست و خشک شون کرد این رو گفتم که بدونی تمیزه و دلت برداره و بپوشی ... یه چند تا سرخاب و سفیداب هم مال عروسیمه گذاشتم کنارش یکم به خودت برس رنگ به روت بیاد ...تو آماده شو بعد من میام لباس تنم می کنم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب مات این همه محبت ماند ... محبتهای که بی دریغ بودو از جنس آسمان .....گویی براستی اینجا بهشت بودو این آدمها بهشتی!....

حنا این را گفت دســتی به زانویش گرفت و تابی به شــکم قلقلی اش داد و از جایش برخاست و بیرون رفت...

***

با بیرون رفتن حنا شاداب بالافاصله موهایش را شانه زدو همانطور نمدار آنهارا روی شــانه ی چپش ریخت و آن را بافت و انتهایش را با دســتمال زری دوزی کوچکی که میان بقچه ی لباس ها بود محکم کرد ... لباس محلی حنا را هم پوشــید ، پیراهنی بود بلند ، که دامن پرچینش رنگین کمانی از رنگ ها بود ، روسری زری دوزی چهار گوشی هم داشت به همراه شالی قرمز رنگ پر زرق و برقی...

روسری زری دوزی را روی سرش نشاند و از سرخاب و سفیدابی که حنا می گفت فقط یک رژلب صورتی رنگش رابرداشت و روی لبهایش نشاند....

می خواســت در آینه ی کوچک آویخته به نگاهی بکند اما مجالی نشــد و بانوجان از گرد راه رســید و با دیدن او در لباس محلی حنا .... قول هو والله و احدی خواند به او فوت کردو گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ماشالله ماه شدی ... به حنا گفتم لباس اندازت میشه ها ... چشم من اشتباه نمی کنه ... دکتر هم اومده بیرون نشسته سراغت رو می گرفت گفتم توی اتاقی آلان صداش می کنم تا برات سر بندت رو ببنده«....

نمی دانست چه حکمتی است تا اسم مسیح را می شنید دلش توی سرو کله ی خودش می زند و به در و دیوار سینه اش می کوبد!...

نفس عمیقی کشید تا به هیجانش مسلط شود ، اما مجالی برای نفس دوم پیدا نکردو مسیح با صدای آقای دکتر گفتن بانو جان داخل اتاق شد البته باز هم تنها نبودو نعنا و پونه مثل چسبی همراهش بودند!....

***

از صدای گذر آب چنان می فهمم .....تند تر از آ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]

.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح در آســتانه ی در ایســتاد و با دیدن شــاداب در لباس محلی که دامن پرچینی داشت و رنگهای شاد در آن فریاد میزد ، نگاهش از فرق سر او تا روی موهای بافته شده اش امتداد پیدا کرد....

عمر این نگاه تیره به قدر نفسی بود چرا که شهربانو در حالی که شال قرمز پر زرق و برقی در د ست دا شت قدمی به سمت مسیح بردا شت و پر چادرش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

»آقای دکتر ماشالله زنت مثل ماه شده« ...

سپس شال قرمز زری دوزی شده را به سمت او گرفت و گفت:

»این شال را هم ببند به پیشونیش و از پشت سر گره کن .... این رسمه، زنهایی که شــوهر دارند به خصــوص زنهای جوون توی عروســی یه ســربند قرمز به پیشونی شون می بندد ، این کار رو شما براش انجام بده شگون داره« ...

شهربانو این را گفت و شال قرمز را میان دستان مسیح جا داد و با قدمهایی بلند به سمت نعنا و پونه که کنار در ایستاده بودند، رفت ....د ست پونه را گرفت و در حالی که بیرون می رفت رو به نعنا گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نعنا چرا اونجا خشکت زده ...!؟ بیابریم حوا سم به شیطونی های شما دوتا هست ها« !....

شهربانو به همراه نعنا و پونه خوش عطر و بویش خارج شد و در چوبی پشت سرش بسته شد....

***

شاداب وسط اتاق ایستاده بود و قلبش از هیجان نگاههای خیره مسیح تالاپ و تو لوپی می کرد بی پروا..... ضـــربان قلبش ریتم گرفت و مدام تندتر و تندتر شـــد کوبش آن را حتی در کف دســـتهایش هم می شـــنید ....! عاقبت تاب نگاههای م سیح را نیاورد و پلک چ شمانش به زیر افتاد و د ستهایش را در هم پیچ و تاب خورد....

مسیح قدمی بردا شت بی آنکه نگاهش را بردارد ... قدمی بعدی فا صله ی بین شان به قدر یک نفس شد.....

مسیح روبروی شاداب ایستاد و به صورت گندمی رو شن او چ شم دوخت ، گونه هایش کمی گلگلون بودند و لبهایش صـــورتی خوش رنگ .... مو های بافته شده اش هم که از زیر روسری بیرون زده و روی شانه ی چپش مهمان بود

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

، دل می برد ....در دلش غوغایی بود نا گفتنی ....! جز شاداب هیچ نمی دید و صدا ها و همهمه ها پشت در جامانده بودند و گویی فقط او بود شاداب...

شال رامیان دستانش بالا آورد و قدری نزدیک ترشد آن را روی پیشانی شاداب گذا شت و سر او را قدری به سمت خودش خم کرد و شال را پ شت سر او محکم گره زد ، قدری از او فاصله گرفت و به چشمان مورب و دلخواه او خیره شد و پوستی که صاف بود و می درخشید....

نفس های او هم از هیجان پس و پیش می شـد ... سـرش را قدری به سـمت شاداب متمایل کرد و آهسته جایی نزدیک صورتش نجوا کرد:

»وقتی بچه بودم ، یک بار قصه ی ماه پیشونی رو مادرم برام تعریف کرد و من توی عالم بچگی همیشه با خودم فکر می کردم ماه پیشونی چه شکلیه ....!؟ آرزو می کردم یه روز من هم یه ماه پیشـونی داشـته باشـم....حالا خدا یه ماه پیشونی بهم داده«...

شاداب لایه های وجوش پر شده بود از مسیح ، ا صلا مثل خونی که در رگها جاریست ، مسیح در رگ و پی بدنش می چرخید و سر از قلبش در می آورد ...عاشقانه های او تمام حس های خوبش را به غلیان می انداخت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش را به دستهای بی قرارش دادکه درهم تاب می خورد ، که نوک انگشتان مسیح زیر چانه اش نشست و سرش را نرم بالاتر آورد ، مسیح به مژه های پُر او خیره شدکه روی چشمانش خوش میدرخشید ، سپس بی آنکه دستهایش او را لمس کند قدری جلوتر آمد و روی شال نشسته به پیشانی شاداب را ب*و*سید دقایقی به کوتاهی عمر یک نفس سر خم کرد و موی بافته شده ی او را به دست گرفت و ب*و*سه ای نرم هم سهم آن شد....

ولی خب از آن جایی که خلوت و تنهایی در خانه ی عزیز خان چندان معنایی نداشـت در اتاق به یکباره باز شـد و نعنا و پونه داخل شـدند مسـیح به آنی از شاداب فاصله گرفت و نگاه هر دو به سمت در برگشت و نعنا و پونه را کنار در دیدند ، لبخندی وسیع روی لب هردو نشست!...

»نعنا و پونه« را هیچ وقت فراموش نمی کردند ودر خاطرشـان محو یا کم رنگ نمی شد چرا که کم و بیش میان لحظات عا شقانه یـشان ، سرو کله ی هر دو پیدا می شد و حضوری پر رنگ داشتند!

****

عروسی حال و هوای خودش را دارد و عروسی روستا حال و هوایی دیگر!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانه ی عزیز خان اگرچه کوچک بود اما دل وسیع صاحب خانه و اهالی آن برای همه جا داشت ... گرد تا گرد خانه مهما

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
ن نشسته بود و مجمعه پراز شیرینی و سط بود و همین و دیگر هیچ... زنها ی لباس محلی به تن کرده بودند و آنهایی که شوهر داشتند سر بند قرمز به پیشانی بسته بودند و دخترهای مجرد هم سربندهایی با رنگهای شاد .... نعنا و پونه هم سر بند سبز رنگی به پیشانی داشتندو با لباس محلی و از کنار مسیح جم نمی خوردند...

مسیح نگاهش گاه و بی گاه مثل آهن ربا جذب گیس بافته ی شاداب می شدو که انتهای آن را با دستمال زری دوزی شده ای بسته بود ... گاهی هم نگاهش به روی نیم رخ او می شست که لبخند نرمی مهمان لبهایش بود..

رعنا هم لباس محلی سفید رنگی به تن داشت و چادر سفیدی روی سرش ، که چهره اش را کاملا پوشانده بود با صدای عزیز خان ولوله ای که در جمع بود فرو نشست و عزیز خان رو به مشدی رحیم شدو گفت:

»با اجازه ی مشدی رحیم صیغه ی محرمیت رو بخونم ان شالله که راه باز شد میریم شهر و عقد محضری می کنیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مشـدی رحیم سـری تکان داد و عزیز خان قرآن را گشـود بسـم اللهی گفت و شـروع به خواندن صـیغه ی محرمیت کرد بعد دقایقی شـهربانو دسـت روی دهانش گذا شت و شروع به کِل کشیدن کرد و شادی به پرواز درآمد.... ا سد چادر رعنا را از روی چهره اش پس زد و سر بند قرمز رنگی به پیشانی او بست و رعنا هم شد محرم او....

ننه زینت دَفی را از کنار دستش برداشت و میان دستانش رو بالا گرفت و شروع به خواندن کرد:

»شادوماد اسب سفید سر بتاز ،
بس که خوشگله عروس به آسمون می کنه ناز ،
سر راه کنار برید دوماد می خواد نار بزنه ، سیب سرخ ، انار سرخ به دومن یار بزنه«....

ننه زینت با انگشتانش بر روی دف ضرب گرفته بود و می خواند ، شادی نُقل مجلس بود و خنده ها دوخته شـده به لب ...در این بهشـت کنار غمها خنده سهم همه ی لبها بود....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عروسی با تمام شادی هایش تمام شد و خنده ها و شادی ها رفت تا جزء خاطرات خوش مسیح و شادب کنج ذهن و دلشان باقی بماند.

مسیح چادر شب را برداشت و میان شان حائلی ساخت و از پشت پرده به شاداب که مدام از زیر نگاههای او فرار می کرد نرم و آهسته گفت:« شب به خیر خوب بخوابی«...

سپس شعله ی فانوس کنج طاقچه ی پنجره را قدری ملایم کردو پلیورش را در آورد و به زیر پتو خزید .... سرش که به بالش رسید، دستهایش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به سقف دود گرفته داد و شاداب و با سربند قرمزش در سرش به پرواز درآمد...

حال و روزشاداب هم حول و هوش مسیح می چرخید و تمام ذهنش پرشده بود از او..... در تاریکی سر بندرا از سرش باز کرد وروسری را هم برداشت با همان لباس های محلی به رخت خواب رفت و شروع به شمردن لقب هایی کرد که مسیح به او داده بود... « بچه ادبیاتی ، تاج سرم ، و ماه پیشونی...» آخرین لقبش را زیادی دوست داشت و بد جوری به مذاقش شیرین آمده بود ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر لب تکرار کرد ماه پیشونی و لبخندی روی لبش نشست ،توی خواب هم نمی دید مردی به او که دختری بود با چهره ای معمولی ،چنین لقبی دلنشینی بدهد...

دل از سقف جدا کردو به پهلو شد دستش را روی چادر شب حائلشان کشید و آن را نرم نوازش کرد و نرم تر از نوازش های دستش روی چادر شب ، کوتاه گفت:« مسیح«....

مسیح صدای نرم و نوازش دار او در دلش انقلابی به پا کرد و کوتاه مثل او فقط گفت:« جانم«....

شاداب نفس عمیقی کشید.... دلش می خواست تا خود طلوع خورشید این« طلوعی» را صدا کندو او هر بار فقط بگوید «جانم» همین و دیگر هیچ... اما بی حیایی هایش را داخل صندوق شرم و خجالت ریخت و پرسید:

یعنی میشه فردا صبح که از خواب بلند می شیم آفتاب دراومده باشه و هوا اونقدر خوب بشه که پسر ننه زینت بیاد و ما برگردیم تهران«...

مسیح هم دل از سقف جدا کردو رو به پرده آویخته ی بینشان شد و گفت :« هرچی خواست خدا باشه همون میشه ، فعلا که مقدر اینجا باشیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای مسیح ،حرفهایش ...دنیا، دنیا آرامش به قلبش سرازیر می کرد و او را به عالم دیگری می برد ... شـاداب دلش می خواسـت فقط یک جانم دیگر از او بشنود برای همین کوتاه و نرم گفت:« مسیح«....

مسیح با صدای او قلبش پر تپش شدشاداب با سربند قرمز و چشمان مورب و خوش حالت پیش چشمانش جان گرفت ، سر جایش نیم خیز شد و به سمت مخالف چرخید و چشم هایش را برهم گذاشت و جواب داد:

»ماه پیشو

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
نی من ... حواسم رو پرت می کنی بگیر بخواب بگذار منم بخوابم... شبت به خیر«

نمی دانست حواس مسیح به کجا پرتاب می شود....!؟ اما خودش از شور و شوق این لقب دلنشین در حال غرق شدن در دریای خوشی بود ، شب به خیر کوتاهی گفت و غرق در دریای خواب شد...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح و شاداب میان خوابهایشان صدای کوبش در را می شنیدند وهر دو گیج و منگ بودند و فرق بین خواب و بیداری را نمی دانستند ، مسیح سر جایش نشست و صدای کوبش مکرر در با صدای نامفهموم پشت آن و «واق واق» سگ با هم آمیخته شده بود..... صدا ها را می شنید ولی هنوز گیج و گنگ بود ، صدای شاداب هوشیار ترش کرد...

»مسیح بیداری ...؟ صدای ریحان پسر عزیز خان... !؟«

مسیح به چشم بهم زدنی از جایش بلند شد و گفت:« اره بیدارم... یه چیزی تنت کن ببینم چی شده ... نمی دونم ساعت چنده...؟ هوا که روشن نشده !؟«

سپس چادر شب آویخته بیشان رابه گوشه ای مچاله پرتاب و به شتاب در را بازکردو حجمی از هوای سرد مهمان خانه شد.و ریحان را فانوس به دست در حالی که نفس ، نفس میزد روبروی در خانه دید...

ریحان فانوس را قدری بالاتر گرفت با نفس های خسته و بریده بریده ومنقطع گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر به دادم بر سید دارم بدبخت میشم حنا... حنا درد زایمانش گرفته و ننه زینت هیچ کاری ازش بر نمی یاد و گفت بفرستم پی شما ... دستم به دامنتون زنم داره از دست میره«...

مسیح لحظه به یاد شبهایی افتاد که برای بیمارهای اورژانسی میبایست به بیمارستان می رفت...دستی به میان موهایش کشیدو نگاهش از سگی که کنارریحان ایستاده و زبانش قدری بیرون آمده بود گرفت و تندو پر شتاب گفت:

»باشه تو برو ....من اول میرم خانه ی بهداشت یه چند دارو و وسیله بردارم بعد سریع میام اونجا«....

شاداب با شنیدن این خبر قلبش شروع به تپیدن کرد و تندو بی وقفه پشت سرهم به قفسه ی سینه اش کوبید .... رعنا و شکم قل قلی اش پیش چشمانش جان گرفت ، بی آنکه شال بافتش را بردارد کتانی هایش را از کنار بخاری برداشت به سرعت خم شد آنها را پوشید سر که برداشت مسیح را دریک قدمی اش دید ، شال بافت را روی سرو شانه های او انداخت و گفت:

»خودت رو بپوشون سرما می خوری«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس فانوس را از لب طاقچه برداشت و دست کشیده ی شاداب را میان دست گرم خودش گرفت و هر دوراهی شدند...

****

در خانه ی عزیز خان هرچند رختخوابها وسط خانه پهن بود اما از کوچک و بزرگ همه بیدار بودند اسد بیرون خانه ایستاده بود و با آمدن آنها قدری کنار تر رفت و بالافاصله در را باز کرد .... صدای فریاد های دلخراش حنا سکوت بهشت را در دل شب می شکست و ترس و دلواپسی به سمت دلها سرازیر می کرد .. عزیزخان با دیدن شاداب و مسیح ازکنار مرد روستایی دیگری که چهره ی آشنایی برایشان نداشت برخاست و به استقبالشان رفت و بی مقدمه گفت:

»دستم به دامنت دکتر عروسم داره از دستم میره .... ننه زینت همه ی بچه های ده رو به دنیا اورده ولی نمی دونم چی شده که گفت بفرستیم پی شما«....

فریاد دل خراش دیگر حنا جمله عزیزخان را نیمه کاره گذاشت ریحان با چشمان که از ترس «دو دو» می زد نگاهش به مسیح بود ، زبان در کامش نمی چرخید تا باز هم برای نجات جان همسرش التماس کند .. شاداب نگاهش به سمت نعنا و پونه برگشت که مچاله کنج خانه نشسته بودند و دیگر از شیطونی هایشان خبری نبود، دلش برای معصومیت خوابیده در نگاه آن دو رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح سری به علامت تفهیم تکان داد و دیگر معطل نکرد وبا قدمهای بلند به سمت اتاق رفت یالله گویان همراه شاداب داخل شد...

حنا در رختخوابی وسط اتاق خوابیده بود و گرد تا گرد آن چند تا از زنان روستا هم نشسته بودند....! شهربانو هم بالای سر حنا نشسته و درحالی که اشک می ریخت دستان حنا در دستش بود....
و کنار د ست ننه زینت لگن ابی بود خون الود .... ننه زینت با دیدن م سیح پر چار قدش را پس زد و از پیش پای حنا بلند شـــد و به ســـمت مســـیح رفت وشهربانو هم سراسیمه برخاست ،رختخواب را دور زد و خود را به آنها رساند و ننه زینت پیش از او گفت:

»دکتر به داد این دختر برس از دست من پیرزن کاری بر نمیاد ... کیسه ی آبش پاره شد ولی نمیدونم چرا بچه به دنیا نمیاد ...!؟«

مســـیح نگاهش به ســـمت زنهایی که دور حنا حلقه زده بودند کشـــید شـــدو درحالی که پالتویش را از تن بیرون می آورد و به گوشـــه ای انداخت و رو به شهربانو گفت:

»اینجا رو خلوت کنید فقط ننه زینت بمونه و شاداب، بقیه هم برن بیرون چند تا ملحفه ی تمیز و آب گرم هم سریع آماده کنید و بیارید ..سپس رو به شاداب شد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شاداب تو هم باید کمکم کنی« ....

شاداب گیج بود و نمی دانست چه کمکی از دست او ساخته است و با هر فریاد حنا ته دلش خالی تر می شد و دلش می خواست همراه زنهایی که از ات

بن بست بهشت, [۱۷/۰۱/۳۱ ۲۳:۵۵]
اق خارج می شـــوند او هم بیرون می رفت ، حتی به خواب هم نمی دید که روزی زایمانی را از نزدیک ببیند و حس می کرد جان از نوک انگشتان پایش در حال بیرون رفتن است ، با صدای مسیح حواسش به سمت او برگشت:

»شاداب کمک کن دستهام رو ضد عفونی کنم و دستکش دستم کنم«..

شاداب ترس زبانش را سنگین کرده بود ، فقط سری جنباند و همان کرد که او گفته بود ... مسیح پایین پای حنا نشست و به چهره ی خیس عرق او نگاه کرد و گفت:

»کمکت می کنم تا بچه ات به دنیا بیاد ولی خودت هم باید کمک کنی...باشه....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حنا مسیح رااز پس اشکهایش تار میدید و فقط صدای او را می شنید، گره روسری اش باز شده و موهای خیس عرقش به پیشانی چسبیده بود ، به علامت تایید سری تکان داد و مسیح بسم اللهی گفت و شروع کرد..

***

شاداب بالای سر حنا نشسته بود و دستهای او در دستش بود و قلبش توی دهانش تاپ و توپ می کرد با هر فریاد حنا گویی به آسمان پرتاب می شدو دوباره به زمین باز می گشت اما مسیح خونسرد کارش را انجام میداد و ننه زینت هم از کنارش جم نمی خورد....

با آخرین فریاد حنا مسیح نوزادی خون آلود را میان دستانش با آورد و دو پای او را گرفت و سر ته کرد و با پشت دست آهسته به پشت نوزادی که حتی صدای گریه اش هم نمی آمد ضربه زد .... ننه زینت دست روی سرش گذاشت و با صدایی خفه گفت:

»یا خدا بچه نفس نمی کشه« !...

حنا تمام رمقش را جمع کرد قدری خودر ا به بالاتر کشاند و نگاهش به نوزاد سرو ته اش بود که ساکت و آرام چشمانش بسته و عرق خون بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب قلبش ایستادو دیگر نزد و مسیح ضربه ی محکم تری به او زد و آرام زیر لب پشت سر هم نجوا می کرد:

»نفس بکش پسر ... نفس بکش«....

نوزاد نفس نمی کشیدو نفس های هر چهار نفرشان رفته بود وچشم از نوزاد سر وته شده بر نمی داشتند ....مسیح نا امید نشد و ضربه ها ی دیگر زد و این بار صدای گریه ی نوزاد در سکوت شب پیچید و او هم یکی از اهالی بهشت شد..

شاداب با صدای گریه ی نوزاد نفس هایش برگشت و اشکهای شوقش هم جاری شد..... شهربانو و تعدادی از زنها ی رو ستای به اتاق سرازیر شدند ، مسیح نوزاد را با کمک ننه زینت لای ملحفه ای تمیز پیچید و به دست ننه زینت داد و دستکش های خونی اش را بیرون اورد و به گوشه ای گذاشت وکنار دست حنا نشست ومسکنی برای او تزریق کردو گفت:

»مبارک باشه پسره ... برات یه مسکن تزریق کردم تا راحت تر بخوابی ،فردا برای معاینه ات میام« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح از جایش برخاست خم شد و پالتویش را از روی زمین برداشت و درحالی که از اتاق بیرون می رفت رو به شاداب با صدایی محکم و مردانه گفت:

»شاداب من بیرونم آماده شو بریم«...

مسیح به محض اینکه بیرون آمد ، ریحان قدمهایش را تند کرد و به سمت او رفت و خم شد تاد ست او را ب*و* سید ، اما م سیح د ستش را معترض پس کشید و صورت او را ب*و*سید و گفت:

»مبارکت باشه ، پسر دار شدی«....

مرد روستایی که چهره اش برای او غریبه بود و قامتی خمیده داشت با مو و ریش هایی جوگندمی قدمی پیش گذاشت و در حالی که اشکهایش را با دستمال چرک تابی پاک می کرد گفت:

»خدا عاقبتت رو به خیرت کنه ، جون دخترم و نوه ام رو مدیون توام ... من این دختر رو بی مادر بزرگ کردم خدا خوشبختت کنه که دل جماعتی رو شاد کردی«...

عزیز خان قدمی پیش گذاشت و دستی به شانه ی مسیح زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»قربون خدا برم که هیچ کارش بی حســـاب و کتاب نیســـت ....! خدا تو رو فرســتاد تا جون عروس و نوه ی من رو نجات بدی ... اســم اولین نوه ام رو می گذارم مسیح که روزی مثل تومرد بار بیاد«...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و لبخندی از شادی و شوق ... لبخندی که رنگ سپاسگزاری داشت و با بیرون آمدن شاداب و شهربانو در حالی که نوزاد را در آغوش دا شت نگاهش به سمت آنها برگ شت شهربانو نوزاد را به اغوش ریحان سپرد و گفت:

»مبارکت باشه .... گل پسری خدا بهت داد آدم حظ می کنه«

سپس رو به شاداب و مسیح شدو ادامه داد:

»الهی که خدا از این پسرها توی دامن شما دوتا هم بگذاره ... الهی که دامتنون پراز خوشی بشه که دل ما رو خوش کردید«...

شـــهربانو دعا هایش را ردیف می کرد و مســـیح لبخند نرمی روی لبش بود و شاداب تعداد خجالت هایش را دانه به دانه می شمرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

شاداب و مسیح وقتی به خانه برگشتند روز هنوز شروع نشده بود ... مسیح خسته کنار بخاری نشست پاهایش رادراز کردو تکیه اش را به دیوار داد...

ولی برای شاداب امشب شب عجیبی بود از دیدن تولد یک نوزاد حال غریبی داشت وپر بود از حس های متفاوت ....! حس زندگی ،حس شروعی دوباره و قدری هم خجالت از مسیح میان حس هایش بود!...
بی آنکه به مسیح نگاه کند کتری را از روی بخاری برداشت و چای تازه دمی درست کر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]
د و دو تا لیوان پرو پیمان از چای ریخت ... تابی به دامن پر چینش داد و با قدری فاصله کناراو نشست...

مسیح درحالی که نگاهش پی او بود خم شد لیوان چای رابرداشت و جرعه ای نوشید و با لحنی که خاص خودش بود و دل نوازش میداد پرسید:« خوبی ...؟»

شاداب هم خم شد لیوان چای اش را برداشت و حبه قندی هم کنج لپش گذاشت و صادقانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»از اینکه حنا و پســرش هردو ســالمند حالم خیلی خوبه ، از اینکه بازم تو تونســتی گره ای از مشــکلات این مردم رو باز کنی حالم خیلی خوبه ...ولی هنوز یه کم توی شــوکم من تا به حال زایمان رو از نزدیک ندیده بودم وقتی حنا اون جوری جیغ می کشیدته دلم خالی می شد..... نفسم رفت وقتی که پسر حنا نفسش بالا نمی اومد«...

مســیح لبخند نرمی کنج لبش نشســت و جرعه ای دیگرازچایش را بدون قند نوشید:

»من تخصــصــم چیزه دیگه ایه ....ولی این اولین باری نبودم که نوزادی رو به دنیا می اوردم ، توی دوران طرحم که توی یه منطقه ی دورافتاده و محروم بود مجبور شدم نوازدی رو به دنیا بیارم« ...

مســیح نگاهش را از چشــمان شــاداب گرفت و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید:

»از این لحظه های نفس گیر برای من که با جون آدمها سرو کار دارم زیاد پیش میاد، توی شــغل من لحظه هایی هســت که بیمار اون ور خط زندگیه و با مرگ قدمی بیشــتر فاصــله نداره و همه ی عزیزانش چشــم دوختند که خبر خوشــی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهشون بدیم ...اون لحظه ها نفس من هم میره تا بیمار به خواست خدا معجزه وار به زندگی برگرده درست مثل لحظه ای که پسرحنا نفس نمی کشید«!...

شـــاداب حبه قندی دیگر برداشـــت و کامش را شـــیرین کردوجرعه ای دیگر ازچایش را نوشید:

»مسیح حالا که چند روز گذ شته دارم می فهمم چرا خدا مقدر کرد تا من وتو اینجا باشیم... تو این جا هستی تا گره ی مردم ده رو توی بن بستی که اسیرش شـــدن باز کنی ودردی از درد هاشـــون برداری ومن اینجا هســـتم تا خدا من رو توی سختی ها امتحان کنه تا ببینه به وقت سختی ها چقدر بهش امید دارم«

شاداب شانه ای بالا انداخت و بعد از نفسی عمیق گفت:

»نمیدونم شاید هم خدا می خواسته ایمان من رو محک بزنه«....

مسیح جرعه ای دیگر از چایش را نوشید و درحالی که به چشمان او خیره شده بود نرم نجوا کرد:

»مقدر شد تا من تو ، توی این بهشت کنار هم عشق رو زیر یک سقف تجربه کنیم فرصـــتی که خداوند به تمام بنده های عاشـــقش نمیده ...ولی به من و تو این فر صت رو داد تا بدور از هیاهوی شهر کنار سادگیهای این مردم همدیگر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو بهتربشناسیم ...از علایق هم با خبر بشیم و خود واقعی مون رو توی شرایط سخت نشون بدیم ، شاید اگر توی تهران بودیم هیچ وقت عشق ما به هم این قدر عمیق و ریشه دار نمی شد و من نفسم به نفس های تو این تور گره نمی خورد و یه زندگی خیلی روتین و معمولی رو کنار هم شروع می کردیم ....! خدا به من و تو این فرصت رو داد که یه عشق پاک رو کنار هم تجربه کنیم و من از این بابت تا اخر عمرم شکرگزارش هستم«....

شاداب نگاهش به دستهایش بود که پر پیچ وتاب درهم تاب می خورد و با هر کلام مسیح از خوشی اوج می گرفت ، مسیح قدری نزدیک تر شد و روبرویش نشست و دست زیر چانه ی او برد و سرش را قدری بالاتر کشاند و درحالی که نگاهش توی صورت او چرخ می خورد گفت:

»من و تو ، توی این مدت عادت های همدیگر رو کم وبیش شناختیم مثلا من فهمیدم که وقتی خجالت می کشی سرت رو میندازی پایین ، و یا وقتی که داری فکر می کنی چشمات رو باریک می کنی و زل میزنی.... تو هم من و عادت هام رو شناختی مثلا میدونی که با چایی ام قند نمی خورم و دیگه برام قندون نمیاری و به جاش خودت می شینی کنار چایی ام تا قند پهلو بشه« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح می گفت و می گفت و شاداب نمی دانست این حجم عشق را دقیقا کجای دلش جا دهد قلبش از هیجان در دم درحال پرواز بود و به در و دیوار سینه اش می کوبید...

مسیح دستی نوازش وار به موی بافته ی شده او کشید و نجوا وار ادامه داد:

»خدا خیلی دوستم داره که ماه پیشونی من چهل گیس هم هست و دلم برای موهای بافته شده اش ضعف میره« ...

شاداب نگاهش را از دست مسیح که موهایش را نوازش میداد گرفت و تا موازات چشمانش بالا آمد و مسیح نرم تر از قبل گفت:

»چهل گیس من پاشو برو بخواب فکر می کنم زمان زیادی به صبح نمونده باشه پرده رو میزنم تا راحت بخوابی«....

شاداب از خوشی بال هایش رو به آسمان در حال پرواز بود....! چهل گیس لقب چهارم او بود شاهزاده ی قصه اش با تبحر او را به عالم قصه پرتاب می کرد

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۰:۰۲]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پا قدم پسر ریحان و حنا سبک بود و ابرها بارو بندیلشان را جمع کردند و رفتند و فقط چند تکه ابر پنبه ای در آسمان بهشت جا گذا شتند پنج شنبه وقتی آغاز شد که ابر های تیره وتار سایه سیاه شان را از رخ خور شید بردا شته بودند و آفتاب عالم تاب شد بود....

نور خور شید از لای پنجره ی چهار گوش خانه به داخل سرک کشید و کشان کشان زوایه دار خود را به صورت مسیح رساند و نور و گرما هم زمان با هم مهمان گونه های او شد رو شنایی تا پشت پلک چشمش آمد و وقتی چشم گشود ، حجم وسیعی از نور پیش چشمانش جان گرفت...

نیم خیز شدو سرجایش نشست و دستی به موهایش کشید و نرم گفت:

»شاداب بیداری .... !؟«

شاداب که صدای مسیح را میان خواب و بیداری می شنید غلتی زد و زیر لب با کلماتی نا مفهموم جواب داد:

»مسیح ترو خدا بگذار یه کم دیگه بخوابم«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح لبخندی روی لبش درخشید از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت انعکاس نور خورشید روی دل برفها باعث شد چشمانش را قدری جمع تر کند و نگاهش به آسمان آبی داد و تکه ابر پنبه ای اش و با صدای بلند تری گفت:

»شاداب اگه بهت بگم هوا صاف شده و خورشید در اومده بازم میخوای بخوابی ....!؟«

شاداب با شنیدن این جمله به آنی سر جایش نیم خیز شد و قدری چشمانش را با پشت دست مالید و به کوتاهی عمر چند ثانیه از جایش برخاست و به چشم به هم زدنی شالی روی سرش نشاند پا تند کرد و پرده را به کناری زد و به پشت پنجره رفت .... سلام صبح به خیرش را هم پشت پرده جا گذا شت و شانه به شانه ی مسیح ایستاد و تا حضور خور شید را باور کند ، باور کند که دعاهایش به اجابت رسیده هیچ نمی دید جز تیغ آفتاب نشسته روی برفها!...

مثل کسی که به معجره ای رسیده باشد هیجان زده به آنی دل از پنجره جدا کرد وبه سمت در خانه رفت و کتانی هایش را هم کامل نپوشید و پا روی لبه ی پشت آن گذا شت و دوان دوان به بیرون رفت رو به دره ایستاد ، که پر ابهت در دامنه ی کوهستان زیر خروار ها برف آرام آرمیده بود ...این اولین باری بود که دره را بدون مه یا برفی میدید درختان کوچک و بزرگش با شاخه های پر از برف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر نور خورشید مثل عروسی که به ناز نشسته باشند به ردیف کنار هم نشسته بودند....

از خوشی دلش می خواست رو به آسمان آبی خوشی هایش را فریاد بزند ... خم شد و کف دستهایش را در برفها فرو برد و مشت ، مشت آنها را رو آسمان پرتاب کرد و رو به دره با صدایی بلند فریاد زد:

»خدایا ممنونم که دعاهام رو اجابت کردی« ...

مسیح به کنار در آمد و دستهایش را درهم روی سینه گره کرد و تکیه به دیوار به تماشای او ایستاد... و تنها سکوت کوهستان بودو صدای هوهوی باد که دست نوازش اش را روی تن سفید برف می کشید.....
شـــاداب پا روی دل برفها گذاشـــت چرخی زدو رنگهای دامن پر چینش مثل رنگین کمانی در برف ها به ر*ق*ص در آمدند و با هر چرخش موی بافته شده اش همراه او پرو پیچ و تاب می ر*ق*صـــید وبرفها ی اطرافش به پرواز در می آمدند ....! مسیح عاقبت تکیه اش را از دیوار برداشت وچکمه های پلاستیکی اش را پوشید و به سمت او رفت و با یک قدم فاصله از او ایستاد و شاداب با دیدن او تندو پر شتاب میان نفس هایش که بریده بریده و منقطع بود گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مسیح اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران .... ننه زینت می گفت برف که بند بیاد و هوا آفتابی بشه پسرش از شهر برمیگرده ده و می گفت دلش طاقت نمیاره از ننه زینت بی خبر بمونه اون وقت میتونیم با اون تا شـهر بریم و از اونجا هم برگردیم تهران مگه نه...!؟«

مسـیح زیر تابش شـدید نور خورشـید و انعکاسـش روی برفها چشـمانش را قدری باریک تر کرد و دسـتش را سـایبان چشـمانش کرد از این همه شـادی شاداب لبخندی روی لبش نشست گفت:

»دیر یا زود دوران بن بسـت بهشـت با تموم خاطرات خوب وبدش هم تموم میشه«....

سـپس دسـتش را از بالای ابروهایش برداشـت و قدمی پیش تر آمد و با لحن خاص خودش که دل می برد و هلاک می کرد نرم گفت:

اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران و تو میشـی خانوم خونه ی من .... میشی تاج سرم ... مامان فرنگیس ، ماندانا و مارال ماه پیشونی که دل من رو برده می بیند«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب به چشمان جمع شده ی او نگاه کردو موهای تیره و صافش که زیر انوار خور شید می درخشید ذوق کرد و دلش بی تاب شد حرارتی مطبوع زیر رگ و پی بدنش جریان یافت و حق شناسنانه گفت:

»ممنونم که من رو این مدت تحمل کردی ،بد قلقی هام ، گریه های وقت و بی وقتم رو ، دلتنگی ها م رو تاب اوردی .....بدون حرفهای پر

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۰:۰۲]
امیدت محال بود که توی این بن بست تاب می آوردم«....

مسیح لبخندی نرم کنج لبش نشاند ونفس عمیقی هم کشید وسوسه ی لمس صورت شاداب را میان مشتهایش اسیر کرد:

»بچه ادبیاتی از من سوپر نساز ...! من هم یه آدمم با تمام اشتباهاتم ... به خاطر اشتباه و بی توجهی من بود که بدون توجه به هشدار تو رفتیم توی شرکت و گیر اون از خدا بی خبر ها افتادیم .... به خاطر اشتباه من بود که آلان هر دوی ما یک هفته است از خانواده هامون دور هستیم و اون ها رو هم توی دردسر انداختیم .... من هم مثل تو ترسیدم و دلتنگ و دلواپس مادر وخواهر هام هستم که جز من کسی روندارند ، نگران و دلواپس اونهایی که دل نگران

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من هستند .. ولی وقتی توی شرایط سخت افتادیم دلواپسی ها و ترس هام رو پس زدم تا تو بتونی به من تکیه کنی«....

مسیح می گفت و شاداب غرق مرد پیش رویش ،که به راستی سوپر من زندگی اش شـده بود، چشـم و دل پاک او و حیای نشـسـته در آن چهار کنج دلش را قرص می کرد....

مسیح د ستی به موی بافته شده شاداب که از زیر شال بیرون زده بود کشید و برفهای نشـسـته روی آن را نرم پاک کرد ودر حالی که به چشـمان او خیره بود گفت:

»یکی دیگه از عیب های من تنبلی منه که حوصـله ی پخت و پز و کارهای مربوط به خونه رو ندارم و آلان دارم از گرسـنگی هلاک میشـم و ه*و*س یه نیمرو درست و حسابی کردم«

شاداب لبخندی وسیع به این اعتراف صادقانه زد ولی مجالی برای جواب دادن پیدا نکرد و ریحان درحالی که ظرف اسـتوانه ای فلزی در دسـت داشـت و با گامهای بلندش دل برف را می شکافت از دور به آنها سلام داد و با صدای بلند گفت:

»سلام آقای دکتر براتون شیر تازه آوردم با نون تازه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح دستی به نشان سلام بالا بردو جواب داد:

»سلام پدر جوان صبحت به خیر«

****

در رو ستای بهشت تابش خور شید ولوله ای به پا کرده بود و در خانه ی عزیز خان تولد نوزاد تازه از راه رسـیده ... صـدای قوقولی قوقول خروس ها بعداز روزها طنین انداز شد و کنار بوی تازه ی نان حس زندگی را زیر پو ست اهالی بهشت نشاند..

عزیز خان به یمن اولین نوه اش گوسـفندی از میان گوشـفندانش قربانی کرد و گوشت آن سهم اهالی روستا شد و شهربانو هم یک دیگ پرو پیمان آش محلی بار گذاشت و از مهمانانش با آش محلی خوش بو برنگ پذیرایی می کرد...

مسیح بعداز معاینه ی حنا همراه شاداب کنجی از خانه نشستند و کاسه آشی پرو پیمان هم نصـیب آنها شـد و نعنا و پونه هم مثل همیشـه جفت آنها از کنارشان تکان نمی خوردند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح قاشقی از آش به دهان بردو زیر چشمی به شاداب نگاه کرد که نوزاد حنا را مانند گوهری گران بها در آغوش داشـــت و دمی او را زمین نمی گذاشـــت... ننه زینت همراه کا سه آ شی از راه ر سید و روبروی آن دو چهار زانو ن شـ ست و پرچهار قدش را به پشت سر هول داد و دو تا گیس بافته شده ی باریکش نمایان شد و نعنا و پونه را که جفت مـ سیح ن شـ سته بودند را به دنبال نخود سیاه روانه کرد و گفت:

»دختر ها بلند شـــید ده تا دونه نمک برای من از بانو جان بگیرد تا بریزم توی آشـــم حواســـتون باشـــه ده تا دونه بیشـــتر نشـــه به بانو جان که بگید خودش میفهمه«!....

نعنا و پونه دلخور با لبهایی آویزان به چشـــمی نا راضـــی اکتفا کردند و دل از مسیح کندند و راهی شدند....

ننه زینت با رفتن آنها قدری خودش را جلوتر کشید در حالی که زیر چشمی به شاداب نگاه می کرد رو به مسیح پچ پچ وار گفت:

»ننه فـ ضولی نبا شه ها ... من پیرزن هم جای مادرت وقتی زنت این همه بچه دوســـت داره چرا بچه دار نمیشـــید ... ماشـــالله خودت دکتری و بهتراز من بی سوات می فهمی ولی بچه نمک زندگیه ویه شور و شوق دیگه به زندگی زن و شوهر میده«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب به آنی نگاهش را از دسـتان کوچک نوزاد گرفت و سـرش بالا آمد ننه زینت و راحتی کلامش را می شناخت و می دانست به کوتاهی عمر چند ثانیه پایش را روی خط قرمز هایی که بین او مسـیح اسـت می گذارد و بی پرده حرفش را می زند.

مسیح خنده هایش را همراه قا شق آ شی فرو داد و هیچ نگفت و ننه زینت بینوا سکوت مسیح را به پای رضایتش گذاشت رو به شاداب شد و گفت:

»ننه ... تو هم جای دخترم وقتی شـوهرت راضـیه و خودت هم بچه دوسـت داری دست ،دست نکن ننه.... بگذار دامنت سبز بشه«....

شاداب از ب*غ*ل کردن بچه پشیمان شد و دلش می خواست هرچه زودتر ننه زینت نقطه ی پا یانی برای پر حرفی هایش بگذارد که مسـیح در حالی که لبخندش جمع شدنی نبود به میان فضولی های ننه زینت آمد و گفت:

»چشم ننه زینت ما تازه اول راهیم ....و هنوز خیلی فرصت داریم«...

ننه زینت که منتظر همین «چشم گفتن» مسیح بود سری به علامت ر ضایت تکان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پیر شی ننه ... منم واسه ی عبدالله ام یه دختر مثل پنجه ی آفتاب نشون کردم اگه دل به دل ننه ی پیرش بده این نوبه که اومد میریم خواس

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۰:۰۲]
تگاری ... خدا رو شکر هوا خوب شده و به امید خدا همین امروز ، فردا سرو کله اش پیدا میشـــه ...دل بچه ام قد یه گنجشـــکه نمی تونه دوری ننه اش رو تحمل کنه....ان شـــاالله با عبدالله راهیتون می کنم پَر بگیرید و برید ســـمت و سوی آشیونه ی خودتون«....

ننه زینت روی دور پر حرفی افتاده بود و با ربط وبی ربط از زمین و آسمان می گفت که «نِق ونوق » نوزاد حنا به داد شان رسید و شاداب از خدا خواسته اورا به آغوش ننه زینت ســـپرد و ننه زینت تابی به خودش داد و با بســـم الهی راهی شد تا نوزاد را به مادرش بسپارد و مسیح نگاهش را از قدمهای ننه زینت گرفت و سر بیخ گوش شاداب بردو با همان لبخند های نصفه و نیمه اش گفت:

»چهل گیس من.... ننه زینت راست میگه مادر شدن خیلی بهت میاد«...

نظرش عوض شد این سوپر من خیلی هم بی حیا بود ! پشت چشمی غلیظ براش نازک کرد و رویش را به سمت دیگر برگرداند تا حساب کار دستش بیاد و خنده های بلند مسیح به پرواز در آمد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میان پرواز خنده ها ی مسیح ، اسد در چوبی خانه را باز کرد وهمراه حجمی از هوای سرد که به داخل مهمان شده بود با صدای بلند و فریاد گونه گفت:

»ننه زینت ... ننه زینت مشتلق بده عبدالله اومد«....

***

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۰:۰۲]
پنج شنبه به سبک و سیاقی دیگر برای خانواده های طلوعی و خجسته آغاز شد و برای شهاب شروعش از یک پارک دنج و خلوت در دل تهران بود....

شهاب نگاهش را از درختان بی برگ و بار پارک گرفت تکیه اش را به نیمکت سرد سیمانی داد ... خلوت و سکوت پارک را صدای کلاغها می شکستندو خش خش جاروی رفتگری که خارو خاشاک رو این سو آن سو می کرد.....

شهاب تمام مدت حواسش به نیم رخ ندا بود که در سکوت به دور دستها نگاه می کرد .....آمده بود تا برای نجات زندگی اش آخرین تلاشش را هم بکند ، ذهن درهم و برهمش را شخم زد تا جمله ای پیدا کند....! کلافه از این همه ا ستیصال د ستی به میان موهایش برد پوفی کش داری ک شید.... جمله ای تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوک زبانش آمد ولی با صـــدای ندا همان جمله ی نصـــفه ونیمه پر کشـــید و رفت...

»از خواهر محبوبت خبری نشد ....!؟«

تلخی کلام ندا زهر جانش شـــد...دندانهایش را پرحرص بر روی هم فشـــرد و نفس عمیقی کشـــید و درحالی که نگاهش به روی چمن های زردو زار ســـرما زده ی پارک بود ،با سری افتاده گفت:

»نه قبل از اینکه بیام اینجا کلانتری بودم خبری تازه ای پیدا نکردند....انگار ی که یه قطره آب شده و رفته توی زمین«!...

پوزخند ندا را دید ولی بازپا روی دلش گذاشـــت و دم نزد با همان لحنی ملایم و نرم گفت:« ندا برگرد خونه« ...

ندا مسیر نگاهش به نقطه ی نامعلومی بین شمشاد ها ی ردیف شدهی پیش رویش گیر کرده بود ، بی تفاوت بی آنکه به سمت شهاب برگردد جواب داد:

»واسه همین من رو از خونه تا اینجا کشوندی ....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــهاب کلافه تر مشـــتهایش را درهم گره کردتا تلخی های ندا روی لحنش اثر نگذارد:

»میخوا ستم تنها با شیم بدون حضور و دخالت های زن عمو سوری .... برای همین گفتم بیای این جا تا با هات را حت حرف بزنم ، ندا نگذار زندگیمون خراب بشه ... توی این روزهای سخت که شاداب غیبش زده دلمون هزار راه و بی راه رو میره و برمی گرده دلم به تو خو شه چرا نمک می شی و روی زخم دلم می شـــینی ...مشـــکلت با من چیه....؟من وتو یه عمر پســـر عمو و دختر عمو هســـتیم ، یه مدت کوتاه با هم دوســـت بودیم و حالا هم زن و شـــوهر، تازه بهم نرسیدیم که بگیم همدیگه رو نمی شناختیم« !....

ندا با نوک انگشت اشاره اش خطی فرضی بین خودش و شهاب روی نیمکت سیمانی کشید و گفت:

» شهاب بین من تو یه خط فا صله افتاده و باعث و بانی اش شاداب ... علاقه ی تو به شـــاداب توی زندگیمون ســـایه انداخته حتی آلان هم که نیســـت باز حضورش پر رنگه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب برآشفت از جایش برخاست و روبروی او ایستاد ... نگاهش را از رفتگر پارک که چند قدم با او فا صله دا شت گرفت و با صدایی که سعی دا شت آرام باشد از میان دندانهای قفل شده اش گفت:

»د آخه لا مذهب .... بفهم جنس دو ست دا شتن شاداب با تو که زنمی زمین تا آسمون فرق می کنه .... تو که با شاداب مشکلی نداشتی ... !؟ حرف آخرت رو اول بزن« ...

ندا که سوار اسب بی منطقی هایش چهار نعل میتاخت به آنی از جایش بلند شد و سینه به سینه ی شهاب ایستاد و یه چشمان به خون نشسته ی او زل زد:

»خیلی خب حرف آخرم رو میخوای....؟ بهت میگم ....از شاداب و توجه های تو به اون متنفرم اصلاهم برام مهم نیست که کجاست وچه غلطی میکنه.... ازتو متنفرم که حتی عرضه ی گرفتن یه مدرک فوق دیپلم رو نداری ... احمق بودم که گول تیپ و ظاهرت رو خوردم و فکر کردم عاشقتم و دنبالت راه افتادم... من دختر بلند پروازی ام تو بال پروازم نمیشی، درخواست طلاق دادم و همین روزها به دستت میرسه ...برای من هزار تا بهتر از تو ریخته ...! بسه یا بازم بگم ....!؟«

برای فرو ریختن دیوار مردانگی شهاب ، جمله ی آخر کافی بود اولین خ شت دیوار غرورش بود و خشت آخر غیرتش....! دستهایش را در هم فشرد آنقدر که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بند بند انگشتانش سفید شد و از میان دندانهای بهم فشرده اش در حالی که خون از چشمانش می بارید گفت:

»تا نزدم جلوی مردم لهت نکردم از جلوی چشمام گمشو و یک درصد هم فکر برگشت رو نکن ...روز دادگاه می بینمت«....

ندا پر حرص به کیف نشسته روی شانه هایش چنگی زد و بی حرف با گامهای بلند به سمت در خروجی پارک رفت و شهاب کوه آتشفشانی شد و موبایلش را محکم به زمین پرتاب کرد صدای شکستن آن در پارک طنین انداخت و مثل بمب خوشه ای هرکدام به سمتی روانه شد ... رفتگر قدمی پیش گذا شت و جارو ی دسته بلندش

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۰:۰۲]
را به درختی همان نزدیکی تکیه داد خم شد و از میان شکسته های موبایل سیم کارت را پیدا کرد و به دست او داد:

»بیا جوون ... این موبایل که دیگه برات موبایل نمیشه....! حداقل سیم کارتت رو داشته باشی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب هنوز نفس هایش پس و پیش میشد تشکرش از رفتگر فقط تکان سری بود سیم کارت را گرفت و با شانه های خمیده راهی شد و رفتگر تکه های موبایل را که مثل غرور صاحبش هزار تکه شده بود زیر خش خش جاروی دسته بلندش به سویی پرتاب کرد.

***

در خانواده ی طلوعی ها پنج شنبه با فرا رسیدن سال مرگ رضا آغاز شد و در خانه ی آنها سکوت سنگینی جاری بود ... و فقط صدای فین فین های گریه ی مارال سکوت را می شکست...

هر یک بی حوصله به کنجی نشسته و میزبانشان بیتا بود ، سینی چای را پر میکرد و حلوا و خرما را تعارف ....! گویی عضویی از خانواده است به همان راحتی!...

کامران خسته ازجدلی بی پایان با بیتا برای دور نگه داشتنش از این خانواده ،نگاهش را از او گرفت و سرش به سمت ماندانا چرخید و چهره ی محزون او را از پس تور مشکی دیدکه به نقطه ای نا معلوم خیره بود و پلک هم نمی زد ، غرق دنیای او شد و با صدای فرنگیس خانوم از دنیای او جدا...

»ماندانا مادرخیلی بد شد بعد از بهشت زهرا با پدرو مادر رضا نرفتی خونشون بالاخره مهمون براشون میاد زشته مادر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا نگاهش از نقطه ی نامعلومی جدا شدو تکیه اش را به مبل دادو نگاهش به سمت مامان فرنگیسش برگشت:

»مامان حوصله ی شلوغی رو ندارم حاج آقا و حاج خانوم خودشون از شرایط روحی و دلواپسی هامون برای مسیح خبر دارند«...

حشـــایار در اغوش آقای فرجام بی تابی می کرد و دمی بند نمی شـــد و تا مرز گریه فا صله ای ندا شت و مدام بین او و همسرش پریوش د ست به د ست می شـــد . عاقبت پریوش در حالی که او را در آغوشـــش تکان میداد به اتاق مارال رفت و بازهم سکوت به جمع برگشت...

آه غلیظی مهمان ســـینه ی فرنگیس خانوم شـــد و بیتا ســـینی چای را روی میز گذاشت دستی هم به مو های پریشانش کشید و کنار فرنگیس خانوم نشست و دستهای او را برای دلداری میان دستهایش گرفت:

»فرنگیس خانوم یکی دو ســـاعت از ظهر گذشـــته برای ناهارچی درســـت کنم ...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرنگیس خانوم که حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به دلداری ها و دلسوزی های این غریبه ی تازه از راه رسیده ،دستهایش را از حصار دستان او بیرون کشید:

»دستت دردنکنه بیتا جان ... نیاز نیست چیزی درست کنی زنگ میزنیم از بیرون غذا بیارن«...

سپس در حالی که درد موزی قفسه ی سینه اش را تاب می آورد از جایش بلند شد و روبه کامران گفت:

»کامران خان لطفا زحمت این کار رو شما بکشید شماره اش توی تلفن ذخیره شده بگید کارت خوان بیارن من میرم کمی استراحت کنم«....

کامران که پی فرصتی بود تا تمام خشمش رابر سر بیتا آوار کند چشمی گفت تلفن را از روی میز پذیرایی برداشت و درحالی که به سمت آشپزخانه راهی بود رو به بیتا گفت:

»بیتا میشه لطفا یه لحظه بیای«....

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران با آمدن بیتا به طرفه العینی قدمی پیش گذا شت و در نیمه باز آ شپزخانه را بســت و درحالی که ســعی می کرد خشــمش را مهار کند در یک قدمی او ایستاد و با لحنی پر غیض پچ پچ وار گفت:

»به چه زبونی بهت بگم تا دســت از ســر این خانواده برداری ....!؟ چرا نمی فهمی به غیر از مارال که خودت رو به عنوان دوســت بهش چســبوندی هیچ کدومشــون دوســت ندارند که تو این قدر بهشــون نزدیک بشــی چرا این قدر خودت رو کوچیک می کنی ... اونها به خاطر احترامی که برای من و خانوداه ام قائل هستند به تو حرفی نمی زنند!؟«

بیتا موهای صاف و بلندش را از روی شانه پس زد و سینه اش را سپر کرد وتوی چشمان او بُراق شد:

»فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشــته باشــه ...بچه ی صــغیر نیســتم که برام تصمیم میگیری...؟«

کامران جمله ی تند و تیز دیگری تا پشت لبهایش نشست اما با صدای تقه ی کوتاه در آن را فرو داد و قدری از بیتا فاصــله گرفت ،دقایقی به کوتاهی عمر لحظه ای در باز شد و ماندانا با عذر خواهی کوتاهی داخل شد و با کلماتی که نشان از هیجانش داشت پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد وگفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران خان دایی فرشـاد گفت بهتون بگم از کلانتری زنگ زدند و خواسـتند که بریم اونجا..... من با دایی فرشـاد دارم میرم اگه شـما هم مایلید تشـریف بیارید«...

کامران که از شدت خشم صدایش در حنجره اش جا مانده بودبه تکان سری اکتفا کرد و از کنار بیتا گذشـت ... قدری تامل کرد تا اول ماندانا خارج شـود سپس بی آنکه نگاهی به بیتا بکند او هم به دنبال ماندانا راهی شد...

***

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۰:۰۲]
گاهی اوقات لحظه هایی توی زندگی از میان روزهایت سـر در می آوردند که عمر شون به طولانی عمر نوح ا ست ودر دم نفس هایت به ا سارت می برد ...! و برای ماندانا حالا همان لحظه از راه رسیده بود!...

در کلانتری ولوله ای برپا بود ...! یکی با د ست بند همراه سربازی راهی بود و گوشـه ای مرد کتک خورده ای برای ضـارب خط و نشـان هایش را ردیف می کرد و گوشـه ای دیگر مردی مردانگی اش را با پر خاش به زن بینوایش نشـان میداد ....اما در اتاق رییس کلانتری همهمه ها پشت در جا مانده بود!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا مردمک های لغزانش روی چهره ی سـرگرد پشـت میز پس و پیش می شد ، که چهل و چند ساله نشان می داد ، با ریشی بسیار مرتب و موهایی کوتاه و ابروهایی پیو سته ..... هاله ی سیاه زیر چشمانش بیش از هرچیز دیگری به چشـم می آمد و خونسـردی گویی با تارو پودش عجین شـده بود ....! این را حرکات نرم و آهسـته اش نشـان میداد و نوک خودکاری که تِپ تِپ با آن روی میز ضربه هایی کوتاه میزد!....

سرگرد عاقبت به میان این همه اضطراب و نگرانی آنها آمد وآرام چشم از پوشه ی سـبز رنگ پیش رویش برداشـت ، زیر چشـمی نیم نگاهی به هر سـه نفر آنهاکه به خط روبرویش نشسته بودند انداخت و با لحنی سرد گفت:

»نیازی به لشکر کشی نبود ...! آقای فرجام می اومدند کافی بود«...

ماندانا می خواسـت از نگرانی هایش بگوید اما مجالی نیافت و سـرگرد با خودکار دایره ای روی کاغذ پیش رویش کشید و گفت:

»آقای فرجام آقایی به اسم نیما صبوری رو می شناسید...؟«

آقای فرجام ابروهای پرو کوتاهش در هم تاب خورد و سـری به علامت تایید تکان داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله ایشون یکی از کارمندان شرکتم بود اتفاقی افتاده...!؟«

سرگرد بی توجه به سوال او بار دیگر دایره ای روی برگه ی پیش رویش کشید و با همان لحن همچنان بازجویانه اش پرسید:

»خانوم آزیتا حقّی رو چطوره ایشون رو هم می شناسید!؟«

آقای فرجام گیج شده بود و سوالهای بی جواب درسرش پرسه میزد و نمی دانست این ها چه ربطی به مسیح دارندباز هم سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

»بله ایشون هم کارمند شرکت بودند ولی جناب سرگرد این هاچه ربطی به خواهر زاده ی گم شده ی من داره ...!؟«

برخلاف ساده پنداشتن آقای فرجام ، کامران یقین داشت، پس و پشت حرفهای سرگرد به مسیح ختم می شود و دل توی دلش بی قراری می کرد!...

سرگرد با نوک خودکار ضربه ی کوتاهی به میز زد و یک تای ابرویش بالا رفت و جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»الان خدمتتون ربطش رو میگم... روز شنبه ی همین هفته یه محموله ی مواد مخدر که داخل یه ماشین شاسی بلند جا سازی شده و به سمت غرب کشور راهی بوده شنا سایی و کشف و ضبط میشه ...ما شین دزدی بوده پلاکش هم عوض شده بود راننده حا شا می کنه و میگه فقط ما شین رو دزدیده و خبری از جنس ها نداشته و از این پرت و پلا ها ...تا اینکه همین امروز صبح بالاخره اعتراف کرد اسم چند نفر رو برد .... نیما صبوری و ازیتا حقّی و آقای فرزام صمصامی پسر شریک شما که قبلا هم از ایشون برای ما گفته بودید«....

آقای فرجام از شدت بهت پلک نمی زد و کامران و ماندانا چشم از سرگرد برنمی داشتند و نگاهش به دهان او دوخته شده بود...

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد:

»من اجازه ندارم در مورد این پرونده خیلی بهتون توضیح بدم.... احتمالا برای پاره ای از توضیحات و تکمیل پرونده ازشما خواهد خواست که به ستاد برید ، ولی همین قدر بدونید که نیما صبوری ، آزیتاحقّی و فرزام صمصامی وقتی می فهمند که محموله ی مواد لو رفته ، از ترس اینکه توی فرودگاه دستگیر بشن، همراه قاچاقچی ها راهی کوه وکمر شدند، تا از مرز فرار کنند و چون مقدار زیادی دلار و طلا همراهشون بوده همین باعث حرص وطمع قاچاقچی ها

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشه و هر سه نفرشون رو می کشند و جنازه هاشون رو دیروز توسط محلی ها پیدا میشه....

البته قاچاقچی ها هم د ستگیر شدند و به جرم شون اعتراف کردند ....با توجه به این که قبلا هم گفته بودید آقای مسیح طلوعی یه مدت توی شرکت شما برای پیدا کردم کلاهبردار ها رفت و آمد می کرد من تقریبا یقین دارم که گم شدن ایشون مربوط به همین آدمهاست...

شاید اقای طلوعی متوجه چیزی شده بودند و اونها به طریقی ایشون رو از سر راهشون برداشتند«.. .

سرگرد کف د ستش را روی ریش های مرتب صورتش گذا شت آن را تا چانه اش امتداد داد و نفس های کهنه اش را تازه کرد ...درحالی که به صندلی تکیه می داد اضافه کرد:

»البته از اون باند دو نفر دیگه باقی موندند به اسم داور و ایاز معروف به «ایاز نفله » ک

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۰:۰۲]

ه متواری شدند و پلیس های ستاد دنبالشون هستند و مطمئنم با پیدا شدن این دونفر ما هم به آقای مسیح طلوعی می رسیم فقط امیدوارم خیلی دیر نشده باشه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـرگرد می گفت و ماندانا لحظه به لحظه فرو می ریخت ... حباب های ترس از زنده نبودن در دلش با هر کلمه بزرگ وبزرگ تر می شـد آنچنان که دنیا پیش چشمانش تیرو تار شد و از هوش رفت و مثل تکه سنگی بی جان از صندلی به روی زمین افتاد...

***

تا باز شدن چ شمان ماندانا ، کامران جان از حلقش بیرون آمد .....!معذب از حضور آقای فرجام نمی دانست چگونه دلداری هایش را برای لیلی اش ردیف کند!...

ماندانا با پاهای بی رمق و گامهایی کوتاه در حالی که آقای فرجام بازوی او را گرفته بود از کلانتری بیرون آمد آقای فرجام شوکه شده از این که بازهم چوب سادگی و بی درایتی اش را خورده بودبا رسیدن به ماشین روبه کامران گفت:

»کامران خان من میرم از اون طرف خیابون یه آب میوه براش بگیرم تا شـما ها سوار ماشین بشید من هم برگشتم«...

کامران با رفتن ا قای فر جام نگاهش را در چهره ی مهتابی و ر نگ پر یده ی ما ندا نا چرخی داد و آهی غلیظ همراه نفس هایش شـــد و در حالی خیره به چشمان تیره ی او بود نجوا کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر نصف عمر شدم وقتی بی هوش شدی و نفس هام رفت تا چشمات باز شد ....! اگه به خودت رحم نمی کنی به نفس های من رحم کن«!....

ماندانا نگاه بی رمقش تا موازات چشـمان کشـیده و قهوه ای کامران بالا آمد ، نوازش خوابیده در کلام کامران لبخندی هرچند بی حس و حال روی لبش نشاند و با همان صدای مخملی اش گفت:

»چرا آدمها چیزهایی رو که آرزو شو دارند به موقع به دست نمیارند ....!؟«

کامران دلش می خواســت از احســاس های ناگفته اش می گفت از حرفهای تلنبار شده روی دلش ، اما امروز و این لحظه جایش نبود ... کلافه و سر درگم دستی به موهای پرش کشید ،افکارش مثل پنبه ی حلاجی رشته ،رشته و هزار تکه بود میان تکه پاره های افکارش به دنبال جمله ای می گشــت که زنگ موبایلش به داد سردر گمی هایش رسید، با دیدن شماره ی مارال ابروهایش را درهم کشید دو گام از ماندانا فاصله گرفت و بالافاصله دکمه ی تماس را فشرد و هنوز بله اش به بفرمایید نرسیده بود که صدای پر خط و خش مارال همراه با طنین گریه ها و جملاتی تندو شتاب زده در گوشش پیچید:

» کامران خان ما مانم ســکته کرده اورژانس او مد و داره می برنش .... منم همراهش میرم ، تلفن دایی فر شادم خاموشه و خط ماندانا هم آنتن نمیده لطفا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهشـون بگید... نمی دونم کدوم بیمارسـتان میریم سـوار آمبولانس شـدم می پرسم و براتون پیامک می کنم«...

کامران میان گریه های مارال زیر لب آهسـته زمزمه کرد : « یا الرحمن الرحیم به دادمون برس«....

***

پنج شنبه به می رفت تا به انتهایش برسد، و در روستای بهشت فرا رسیدن شب نوید استراحت ، آرامش و سکون برای اهالی بهشت را میداد....

شـاداب نگاهش را از مسـیح که کنار بخاری خوابیده و زیر سـرش بالشـتی گذاشـته و چشـمانش بسـته بود گرفت و دل ازگرمای مطبوع بخاری جدا کرد ....به پشـت پنجره رفت و نگاهش روی نور نقره ای رنگ مهتاب که نرم روی برف ها خوابیده بود ثابت شد.... قصه ی بن بست بهشت با طلوع صبح فردا تمام می شد او می ماندو یک عشق پر شور...نفس عمیقی کشید و پسر ننه زینت پیش چشـمانش جان گرفت ، مردی با قامتی متوسـط و هیکلی پر که صورت باریک و استخوانی داشت با سیبل های پر و پیمان و خط ریش هایی بلند .... چهره ی پسر ننه زینت او را به یاد عشق لات های فیلم های فارسی می انداخت از همان لات هایی که پا روی لبه ی پشـت کفش هایشـان می

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گذارند، کت را روی شانه یشان سوار می کنند و کلاه مخملی بر سر دارند و روی بازویشان خال کوبی مار و اژدها حک می کند!...

حسش به او دورغ نمی گفت به عبدالله پسر ننه زینت حس خوبی نداشت از اول هفته منتظر بود و چشـــم به راه تا پســـر ننه زینت بیایدتا بتواندبا او به تهران برگردند، ولی حالا نمی دانســـت چرا ته دلش قُل قُل می کند می جوشـــد و تا حلقش بالا می آید!...

دردش فقط این نبود تاب دوری مسیح را هم نداشت و نمی دانست در تهران چه چیزی هایی در انتظارش است .... !؟ با وجود شناختی که از خانواده اش داشت باز هم از واکنش شهاب و آقاجانش هم می ترسید...می دانست زن عمو ســوری و همکار پر توانش ندادمی از زخم زبان زدن غافل نمی شــوند... برخوردو واکنش فامیل که دیگر جای خود داشت!...

دلشوره هایش مثل کتری که سر بخاری صدای قُل قُلش فضای را ساکت خانه را پر کرده بود به جوش وخروش افتاد و سایه اش را روی نفس هایش انداخت ...

کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و نرم و نجوا گونه گفت:« مسیح«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح هر بار که اسمش را از دهان شاداب می شنید تا اوج می رفت و بر می گشـــت و حس خوب و لطیفی روی دلش می نشـــســـت ....لبخندی نرم روی لبش جان گرفت ، قدری پلک هایش را

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۰:۰۲]
نیمه باز کرد و شـــاداب را کنار پنجره دید ....چشـــمانش را بســـت واز ته دل با لحنی که دل می برد گفت:« جانم«...

شـــاداب هم لبخندی روی لبش جان گرفت ....! باید اعتراف می کرد معتاد به جانم گفتن های مســـیح شـــده بود و هر بار که می شـــنید مثل معتادی که مواد تزریق کرده باشـــد حس خوبی زیر پوســـتش میدوید اصـــلا جانم گفتن های او برایش حکم دم مســـیحا را داشـــت....دلش می خواســـت برای روز مبادا جانم های او را می گرفت کنج دلش پنهان می کرد..

کف دســـتش را روی دل شـــیشـــه امتداد داد گفت :« مســـیح نمی دونم چرا دلم شور میزنه« ...

مسیح غم نشسته در صدای شاداب را تاب نیاورد از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت پشت او ایستادو سرخم کرد و کنار گوشش نرم نجوا کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دلم می خواد هزار بار صدام کنی و بگی مسیح و من بهت بگم جانم ... ماه پیشونی من دل شوره هات برای چیه ...!؟«

شاداب دل از پنجره جدا کرد و به آنی سمت او چرخید و فاصله یشان یک نفس شد .... آنچنان که نفس هایشان روی هم می نشست ، مسیح قلبش پر تپش به تلاطم افتاد و به سختی قدمی پس رفت و نفس عمیقی کشید تا قدری به احساس برانگیخته شده اش مسلط شود... شاداب هم حالی بهتر از او نداشت گرمای عجیبی زیر پوست گونه اش حس می کرد و از هیجان قلبش بال و پر باز کرده و خیال پرواز داشت..

دقایقی شاید به عمر چند نفس زمان برد تا هر دو به احساس سرکش شان مسلط شوند و مسیح زود تر از شاداب موفق شدو با صدایی که دو رگه و پر خش شده بودگفت:

»نگفتی دلواپسی هات برای چیه ....!؟«

شاداب برای مسلط شدن به هیجانش نگاهش را از او دزدید و به دستهای گره شده اش داد و جواب داد:

»نمیدونم..... به این پسر ننه زینت حس خوبی ندارم یه جوری بود«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح چشمانش در صورت دلنشین شاداب چرخی خورد و روی تکه موی فرفری اش که از زیر شال مهمان صورتش شده بود ثابت شد.... دستش را بالا برد وآن را نرم نوازش کردو نرم تر ازنوزاش های دستش گفت:

»من هم ازش خوشم نیومد ولی در حال حاضر انتخاب دیگه ایی نداریم و مجبوریم با اون بریم . اگه بخواهیم تا باز شدن جاده اصلی صبر کنیم، ممکنه زمان زیادی طول بکشه ...خانواده هامون نگرانمون هستندو خدا میدونه آلان توی چه وضعیتی قرار گرفتند..!؟«

»مسیح ...وقتی رسیدیم شهر بدون پول چه جوری تا تهران بریم ....چه جوری به خانواده هامون خبر بدیم ....!؟«

مسیح دست زیر چانه ی شاداب برد و سرش را قدری بالاتر آورد ، به چشمان او زل زد نجوا کرد:

»ماه پیشونی من غصه هات هم مثل خودت ساده اند ... وقتی رسیدیم شهر با موبایل عبدالله زنگ می زنیم به خانواده هامون تا از نگرانی در بیان و بعد از یه آژانس ماشین دربست می گیریم تا دم در خونه ی ما و اونجا پولش رو حساب می کنم .... بعد هم تو رو می برم خونه تون و امانتی میسپرم به اقاجونت تا بیام و ماه پیشونی ام رو با خودم ببرم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خب این ســـوپر من فکر همه جارا کرده بود ...! ای کاش یه فکر هم برای دلتنگی های دل بینوای او می کرد هنوز این فکر در ســـرش جولان میداد که دعایش به اجابت نزدیک شد ومسیح در حالی که سر انگشتانش را نرم روی گونه های او می لغزاند گفت:

»قصه ی بن بست بهشت با تمام خوبی ها و بدی ها ، سختی ها و آسونی هاش داره تموم میشــه ولی قصــه ی ما تازه اول راهه ...من وتو یه عمر فرصــت داریم تا کنار هم عشق رو مزه ، مزه کنیم ... فردا و فرداها مال ما ست ... بهت قول میدم بازم بر گردیم به این بهشت«....

مسیح می گفت و شاداب احساسش لبریز از عشق می شد لبخندی روی لبش جان گرفت و مسیح سر انگشتانش کشیده اش را روی لبهایی او که به خنده باز شده بود نرم و نوازش وار رساند و به چشم بهم زدنی از او جدا شد ودستی به میان موهایش برد و امتداد دستش به گردنش رسید و گفت:

»چهل گیس برای شام آخر چی درست کردی بوی های خوبی از سر گاز میاد ...«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب لبخندش عمق گرفت ، عمیق مثل عشـــقی که مســـیح توی دلش جا گذاشـــته بود تابی به گردنش داد ودرحالی که به ســـمت قابلمه ی غذا می رفت جواب داد:

»آقای دکتر یکم برنج و عدس داشـــتیم عدس پلو درســـت کردم .... میدونم دوست نداری ولی انتخاب دیگه ای هم نداری مجبوری بخوری«...

م سیح خنده روی لبش خ شک شد چهره اش را درهم ک شید به کنار در خانه رفت ،خم شد وکفش شاداب را که پاره شده بود و رویه ی آن از کف جدا .... برداشت و گفت:

»باشه تا شام آماده میشه من هم این لنگه کفشت رو که پاره شده می دوزم..... امروز ا سد سوزن بزرگ و نخ م شکی آورد، فردا بخواهیم بریم سمت جاده ی فرعی مجبوری از کوه بری بالا با این کفش های پاره نمی تونی راه بری«...

شاداب به سمت مسیح چرخید لنگه کفش کتانی اش در دستان او بود .... باید اعتراف می کرد به خواب هم نمی دید که روزی یک پز شک متخ صص کفش هایش را این چنین عاشقانه بدوزد...

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۰:۰۲]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

!

شام آخرشان در بن بست بهشت ، عدس پلو بود و در سکوت عاشقانه ای که بین شان حاکم بود خورد شد....

مسیح علی رغم اینکه به عدس پلو علاقه ای نداشت.... ولی این بار عجیب برایش دل چسب و خوش طعم آمد، گویی براستی این غذا بهشتی بود!...

****

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۱۶:۴۳]
کاب*و*س میدید ...! یعنی میان خوابهایش دعا می کرد که کاب*و*س با شد و یک دنیا با واقعیت فاصله داشته باشد!...

مامان فرنگیسش را دید که با پیراهنی سفید معلق میان زمین و آسمان ایستاده و مارال و ماندانا با چهره ای محزون گوشه ی پیراهن سفید او را گرفته و باد موهایشان پریشان به این سو وآن سو می برد ، فریاد های بی صدایش مثل بختکی راه نفسش را بند آورده بود و دمی تامردن فاصله نداشت ، عاقبت هراسان از خواب بیدار شد و با صدای بلند و فریاد گونه فقط گفت:« مامان«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب با صدای مسیح به آنی از خواب بیدار شد.... سرجایش نشست و به عمر یک چشم برهم زدن وقتی صدای نفس های بریده ، بریده مسیح را شنید پرشتاب شال بافت را روی شانه هایش انداخت پرده ی حائل میان شان را پس زد و به سمت او رفت چراغ را روشن کردو کنارش نشست با دیدن نفس های منقطع و پیشانی به عرق نشسته اش به آنی برخاست و با لیوان آبی برگشت و کنارش زانو زد در حالی که لیوان آب را به لبهایش نزدیک می کرد به نرمی پشت سرهم گفت:

»خواب دیدی ... خواب دیدی عزیزدلم ... یه کم آب بخور«! ....

مسیح با صدای شاداب قدری هوشیار شد ،جرعه ای آب نوشیدو نفس هایش برگشت ، شاداب با گوشه ی شال روی شانه هایش ،عرق پیشانی مسیح را پاک کرد و جرعه ای دیگر از آب را به او داد و گفت:

»مسیح بهتری....!؟«

سری به علامت تایید تکان داد و نفس عمیق دیگری کشید:

»ببخش تو رو هم از خواب بیدار کردم کاب*و*س می دیدم .... پاشـــو برو بخواب حالم بهتره«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شــاداب دلش برای لمس ریش های خوابیده روی صــورت مســیح پَر پَر میزد عاقبت وسوسه چنگالش را ته دلش محکم کرد و کف دستش را نرم روی ریش های نه چندان نرم او کشید و به آنی از جایش بلند شد و گفت:

»من میرم بخوابم، خوب بخوابی« ....

و به ســمت خودش آنســوی پرده رفت ... مســیح دل شــوره ی مامان فرنگیس دمی رهایش نمی کرد تا سپیده ،دمی چشم برهم نگذاشت و با طلوع خورشید پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت...

***

خورشید بساطش را از مشرق جمع کرد تا جایی نزدیکی وسط آسمان آمده بود که شاداب از خواب بیدار شد... دستی به موهایش کشید مانتویش را پوشید و شــال را هم روی ســرش نشــاند و پاورچین پاورچین به آن ســوی پرده رفت و مســیح را درخواب عمیقی دید ... به یاد شــب گذشــته افتاد و با قدری فاصــله کنار مسیح نشست که به حالت جنینی در خود مچاله شد بود و نور خورشید کشان ،کشان تا روی صورتش امتداد پیدا کرده بود .... قدری خود را جا به جا کرد تا سایبان صورتش شود دستش را نوازش وار روی پتوی او کشید ...و ارام و مخملی گفت:« مسیح« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس های منظم و چشمان فرو بسته اش نشان از خواب بودنش داشت ... بار دیگر سرش را جلوتر برد و خم شد و نرم تر از قبل گفت :«مسیح بیدار شو«...

عاقبت از بیدار شدن او نا امید شد فرصت را غنیمت شمرد و یک دل سیر به تماشایش نشست ... پلیور سرمه ای رنگ مسیح را از کنارش برداشت و وسوسه ی لمس صورت او را با ب*و*سه ای بر روی پلیور مهار کرد آن را جلوی بینی اش نگه داشت و بوید و پر شد از بوی مسیح!....

مسیح که میان خواب و بیدار حضور شاداب را کنارش حس می کرد ، چشمانش نیمه باز شد و شاداب را در کنارش دید و با صدایی خواب آلودی گفت :« سلام صبح به خیر«...

شاداب به آنی پلیور دلدارش را به کناری گذاشت و هول و شتاب زده جواب داد:

»سلام صبح شما هم به خیر آقای دکتر دیشب خوب خواب دیدی... فکر میکنم کاب*و*س می دیدی که به هراس از خواب بیدار شدی ، بد جوری هم عرق کرده بودی ...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح به یاد مامان فرنگیس وخواب عجیبش افتاد برای اینکه دل شوره هایش را پس بزند لبخندی نرم روی لبش نشـــاند و همانطور که نگاهش به چشـــمان خندان شاداب بود گفت:

»همش کاب*و*س نبود ... یه قســمتی از خوابهام یه رویای قشــنگ بود توی خواب می شنیدم که صدام می کردی عزیز دلم«.....

چشمانش را قدری باریک کرد به چهره ی خندان او زل زد .. این سوپر من بی حیا آب نمی دید وگرنه شـــنا گر ماهری بود پلیور مســـیح را از کنار دســـتش برداشت و روی صورت او انداخت و در حالی از جایش بلند می شد گفت:

»آقای دکتر بلند شو صبحانه بخوریم و بریم امروز باید از بهشت خدا حافظی کنیم«...

مسیح از جایش برخاست و پتو را به کناری زد و با صدای بلند گفت:

»هر جا تو باشی بهشت هم برای من همون جاست«....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عبدالله دســتی به موهای کوتاهش کشــید و درحالی که بارو بندیلش را درون ساک مشکی می چپاند و بی حوصله از قربان صدقه های ننه زینت گفت:

»ننه مرگ عبدالله کوتاه بیا دیروز عزیز خان گفت این غریبه ها رو تا شــهر ببر نتونســتم رو حرفش حرف بیارم و گفتم چشــم ... بابا من این همه راه توی این برف کوبیدم اومدم تورو ببینم و یه پولی بهت بدم و برگردم... جاده ی پایین که بسته بود مجبور شدم از جاده فرعی بالا بیام گفتم حالا که چند روز میرم سفر بی پول نمونی... این غریبه ها دیگه چه

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۱۶:۴۳]
صیغه ای هستند...هرجوری اومدن همون جوری هم برگردن دیگه«...

ننه زینت دستی به چهار قدش کشیدو دستی هم به سر پسرش...

»ننه قربون قدو بالات بره روی گُرده ی تو که سوار نمیشن ... ماشین میره اونها رو هم می بره تا شهر ببرتشون از اونجا خودشون میدوند ... والله ادم حسابی هستند ،مرد دکتر اون دختر هم زنشه دیشب که قصه شون رو برات گفتم«...

عبدالله کلافه قدم رفته اش را برگشــت دســتی به چهره ی لاغر و اســتخوانی مادرش کشید و با لحنی نرم گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ننه این دفعه رو کوتاه بیا بگذار به سلامت برم ... رسیدم شهر به راهداری خبر میدم بیاد و راه رو برای اهالی روستا باز کنه ... آقای دکتر و زنش هم با صولت برگردند«...

ننه زینت که مرغش یک پا داشت و دیگر هیچ ...! روی از او گرفت و با تغیر گفت:

»حرف ننه رو بندازی زمین نوبه ی دیگه به خودت زحمت نده و نیا ده تا ننه زینت رو ببینی حالا هم برو به سلامت«...

عبدالله پوف کشداری کشید و میان چه کنم ،چه کنم هایش نعنا در خانه را باز کرد و با صدای بلند گفت:

»ننه زینت ، ننه زینت آقای دکتر و زنش اومدن عزیز خان گفت به اقا عبدالله بگم زودتر راه بیافتند تا به شب نخورند«...

عبدالله پر حرص ساک مشکی لباس هایش را به سمتی پرتاب و لباس هایش وسط خانه پخش و پلا شد!....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای خداحافظی تقریبا نیمی از اهالی بهشت آمده بودند ... اول صف خانواده ی عزیز خان بودو کنارش شهربانو ، ریحان ، حنا و مسیح کوچکشان ، اسد و رعنا کمی آن سوتر و آخر صف نعنا و پونه ایستاده بودند...ننه زینت و خانواده ی مشـدی رحیم هم حضـور داشـتند حتی پدر حنا و منیر مو طلایی یدالله و همسرش هم بود....

عزیز خان قدمی پیش تر گذاشت و دستی به شانه های مسیح زد و گفت:

»دیدنت برامون نعمتی بود راســته که میگن گر خدا زحکمت ببندد دری ز رحمت گشــاید در دیگری ... اومدنت به این ده برامون نعمت بود جون نوه و عروســم رو از تو دارم توی این مدت گره مردم روســتا رو باز کردی و درمون دردشون شدی ... تابستونهای بهشت دیدنی تره دست زنت رو بگیر و بازم بیا پیشمون«...

مسیح با عزیز خان دیده ب*و*سی کرد و دستش را به نشان دوستی فشرد:

»محبتها ی شما چیزی نیست که از خاطرم بره شماره تلفن خونه ومطب رو به همراه ادرس به ریحان دادم اومدید حتما بهمون سر بزنید خوشحالم می کنید ...«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهربانو پر چادرش را پیش ک شید و شاداب را در آغوش ک شید و گونه هایش چندتا ب*و*سه ی آب دار مهمان کرد حالا نوبت اوبود که مهمان نوازی اش را کامل کند:

»قربونت برم مثل نعنا و پونه برام عزیزی ...خوبی ها رو با خودت ببر و بدی ها رو برای ما جا بگذار ...بازم بیا پیِ شمون نگاه به سرمای زم*س*تون نکن ، بهار های این جا بهشت«....

شاداب میان آغوش مادرانه ی او گم شد و بوی مامان زری اش برایش تازه شد و گفت:

»ببخشید خیلی باعث دردسرتون شدیم انشالله روزی تشریف بیارید تهران تا محبتهاتون رو جبران کنم«....

حالا نوبت ننه زینت قابله و زن خوش نیت بهشت بود قدمی پیش گذا شت و روبروی شاداب ایستاد و با پر چهار قدش ا شکهایش را پاک کرد ، شاداب را در آغوش کشید و چند تا ب*و*سه ی آبدار مهمان جای ،جای صورتش کرد و گفت:

»الهی سفید بخت بشید نگران اخم های عبدالله نباشید به خاطر گیس سفید من هم که شده شما رو سلامت به شهر می رسونه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازار خدا حافظی داغ بود و هرکس به سبک سیاق خودش دعاهای بدرقه را ردیف می کرد ...!مسیح به نعنا و پونه که رسید جلوی پای آنها زانو زد ونگاهش در گونه های سرخ و سرما زده ی آنها چرخید، روسری هایشان مثل همیشه تا جایی حوالی گونه هایشان کج بالا انده بود .... خم شد و یک به یک پیشانی آنها را ب*و*سید و گفت:

»خاطره ی قشنگ شما دوتا هیچ وقت از ذهنم محو نمی شه« ...

سپس د ست پونه را میان د ستانش گرفت و نگاهی به زگیل هایش انداخت که قدری کوچکتر شده بودند و ادامه داد:

»زگیل های دستت هم داره خوب میشه تا آخر ژل رو مصرف کن هر وقت عزیز خان و بانو جان اومدند تهران حتما باهاشون بیاید دلم براتون تنگ می شه«...

نعنا و پونه چشم از مسیح محبوبشان برنمی داشتند تا مرز گریه فاصله ای ندا شتند ، عاقبت نعنا د ست درجیب پیراهن گلی گلی پر چینش کردو م شتی گردو در آورد کف دست مسیح گذاشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»این ها رو خودم شکستم .... خیلی شیرین و خوشمزه است ... مشت مسیح هنوز بسته نشده بود که پونه هم چند تا آلوچه ی جنگلی به آن اضافه کرد و بعد سریع انگشتان دست او را جمع کرد و تند و پر عجله گفت:

»آلوچه هاش هم خیلی خوشمزه است«...

با صدای عبدالله همه نگاهها به سمت او چرخید:

»دکتر راه بیفت دیگه.... مارو علاف کردی ها تا برسیم بالا شب شده من مسافرم باید زودتر برسم شهر«....

مسیح و شاداب از اهالی بهشت خداحافظی کردند ... مسیح دستش را به سوی شاداب دراز کرد و دست او که میان دستش نشست محکم

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۱۶:۴۳]
گرفت و همراه عبدالله پا روی دل برفها گذاشتند و راهی شدند....

قصه ی بن بست بهشت برای آن دو تمام شد غافل از اینکه روزگار بازی جدید تری برایشان رو می کند!...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۴ ۱۶:۲۰]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی به بالای دره رســیدند نفس های خســته ی هردو با هن هن همراه بود و سوز و سرما تا جای میان استخوان هایشان نفوذ می کرد...

شاداب خم شد و دو د ستش را به زانو هایش گذا شن ،حالتی مثل رکوع ..... سر برداشت و نگاهش به سمت نیسان آبی رفت که پشت آن نوشته بود «رفیق بی کلک مادر« ...

عبدالله نیم نگاهی به آن دو انداخت ،د ستی به پر شلوارش کشید و برف های نشسته روی آن را پاک کرد وهمانطور که سوار می شد با لحن مشمئز کننده ای گفت:

»دکی به پر بالا وقت تنگه ....! بنشین تا راه بیافتیم«...

سپس تندو تیز ، پ شت فرمان ن ش ست و م سیح هم از سمت دیگر کنارش و شـاداب هم جفت مسـیح کنار شـیشـه ... شـاداب وقتی سـوار شـد دلش می خواست دلشوره هایش را همان جا بیرون ماشین جا بگذارد اما آنها ترو فرز تر از او همراه دلش سوار ماشین شدند!...

عبدالله به محض نشستن ا ستارت زد تا ما شین گرم شود ، در دَم سی دی در ضبط گذاشت و آهنگ کوچه بازاری فضای ماشین را پر کردو هم نوا با خواننده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـروع به خواندن کردو با ریتم آهنگ قری هم به گردنش می داد ....! براسـتی گویی او را از درون فیلم های فارسی به دنیای واقعیت پرتاب کرده باشند! ....

مسیح همه ی حواسش پی شاداب بود و نگاهش روی نیم رخ و رنگ پریده ی او نشسـت ، دسـت او را حمایت گر میان دسـتش گرفت و بیخ گوش او نجوا کرد:

»خسته شدی ... سرت بگذار روی شونه ی من و سعی کن یکم بخوابی.... این جوری گذشت زمان رو هم حس نمی کنی«!...

شـاداب بی حرف و کلامی سـری جنباند و دل به تَلق تَلق زنجیر چرخ های ما شین داد ، که با آهنگ کوچه بازاری معجون گوش خرا شی دا شت و عاقبت خ ستگی و سرما پلک هایش را سنگین کرد و سر روی شانه ی فراخ م سیح گذاشت و به خواب رفت...

***

هرچه پیشـتر می رفتند ،گویی جاده هم پیش هم پیش چشـمانشـان کش می آمد.... ! ماشـین از پیچ و خم جاده می گذشـت و دل جاده ی برفی را می شـکافت ...خورشـید هم بسـاطش را نرم نرمک جمع می کرد و می رفت تا پشت کوهها پنهان شود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عبدالله خسته از آهنگ های کوچه بازاری ضبط را خاموش کرده بود و خودش آهنگ « عزیز دلم زلیخا، یار خوشگلم زلیخا » را با سوز و گدازی خاصی می خواند، با افتادن چرخ ها در د ست اندازی پر پیچ وخم ما شین تکان شدیدی خورد و شاداب به هراس بیدار شد و نگاهش را به اطراف چرخی داد و مسیح دست او را میان دستش گرفت به میان هنرنمایی عبدالله آمد گفت:

»آقا عبدالله ببین مو بایلت آنتن میده ...؟ تا ما با خانواده هامون تماس بگیریم«...

عبدالله شعر «عزیز دلم زلیخا....» را نیمه رها کرد و سری بالا انداخت:

»نوچ ... اگه آنتن هم بده به درد شما نمی خوره ...!؟«

شاداب گوش هایش تیز شد و مسیح اخم هایش غلیظ و با همان ابروهای گره شده با لحنی سرد و پراز سوءظن پرسید:

»اونوقت چرا به درد ما نمی خوره ....!؟«

عبدالله در حالی که آدامس در دهانش مدام درچرخش بود و موقع حرف زدن رنگ صورتی آن دیده می شد جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»واسه خاطر اینکه خطتم اعتباریه و شارژ پولی اون تموم شده ، باس صبر کنید تا برسیم شهر و شارژ بخرم«....

مسیح حس خوبی به او نداشت و می دانست یه جای کارش یقینا میلنگد ...! با همان لحن سرد و البته قاطعش گفت:

»با شه ایرادی نداره به پاسگاه رسیدیم نگه دار، تا ما از اونجا با خانواده هامون تماس بگیریم«

عبدالله رو تُرش کرد ... شیشه را قدری پایین کشید و آدامس اش را همراه آب دهانش به بیرون تُف کرد و روبه مسیح شد:

»د... نشد دیگه....! اومدی و نسازی .... قرار مون این نبود ....! ما به ننه مون قول دادیم شما رو برسونم شهرو پاسگاه و این جور حرفها رو نداشتیم....! اگه خوش داری بری پاسگاه یکم اون ور ترش خالی تون می کنم شما رو به خیرو مارا به سلامت ....از قدیم گفتن سری که درد نمی کنه دستمال نمی بندند«...

وراجی های عبدالله به لطف صدای « دی لینگ ، دی لینگ » زنگ موبایلش قطع کرد...درحالی که یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش به گوشی تماس را برقرار کرد و با لحنی لاتی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بنال تا حرفت یادت نرفته....!؟«

مسیح و شاداب تمام حواسشان پی او بود و ادبیاتی که رنگ و بویی از فرهنگ و ادب نداشت!...

» به جای ویز ویز کردن زبون به دهن بگیر ببین چی میگم تو برو ترمینال یه چیزی بریز توی حندق بلا و منم خودم رو بهت می رسونم، مسافر خورده به تورم این ها رو خالی کنم چتر می شم سرت ، یه ساندویچ سوسیس هم برای من بگیر از ظهر هیچی نخوردم روده بزرگه داره از خجالت روده کوچیکه در میاد«...

عبدالله بی خدا حافظی تماس را قطع کرد ودوباره شروع به خواندن ترانه ی «عزیز دلم زلیخا، یار خوشگلم زلیخا کرد....» وسرش را به اطراف تاب میداد ...! هنوز شعرش به نیمه نرسیده بود در وصف زلیخا همان یار خوشگلش د ست و پا میزد که ایست بازرسی پا سگاه مرزی علامت ایست را بالا برد ،تا آنها را متوقف کند و عبدالله با دیدن سربازی که علامت توقف میدادترانه خواندن یادش رفت و محکم روی فرمان کوبید گفت:

»مذهبت رو شکر.... همین رو کم داشتیم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۴ ۱۶:۲۰]

، هیچ وقت به ما گیر نمی دادند ...! کم بود جن و پری این یکی هم از دیوار پرید«!...

***

پوف کشداری کشید ، کف دستش را روی فرق سرش گذاشت و آن را روی موهای کوتاهش تا مرز پیشانی سُر داد .... پلیس ایست بازرسی به کنار شیشه آمد و تقه ای به آن زد و عبدالله هول و دست پاچه شیشه را پایین داد و قبل از اینکه دهان باز کند ،پلیس راه که مردی بود لاغر اندام با قامتی بلند..... سر خم کرد و با لحنی دستوری و خشکی گفت:

»گواهینامه ومدارک ماشین«...

مسیح سر خم تا او را بهتر ببیند اما به جز اورکت تیره ی او چیزی ندید!....

عبدالله چشم غلیظی گفت و چراغ سقفی را روشن کرد، سایبان بالای سرش را پایین داد و تروفرز مدارک را به دست او داد.... پلیس چراغ قوه اش را روی مدارک لغزاند و سپس قدری خم شد و نگاهی به داخل انداخت و گفت:

»از کجا میایی و مقصدت کجاست با این خانوم و آقا چه نسبتی داری...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح که حتی سر سوزنی به عبدالله اعتماد نداشت آرام بیخ گوش شاداب پچ پچ کرد:« پیاده شـــو...» ولی مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و عبدالله تندو شتاب زده با جمله هایی درهم وبرهم گفت:

»جناب سروان ما خودمون محلی هستیم از روستای بهشت میاییم کف این جاده ها بزرگ شدیم«....

سپس سرش به سمت مسیح و شاداب کج شد و با همان جملات به هم ریخته اش ادامه داد:

»این دوتا زن و شوهرند و مسافر هام هستند از روستای بهشت میایم ، آخه نیســت که کوه ریزش کرده وجاده اصــلی بســته شــده ....! این دوتا هم مهمون عزیز خان بودند.... یهویی هوار ما شــدند....! گفتیم صــواب داره ما که خالی میریم اینها رو تا شهر می بریم و اونجا خالیشون می کنیم«....

پلیس لاغر اندام وبلند بالا که گویی کار کشته تر این حرفها بود، شتاب زدگی جمله ها و دســـت پاچگی رفتار عبدالله باعث شـــد ،تا لحظه به لحظه حباب شــک و تردید دردلش بزرگ و بزرگ تر شــود ، نیم نگاهی به مســیح انداخت و بعد نگاهش روی چشمان ترسیده ی شاداب نشست و دامنه ی شکش وسعت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یافت ... قامت راست کرد با دست به محوطه ی خالی اشاره کرد و درحالی که گامهای بلند برمی داشت با صدایی رسا گفت:

»بزن کنار و هر سه نفرتون پیاده بشید مدارک و کارت شناسایی تون رو هم همراه ساک سفرتون بیارید«...

سپس روبه سربازی چاق و هیکل داری که ا سلحه به د ست کنار در پا سگاه ایستاده بود ،دستوری و آمرانه و تحکم آمیز گفت:

»مرتضوی.... با یکی از بچه ها خوب ماشین رو بگردید«....

شاداب و مسیح قبل از حرکت ماشین بالافاصله پیاده شدند و عبدالله محکم روی فرمان کوبید و زیر لب پرحرص گفت:

»گندت بزنند ننه ... گند زدی به برنامه هام« ...

***

باد از روی محوطه ی باز با سوزی گزنده برمی خاست و همراه هو هویی زوزه کنان مانند شلاق بر روی گونه های هر دو می نشست و تنها صدایی که سکوت سرد جاده را برهم میزد رد شدن گاه و بی گاه ماشین ها بود که تعدادی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از آنها با علامت ایست بازرسی می ایستادند و رانندگانی که حس شک پلیس را قلقلک نمی دادند از کنار ایست بازرسی پاسگاه می گذشتند!...

شاداب دمی از مسیح جدا نمی شد و دستش را رها نمی کرد ..... مسیح همراه شـاداب با گامهای بلند به سـمت پلیس ایسـت بازرسـی رفت و و روبروی او ایستاد ونگاهش روی اورکت او چرخی داد و آرم نشسته روی سینه ی او را گذرا از زیر چشم رد کرد « ستوان دوم احمد لطفی ...» سعی کرد به افکارش نظمی دهد و جملات درست و به جا را انتخاب کند اما باز هم مجالی نیافت ،ستوان لطفی پیش دستی کرد و به سرو وضع آشفته ی آنها نگاهی انداخت و با همان لحن خشک و بی روحش کوتاه گفت:

»مدارک شناسایی خودت و خانومت رو بده ساک های سفر تون رو سرباز ها میارن جلوی خودتون داخلش رو ببینم«...

مسـیح اخم کرد و خطی روی پیشـانی نشـاند ،تمام جملات ردیف شـده ی ذهنش به پرواز در آمد ...دستی به موهای پر و صافش برد وتا گردن امتداد داد و کلافه با لحنی پراز استیصال جواب داد:

»ما مدارک شناسایی نداریم و البته یه سری مسائل هست که باید توضیح بدیم ...«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عبدالله که پشت سر آنها کمی آن سو تر ایستاده بود ، با شنیدن این جمله بر آشفت و مثل سیخ کباب روی منقل شروع به جلز و لز کرد رو به همان ستوان لطفی گفت:

»جناب سروان اگه می دونستم اینقدر مشکوک هستند به گور خودم می خندیدم که سوار شون کنم ننه ام می گفت توراه موندن و ا سیر برف و یخبَدون شدند«...

عبدالله هربار که دهان بار می کرد اوضاع خراب تر می شد...

ستوان لطفی چشمانش را قدری ریز تر کرد ،عمیق به مسیح و بعد هم به شاداب که تقریبا به گوشه ی پالتوی او آویزان بودخیره شد... با دیدن چهره ی رنگ پریده ی او و چشمانی که از ترس دو دو میزد وکنج لبش به سمت بالا کج شد وبه یاد دختر و پسر فراری ماه پیش افتاد و پرسید:

»لابد نسبتی هم با این خانوم نداری ....؟«

مسیح که می دانست دروغ و ضعیتشان را پیچیده تر می کنند صادقانه جواب داد: «نه ما زن و شوهر نیستیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نه« قاطع مسیح هنوز به توضیح نرسیده بود که ستوان لطفی روی پاشنه ی پا چر

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۴ ۱۶:۲۰]
خید پشت به هردوی آنها شد و به تصور اینکه داستان این دو حکایت عشق و عاشقی و دخترو مرد فراریست با گامهایی بلند بی توجه به آنها براه افتاد و روبه سربازی که جفت پا کنار در پا سگاه ایستاده بودو چشم از آنهابرنمی دا شت شدو گفت:

»توفیقی.... سه تا شون رو بیار اتاق رییس پاسگاه ....حواست باشه مثل دفعه ی قبل چُلمن بازی در بیاری دوماه برات اضافه خدمت می نویسم«...

سرباز پاهایش را محکم بهم کوبید سلام نظامی داد و به سمت آنها راهی شد و شـــاداب از ترس درحال غالب تهی کردن بودو نفس هایش یکی در میان از ریه هایش به پرواز در میامد عاقبت تاب نیاورد و قبل از این که گامی بردارد آهسته نجوا کرد: « مسیح«...

مسیح قدری سرش را به سمت او خم کردو شاداب با صدایی که مرتعش بود و لرزان کنار گوش او گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من دارم از ترس سکته می کنم ...! بدون مدارک شناسایی حرفهامون رو باور می کنند ... !؟«

مسیح دست او را میان دست حامی خودش گرفت و قدری به آن فشار داد:

»نگران نباش عزیزم ، کاری نکردیم که بترسیم ... فقط باید براشون توضیح بدیم...من مطمئنم مشکلی پیش نمیاد« ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سرباز از پشت سر به آنها نزدیک شد وبا لهجه ی خاصی که برای هردوی آنها نا آشنا بودگفت:

»پچ پچ ممنوع.... از هم جدا شید وبا فاصله راه برید.... واسه ی من شَر درست نکنید«...

هردو قدری از هم فاصله گرفتند .... صدای عبدالله را از پشت سر می شنیدند :

»ای بابا اومدیم صواب کنیم کباب شدیم اونها مدارک شنا سایی ندارند چه دخلی به من داره تورو حضرت عباس بی خیال ما بشید«....

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رییس پاســگاه مرزی مردی بود ، عب*و*س با قامتی کوتاه و هیکلی فر به ....چشمانی داشت ریز و دکمه ای مانند که زیر ابروهای پرو پیمان و سیاهش گم شــده بود و لبهای باریکش هم زیر ریش و ســیبل صــورتش پنهان ....! و طاسی سر و صورت گوشت آلودش بیش از هر چیزی نگاه بیننده را به سمت خود جلب می کرد....

تکانی به هیکل فربه اش داد و پایه ی صندلی با صدای غژ غژ نا سوری رو دل سرامیک های کهنه و کثیف کشیده شد وسلام مسیح و شاداب را هم با تکان سری جواب داد ،چشمان دکمه ای اش را قدری زیر تر کرد و نگاهی اجمالی به ظاهر درب و داغون هر دو انداخت و ســپس نگاهش را از پارگی گوشــه ی مانتوی شــاداب گرفت و رو به ســتوان لطفی که جفت پا کنار در ایســتاده بود ،بالحنی پر ابهت و کوبنده پرسید:

»داستانشون چیه .....!؟«

لطفی سینه ای جلو داد و با لحن محکمی گفت:

»قربان مداراک شنا سایی ندارند و حرفها شون هم با راننده ضد ونقیض....! راننده می گفت زن و شــوهرند ولی خودشــون تکذیب کردند ! میگن یه ســری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسائل رو باید توضیح بدند ... راننده یه نیسان آبی داره و بچه ها دارند ماشین رو بررسی می کنند«...

جمله های لطفی به نقطه نر سیده بود ،که عبدالله مثل ا سپند رو آتش شد و به سمت میز رییس کلانتری رفت و دستهایش را روی میز گذاشت:

»جناب سروان جان بچه تون بگذارید برم ....من شب مسافرم بلیط دارم و باید برم ترمینال ...! منه ننه مرده رفتم روستا به ننه ام سر بزنم که این دوتا غریبه خوردن به پستم... مهمون عزیز خان بودند راست ودورغ قصه شون پای خودشون ما فقط به ننه ام قول دادم توی شهر خالی شون کنم«...

مسیح پی فرصتی بود تا حرف بزند قدمی پیش گذاشت و گفت:

»جناب سروان اجازه بدید براتون توضیح بدم«....

اما رییس پاسگاه ابرهای پرو سیاهش تامرز چشمانش پایین آورد کف دستش را به علامت سکوت بالا و با همان لحن خشک و بی روحش گفت:

»اون که شکی درش نیست ....به موقع همه چی رو باید توضیح بدید«!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس چشم از مسیح گرفت و سرش به سمت عبدالله چرخیدبا دست گوشه ی اتاق دوازده متری اش را نشان داد:

»برو اون گوشه بایست تا ازت سوال نپرسیدم حرف نزن«...

ابهت و قاطعیت صدای رییس پاسگاه عبدالله را در دم گرفت و ماست هایش را کیسه کرد ، چشم ،چشم هایش را ردیف کرد و به کنج اتاق رفت و کف دست روی دهانش کوبید و گفت:« چشم ما خفه می شیم«...

در میان لحظه هایی که اضطراب بساطش را روی دل و روده ی هردوی آنها درست و حسابی پهن کرده بود در با صدای تقه ای باز شدو سربازی داخل شد و بعد از سلام و احترام نظامی بسته ی مربع شکلی که دور تا دور آن چسب برق مشکی پیچیده شده بود روی میز رییس پاسگاه گذاشت و گفت:

»قربان این بسته تریاک رو زیر ماشین جا سازی شده بود و سگ مواد یاب پیدا کرد«....

رییس پاسگاه دستی به فرق طاس اش کشید و سری تکان داد و با همان چهره ی عب*و*س و درهمش درحالی که نگاهش بین هر سه ی آنها چرخ می خورد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داستان داره جالب میشه ...! یه دختردارایم و یه مرد ، با سرو وضعی آشفته که مدرک شناسایی ندارند وتوی جاده هایی که فاصله چندانی با مرز نداره ، واسه خودشـون می چرخند و یه قاچاقچی که فقط بلد قسـم دورغ بخوره و یه بسـته تریاک«...

مسیح چشم از بسته ی تریاک روی میز گرفت برآشفت و قدمی پیش گذاشت و گفت:

»جناب سروان اجازه بدیدما هم حرف مون رو بزنیم این آق

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۴ ۱۶:۲۰]
ا و این بسته هیچ ربطی به ما نداره چرا نمی گذارید براتون توضیح بدم ....!؟«

****

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۵ ۱۳:۴۶]
سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد ، کش دار و طولانی ، دقایقی دلهره آور در گذر بودند ....! آنچنان که صدای نفس ها فقط شنیده می شد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عبدالله از ترس چشـــمانش بی هدف به اطراف می چرخید و لبهایش مثل ماهی بی صـدا ،بی حرف و کلامی باز و بسـته می شـد و رنگ پریده اش گواه حالش بود!....

شاداب نگاه ملتهب و خسته اش را روی چهره ی عب*و*س ، گوشت آلود و زمخت رییس پاسگاه نشست و بسته ی تریاک چسب کاری شده ی روی میز ، تا به حال تمام دیده ها و شـنیده هایش از مواد مخدر به فیلم ها ی م*س*تند و داستان حوادث و روایت ها منتهی می شد و دیگر هیچ....! نگاهش سرگردان مدام بین مسیح و رییس پاسگاه می چرخید و حس نا امنی در تار تار وجودش بیداد می کرد، قدری به مســیح نزدیک تر شــد و برای حس امنیت گوشــه ی پالتوی او را گرفت ...گویی با او فقط به دنیا وصل می شد....

رییس پاســگاه مثل عقابی در کمین ،همه ی حرکات را زیر نظر داشــت ....! مسیر نگاهش را از شاداب به سمت مسیح کج کرد و ابروهای پر پشتش روی هم افتاد ، نگاهش تا امتدادچ شمان م سیح بالا آمد و به چهره ی برافروخته ی او خیره شد ،خونسرد انگشت شست د ست را ستش را گوشه ی لبش کشید، تکیه اش را به صندلی داد و رو به لطفی دستی درهوا پرتاب کرد و گفت:

»راننده ی نیسان بازدا شتگاه .... تا تکلیفش رو معلوم کنم یه تست اعتیاد هم ازش بگیرید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس به سمت شاداب چرخید و یک تای ابرواش را بالا داد اضافه کرد:

»دختر رو هم ببرید انباری پشت باز داشتگاه فعلا اونجا باشه تا ببینم قصه هاشون چقدر به هم نزدیکه .... حواست باشه داستانش مثل دختر فرار ماه پیش نشه که بد میبینی ....!؟«

لطفی به کوتاهی عمر چند ثانیه چکمه هایش را بهم کوبید و صدای کوبش آن در فضا طنین انداز شد و پشت بندش عبدالله دو دستش را بالا برد و محکم بر فرق سرش کوبید و با عجزو لابه گفت:

»جناب سروان این ها همش بُهتون ... ! اصلا به قیافه ی من می خوره مال این حرفها باشم، این مواد برای مصرف شخصیه ، دوتا نخود که این حرفها رو نداره...!؟«

دامنه ی صبر رییس پاسگاه به انتها رسید و در دم به آتشفشانی در حال فوران مبدل شد ، از جایش برخاست و بسته ی تریاک را میان دستش بالا آورد آن را در هوا تابی داد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مرتیکه تئاتر برای من بازی نکن...! پس مصـــرف موادت خیلی بالاســـت که کیلو، کیلو حمل می کنی .....؟ به تور بد کسی خوردی ، می فر ستمت جایی که عرب نی بندازه و رنگ آفتاب رو دیگه نبینی«!....

سپس طبق عادت دستی به سر طاسش کشید و نفس های پر حرصش را با دم و بازدم عمیقی از سینه بیرون فرستاد .. هیکل فربه اش روی صندلی هوار کردو صدای غژ غژ آن را هم در آورد و بی حو صله د ستی درهوا رو به ستوان لطفی تکان داد و دستوری و آمرانه گفت:

»این مرتیکه رو ببر بازداشتگاه تا سر فرصت خدمتش برسم .... به زاهدی هم بگو بیاد این دختر رو ببره انباری گوشـــه ی حیاط درش رو هم قفل کنه تا من تکلیف این دوتا رو هم مشخص کنم«!...

خب تکلیف او که م شخص بود تا قالب تهی کردن فقط گامی فا صله دا شت ...! بماند که دلهره و دلشـــوره دمی رهایش نمی کردند وآنها را دانه به دانه در سبد دلش جا می داد ، ذهن خسته اش تاب و توان ماجرایی دیگر را نداشت و حس نا امنی از دوری مســـیح مانند تار عنکبوتی تمام تار تار وجودش در هم تنیده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عبدلله مثل اسپند روی آتش شده بود و برای تبرئه ی خود قسم راست و دورغش را به هم می بافت و« جان من و جان تو را» پشت هم ردیف می کرد مسیح منتظر ایستاد تا فضا قدری آرام تر شود و با بیرون رفتن عبدالله سربازی که زاهدی نام داشت داخل شد و به رسم سلام نظامی چکمه های براق و واکس زده اش را محکم به هم کوبید و خبردار کنار در ایستاد....

شاداب از شدت اضطراب دستها و لبهایش به وضوح می لرزید ودنیا را از پس اشک حلقه زده در چشمانش تارو ارزان میدید ، رییس پاسگاه گوشه ی لبش را به سمت بالا کج کرد با دست به زاهدی اشاره ای زد و گفت:

»این خانوم فعلا ببر انباری گوشه ی حیاط تا ببینم قصه ی این یکی چیه ....!؟«

مسیح تمام هوش و حواسش پی شاداب بود و رنگ و رخ پریده اش و لبهایی که قاچ قاچ و بیرنگ شده بود....! بی تاب از این همه بی تابی اونفس هایش رفت و یقین داشت که مرد عب*و*س پیش رویشان محال است کوتاه بیاید و از هردوی آنها در یک زمان بازجویی کند ! کلافه از درماندگی و ترس خوابیده در چشمان او سر خم کرد ودستی به میان موهای نامرتبش برد و با صدای پر بغض شاداب سر برداشت ، نگاهش را از کاشی های مربع شکل و درب و داغون کف جدا کرد و باز هم چشمانش سمت او چرخید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من هیچ جا نمیرم«!....

رییس پاسگاه لبخندی که بشتر شبیه به پوزخند بود گوشه ی لبش جان گرفت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت با صدای پر تحکم رو به زاهدی گفت:

»ننه من غریبم رو بگذار برای بعد ....زاهدی ببرش«

مسیح نهایت تلاشش را می کرد تادربرابر رفتار تندو خشن رییس پاسگاه صبور و بردبار باشد، اوضاع را از آنچه که هست خراب تر نکند....!سرش به سمت شاد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۵ ۱۳:۴۶]
اب برگشـــت و نگاهش به دو خط خیس و صـــاف گونه های او ثابت شـــد و با لحنی نرم البته مردانه حامی گفت:

»چرا گریه می کنی ...!؟«

پلک هایش را برهم گذاشـــت و اشـــکهایش مثل طنابی پر گره روی یک خط ممتد بر روی گونه هایش نشـــســـت و با لبهایی که می لرزید زیر لب آهســـته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مسیح من می ترسم بدون تو جایی نمیرم«....

مسیح قبلش فشرد شدو روحش لای منگه ی درماندگی رفت با صدایی نرم تر از قبل پچ پچ وارگفت:

»از چی میترسی ...!؟ من همین جا هستم ، همه چی براشون توضیح میدم و بعد با خانواده هامون تماس می گیریم، با این آقا برو«...

شاداب پلک هایش را برهم گذاشت و ته مانده ی اشکهایش هم جاری شد وبا سری افتاد و پاهایی که از سنگینی گویی در سیمان فرو برده باشند همراه سرباز به راه افتاد و دل و روح مسیح میان چشمان تر او جا ماند!...

با بسته شدن دراتاق رییس پا سگاه چشمان گردو ریزش را ریز تر کرد وچینی ریز و درشت پای آن لنگر انداخت و با لحنی پر طعنه پرسید:

»خب انگار خیلی هم با هم غریبه نیستید ....!؟«

سپس کاغذ سفیدی را با آرام نیروی انتظامی ،روی دل شیشه ی رو میز به سمت جلو هول داد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حالا بریم ســر وقت قصــه ی تو .... وای به حالت اگه دورغ و دَونگ قاطی حرفهات با شه ... هرچی رو هم که می گی بعدش توی کاغذ می نویسی آخر هم اظهارات رو امضا می کنی... قبل از هرچیز از نام نام خانوادگیت و شغلت شروع کن تاببینم قصه ی تو چیه ...؟ وای به حالتون قصه های شما دوتا یک خطش هم با هم نخونه ....!؟«

مســیح شــقیقه هایش از درد پر توان می کوبید ،رفتار تندو تیز رییس پاســگاه اعصابش را شیشه ای کرده و آستانه ی صبرش تا لبریز شدن به مویی بند بود، اما باز زبان در کام گرفت وبی حرف و کلامی ســری به علامت تایید جنباندو قدمی پیش گذاشــت ، صــندلی روبروی میز رییس پاســگاه را پیش کشــید ، نشست و شروع به نوشتن کرد .... نگاهش روی اولین سطر رفت و با خطی نه چندان خوش نوشت

نام: مسیح

نام خانوادگی: طلوعی

***

وقتی خداوند تو را تا لبه ی پرتگاه مشکلات سوق میدهد ؛

تماما به او اعتماد کن زیرا دو چیز ممکن است اتفاق بیافتد

یا خودش تو را میان زمین و آسمان می گیرد

یا پرواز کردن را یادت میدهد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۶ ۰۹:۵۹]
مسیح از« ب» بسم الله تا « ن» پایان رازیر نگاههای ریز بین رییس پاسگاه گفت و نوشت و انتهای آن را امضا کرد....

رییس پاسگاه برگه ی اظهارت او را برداشت و نگاهی گذرا به آن انداخت و تکیه اش را به صندلی داد بعد از دقایقی نه چندان طولانی با لحنی که نرم تر از قبل بود گفت:

»خب آقای دکتر برای صحت و سُقم حرفهات باید ا ستعلام کنم ، تاا ستعلام بیاد مهمون ما هستی ، حرفهای اون دختر خانوم رو هم باید بشنوم بعد از استعلام و صحت حرفهاتون میتونید با خانوادهاتون تماس بگیرید تا مدارک شناسایی تو رو بیارن و به سلامتی تشریف ببرید«...

مسیح از جایش بلند شد و دستی به پیشانی پر دردش کشید و با صدایی که از خستگی پر خط و خش شده بود گفت:

»خواهش میکنم زودتر این کاررو انجام بدید من نگران حال مادرم هستم و این هشت روز مطمئنم به قدر سالی براش گذشته ... خانواده ی خانوم خجسته هم یقنا نگران و دلواپس هستند«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رییس پا سگاه سری به علامت تایید تکان داد طبق عادت باز هم د ستی درهوا تاب داد ورو به سرباز آماده به خدمت کنار در اتاق گفت:

»زاهدی این آقا رو هم ببر فعلا مهمون ما هســتند تا اســتعلامش از تهران بیاد .... دختر و هم بیار قصه ی اون رو هم بشنوم ، یه چایی داغ هم برام بیار«....

زاهدی چکمه هایش را محکم به هم کوبید م سیح همراه سرباز دیلاقی که قد دراز و بی قواریی دا شت و ا سلحه اش روی شانه های باریکش سنگینی می کردبه سمت بازداشتگاه پاسگاه راهی شد....

****

سوز موزی و گزنده ای زیر پوست شهر همیشه آلوده ی تهران نشسته بود و از روی پوست و گوشت عبور می کرد تا مرز استخوان ها هم نفوذ می کرد..

مامان زری میان دل شوره هایی که پس و پیش می شد ، بی توجه به سوز سرد زم*س*تانی و دمپایی هایی که به پا داشت کنار ماشین قدم میزد و مدام دو گام رفته اش را بر می گشت و یک نگاهش به ساعت مچی اش بود و نگاه دیگرش هم به در کلانتری و سربازی که داخل اتاقک فلزی ا سلحه به د ست ای ستاده بود .تسبیح به دست پشت سر هم اسماء خداوند را زیر لب زمزمه می کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بیرون آمدن شهاب و منوچهر خان از کلانتری ذکر« یا الرحم و الرحیمن» را بلندتر گفت و بی طاقت به سمت آنها روانه شد و در یک قدمی شان ایستاد ، تند وپرشتاب ، پشت سرهم پرسید:

»چی شـد از بچه ام خبر داشـتند .. ؟چی می گفتند ....؟ پیداش کردند ،چرا این قدر دیر کردید... ؟بهتون گفتم بگذاریدمنم بیام ودلم این جا طاقت نمیاره تا برگردید .....!جونم اومد توی حلقم«!....

زرین خانوم پشـت سـر هم اضـطراب هایش را میان جمله هایش جا میداد و حرف می زد و شـهاب از هیجان صـدایش جایی در گلویش جا مانده بود و چ شمان منوچهر خان از ا شک خیس بود ،زرین خانوم با دیدن چ شمان تر او در دم هیجانش فرو کش کرد و قبل از اینکه ک سی حرفی بزند با صدایی که به ناله شبیه بود گفت:

»منوچهر ... نکنه سر بچه ام بلایی اومده باشه .... !؟«

سـینه اش خس خس می کرد گویی نفس هایش را یک به یک در سـینه اعدام می کرد ند که این چنین نفس کم آورده بود شـهاب زود تر از آقا جانش به هیجان های نشسته روی تار های وجودش غلبه کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

»مامان زری شاداب رو پیدا کردند« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همین جمله کافی بود تا زرین خانوم در دم سقوط کند ، زانو هایش خم شد و سر بر آسفالت خیابان گذاشت ، سجده کرد و با چشمانی که اشک شوق می بارید میان هق هق گریه هایش مدام می گفت «خدایا شکرت ، خدایا شکرت«

منوچهر خان اشـــکهایش با پَر کتش پاک کرد و کمر خم کرد و در حالی که سعی می کرد او را از روی زمین بلند کند آهسته گفت:

»خاله قزی .... شاداب مون برمی گرده خونه«....

زرین خانوم ســـر از ســـجده برداشـــت و بلند شـــد چادرش را جمع کرد و با چشمانی که اشک شوق مثل مرواریدی غلتان در آن تلالو داشت پرسید:

»کجاست ....؟ آلان بریم دنبالش ....؟ حالش خوبه ...؟«

شـــهاب خم شـــد و پایین چادر مامان زری اش را از خاک پاک کرد ومنوچهر خان چادر او را که پس رفته بود قدری جلوتر کشید و با صدایی که بوی شوق میداد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»قصه اش مفصله ... همین قدر بدون که حالش خوبه سوار شو تا برات بگم رییس کلانتری چی گفت.... آلان که دیر وقته ولی فردا صـــبح زود وقت اذان راه میافتیم خدا رو چه دیدی شـاید هم زنگ زد و صـداش رو شـنیدیم....فعلا هیچ کس نمیخوام چیزی بدونه حتی منصـــور ... بهانه ی ســفر فردا رو هم خودم جور میکنم«

منوچهر خان از شادی پشت سر هم سلسله وار جمله هایش را با ربط وبی ربط ردیف می کرد .....سپس رو به شهاب که بدون کت و کاپشن و لباس گرم کمی آن سو تر ایستاده بود گفت:

»پسر یه لا قبا اومدی بیرون نمیگی میچای....!؟ سوار شو ،رو شن کن بریم فردا راه طولانی در پیش داریم شـــب زنگ میزنم به داداشـــم و میگم زرین رو یکی دو روز میبریم شمال تا حال و هواش عوض بشه نادر هم چیزی پر سید همین رو بگو .... ندا و سوری هم که فعلا نیستند و رفتند کیش«...

شهاب با شنیدن اسم ندا گریه ر*ق*صانی های این روزهایش شادی هایش در دم دود شد و به هوا رفت اخم هایش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۶ ۰۹:۵۹]
نا محسوس در هم شد سری تکان داد و چشمی زیر لب گفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانواده ی خجســته وقتی میرفتند امید ته دلشــان لنگر انداخته بود و رد پای لبخند روی لبهایشان بودا...

***

برای خانواده ی طلوعی جمعه حال و هوایی دیگر دا شت ومیان آنها دل شوره و دلهره بی امان دســت و پا میزد و دقایقشــان همراه دلواپســی روی صــندلی بیمارستان و پست دراتاق سی سی یو می گذشت!...

مارال اشکهایش بند نمی آمد و بازهم فین فین هایش ردیف بودا....

اما ماندانا بی آنکه گریه کند ، ا ضطرابش را با قدمهایش تقسیم می کرد و مدام راه رفته اش را بر می گشت!....

آقای فرجام هم کنجی درهم فرو رفته نشــســته بود و به ســرامیک های ســفید بیمارستان چشم دوخته بود.... بیتا هم کمی آن سوتر تکیه به دیوار سرش توی مو بایلش بود و مدام چت می کرد ... کامران قدمی به او که تزدیک شــد و سرش را بیخ گوش او کشاند و پچ پچ وار گفت:

»لااقل به احترام دلواپ سی این خانواده هم که شده اون ما سما سک رو بگذار کنار.... یا بیا برو خونه تون و جلوی چشم مون نباش«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیتا پشـــت چشـــمی نازک کرد و موبایلش را به داخل کیفش سُـــر داد ، زنگ موبایل آقای فرجام صـــدای اعتراض پرســـتار گردو تپلی که مانتو و مقنعه ای سرمه ای به تن دا شت را در آورد او را با قدمهای بلند به سوی آنها کشاند وبا صدایی که سعی داشت ارام باشد گفت:

»لطفا تا یک ربع دیگه همگی از این جا برید بیرون ، اصلا نیازی به حضورتون نیست تا همین جا رو به سفارش دکتر موحد که آ شناتونه گذا شتم پ شت در اتاق بنشینید« ....

آقای فرجام به چشم برهم زدنی زنگ موبالیش را خاموش کرد و با دیدن شماره ی کلانتری از جایش بلند شـــد قبل از اینکه بیرون برود به کنار کامران رفت و تندو پرشتاب جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

»از کلانتریه من برم ببینم چی میگن فعلا حرفی به دختر ها نزن نمیخوام بی جهت امیدوار بشن«....

سپس با قدمهای بلند، تند و تیز به سمت انتهای راهرو دوان دوان رفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران سـری به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی چشـمان نگران ماندانا نشست و بی تاب قدمی به سمت او برداشت ، روبروی او ایستاد و با صدایی که نرم و پچ پچ واربود گفت:

»نگران چی هستی ... !؟ قول میدم بهت همه چی درست میشه« ...

ماندانا نیم نگاهی به بیتا که چ شم از آن دو برنمی دا شت انداخت و معذب از حضور او گفت:

»ببخشـید کامران خان امشـب باعث زحمت فخری خانوم و جناب سـرهنگ شدم اگه پدر و مادر رضا مشهد نبودند خشایار رو به اونها می سپردم پریوش جون هم حال و روزی برای نگه داشـتن بچه نداره وگرنه مزاحم شـما نمی شدم«....

کامران دلش می خواست می گفت تو خیلی وقت است که مزاحم دلم هستی ولی نگاههای خیره بیتا مانع شـد و به جواب خواهش میکنم اکتفا کرد و با ویبره ی موبالیش آن را از جیب کت چرمش بیرون کشـید وبا دیدن شـماره ی ناشناس حک شده روی صفحه ی موبایلش که یقینا از شهرستان بود چند گام از ماندانا فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد و آهسته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله بفرمایید«...

هنوز بله بفرماییدش ترو تازه بود که صدایی آشنا در گوشش طنین انداز شد...

»سلام کامران ، مسیح هستم«!....

***

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۱۴:۴۴]
کامران مات شد گویی او را به عالم خلسه پرتاب کرده باشند....

لحظه ای به گوشش هایش اعتماد نکرد به پشت سر برگشت و نگاه سر درگمش روی ماندانا نشست که با دو قدم فاصله از او ایستاده بود ... ماندانا با دیدن چشمان بی حرکت کامران دلشوره چنگال نیرومندش را ته دلش فرو کرد و دوگام فا صله بین شان را پر کرد مسیح که سکوت ممتد پشت خط آزارش میداد چشم از نگاه خیره ی رییس پاسگاه گرفت و این بار با صدایی بلند تر گفت:

»کامران صدام رو داری هنوز پشت خطی ....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران با شنیدن صدای مسیح از عالم خلسه جدا شد و درحالی که نگاهش به سمت ماندانا ثابت و بی حرکت مانده بود ، کوتاه لب زد :« مسیح پشت خطه ...»

حالا نوبت ماندانا بود که از شـــوک این خبر مات و مبهوت شـــود هر دو چشمانشان در هم قفل شده بود و کامران با صدای مسیح به خود آمد:

»کامران صدام رو داری من مسیح هستم«....

کامران دست ماندانا را میان دستش گرفت و درحالی که به سمت در خروجی که انتهای راهرو بود میدوید با صدای بلند گفت:

»نوکرتم به خدا صدات رو دارم کجایی مسیح ...!؟«

کامران دست ماندانا بین دستانش بود هردو یه سمت در خروجی بخش سی سی یو نمی دویدند، بلکه از شادی پرواز می کردند...! مارال با شنیدن اسم مسیح هم بی خیال فین فین هایش به دنبال آنها دوید و بیتا هم پشت سرشان ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با رفتن آنها از بخش سی سی یو پر ستار گردو تپلی نفس عمیقی کشید او هم خدا را شکر کردو در را پشت سرشان بست با خودش عهد کرد تا دیگر راهشان ندهد...

***

,وقتی به بیرون از راهروی بخش قلب ر سیدند کامران از شوق نفس نفس میزد و ماندانا هم.....

کامران نفس عمیقی کشـــید، نگاهش را از ماندانا و نفس ، نفس زدن های پی در پی او گرفت ، کمرش خم کرد و یک دســتش را روی زانو گذاشـــت و با کلمات منقطع بریده ، بریده گفت:

»مرد حسابی دقمون دادی....! کجایی که هشت روزه ازت خبری نیست....!؟«

»کامران الان فر صتی برای تو ضیح ندارم ... مامان فرنگیسم چطوره دختره ها ماندانا و مارال خوبند ...!؟«

کامران قامت راســت کرد و نگاهش باچهره ی بی تاب ماندانا تلاقی کرد .... مارال از هیجان نفس توی سینه اش جا مانده بود و پلک هم نمیزد قدمی پیش گذاشت و با لحنی پراز التماس گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران خان ترو قرآن بده صداش رو بشنوم«....

مسیح صدای پر عجز مارال را از پشت خط شنید و از ناراحتی دستی به پیشانی اش کشید وگفت:

»گوشی رو بده مارال باهاش صحبت کنم . مامانم کجا ست ... ؟ تلفن خونه مو بایلش رو که جواب نمیده، حالش خو به..!؟ به دایی فرشادم زنگ زدم موبالیش مدام بوق اشغال میزنه« ....

»آره بابا همه خوبند وقت نگران تو بودیم«....

سپس اولین و دم دستی ترین دورغی که به ذهنش رسید را گفت:

»با دختر ها و فرنگیس خانوم شام اومدیم بیرون .... قرنگیس خانوم رفتند تا دستهاشون رو بشورند ....تلفنش پیش دختر هاست و لابد اونها هم متوجه نشدند«....

مسیح نفسی از سرآسودگی کشید عمیق و طولانی و همراه آن دل نگرانی هایش به پرواز درآمد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ببین کامران من توی یه پاسگاه مرزی هستم برو خونه ی من شناسنامه ام رو از توی کشـــوی کنار تختم بردار و به آدرســـی که برات میگم بیار زیاد نمیتونم حرف بزنم یعدا همه چی توضـیح میدم ،به مامانم و دختر ها سـلام برسـون ، فردا منتظرت هستم«

کامران از هیجان نگاهش بین مارال و ماندانا و گاهی هم بیتا مدام درچرخش بود وبا دیدن آقای فرجام که دوان دوان خود را به انها میرساند گفت:

»باشه باشه آدرس رو بگو«....

آقای فرجام با دیدن آنها پشت در بخش سی سی یو دلواپس با قدمهایی بلند به ســـمت آنها دوید وبیتا به داد ولواپســـی هایش رســـید و با لبخندی که روی لبهایش ثابت شده بود گفت:

»فر شاد خان خدا رو شکر مسیح زنگ زد و آلان هم پشت خطه و با کامران حرف میزنه«...

همه خوشحال بودند در اوج دلواپسی و دل نگرانی برای فرنگیس خانوم دریچه ای به دنیای امید باز شده بود همین را هم شکر گذار بودند .... و در این میان بیتا هم شریک شادی خانواده ی طلوعی ها بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

کامران تلفن را قطع کرد و ماندانا و مارال چشـــمانشـــان به دهان کامران دوخته شده بود ...کامران نیم نگاهی به ساعتش انداخت و روبه آقای فرجام گفت:

»باید اطلاعات پرواز چک کنم اگه پرواز باشه همین آلان میرم دنبالش«....

آقای فرجام حرف پشت لبش بود که بیتا پشت بند جمله ی کامران تندو شتاب زده و البته پر هیجان گفت:

»یکی از دوستان من توی فرودگاهه میتونه کمکون کنه ... اگه پرواز باشه حتما بلیط صادر میکنه«....

کامران سری به علامت تایید تکان داد و پنجه هایش میان موهایش فرو برد:

»اگه بتونه کمکون کنه عالیه ... فقط سعی کن بلیط دوتا بلیط برای برگشت رو هم بگیری ... فرنگیس خانوم همین که صدای مسیح رو بشنوه قلبش به ریتم زندگی برمیگرده«....

آقای فرجام میان رفتن و ماندن دل ، دل میزد عاقبت رو به کامران شدو گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران خان این چند وقت فقط باعث زحمت شدیم من می مونم پیش دختر ها و خواهرم.... شاید اینجا خد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۱۴:۴۴]
ای ناکرده مشکلی پیش بیاد«...

کامران از خوشـــی روی پایش بند نبود درحالی که به ســـمت در خروجی بیمارستان میدوید با صدای بلند گفت:

»بیتا راه بیافت من باید برم خونه ی مسیح شناسنامه اش رو بردارم ببین میتونی با اولین پرواز برام جا بگیری«....

مارال که از او هیجان زده تر بود به دنبالش دوید و در حالی که کلید خانه ی مسیح را میان انگشتانش به ر*ق*ص در آمده بود فریاد گونه گفت:

»کلید خونه ی مسیح رو یادت رفت«....

کامران محکم به پیشـــانی اش زد ایســـتاد و کلید را گرفت و شـــروع به دویدن کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران نیازی به هواپیما نداشت و خودش بال درآورده بود پرواز می کرد!....

****

چند فرسخ با تهران فاصله داشت اما فاصله ی دلش با مادرو خواهرانش به قامت تار مویی بود ....! و دلش برای دیدنشان پرپر میزد....

بعد از خداحافظی نفسی از سر آسودگی کشید رو به رییس پاسگاه گفت: « لطف کردید جناب سروان«...

رییس پاسگاه حالا از در آشتی در آمده بود و لحنش نه خیلی ولی نرم تر از چند ساعت قبل بود جرعه ای از چایش را نوشید و روی به مسیح گفت:

»آقای دکتر دُرشتی و بد خلقی ما رو ما عفو کنید ... شرایط کاریمون باعث خُلق تنگمون میشه ... جناب سرگردی که پیگیر پرونده ی گم شدن شما بوده خود شون شخصا با من تماس گرفتند ....ان شالله وقتی تشریف بردید تهران حتما باهاتون صحبت می کنند .... از نظر من رفتن شما هیچ منعی نداره حتی می تونستم درخواست یه کپی از شناسنامه یا کارت ملی تون رو بکنم و که برام فکس بشه ولی بدون پول و اوراق شناسایی درست نیست که توی جاده راه بیافتید و بهتر منتظر بشید تا بیان دنبالتون«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح سرش را به علامت تایید ریز تکان داد و پرسید:« پس با این حساب خانوم خجسته هم منعی برای رفتن ندارند«....

رییس پاسگاه از جایش بلند شد و دستی به چشمان خسته اش کشید:

»بله ایشون هم برای رفتن مشکلی ندارند ولی خب فعلا دست ما امانت هستند تا پدرو مادرش بیان دنبالش« ...

مسیح میان دل ،دل هایش عاقبت دل به دریا زد و گفت:

»امکانش هست چند دقیقه ایشون رو ببینم ....!؟«

ابروهایش درهم جفت شد و نگاه عقابی اش تیز تر ، خنده ای محو گنج لبش نشست:

»بمونه برای فردا صبح بهتره ... هر وقت خانواده تون با مدارک شناسایی اومدند میتونید تشریف ببرید«....

مسیح که اصرار کردن را بی ثمر میدانست دل به فردا صبح سپرد هیچ نگفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روز جمعه با تمام سختی هایش یکی دوساعت تا صبح فردا راه داشت و مسیح و شاداب هر دوبی آنکه چشم بر هم بگذارند بی بال و پر خیالشان در آسمان آن دیگری پرواز میکردا...

****

دوست وقتی به یک دیگر رسیدند گویی دنیایی از رفاقت به هم رسیده باشد و دستهایشان که به نشان دوستی بهم رسید مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند....

کامران بی انکه دستهایش را از دور بازوی او جدا کند قدری از او فاصله گرفت و نگاهش را در چهره ی او تاب داد ، ریش های بلند خوابیده روی صـــورتش ، پوست سبزه ی سرما زده اش را گذرا نگاهی کرد و گفت:

»پســـر این هشـــت روز چقدر عوض شـــدی .... چی شـــد که یه دفعه غیبت زد...!؟«

مسیح از او جدا شد و قدری فاصله گرفت و گفت:

»بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم ، «

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس نگاهش به سمت ساعت دبواری اتاق رییس پاسگاه نشست که عقربه ها پنج دقیقه هم از سه بامداد گذشته بود.

»فکر نمی کردم به این زودی بیای و فردا منتظرت بودم«....

»با پارتی بازی بلیط پیدا کردم از فرودگاه هم تا این جا ما شین دربست گرفتم و آلان هم دم در پاسگاه منتظره.... جاده ها لغزنده است باید زود تر راه بیافتیم« ....

کامران قصد داشت کمی بیشتر توضیح دهد اما مجالی نیافت و ستوان لطفی برگه خروج مسیح را نوشت و امضاء کرد و روی شناسنامه ی او گذاشت و گفت:

»آقای طلوعی میتونید تشریف ببرید به سلامت«....

مسیح که تمام ساعتهای گذشته فکر شاداب به ذهنش سنجاق شده بود با تشکری کوتاه برگه خروج را همراه شناسنامه اش برداشت درحالی که از اتاق بیرون می آمد رو به کامران گفت:

»آلان نمیتونیم راه بیافتیم من این جا یه کار نیمه تموم دارم....! بریم شهر یه هتل پیدا کنیم، فردا صبح حرکت می کنیم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منظور او را از کار نیمه تمام نفهمید ... اما وقتی اصـــرار او را برای ماندن دید عاقبت محتاط گفت:

»مسیح باید هرچه زود تر برگردیم تهران من دوتا بلیط برای برگشت هم گرفتم اگه دیر حرکت کنیم به پرواز نمی رسیم«...

مســیح کنار در اتاق رییس پاســگاه به آنی ایســتاد با اخم های درهم و لحنی جدی پرسید:« اتفاقی افتاده ....!؟«

کامران که لب باز کرد باهر کلامش فرو می ریخت و آخر جمله ی او آواری برایش به جا ماند ... گویی به عالم برزخ پرتاب شـــده بود که این چنین میان بلاتکلیفی هایش دست و پا می زد ،دل، دل میزد میان رفتن و ماندن!...

یک ســو مامان فرنگیس اش را داشــت که با مرگ دســت و پنجه نرم می کرد و ســویی دیگر شــاداب را ....! و هردو حکم نفس هایش را داشــتند ....میان چه کنم های ذهنی اش ستوان لطفی بیرون آمد به آنی به سمت او پا ت

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۱۴:۴۴]
ند کرد و پر شتاب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میشه خواهش کنم قبل از رفتنم اون خانومی رو که همراه من بود ببینم ...؟«

ستوان لطفی سری به علامت نفی بالا انداخت در اتاق را پشت سرش بست و گفت:

» سه چهار ساعت صبر کنید جناب سروان تشریف بیاردند ایشون دو ست ندارند در غیبتشون کاری بدون دستورشون انجام بشه«....

محال بود بدون دیدن شاداب از این جا برود کلافه و م*س*تا صل بازوی او را که قصد رفتن داشت ، گرفت و به سمت خود برگرداند:

»خواهش می کنم من نمی تونم تاصـــبح صـــبر کنم باید قبل از رفتنم حتما ببینمشون .... ایشون جرمی مرتکب نشدند که منعی داشته باشند استعلامش هم اومده«!....

لطفی دستی به پلک های خسته اش کشید:

»باشه ... فقط در حد پنج دقیقه نه بیشتر ....بعدا هم تشریف ببرید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران گیج و گنگ بود و نمی دانســـت مســـیح از چه کســـی حرف میزند و مجالی هم نشد تا بپرسد چرا که ستوان لطفی رو به او شد و گفت:

»آقا شما تشریف ببرید بیرون از پا سگاه منتظر با شید ایشون هم تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون هستند«...

***

با باز شـــدن در آهنی انباری و صـــدای غژ غژ آن که روی لولا ها ناله وار می چرخید به آنی سر از زانو برداشت با دیدن مسیح در آستانه ی در جان به روح و تنش برگشت ...به طرفه العینی تکیه اش را از دیوار بردا شت وهول و شتاب زده از تخت پایین امد نگاهش به روی آن دو نشست و ستوان لطفی نیم نگاهی به شاداب انداخت و آهسته و تاکیدی رو به مسیح گفت:« لطفا کوتاه«....

سپس بیرون رفت و لای در نیمه باز گذاشت و پشت در ایستاد....

مســیح با دیدن صــورت رنگ پریده ی شــاداب که زیر نور ســفید رنگ لامپ سقفی، رنگ پریده تر هم به نظر میر سید به سمتش پرواز کرد ودر یک قدمی اش ایستاد و نگاهش روی حلقه اشک لرزان چشمان او نشست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هردو چشمانشان بی آنکه پلک بزنند در هم قفل شده بود و شاداب دیگر تاب نیاورد و پلک که برهم گذاشت اشکهایش راه گونه هایش را در پیش گرفتند و مسیح دست روی رد خیسی گونه ی او گذاشت آن را پاک کردونرم و نجوا گونه گفت:

»ماه پیشونی من واسه چی گریه می کنه .... !؟با خانواده ات صحبت کردی... ؟«

با شنیدن ماه پیشونی ته دلش غنج رفت و لبخندی هم روی لبش جان گرفت و نگاهش را به سمت مخالف چرخید و بی حرف و کلامی سرش را تکان داداما شادی ته دلش عمرش به قدر نفسی کوتاه بود ... ! مسیح بی تاب ناز خوابیده در چشمان او دستهایش را میان دستهای بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت:

»عزیز دلم رفیق نیمه راه نیستم ... مجنون تر از این حرفهام که لیلی رو رها کنم ولی باید برم ، مامان فرنگیسم سکته کرده و الان بیمارستان بستریه باور کن به غیر از مامانم هر اتفاق دیگه ای میافتاد محال بود تنهات بگذارم ... میترسم خدایی ناکرده از دستش بدم« ...

مسیح میگفت و چشمان شاداب از اشک پر و خالی میشد نفس هایش هم پس و پیش ....! باز دلشوره ها خوش وخرم بساطشان را روی دلش پهن کرده بودند... حس نا امنی زیر پوستش نشست و ترس دوری مسیح هم کنارش!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی هیچ نگفت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که می لرزید کوتاه گفت:« برو به سلامت«....

مسیح قدمی پیش تر گذاشت و نفس به نفس او ایستاد دستهایش را بند بازوی او کرد و شاداب پیشانی اش را به پالتوی او چسباند و ب*و*سه ای یواشکی از همان ب*و*سه هایی که دلت می بیند و چشمت نمی بیند روی پالتوی او گذاشت و سربرداشت و با همان چشمان بارانی به او خیره شد..

مسیح دست او را بالا آورد و ب*و*سه ای پشت دست او گذاشت و نرم نجوا کرد:

»میام دنبالت ماه پیشونی .... شماره ی من رو که داری برسم تهران سیم کارتم رو فعال می کنم شماره ی تو رو هم از حفظم فقط یه شماره دیگه بده تا خیالم راحت تر بشه« ....

شاداب ذهن خسته و درمانده اش را که ناتوان از فکری م*س*تمر و منطقی بود برای به خاطر آوردن شماره تلفن ها زیر رو کرد و عاقبت تلفن خانه و شماره ی موبایل شهاب که از همه رُند تر بود پشت سرهم تکرار کرد با صدای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ستوان لطفی قدری از هم فا صله گرفتند و مسیح سر خم کرد و شال او را بالا برد و ب*و*سه ای هم سهم آن شد زیر لب زمزمه کرد:

»خدا حافظ ماه پیشونی من تهران می بینمت«...

مسیح که رفت روح شاداب هم همراهش پرواز کرد و زانو هایش خم شد و همان جا روی کاشی ها نشست و سر بر زانو گذاشت...

***

انوار خورشید خرامان خرامان خود را لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و نرم نرمک روی دیوار نشست....

یک نور باریک و لاجون ، بعد زاویه دار از کنج دیوار خود را به کاشی های چرک و لب پر رساندو روی زمین پهن شد ... سرمای اول صبح روی تار، تار وجودش نشست و لرزشی هم میان تنش ...! بعد از یک شب بیداری دیگر زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاچ شده اش کشید و نگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.....

پتوی سر بازی بوی کهنگی و کثیفی اش بیداد می کرد ...و بوی بد آن مثل چسب به پرزهای بینی اش چسبیده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آن را به کناری پس زد وتکه اش را به دیوار گچی اتاقک نه متری داد و صـــدای غژ غژ تخت چوبی سکوت اتاقک را برهم زد و

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۱۴:۴۴]
میان هیاهوی افکار پریشانش نشست....
چشم هایش روی کتانی های رنگ و رو رفته و زهوار درفته اش ثابت شد که با نخی سـیاه رنگ محکم دوخته شـده بود ورویه را با کوک های درشـت به کف متصل کرده بود لبخندی روی لبش جان گرفت و قدری خم شد دستی نوازش وار به روی کوک های درشـت کشـید ، پشـت هر کوک دنیایی عشـق خوابیده بود....
شده بود حوایی که از بهشت رانده شده و میان بزرخ دنیا جا مانده!....

خب همه چیز به پایان رسـید ، گویی خوابی بوده که با طلوع خورشـید پشـت پلک شب به جا مانده بود .... تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و یقین داشت که دیگر هیچ چیز به روال سابق برنخواهد گشت ... به یاد بهشتی افتاد که همراه فرزنده آدم عاشـــقی کرد و حال او را میان کش و قوس بازی روزگار از دست داده بود!....

و او چقدر دلش می خواســـت باز هم برمی گشـــت به همان «بن بســـت بهشت.....»

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۸ ۲۲:۴۸]

»فصل دهم«

تهران حال و هوای همان ده روز پیش را دا شت پراز ترافیک و خیابانهای شلوغ ، خانه هایی با چراغهایی روشـن ، و مردمی که پی روزمرگی هایشـان بی وقفه می دویدند!...

و برای شاداب خانه ی جدید حال و هوای دیگری داشت و هنوز با آن نامأنوس بود .... ،!حتی با پنجره چهار گوش نو و ترو تازه اش که دســت و دلباز رو به شهر باز میشد ...! آپارتمانی در طبقه ی دهم یک برج شیک و نوساز!...

به خانه برگشت..... بی آنکه مامان زری و شهاب و آقاجانش سین ، جیم اش کنند... بی آنکه او را در منگه بگذارند و از ندانسته هایشان بپرسند ...! و چقدر سپاسگزار آنها بود که به او فرصت دادند تا قدری با خودش خلوت کند!... نفس های کهنه اش را ترو تازه کرد و مسیح پیش چشمانش جان گرفت...

هنوز خاطرات بن بست بهشت برایش جان دا شت ...! نعنا و پونه ، حنا و بانو جان ؛ خانه ی مشدی رحیم و سوپر منی که می گفت از من سوپر من نساز ولی براستی سوپر من قلب و روحش بود!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در اتاق با تقه ای کوتاه باز شد و چشم از چراغهای ریزو درشت شهر که از دور سوسو می کردند گرفت و به سمت در اتاق چرخید و شهاب با لبخندی نرم و همراه اناری سرخ و چشم نوازی داخل شد و با لبخندی کنج لبش گفت:

»یه مزاحم انار به دست نمیخوای ....!؟انارش خیلی شیرینه دلم نیومد تنهایی بخورم«....

شـهاب این را گفت و روی زمین کنار تخت نشـسـت و دسـتمال چهار گوش سفیدی را روبرویش پهن کرد و انار سرخ را روی دل سفید دستمال گذاشت ... و کارد را فرو بردو دانه های انار از دلش بیرون پریدند...

روی نگاه کردن به شهاب را نداشت در حالی که مدام از چشمان او فرار میکرد ،روی دو زانو روبرویش نشست ، شهاب دانه های سرخ انار را کف دستش ریخت و به سمت او که همچنان پلک هایش به زیر بود ، گرفت و نرم گفت:

»یادته وقتی بچه بودیم من برات انار دون میکردم و میریختم کف دسـتم و تو میخوردی ....؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یادش بود خیلی خوب هم یادش بود اصلا مگر محبت فراموش شدنی است و تاریخ انقضاء دارد...! همیشه ترو تازه است و قانون گذشت زمان شامل حالش نمی شود!...

لبخندی نرم روی لبش نشست .... دست برد انار ها را برداشت به دهان گذاشت و طعم مَلس آن وجودش را پر کرد... و نگاهش با چشمان شهاب که بی شباهت به چشمان خودش نبود تلاقی کرد و بریده و منقطع گفت:

»ببخشید ... این مدت خیلی شما سه تا رو نا خواسته اذیت کردم و باعث ناراحتی تون شدم ،نیازی به گفتن نیست میدونم به قدر یه کوه پشت سرم حرفه«...

شهاب دست شاداب را میان دستان بزرگ ومردانه اش گرفت و دانه های سرخ را به سمتش سرازیر کردو محکم و مردانه جواب داد:

»به خالق دونه های این انار قسم خودم مثل کوه پشت سر آبروت ایستادم و نمیگذارم کسی خط و خشی بهش بندازه«....

شاداب حلقه ای اشک از چشمانش قِل قّل کنان به روی گونه سرازیر شد و جایی حوالی چانه اش ناپدید شد .... شور اشکهایش روی لبخند شیرینش نشست و با پشت دشت رد خیسی چشمانش را گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ممنونم که به فامیل به خصــوص عمو منصــور اینا حرفی از برگشــتنم نزدید واقعا به این استراحت نیاز داشتم ....از ندا چه خبر از مامان شنیدم با زن عمو سوری رفته کیش«...

اسم ندا اخم هایش در هم کشاند و دل و دماغ انار خوردن را از دست داد...! دل از دانه های سرخ و آبدار گرفت وسری تکان داد و بعد از نفسی عمیق که از ته دلش همراه بود گفت:

»این چند وقت که نبودی خیلی چیزها عوض شد انگار خدا مقدر کرده بود تا با این اتفاق دوســت و دشــمن خودشــون رو نشــون بدهند ... ندا هم یکی از اونهایی بود که خدا لطف کردو چهره ی واقعی شو بهم نشون داد ... حرفهای تازه اش بد جوری روی دلم سنگینی میکنه«

شاداب دست روی دستهای قرمزو چسبناک شهاب گذاشت و نرم و پچ پچ وار پرسید:« چرا ...!؟ شما که با هم خوب بودید«!...

»آره خوب بودیم ... یعنی من نشون میدادم که خوب هستیم ...! ندا آتیش زیر خاکستر بود که به یه جرقه برای شعله ور شدن نیاز داشت و اون جرقه تو شدی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

.... میگه منه بی سواد و یه لا قبا به دردش نمی خورم و بهتر از من براش ریخته و درخواست طلاق داده« !.....

دستهایش را از درد غیرت در هم مشت کرد و بی آنکه به شاداب نگاه کند با همان لحن درمانده ادامه داد:

»می خواهیم توافقی ازش جدا بشیم .....زنی که فرش خودخواهی هاش رو ی غیرت شوهرش پهن کنه نمی تونه همدم خوبی براش باشه فعلا حرفی به مامان زری و آقاجون نزدم تو هم چیزی نگو تا وقت مناسبش خودم بگم و فکر می کنند یه دعوای زن و شوهری ساده است و دیر یا زود تموم میشه« ....

به چشمان پر غم شهاب خیره شد و سکوت کرد تا خلوت پر بغض مردانه اش را بر هم نزدند و بعد از تاملی کوتاه حرفش را چند بار مزه مزه کرد و گفت:

»داداش میشه بری مخابرات و سیم کارتم رو فعال کنی ...!؟«

شهاب د ستهای اناریش را با گو شه ی د ستمال پاک کرد و با همان اخم های درهم جواب داد:

»یه خط جدید برات میگیرم با یه موبایل گوگولی خو شگل .... دلم نمی خواد خط قدیمی ات روشن بشه و یه مشت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۸ ۲۲:۴۸]
خاله خان باجی مدام زنگ بزنند و به اسم دلسوزی فضولی کنند ... گاهی اوقات لازم که آدم به دور از این تکنولوژی های دست و پا گیر چند وقت ازهمه دور با شه تا به ذهنش ا ستراحت بده و با خودش خلوت کنه، را ستش با ندا که حرفم شد تمام حر صم رو سرگو شی بینوا خالی کردم و چنان به زمین کوبیدمش که هزار تکه شد و دیگه هم گوشی نخریدم«....

خب گوشی داغون شده ی شهاب فقط بینوا نبود و دل بیچاره ی او هم بینوا محسوب میشد که دستش از سوپر من خوش قد و بالایش کوتاه می گشت....!
و حالا سوپر من فقط شماره ی خانه ی قدیمی را داشت و شماره ی خط خاموش شهاب را!...
غصه هابه سمتش هورا کشان آمدند ومیان چه کنم هایش ...آقاجانش با سیبی سرخ و درشت داخل شد و ان را در هوا تاب داد و گفت:

»مزاحم که نیستم دلم نیومد تنهایی این سیب رو بخورم«...

سپس آن را کنار بینی برد و عمیق بو کشید و ادامه داد:« وای خدای من بوی بهشت میده«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب چشم از زیر جامه ی گل گلی آقا جانش گرفت و به احترام او بلند شد ، دستهای از هم گشوده ی او را که دید به سمتش پرواز کرددستهایش را به دور کمر او حلقه زد و جایی در آغوش پدرانه ی او گم شـــد ....آقا جانش دســـتی روی موهای او کشید و قدری او را از خود دور کرد و به پیشانی اش ب*و*سه ای پدرانه زد و گفت:

»برای من هنوز همون شـــاداب هســـتی ، هیچی توی این خونه عوض نشـــده درست مثل همین سیبی که توی دستمه همونطور سرخ و شیرین و ترو تازه«...

آقاجانش بوی سیب میداد بوی محبت پدرانه ..... قدری فاصله گرفت دستهای کار کرده و زیر او را میان د ستش گرفت سر خم کرد وآن را ب*و* سید و بوی خوش میوه زیر بینی اش پیچید....

میان این همه خوشـــی و حمایت که به ســـمتش ســـرازیر میشـــد مامان زری با پرتقالی درشت و براق از گرد راه رسید واو هم داخل شد و درحالی که روی لبه ی تخت می نشست شروع به پوست کندن پرتقال کردو بوی خوش آن در فضا مهمان شـــد ...و تکه ای از موهای مجعد زیتونی رنگش را به پشـــت گوشـــش فرستاد و گفت:

»شهاب جان فوتبال شروع شد تیم مورد علاقه ات بازی داره« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس در حالی که پرتقال را پرپر درون بشقاب میگذا شت رو به منوچهر خان اضافه کرد:

»منوچهر د ستت درد نکنه حواست به سیب زمینی های سر گاز با شه یه وقت نسوزه«...

مامان زری اش همه به روش خودش کیش کیش کرد وشاداب کنار او روی لبه ی تخت نشســت ، با بسـته شـدن در اتاق پر پرتقالی در دهان او گذاشــت و گفت:

»دلم برای گپ های مادر دختری مون لک زده بود« ....

شـــاداب از طعم شـــیرین و خوش پرتقال حس خوبی گرفت و هنوز درگیر شیرینی آن بود که مامان زری گفت:

»میدونی وقتی نبودی ،فقط جای دخترم خالی نبود ....! جای دوستم هم خالی بود، کسی که همدم حرفهام می شد«...

شاداب به مامان زری اش نگاه کرد که پَر پرتقال را میان انگشتانش تاب میداد و با صدای او نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حالا هم مادرت این جا ننشسته ...! یه دوست کنارته تا با اون حرف بزنی....! حرفهای خیلی خصوصی که دخترها فقط به دوستای صمیمی شون میگن و از خانواده ها شون قائم میکنند . دو ست داری با یه دو ست درد دل کنی تا یه کم سبک بشی....!؟«

شاداب مات شد....! مبهوت این همه مادارنه ی مامان زری اش ! باید در برابر او زانو میزد، سر خم می کرد و به سجده می رفت!...

پر پرتقالی از درون ظرف برداشـــت و میان انگشـتانش گرفت و در حالی که به آن تاب میداد با صدایی نرم گفت:

»با اتفاقاتی که افتاد، بهتون حق میدم که ذهنتون درگیر این مو ضوع با شه ....! ممنونم که به من احترام گذا شتید و چیزی نپر سیدید....ولی حقّتون که بدونید من همون شاداب هستم و هیچی عوض نشده«!...
زری خانوم با پ شت د ست ا شکهایش را که خیال چکیدن دا شت را گرفت و دستش را روی گونه ی شاداب گذاشت:

»سفید بخت بشی خیالم رو راحت کردی ...حالا قصه ی این سفر نا خواسته ات رو برام بگو«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب شد شهرزاد قصه گو و قصه هایش را یک به یک تا انتها گفت از مسیح و قرار روز جمعه اش گرفته تا روســتای بهشــت و قانونهای بینشــان .... گفت وبارید وسبک شد...

***

برگشتن مسیح به خانه ، برای فرنگیس خانوم حکم دم مسیحا را داشت و قلبش به ریتم زندگی برگشت و بعد از بهبودی نسبی به بخش منتقل شد....

مسیح هم به روزانه هایش برگشت کفش های براق و واکس زده ، کت و شلوار خوش دوخت و صورتی تمیز و اصلاح شده که پوست سبزه اش را بیشتر به رخ می کشــید.... همه چیز به روال بود به غیر از دلش که دل ،دل میکرد برای ماه پیشونی به اسم شاداب!...

ساعت ملاقات همه بودند پدرو مادر کامران جناب سرهنگ و همسرش فخری خانوم ... مارال و ماندانا و کامران البته بیتا هم از قافله عقب نمانده بود و حضور داشت و چشم از قد بالای مسیح بر نمیداشت پدر کامران درحالی که چشمش به مسیح بود گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دکتر باید اعتراف کنم همه ی ما رو توی شــوک برده بودی....! این یه هفته به همه ی ما سالی گذ شت و از همه ی ما بدتر حال فرنگیس خانوم بود .... همه ی ما واقعا نگران حالشون بودیم حالا که به

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۸ ۲۲:۴۸]
شــکر خدا برگشــتید به نظرتون بهتر نیســت به بیمارســتانی که خودتون اونجا هستید منتقلشون کنید به هرحال اونجا بیمارستان به نام و مشهوریه«...

فرنگیس خانوم د ست مسیح را بین د ستانش گرفت و همانطور که چشم از او برنمی داشت با صدایی پر خش گفت:

»مسیح که برگشت نفس های منم برگشت« ...

مارال روی پاشــنه ی پا ایســتاد و گونه ی مســیح را محکم ب*و*ســید و تف هایش را روی صورت او به جا گذاشت و مسیح دستی به جای تف او کشید و معترض با صدای ارام گفت :« مارال«!...

و سپس رو به جناب سرهنگ شد و جواب داد:

»ممنونم جناب ســرهنگ شــما وفخری خانوم و همین طور بیتا خانوم لطف کردید که این مدت خانواده ام رو تنها نگذاشتید ... دکتر موحد یکی از بهترین

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ها هستند و البته دوست نزدیک من و نیازی نیست که به بیمارستان دیگه ای منتقل بشن نیم ساعت پیش با ایشون صحبت کردم و طی یکی دو روز دیگه مادرم رو مرخص می کنند« ...

بیتا قدمی پیش گذاشت نمی دانست این مرد چه دارد که واژه ها را برای حرف زدن با او گم میکرد و دست و پایش را هم ... تابی به گردنش داد و دستی به موهای بیرون آمده از شالش کشید و گفت:

»آقای دکتر انجام وظیفه بوده .... فرنگیس خانوم این قدر ماه هستند که آدم به سختی دل ازشون میکنه«...

مسیح نگاهش به سمت بیتا کشیده شد که نگاه بی پروایش را از روی او برنمی داشت، معذب دستی به میان موهای صاف و شانه زده اش برد و رو جناب سرهنگ و همسرش شد و گفت:

»معذرت میخوام... چند دقیقه از حضورتون مرخص میشم از خودتون پذیرایی کنید من آلان برمی گردم«...

سپس با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت و کامران هم با عذر خواهی کوتاهی به دنبالش روان شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۱/۰۲/۱۷ ۱۸:۴۵]
مسیح با گامهای بلند قدم برمی داشت وبا هر گام از کامران فاصله می گرفت .....

فکر دختری که دلش را به یغما برده بود دمی راهش نمی کرد و وقت وبی وقت میان روزمرگی ها و مشـــغله هایش تمام قد ظاهر می شـــد، با خودش که رودربایســتی نداشــت...! دلش می خواســت بازهم برمی گشــت به همان بن بســت بهشــت همان جایی که عشــق را مزه مزه کرد و همراه حوای زمینی اش عاشقی کرد...

بی توجه به صدای کامران که او را آهسته صدا می کرد برای هزارمین بار شماره ی شاداب را گرفت و بازهم نا امید نشد و هزار یکمین بار را امتحان کرد...

گامهای بلندش که به انتهای راهرو ر سید..... خوش شانسی یارش شد دهان آسانسور بازشد ودر آخرین لحظه کامران را پشت در آسانسور جا گذاشت...

هوای ســـرد و ملس زم*س* تانی حال و هوایش را قدری بهتر کرد ..... دنج ترین نیمکت را که زیر یک ردیف درخت بید مجنون گوشـــه ای لم داده بود را انتخاب کردو مهمان تنهایی نیمکت شد ...دلش خلوتی می خواست تا قدری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خودش تنها باشد و اصلا خودش باشدو خاطرات شاداب ...! ماه پیشونی که توی قصه ی زندگی آن را گم کرده بود!...

دستش را روی تن چوبی نیمکت گذاشت و صدای غار غار کلاغها پس زمینه ی افکار درهم و برهمش شد...

دستی که از پشت روی شانه اش نشست اورا از بن بست بهشت و دختری با سـربند قرمز جدا کرد و با دیدن کامران لبخندی محو لبهایش را انهنایی رو به بالا داد..

کامران بی حرف وکلامی کنارش نشست و بعد از دقایقی نه چندان طولانی و کش دار نگاهش را از نیم رخ او گرفت و گفت:

»میدونم توی این مدت لحظه های سخت و نفس گیری رو پشت سر گذاشتی ....! دلت می خواد بریم گوشـه ی یه کافه ی دنج و با هم یه گپ مردونه بزنیم ....؟«

مسـیح نگاهش به روی کلاغی بود که در باغچه تکه نان خشـکی را به منقار گرفته بود و با هر پرش با آن کلنجار می رفت ....با پرواز کلاغ افکار درهم و برهمش هم پرواز کرد و نفس عمیق کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»کامران نمیدونم چرا جواب نمیده ....!؟قرار بود رسـید تهران خطش رو فعال کنه الان چهار روز گذ شته ، با شماره ی برادرش هم تماس گرفتم موبایل اون هم خاموشه ... دو روز پیش دلم رو به دریا زدم ورفتم در خونه شون و همسایه ها گفتند ده یا دوازده روز پیش از این جا رفتند .... مدارک خط قدیمی ام رو هم که پیدا نکردم و نتونسـتم اون رو فعال کنم مجبور شـدم یه خط جدید بخرم... نمیدونم چرا یه قدم برای تماس با من برنمیداره ... اگه بخواد میتونه ادرس و شماره ی مطب رو پیدا کنه با من تماس بگیره ... نگرانشم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ....!؟«

نفس عمیقی کشـید از ته دل ....! از جایی که دلتنگی هایش روی تلنبار شـده بود....

»انگار همه ی دنیا بسیج شده تا ما رو از هم جدا کنه«

کامران دسـتهایش را روی سـینه درهم گره کرد لبخندش عمق گرفت و دسـتی روی پای مسیح ضربه ی کوتاه زد و گفت:

»دختری که دل مسـیح رو ببره و این طور کلافه اش کنه دیدن داره ...! پاشـو رفیق بریم گوشه ی دنج یه کافه قهوه بخوریم و یه کم گپ بزنیم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح از جایش بلند شد کتش را قدری مرتب کرد و بی حوصله جواب داد:

»بایدبرم مطب ، و درضمن برای ملاقات مامان فرنگیس میان ودرست نیست که من نباشم«...

»بهانه نیار ...ساعت پنج باید بری مطب و الان ساعت سه و نیم ، بهانه ی رفتنت هم با من .... کارهای من هم توی شرکت تلنبار شده و امشب تا دیر وقت مجبورم شرکت باشم و فرصتی بهتر از این پیدا نمی کنم ، نگران خط قدیمی ات هم نباش با یه کم پارتی بازی حل میشه بهم فرصت بده اون پارتی رو پیدا کنم ...فعلا بریم بالا خدا حافظی کنیم بعد بریم سروقت گپ مردونه مون« ...

دو دو ست شانه به شانه ی هم به راه افتادند و نیمکت چوبی را با تنهایی اش پشت سر جا گذاشتند!....

***

آفتاب میرفت تا جایی برای شب باز کند وکشان کشان دامن نور زرد و کم رنگش را روی پشت بام خانه ها می نشاند و بعد هم آن را جمع میکرد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی پشت بام ذهن او هم مسیح نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت و دلتنگ دســتهای حمایت گر و « جانم گفتن » هایش بود که دل میبرد و دل آب می کرد...

ا صلاتنها حسن این خانه فقط همین پنجره اش بود که رو به شهر باز میشد و میتوانستی دل تنگی هایت را با آن تقسیم کنی دلش می خواست تا خود صبح کنار این پنجره می ایســتاد و دل به چراغهای روشــن شــهر میداد و مســیح و خاطراتش را دوره می کرد ، « جانم گفتن » های او را بیشتر از همه!...

مامان زری بایک کا سه آش ر شته خوش بو و برنگ داخل شد از همان همایی که بوی نعناو سیر داغش غوغامی کند .... روی لبه تخت نشست و نفس های خسته اش را ترو تازه کرد و با نشستن شاداب کنارش گفت:

»توی این ســرما آش میچســبه ... یه کم بخور جون بگیری زیر چشــمات گود افتاده«....

شاداب که دلتنگی هایش را به اندازه کافی خورده بود و حالا سیر بود با تشکری کوتاه قا شق را به میان دل آش فرو کردو نعنا و سیر داغش درمیان ر شته ها گم شدند، زرین خانوم به پلک های فرو افتاده ی شاداب و سکوت لبهایش نگاه کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان زری رو

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۱ ۱۸:۴۵]
گذاشتم توی آشپزخونه و خودم اومدم تا ، دو تا کلوم با دوستم اختلاط کنم که از وقتی اومده درست و حسابی لب به چیزی نزده«

شـــاداب روی نگاه کردن به بهترین مامان دنیا را نداشـــت و حلقه ی اشـــک از چشمش قَل خوردو روی گونه هایش نشست و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ، سربرداشت و به چشمان خندان مامان زری خیره شدو گفت:

»ببخشید مامان این مدت خیلی تحت فشار بودم و اعصابم شیشه ای شده و با تلنگری چشمام پر اشک میشه«!....

زرین خانوم دستی نوازش وار روی صورت او کشید و با لحنی نرم که ته خنده ای هم داشت پرسید:

»احیانا این اعصاب شیشه ای ربطی به اون دکتر خوش قد وبالا نداره ....؟«

شاداب قطره اشک دیگر از چشمانش سرازیر شد و لبخندهایش جان گرفت ....مامان زری حرف دل او را گفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم کاسه آش را به سمتش هول داد و قدری جا به جا شد:

»حرف دلت رو زدم که میخندی .... !؟ من از تو بیشتر مشتاق ترم تااین آقای دکتر رو ببینم.... ولی اگه بهت گفتم بهش زنگ نزن و سـراغش نرو برای این بود که یه کم دنبال لیلی اش بگرده تا قدر اون رو بیشتر بدونه ....! مرد جماعت اگه زنی رو راحت به دسـت بیاره قدر و قیمت اون رو نمیدونه....! بگذار یه کم دوری بین تون بیافته تا بی تاب تره بشـه مردی که تو ازش تعریف کردی فکرنمیکنم بی خیالت بشه یقین دارم برای دیدنت بی تاب و بی قراره... ! فعال کردن سیم کارت قدیمی ات کاری نداره میتونیم اصلا باهم بریم مخابرات این کاررو انجام بدیم ولی یکم صبور باش«....

چشـمانش را قدری باریک کرد ؛ مامان زری برای خودش چرچیلی بود....! پس بی دلیل نبود که آقاجانش یک خاله قزی می گفت و صـد تای دیگر از دهانش میریخت!...

لبخندی عمیق دندانهای ردیف شده اش را به نمایش گذاشت و حرف دلش را گفت:

»مامان برای همین که آقاجون دلش برای شما ضعف میره از بس با سیاست رفتار میکنی«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم از لبه ی تخت بلند شـد ذهنش را برای جمله ای که می خواسـت بگوید پس و پیش کردو عاقبت گفت:

»شاداب جان مادر دیگه نمیشد بیشتر از این اومدنت رو از فامیل به خصوص عمومنصورت اینا پنهون کرد امشب آقاجونت بهشون میگه..... سوری و ندا هم از کیش برگشتند و احتمالا امشب تا بفهمند که برگشتی سر و کله شون پیدا میشه .... به خودت برس و لباس خوبی هم تنت کن دلم میخواد بهشون نشـون بدی که زیر دسـت و بال من بزرگ شـدی ... احتمالا فریال هم همراهشون میاد مخصوصا حالا که شیرین خورده ی نادر هم هست ....خدا کنه ندا هم دست از این بچه بازی هاش برداره و با شهاب اشتی کنه و بره سر زندگیشون«....

سپس قبل از اینکه از اتاق خارج شود در استانه ی در ایستاد و گفت:

»برو حمام یه دوش بگیر و بعد هم بیا یه کم کمک کن تا شـام رو آماده کنیم ...«

مامان زری اش رفت و در را پشـت سـرش بسـت و او ماندو دلهره ی حرف و حدیث ها!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

گاهی بین حرف تا عمل یک دریا فاصله است!....

مامان زری گفته بود باید محکم باشـــد، قوی و پراز اعتماد به نفس ...! ولی حالا دلواپسی و دل نگرانی هایش دست به نقد تر بود!...

خبر برگشتنش به خانه مثل گرد باد در فامیل پیچید و دهان به دهان شد... تلفن خانه یک سره مسلسل وار قِرِر قِرکرد و خاله خانباجی ها که حالا حرفی برای لَق لَق دهانشان پیدا کرده بودند ، اسم فضولی هایشان را دلواپسی و دلسوزی گذاشـتند و پشـت بند یک دیگر تماس گرفتند ، آنچنان که مامان زری از خیر تلفن گذشت و آن را از بیخ و بُن قطع کرد....

اما فضول تر هایشان نا امید نشدند و شال و کلاه کردند وهورا کشان به خانه ی آنها سرازیر شدند ...! گویی شهاب سنگی از آسمان به خانه ی خجسته ها فرود آمده باشد که این چنین قشون کشی کرده بودند!...

همه بودند از پســر عمو آقاجانش گرفته تا اهل و عیال و عروس ها و داماد هایش ... و البته در صـدر مجلس خانواده ی عمو منصـور بود منهای ندا ولی درعوض فریال ترگل و ورگل کرده جفت نادر نشـســته و قرو قنبیله هایش را ردیف میکرد!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب زیر منگه ی نگاهای پر معنی تک تک آنها در حال له شـــدن بود و اضطراب از نوک انگشتانش کش می آمد و تا قفسه ی سینه اش امتداد پیدا می کرد و این را از دستهای یخ شده اش می فهمیدو راه نفسی که بند آمده بود....

شهاب که جفت شاداب نشسته بود سیبی را بعد از پوست کندن تکه تکه کرد و پیش روی او گذاشت و نرم گفت:

»سیب بخور خیلی آبدار و خوشمزه است«....

خب این توجه های زیر پوســتی شــهاب برایش اکســیژنی بود که به رگهایش تزریق می کردند ....و البته این حرکت ظریف از چشــم زن عمو ســوری دور نماند ...! گره ی روسری ساتن کرم رنگش را زیر چانه باز و بسته کرد و تابی به گردنش داد و رو به زرین خانوم شد وگفت:

»زرین جون دیدی بی خود و بی جهت دل شوره داشتی و نگران بودی از قدیم گفتن سکه ی شاه ولایت هر جا رود پس آید« ....

جمله اش فقط چند کلمه داشت ولی سنگینی بار آن شانه هایش را قدری خم کرد و نگاهش را به زیر انداخت و مامان زری به داد دل بینوایش رسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سوری جون شاداب نور چشم این خ

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۱ ۱۸:۴۵]
ونه است و وقتی نبود شادابی خونمون رفته بود خدا شکر که سلامت برگشت و چراغ خونمون روشن شد«...

سوری خانوم پشت چشمی نازک کرد و ایشی زیر لبی گفت و عمو منصور برای اینکه سر حرف را بچرخاند بادی به غبغبش انداخت وپی حرف را گرفت:

»خب به شکر خدا همه چی به خیر گذشت و شاداب به سلامتی برگشت داستانش رو که از زبون منوچهر شنیدم فکر میکردم داره فیلم سینمایی تعریف میکنه«...

سپس رد نگاهش که بین جمع می چرخید به شاداب رسید و ادامه داد:

»عمو جون وقتی می گفتم دختر نباید بره سر کار و باید زودتر شوهر کنه واسه همین وقت ها بود ....! ما بزرگتر ها که بد بچه هامون رو نمی خواهیم«...

حالا نوبت آقا جانش بود که جواب حمله های برادرش را بدهد زیر نگاههای سنگین جمع و سکوتی سنگین تری که حاکم بود ، محکم و قاطعانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داداش نمیشـــه که از ترس پیشـــامد آدم خودش رو توی خونه حبس کنه ...! شاداب اگه دوست داشته باشه بازم می تونه بره سرکار«....

جواب آقا جانش به مزاق عمو منصـور خوش نیامده بود این را اخم های درهم گره شـــده و لبهای آویزانش نشـــان میداد .... شـــهاب هیچ نمی گفت و فقط حرمت مهمانان را نگه می دا شت و لبهایش را از حرص برهم می ف شرد .... ! هر کس از شاداب چیزی می پر سید یکی کنجکاو شکل و قیافه ی دزد ها بود و دیگری ازسن و سالشان میپرسید .... و شاداب سرسری و کوتاه جواب همه را میداد ... و نادر دمی چشم از او نمی گرفت و نگاهش در صورت گرد او می چرخید و نمیدانست چه سِری ا ست که نمیتوانست دل بکند ..! شهاب هم متوجه ی نگاههای خیره ی او شد و فریال هم .. آنچنان که فریال سرش را بیخ گوش نادر برد و و پچ پچ وار گفت:

»از فضا که نیومده....!؟ فقط ده دوازده روز نبوده و غیبش زده این نگاههای زُل زُلت برای چیه ....!؟«

نادر که گویی حین ارتکاب جرم مچش را گرفته باشد دست پاچه شد و سرش را به زیر انداخت و بعد از تاملی کوتاه که به خود مســلط شــدهمانطور که لبخندی مصنوعی روی لب داشت آهسته تر از فریال گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اگه یاد نگرفتی درست حرف بزنی خودم یادتت بدم....!؟«

فریال حرص هایش را با پَر پرتقالی فرو داد و با صـــدای زری خانوم مســـیر نگاهش به سمت او برگشت و سعی کرد ظاهری خونسرد داشته باشد:

»فریال جان تبریک میگم ان شـــالله ســـفید بخت بشـــی ... ببخش باید بهت زودتر تبریک میگفتم ولی یکم درگیر بودیم«...

سوری خانوم فرصت را برای نیش زدن غنیمت شمرد و چای سردشده اش را با صدای هورتی سرمی کشیدرو به زرین خانوم شددر حالی که مسیر نگاهش پی شاداب بود گفت:

»زرین جون دختر نجیب این روزها کم پیدا میشـــه ... هرچند که نادرمن هم خواهان زیاد داشت«

ترکش های زن عمو ســـوری روح شـــاداب را تکه و پاره می کرد و به حرمت بزرگتر های مجلس فقط لب گزید و هیچ نگفت ولی شـــهاب تاب نیاورد و آتشفشان خشمش فوران کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میدونی زن عمو ....آخه باید دید نجابت رو کی معنی میکنه ...!؟ به نظرتون زنی که بدون اجازه ی شوهرش پامیشه میره مسافرت اون هم جایی که اصلا راضی نیست خیلی نجیبه ...!؟«

سوری خانوم جا خورد ....! انتظار این عکس المعل تندو تیز را از شهاب نداشت روی تُرش کرد و نگاهش را به سمت دیگر کشاند:

»وا شهاب جون ... مگه با غریبه رفته بود مسافرت ...! خب با مادرش بود و جای نا آشنا هم نبود و خونه ی یکی از دوستام رفته بودیم ! حالا شما با هم قهر هستید چه دخلی به نجابت زنت داره ...!؟ خواهر تو ده ،دوازده روز غیبش زد ومعلوم نیست کجا بوده و چیکار میکرده ، اون وقت غیرتت رو برای زن بیچارت خرج میکنی ...!؟«

زن عمو سوری پایش را گذاشته بود روی غیرت شهاب و راه نفسش را بند آورده بود از جایش بلند شد و به رنگ پریده شاداب نیم نگاهی کرد و گفت:

»غیرت من روی آبروی خواهرمه که هرکس و ناکسی چوب حراج به اون نزنه ... غیرت من روی زنمه که پا نشه بره خونه ی صد پشت غریبه که آمار شون زیر دستمه ...! حرف نمیزنم خیال می کنید پشت گوش هام مخملیه ...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زنها گوش تیز کردند. مردها هم با صـــلواتی ســـعی در آرام کردن جو متشـــنج داشتند شاداب هم لحظه به لحظه زیر نگاههای پر معنی خم میشدا...

ســـوری خانوم پرغیض از جایش برخاســـت و چنگی به کیفش زد و با قدمهای بلند به حال قهر به سمت در آپارتمان میرفت گفت:

»تو خونه ای که حرمت مهمون نگه داشـــته نشـــه نباید یک دقیقه ی دیگه موند«...

زرین خانوم ته دلش از جواب دندان شـــکن شـــهاب دلش غنج میرفت ولی با ســـیاســـت تر این حرفها بود که نشـــان دهد با بلند شـــدن ســـوری و قهر او نرم و آهسته نمایشی به صورتش ضربه ای زد از رفتنش گله کرد ولی ا صراری برای ماندنش هم نکردا...

با رفتن سوری خانوم ،عمومنصور و نادر و فریال هم با عذر وخواهی کوتاهی از جمع خداحافظی کردندوبه دنبال او راهی شـــدند و آرامش به جمع برگشـــت ولی دل شاداب همچنان متلاطم بود وبی قرارا...

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حق با مامان زری زیرک و زبل شاداب بود ... هر روز که می گذشت مسیح بی تاب تر میشد آنچنان که بی تابی هایش د ست دلش را رو کرد و اهالی خانه ی طلوعی ها همه به وجود دختری به نام شاداب پی برده بودند!...

مامان فرنگیس از خوشی روی پایش بند نبود و قربان صدقه ی عروس نیامده اش می رفت و مارال دست از شیطنت برنمی داشت و از سرو کول مسیح بالا می رفت و مدام از رنگ مو ،چشم و پوست شاداب میپرسید...و شیطنت هایش به این جا منتهی نشد و روی مبل کنارش روی دو زانو نشست و با هیجان پرسید:

»داداش جون من بگو موهاش بلنده ....!؟«

مسیح چهل گیس اش پیش چشمانش جان گرفت و نفس عمیقی از سر دلتنگی کشید و نرم جواب داد:

»مارال این آخرین سوالیه که جوابش رو میدم ... بله موهاش بلنده«!...

مارال از خوشی دو کف دستش را بهم کوبیدمی خواست بدون توجه به التیماتوم مسیح سوال بعدی را بپر سد اما ماندانا پیش د ستی کرد و طره ایی از چتریهایش را به پشت گوشش فرستاد و پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داداش یعنی یه شـــماره ازش نداری که بشـــه تماس گرفت ...!؟ شـــاید دایی فرشـــاد بتونه کمکون کنه بالاخره یه زمانی کارمند اون بوده و مُعرفش دوســـت قدیمیش«....

مسیح تکیه اش را به مبل راحتی داد و پاهای بلندی را را روی هم مهمان کرد:

»از دایی فرشاد پرسیدم اون هم مثل من آدرس قدیمی خونه رو داره و دوستی که معرف شـــاداب بوده از اقوام دور اونهاســـت و متاســـفانه مهاجرت کرده و به همراه خانواده از ایران رفتند«...

فرنگیس خانوم با حظی وافر قد و بالای مسیح را وجب کرد و گفت:

»قربون قد و بالات برم فقط یه  شماره ازش بهم بده ...ببین فرنگیست وا ست چه کارهایی بکنه!؟«

کامران که نیمی بیشـــتر توجه اش به ماندانا بود و طره ی ر*ق*صـــان چتریهای سرکشش و نیمی دیگر به مسیح ....! برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند با لبخندی که سعی در مهار آن داشت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خب پســر یه لنگه کفش از ســیندرلا به امانت می گرفتی تا با یه نشــونه توی شهر می گشتیم و پیداش می کردیم«...

وقتی کوسن روی مبل را مسیح به سمتش پرتاب کرد خنده هایش به پرواز در آمد و دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

»بابا شوخی کردم .... گفتم بعد از ظهر جمعه حال و هوات عوض بشه« ....

مارال که همچنان هیجان زده بود رو به مسیح گفت:

»داداش ... شــاداب میتونه خیلی راحت آدرس و شــماره ی مطب شــما رو از اینترنت پیدا کنه... فکر میکنی چرا تا به حال این کار رو نکرده ...!؟«

فرنگیس خانوم که روی چرخ و فلک روزگار بالاو پایین های بســیار دیده بودو دنیا دیده تر از بقیه بود ،رو به مارال شد و جواب داد:

»از این جا فرق شاداب با دختر های دیگه معلوم میشه ... شاید هر دختر دیگه بود فرداش سرش می گذاشت جای پاش و می اومد مطب تادل عاشق دلخسته اش رو ببره ولی اون سنگین و رنگین نشست سرجاش تا قدرو قیمت خودش رو بالا ببره« ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا ســـربرداشـــت و نگاهش با نگاه کامران تلاقی کرد و به قدر یک نفس ، نفس هر دو رفت و برای اینکه به خود مسلط شود گفت:

»قابل توجه مارال خانوم یاد بگیرید .... کی فکرش رو می کرد مسـیح عاشـق بشه« ...

مارال چینی بینی اش داد و معترض شد:

»ای بابا عجب اوضـــاعی شـــده ...؟ ما شـــدیم اینه ی عبرت و همش مارو نصیحت میکنند ... و نصیحت خورمون حسابی ملس شده«!...

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پشت چشمی غلیظ برای ماندانا نازک کرد سرش را به سمت مسیح چرخاند:

»داداش یاد ته پارســـال یه دوره آموزش طراحی چهره رفتم ...؟ میخوای م شخ صاتش رو بگو و من مرحله به مرحله طرح صورتش رو می ک شم تا به چهره ی کاملش برسیم...!؟ شاید توی دوست هام کسی اون رو بشناسه«!...

مسیح باز هم چهره گرد و چشمان مورب شاداب پیش چشمانش جان گرفت و با صدای کامران توجه اش به سمت او رفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مسیح من جای تو بودم قبول نمی کردیم چون اگر قرار با شه با طراحی چهره ی مارال توی شهر راه بیافتیم ، میترسم به جای سیندرلا آناستازیا نصیبت بشه «!...

ماندانا خنده هایش به پرواز در آمد و کوسن ها هم به سمت کامران ... و میان خنده هایشـان زنگ آیفون خانه هم به صـدا در آمد و فرنگیس خانوم به عقربه های سـاعت نگاه کرد که سـاعت پنج بعد از ظهر را نشـان میداد .... ماندانا خنده هایش را جمع کرد و خم شـد عروسـکی خرسـی را پیش روی خشـایار گذاشـت و به سـمت وآیفون رفت و با دیدن تصـویر بیتا با لحنی ناراضـی که شوقی هم درآن نبود گفت:

»بیتا اومده«....

با شنیدن اسم بیتا خنده هایشان رنگ باخت و اولین نفر مسیح بود....

***

مسیح چشم غره ای جانانه به مارال رفت و مارال حساب کار دستش آمد و با تته و پته البته آهسته و کوتاه جوری که ملاحظه ی کامران را هم کرده با شد پچ پچ وارگفت:

»داداش به خدا من بهش نگفتم بیاد«! ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران هم اخم هایش درهم شـــد بیتا ذره ای برای حرف او تره خورد نمیکرد و میدانست طلوعی ها به حرمت او ، رفت و آمد های بیتا را تاب می آورند!...

بیتا با یک جعبه ی شـیرینی تر و تازه و یک پاتیل آش رشـته ی آماده از گرد راه رسید

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]
...مثل همیشـــه شـــیک پوش و مرتب ... بوی عطرش هم گفتنی نبود با هر قدمش رایحه شیرین وتیزی از خودش به جا میگذاشت...
مسیح شرط ادب رو به جا آورد و به احترامش از جایش برخاست سلام کرد و بیتا با دیدن او در پیراهن سفید یقه گرد آستین کوتاه که بازوهای عضلانی سبزه اش را به نمایش گذاشته بود و شلوار جین آبی ، دلش لحظه ای به آسمان پرواز کرد ... و درحالی که نگاهش مشتاق در چهره ی او چرخ میخورد گفت:

»ســلام آقای دکتر ببخشـــید مزاحم شـــدم ....بعد از ظهر های جمعه بدترین لحظه ها برای تنهایی هستند برای همین مزاحم شدم ،با خودم فکر کردم توی این سرما آش رشته میچسبه و برای همین سر راه آش گرفتم«...

مسیح با چهره ی بی تفاوت تشکری کوتاه کرد و فرنگیس خانوم که حالا خوب میدانســـت ســـلام بیتا همچین بی طمع هم نیســـت در حالی که به ســـمت آشپزخانه می رفت رو به بیتا گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بیتا جان دســتت دردنکنه توی این مدت خیلی بهت زحمت دادیم مســیح حالا به جای دو تاخواهر ، ســه تا خواهر داره که این مدت مثل مارال و ماندانا نگرانش بوده ... ان شالله توی عروسی مسیح براش خواهری میکنی ... سپس رو به مارال که کنار مسیح ایستاده بود گفت:

»مارال بیا کمک کن آشــی که بیتا جون زحمت کشــیده اورده رو بکشــیم توی کاسه..... آش رشته داغش خوشمزه است«....

همین حرف برای کور شــدن ذوق بیتا کافی بودواز صــد تا فحش ابدار که هیچ از آن هم برایش بدتر .... اما ابروهای کامران از این زیرکی رو به بالا پرید وطرحی از لبخند گوشه ی لبش نشست...

خب دیگر فرنگیس خانوم هم برای خودش چرچیلی بود!....

***

مسیح رغبتی به خوردن آش رشته ای که بیتا آورده بود نداشت و مدام قاشقش را در دل آش فرو میبرد و آن را هم میزد و به جای او بیتا رغبت شدیدی داشت تا بازوهای عضــلانی او را لمس کند و پنجه هایش را به میان موهای مشــکی شــانه زده رو به بالای او فرو کند و چقدر دلش میخواســت به جای مارال کنار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ست او ن شـ سته بود ... عاقبت تاب نیاورد و به م سیح که سرش پایین بود و رشته های آش را زیر رو میکرد گفت:

»آقای دکتر آش رشته دوست ندارید یا میترسید نمک گیر بشید....!؟«

مسیح نگاه سردش تا امتداد چشمان او بالا آمد و بی خیال هم زدن آش ر شته شد جواب داد:

»هیچ کدوم ... ناهار رو خیلی دیر خوردیم و میل ندارم«...

بیتا خیال کوتاه آمدن نداشـت می خواسـت به هر قیمتی توجه مسـیح را جلب کند در حالی که سعی میکرد خودش را صمیمی نشان دهد گفت:
»اقای دکتر این مدت که مامان ، بابا ایران نبودند من خیلی به فرنگیس جون زحمت دادم و مدام شـــام وناهار اینجا بودم مامانم اینا فردا صـــبح برمیگردند ایران و یکشـــنبه تعطیلی رســـمیه اگه شـــما و فرنگیس خانوم و دختر ها افتخار بد ید شـــام در خدمتتون باشـــیم تا جبران زحمات فرنگیس جون رو کرده باشیم«...

م سیح نیاز به فکر کردن ندا شت و جواب منفی اش د ست به نقد آماده بود ... یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و خیلی مودبانه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ممنون از دعوتتون میدونم شـــرط ادبه که دعوتی رو رد نکنیم ولی بعد از اون ماجراها واقعا نیاز به استراحت دارم«...

بیتا حاضـــر نبود حتی یک قدم عقب نشـــینی کند و گویی خودش را به چالش کشـــیده باشـــد تا توانایی اش را محک برند ...!و بازهم با آب و تاب دعوتش را تکرار کرد ، سپس رو به کامران که خ شمش را با ف شردن م شتهایش پنهان می کرد شدو ادامه داد:

»کامران از الان به تو هم میگم شما و جناب سرهنگ و فخری جون هم دعوت ه ستید بابا بزرگ هم میاد چند روز پیش سراغت رو از من میگرفت و میگفت کامران نمیخواد یه سری به عمومی پیرش بزنه ....!؟«

کامران که حتی دیگر تحمل یه ثانیه ای بیتا و رفتار سبک سرانه ی او را نداشت برایش کوتاه پیام زد:« کارت دارم مطلبی هســـت که باید بدونی بهم زنگ بزن«....

ســـپس برخاســـت با تشـــکری بابت ناهار فرنگیس خانوم از مســـیح و دخترها خداحافظی کرد ومسیح او را تا کنار در مشایعت کردو بعد ازبستن در آپارتمان بی حوصله از حضور بیتا و نگاههای بی پروایش با عذر خواهی کوتاهی رو به شد و مودبانه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بیتا خانوم برای آش خیلی ممنون« ...

سپس نگاهش را به سمت فرنگیس چرخاند و گفت:

»مامان من میرم توی اتاق شما یه کم بخوابم امشب کشیک هستم و تا صبح باید بیدار بمونم«....

نگاه بی تاب بیتا همراه قدمهای بلند او تا پشت در اتاق همراهش شد...

مسیح رفت تا بخوابد .. بلکه خواب ماه پیشونی اش را ببیند....

***

شاداب هفته ی پر تلاطم را پشت سر جا گذاشت و شنبه از گرد راه رسید!...

هنوز هم قِرقِر تلفن به راه بود و بازار فضـــولی ها داغ .....! و او چقدر ممنون مامان زری بادرایت اش بود که از مسیح به آقا جانش و شهاب فقط یک ا سم گفته بود که او هم همراه قاچاقچی ها دزدیده شده و روستایی های خوش قلب در خانه یشان به هردوی انها پناه دادند!.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داســتانش هم از آنچه که پلیس برای آقاجان و شــهاب تعریف کرده بود چندان دور نبود و البته این ق صه فقط برای آقاجانش و  شهاب بود و برای فامیل همان اسم را هم فاکتور گرفته شده بود!...

شاد

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]
اب برگ های ترو تازه ی سبزی را از ساقه جدا کردو داخل سبد ریخت و مامان زری تابی به گردنش داد و به او که بی حرف اهسته  ساقه ها را از برگ جدا می کرد شدو گفت:

»میگم شاداب نمیدونم چرا پهلو هام درد میکنه نکنه کلیه هام باشه...!؟«

به آنی نگاهش بالا آمدو شتاب زده گفت:

»خسته شدی برو استراحت کن بقیه ی سبزی ها با من ....ناهاررو هم درست می کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و کنار دست شاداب روی صندلی اشپزخانه نشست و دستش را روی دست او گذاشت:

»نه با استراحت خوب نمیشه ... باید برم دکتر متخصص«!...

شاداب که خنده های محو کنج لب مامان زری را دید چشمهایش را قدری باریک تر کرد و درحالی که نگاهش به سمت او خیره بود پرسید:

»مامان شوخیت گرفته و سربه سرم می گذاری....!؟«

»نه قربونت برم سر به سرت نمی گذارم«.....

سپس خودش را همراه صندلی قدری جلوتر کشید و با هیجان ادامه داد:

»میگم شاداب چطوره یه کم به این آقای دکتر توی پیدا کردن تو کمک کنیم ... !؟ با هم میریم بیمار ستانی که این آقای دکتر اونجا کار میکنه و صبر می کنیم تا از اتاقش بیاد بیرون جوری وانمود می کنیم که برای مریضی من رفتیم اونجا و بعد هم انگارنه انگار، خیلی سنگین و رنگین حال مادرش رو می پرسیم و من ازش برای این که هوای دخترم رو توی غربت و بی کسی داشته تشکر میکنم ... اول فکر کردم بریم مطبش ولی دیدم خیلی تابلوئه ، وبرای همین

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منصرف شدم.... خلاصه یه کوچولو بهش کمک میکنیم تا تورو پیدا کنه فقط خرجش یه حق ویزیتِ ....! نظرت چیه...؟»

خب نظرش کاملا معلوم بود چرچیل باید می آمد جلوی مامان زری او لنگ میانداخت!....

او بی نظیر ترین مامان دنیا بود...

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]
گاهی اوقات فاصله ی خواست آدمها با اون چه که مقدره زمین تا آسمونه!....

تمام نقشه ی مامان زری گرچه حساب شده بود ولی از آن جایی که وقتی خواست خدا نباشد برگی هم از شاخه جدا نمیشود ،دود شدو به هوا رفت!...

وقتی روبروی میز منشی ایستادند شاداب قلبش از هیجان جایی در کف دستهایش می تپید ...! و به غیر آنها مراجعه کننده ی دیگر هم کنار میز ایستاده بود وکه با منشی بحث میکرد...

منشی بخش پذیرش بیمارستان ،دختری لاغر اندام بود و با بینی عقابی نا فرمی که نیاز شدیدی به عمل داشت به زور جوابشان داد و فقط گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دکتر طلوعی فقط روزهای یکشـنبه و سـه شـنبه از سـاعت یک تا چهارو نیم بیمار ها رو ویزیت میکنند و باید از قبل وقت بگیرید«...

سـپس دفتر بزرگ م*س*تطیلی شـکلی را پیش رویش باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت آخرین وقتی که میتونم بدم برای ماه آینده اسـت اگه عجله دارید باید برید مطب شون...

منشـی این را گفت و باز سـرش را داخل مانیتور فرو برد ... ما مان زری پر چادرش رو گرفت و رو به شاداب با چشمان گرد و لحنی متعجب گفت:

»وا ...مادر انگاری آدم حسابیه و از این دکتر درپیتی ها نیست« !....

شاداب به یاد م سیح افتاد و ته دلش غنج رفت نگاههای چپ ،چپ من شی را که دید و درحالی که سعی میکرد خنده هایش بلند نبا شد باوزی او را کشید و قدری از میز منشی دور شد و زیرو پچ پچ وار گفت:

»مامان ترو خدا یواش تر دارند نگاهمون می کنند«....

مامان زری که کنجکاوی هایش ته دلش را قلقلک میداد و میخواست این دکتر خوش قد بالا که شـاداب از او داسـتانها گفته بود را همین امروز ببیند و خیال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوتاه آمدن هم نداشت ...!بازویش را از دست شاداب بیرون کشید و همانطور که به سمت میز منشی قدم برمیداشت گفت:

»تو کاریت نباشه بالاخره دکتر این بیمارستانه غیب که نشده....! یه جا توی این بیمارستان هست دیگه«!...

مامان زری این را گفت بازهم به سمت میز منشی راهی شد و پرسید:

»ببخشید خانوم من باید درمورد یه مسئله پزشکی از ایشون مشورت بگیرم و تا عصرهم نمیتونم صبر کنم و برم مطب.... کجا میتونم پیداشون کنم...؟«

منشی که گویا دماغش مانع دیدن آدمهای اطرافش شده بود سرش را بی آنکه از داخل مانیتورش بیرون بکشد سرسری جواب داد:

»دکتر طلوعی دیشب کشیک بودند و صبح تشریف بردند«...

مامان زری آه از نهادش برآمد و رو به شاداب گفت:

»مادر انگار قسمت نیست که امروز چشمون به جمال این دکتر روشن بشه ... چاره ای نیست باید شهاب رو راضی کنم بره خط قدیمیت رو فعال کنه یا اصلا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مدارکش رو ازش میگیرم و خودم این کار رو میکنم .... فردا که یک شنبه ا ست تعطیل رسمیه و سه شنبه هم از صبح باید برم کمک خاله بتی شعله زرد نذری داره ... این جوری باید تا هفته ی دیگه هم صبر کنیم«....

شاداب که وعده ی دیدن مسیح را به دلش داده بود دمغ شد و لبهایش انهنایی رو به پایین گرفت...

مامان زری نگاهی به چهره ی دلخور شـاداب انداخت و قدری نزدیک تر شد تا گفتگوهایشان دونفره شود زیر گوشش پچ پچ کرد:

»غصه نخوری مادر ... خودم سر دیگ شعله زرد برات نذر میکنم تا خدا شما دوتا رو بهم برســونه .... میدونی که چقدر حاجت میده ...حالا بیا بریم یه جا یه چلو کباب مادر دختری بخوریم و بریم خونه... وا سه ی آقاجونت و شهاب هم میگیرم نظرت چیه ....!؟«

سری به علامت تایید تکان داد وباشه ای هم زیر لب گفت و نگاهش را از اسم حک شده روی صفحه ی طلایی کوبیده شده روی در اتاق گرفت که نو شته بود:« دکتر مسیح طلوعی«

وقتی همراه مامان زری راهی میشد دلش را پیش ا سم طلایی حک شده روی در اتاق جا گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

یکشـــنبه برای مســـیح روز دلخواهش نبود ... به خصـــوص اینکه توی قانون رودربایســتی قرار گرفت و مجبور شــده به خواهش عموی کامران که پدربزرگ بیتا هم بود دعوت خانواده ی بیتا را بپذیرد...

خانه پدری بیتا .. خانه نبود و درواقع پنت هاوســی بود چســبیده به آســمان که بالکنی به قدر پنجاه متر داشت که چشم انداز آن چراغهای روشن شهر بود...

پدر بیتا آقای صـــفاری بســـاز و بفروش دُم کلفتی بود که بوی تازه به دوران رسیدگی اش از چند متری هم به مشام می رسید و مادرش هم خانوم صفاری دست کمی از شوهر دست گلش نداشت و بلکه گوی تازه به دوران رسیدگی را از او هم ربوده بود ...! و این را رفتار های متظاهرش نشـــان میداد که یه خط درمیان از سفرهای خارج و خرید های انچنانی اش می گفت!...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه ها حول و حوش هفت بعد از ظهر میچرخیدند و نمی دانست تا کی باید به مزخرفات آقای صفاری در باب مزایای برج سازی لبخندی مسخره بزنند!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آنقدر مهمانی کســـالت باری بود که مارال دهن دره هایش به پرواز در آمد و ماندانا ســـر بیخ گوش او فرو برد آهســـته پچ پچ کرد:« مارال زشـــته دهن دره نکن«...

و او که طبیعت پر جوش وخروشی داشت ناراضی فقط سری تکان داد...

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]
اما بیتاحال خوشی داشت و سرخوش از حضور مسیح سرازپا نمی شناخت و در پیراهن حریر آبی آسمانی اش که دامنی پرچین داشت و خیاط دست و دلباز دریقه و قد دامن خســاســت به خرج داده بود میچرخید و با کفش های پاشــنه بلندش تق تق روی دل ســرامیک ها میکوبید ...! گاهی هم دســتی به موهای پریشان روی شانه اش می کشید و از مهمانان پذیرایی میکرد و بیشتر از همه از مسیح!...

بیتا دمی چشم از مسیح که امشب در کت و شلوار سرمه ای خوش میدرخشید بر نمیدا شت و یک خط درمیان نگاهش به او میر سید و سعی در جلب توجه مسیح داشت، آنچنان که همه کم بیش متوجه ی رفتار های او شده بودند...

عاقبت به میان صحبت پدرش آمد به صدایش نرمش خاصی داد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بابا خواهش میکنم بحث برج و ساخت و ساز رو تمومش کنید آقای دکتر و فرنگیس جون خسته شدند«...

عموی کامران هم دل خو شی از دامادش ندا شت سری به علامت تایید تکان داد:

»من هم موافقم فرنگیس خانوم و دختر خانوم هم خسته شدند«....

بیتا از جایش برخاست و روبه مارال و ماندانا شدو گفت:

»بچه ها بالکن چشم انداز دیدنی داره دوست دارید ببیند ...؟«!

سپس رو به مسیح که درگیر پوست کندن پرتقالی بود شدو لوندی چاشنی صدایش کرد:

»آقای دکتر خوشحالم میشم شما هم تشریف بیارید«...
مسیح نگاهش تا امتداد صورت بیتا که آرایش ملیحی روی ان نشسته بود بالا آمد و با لحنی مردانه جواب داد:

»ممنونم شما تشریف ببرید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیتا که به رفتار های سردو یخی مسیح عادت کرده بود کوتاه نیامد و میخواست بازهم اصرار کند ولی همین که قدمی پیش گذاشت ، پاشنه کفش اش در ریشه های فرش گیر کرد ، پایش پیچ خورد و در دم به زمین سقوط کرد...

***

بعد ازآن سقوط نا به هنگام تمام توجه ها به سمت بیتا جلب شد و اولین کسی که به دادش ر سید جناب سرهنگ بود که زیر ب*غ*ل او را گرفت و روی مبل نشاند...

هرچند که این اتفاق نا خواسته بود ولی برای بیتا هم چندان بد نشد چرا که مسیح به خواهش عموی کامران مجبور به معاینه ی پای بیتا شد ... خانوم صفاری زیر ب*غ*ل او را گرفت و به سمت مبل راحتی هایی که روبروی تلویزیون قرار داشت و برد واو را آنجا نشاند و مسیح بی میل از جایش برخاست و به سمت او رفت و فرنگیس خانوم و دختر ها و البته کامران به دنبالش به راه افتادند...همه به دور مبلی که بیتا روی ان نشسته بود حلقه زدند و هرکس چیزی می گفت...

مسیح با اخم غلیظی پایین پای او زانو زد و بی آنکه به او نگاه کند مچ پای او را که خلخال طلایی به دور آن بسته بود در دست گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من کمی مچ پاتون رو فشار میدم هرجا درد گرفت لطفا بگید ...!؟«

بیتا از گرمای دست مسیح به فضا پرتاب شده بود و دلش میخواست تا ابد این حس امتداد پیدا کند هرچند که پایش انچنان درد نمیکرد ولی با کوچکترین فشار عکس المعل شدیدی نشان میداد و دست و دل باز پاهایش را به نمایش گذاشـــته بود و مســـیح نگاهش فقط به مچ پای او بود و عاقبت بعد از دقایقی کوتاه مچ پای او را به زمین گذاشت و از جایش برخاست و به چشمان بیتا نگاه کرد وگفت:

»یه ضـــرب دیدگی ســـاده اســـت نباید یکی دو روز به پاتون فشـــاربیارند و یه مسکن هم شب موقع خواب بخورید بهتون کمک میکنه درد اذیتتون نکنه«...

خانوم صفاری با تشکری کوتاه زیر ب*غ*ل بیتا را گرفت و او را لنگ لنگان به سمت اتاقش برد وکامران هم به دنبالش راهی شد...

فاصـــله ی خشـــم کامران تا فوران شـــدن آن به قدر بیرون رفتن مادر بیتا از اتاق بودبا بسته شدن در انگشت اشاره اش را به سمت بیتا که روی لبه ی تت نشسته بود نشانه رفت و پچ پچ وار گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بیتا ... بیتا داری دیوونه ام میکنی ... جلوی این خانواده داری آبروی من رو میبری...! مگه ما با هم حرف نزدیم ...!؟ مگه بهت نگفتم مسیح به یکی دیگه فکر میکنه و دورش رو خط بکش ...مگه رفتار های سردش رو نمی بینی این بازی ها چیه که راه انداختی پات زخم شمشیر خورده بود که خودت رو اون جوری جلوی همه ولو کرده بودی....!؟«

بیتا پای ضرب دیده اش را روی تخت دراز کرد و موهای ریخت شده روی صورتش را پس زد و به چشمان او بُراق شد:

»تو گفتی ولی یادم نمیاد منم گفته باشم چشم.... ! مسیح سهم منه....! سنگ هم که باشه یخش رو آب میکنم برام هم مهم نیست یه دختر دیگه توی ذهنش نشسته اتفاقا حالا که این موضوع رو فهمیدم مصر تر شدم، تو خیال میکنی برای من پسر کم ریخته ...!؟ فقط کافیه اشاره کنم تا به دست پام بیافتند ولی من مردی رو میخوام که دلم عاشقش شده ، مردی که شاید چهره ی معمولی داشته باشه ولی رفتارهای خاصش اون رو جذاب و خواستنی کرده ... آلان هم از اتاق من برو بیرون.... یه کم که حالم بهتر شد خودم میام بیرون«....

صبحت های بیتا با تقه ی در نیمه تمام ماند و کامران کلافگی اش را با فرو بردن دست میان موهایش تقسیم کرد و با آمدن خانوم صفاری با عذر خواهی کوتاهی بیرون رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

یکشنب

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]

ه برای شاداب هم با دلتنگی برای مسیح شروع شد ... حس میکرد میان زمین معلق رها شده مامان زری میگفت صبوری کند ولی گو شهای دلش کر بود و حرف حســـاب در آن فرو نمیرفت و مدام بیتابی میکرد .. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشــد نفس هایش برای یک دم دیدن مســیح میرفت عشــق قانون صبر و تحمل نمیدانست و غرور و را هم نمی شناخت!.....

به دل بیتابش وعده ی فردا را داد و گفت :« غصـــه نخوری ها فردا میرم خط موبایلم رو فعال می کنم میدونم بدون اون نمیتونی نفس بکشی«!...

اگرچه روز یکشـــنبه برای او همراه با دلتنگی آغاز شـــد ولی برای آقا جانش و مامان زری از این دلتنگی خبری نبود!....

آقا جانش هم دست خاله قزی اش را که ه*و*س زیارت شاعبدالعظیم و کباب های چرب و چیلی بازار آن را کرده بود ، گرفت و راهی شـــدند و او با وجود اصـــرار های مامان زری خانه ماند و لیلی و مجنون قدیمی را راهی زیارت شاعبدالعظیم کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب هم که این روزها حال و هوای دلش ابری بود و اخم هایش درهم....! به خانه ی خودش رفت تا تنهایی هایش را وجب کند و هنوز هیچ کس به غیر از شاداب از تصمیم او برای طلاق ندا خبر نداشت!...

دلتنگی هایش را به دســـت آب ســـپرد و بعد از یه دوش طولانی با گونه هایی ســـرخ بیرون آمد حس تازگی به زیر پوســـتش نشـــســـت و هنوز درگیر موهای بلندش بود که« لابی من» که مثل عقابی رفت و آمد مهمانان رازیر نظر دا شت تماس گفت و آمدن مهمان را خبرداد...

با شنیدن ا سم نادر قلبش بدون تپش جایی کنار پایش افتاد میان دل دل هایش برای باز کردن در .... هول و دســـت پا چه مو های نم دارش را تابی داد و باکلیپسی به بالای سرش فر ستاد و روی تاپ دوبنده اش هم مانتو پو شید و به همین هم اکتفا نکردو چادر ی روی سرش نشاند و با صدای زنگ نفس هایش رفت!...

پاهایش سست شد با یک تصمیم آنی روی مبل نشست ..... خیال باز کردن در را ندا شت ولی زنگهای ممتدد ت صمیمش را برباد فنا داد...! وقتی م شتهای نادر به در کوبیده شد از ترس آبرو ریزی میان همسایه ها ی ساکن طبقه دیگر درنگ نکرد و در را با بسم الهی تا نیمه باز کرد!...

نادر نیم نگاهی به در نیمه باز انداخت و با لحنی پر از طعنه گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام دختر عمو .... مهمون نمی خوای که در رو برام باز نمی کنی ...!؟«

نفس توی سینه اش از شدت اضطراب حبس شده بود و یکی درمیان راهی به بیرون پیدا می کردند...چادرش را بیخ گلویش محکم تر چنگ زد و با صدایی که سعی داشت محکم باشد بدون سلام گفت:

»آقا جونم و مامان زری خونه نیستند شهاب هم رفته خونه خودش« ...

نادر یک تای ابرویش بالا رفت و به گونه های صورتی شاداب خیره شد:

»دختری که وصف فرارش رو از دست قاچاقچی ها شنیدم فکر میکردم شجاع تر ازین حرفها باشه که از پسر عموی خودش بترسه«!...

سپس موبالیش را امتداد چشمانش بالا آورد و نگاهی به آن انداخت و صفحه ی آن را روشن و خاموش کرد و با همان لحن خونسردش ادامه داد:

»میدونم عمو و زن عمو خونه نیستند و نیم ساعت پیش تلفنی با هم حرف زدیم ... با خودت کار داشتم می خواستم تنهایی حرف بزنیم، شماره ی جدیدت رو نداشتم ، ندا که فعلا قهر اومده خونه و حاضر نشد تا یه زنگ بزنه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و شـــماره رو ازت بگیره ... شـــهاب هم که ســـایه ی من رو با تیر می زنه برای همین مجبور شدم خودم بیام ... زیاد وقتت رو نمیگیرم یه چند جمله ی کوتاه میگم و میرم«...

شـــاداب مرددقدمی پس رفت ، نادر بدون اینکه کفش هایش را در آورد داخل شد و در پشت سرش با صدای تقی بسته شد و همان جا کنار در ایستاد ،بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس نگاهش را در صورت او چرخی داد و با دست تِپ تِپ به سینه اش چند ضربه ی کوتاه زد وبی مقدمه گفت:

»هنوز این جایی و هیچی عوض نشده« ! ...

شاداب به آنی نگاهش را از شلوار جین او گرفت تا امتداد چشمانش بالا آمد نفس هایش رفت و دیگر هم بر نگشت!...

میدانست پس و پشت حرفهای نادر َشرّی خوابیده که دیر یا زود ُشرّه میکند ....با صدای نادر افکار درهم و برهمش به سمت او کشیده شد:

» شاداب اومدم تا برات توضیح بدم و بگم نامزدی من با فریال به خواست من نبوده و به اجبار مامانم تن به این کار دادم ...تا گفتم «نه »سـر از بیمارسـتان و نوار قلب در آورد درست توی زمانی که تو گم شده بودی من رو مجبور کرد تا به خواسته اش تن در بدم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر لبهای خشکش را تر کرد و بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

»دیشب تا صبح فکر کردم ... دیگه نمیگذارم مامانم برام تصمیم بگیره ... او مدم پی دلم.... او مدم تا بهت بگم همین امروز نامزدیم رو با فریال بهم میزنم و میام خوا ستگاریت ... کاری هم به مخالفت شهاب و دیگران ندارم ، تو رو هم راضی میکنم«...

شاداب قدمی پس رفت و با صدایی که سعی میکرد خط و خش و لرزشی نداشته باشد جواب داد:

»نادر از زندگی من برو بیرون .... با این کارت فقط رابطه ی دو خانواده رو بهم میزنی ... به قدر کافی بین این دوتا برادر به

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]
لطف زن عمو سوری جدایی افتاده ، ندا هم داره آتیش این کدورت ها رو زیاد میکنه تو دیگه بهش دامن نزن ... من محا له که به تو بله بگم ... برو دنبال زندگی خودت بگذار منم زندگی کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر چشمان به خون نشسته اش را قدری باریک تر کرد و با لحنی تهدید آمیز جواب داد:

»تو زندگی میکنی اون هم فقط با من ...این همه سال عا شقت نبودم که حالا راحت از دستت بدم...تا حالا خیلی اشتباه کردم ولی دیگه نمیگذارم« ...

شاداب زیر لب نالید :« نادر تو نامزد داری این رو بفهم«....

نادر دست روی سینه اش کوبید و محکم تر از او جواب داد:

» نامزدی من الاغ با فریال به اجبار بوده این رو تو بفهم .... ! شـــده زمین و آســـمون رو بهم بدوزم بله رو ازت میگیرم...! خودت من کله خر رو که می شـناسـی تا همین جا هم زیاد به دل مامانم راه اومدم ...میام خواسـتگاریت و فقط یه جواب بله ازت میخوام«

نادر به چشمان بهت زده ی شاداب خیره شد و در راباز کرد و درحالی که بیرون میرفت اضافه کرد:

»شـــده تو و عمو رو لای منگه بگذارم و به زور بله ازت بگیرم این کار رو میکنم..... زنم که بشی یه سه چهار ماه نازت رو میخرم بعد هم عادت میکنی که من رو کنار خودت داشته باشی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر این را گفت و سری برای او خم کرد بیرون رفت شاداب ماند چشمانی که حالا میبارید ...و میدانســـت و یقین داشـــت که نادر در لجبازی ید طولایی داردا...

چادر از سرش افتاد و هول و دست پاچه به سمت تلفن خانه رفت وبرای اولین بار شماره ی مسیح را گرفت و با شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است در دم سقوط کرد و کنار میز تلفن نشست و اشکهایش روان شد....

شاداب تا پاسی از شب فکر کرد و برای اینکه اشکهایش پرچم رسوایی را بالا نبرند با آمدن آقا جانش و مامان زری خود را به خواب زد ... و دلش میخواست این بار خودش برای زندگی اش تصمیم میگرفت ...پای درست و غلط آن هم می ایستاد...

***

مسیح شاداب را میان خوابهایش با چشمان گریان میدید اشکهایی که مسلسل وار میبارید و فریادی که بی صدا بود.....

به هراس از خواب بیدار شد و به سیاهی اتاقش چشم دوخت و بعد از نفسی کوتاه ،هوشیاری به سراغش آمددستی به موهایش کشید و زیر لب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ماه پیشونی من گریه هات برای چیه ... ؟کجا بگردم دنبالت ....!؟«!

****

بن بست بهشت, [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴]
دوشنبه ی تهران با برف آغاز شد...

برفی نرم و سبک مثل دانه ی مروارید بر سر اهالی شهر می نشست و به فقیر و غنی هم کاری نداشت و دانه هایش سهم همه بود ...و برای او که یک شب زنده داری پر استرس را پشت سر گذاشته بود صبح از ساعت یازده آغاز شد...

امروز دلش سکوتی میخواست ممتد تا روی تمام دقایقش کش بیاید و ذهنش را به آرامش برساند ... دلش تنهایی میخواست خلوتی تا عاشقانه هایش را دوره کند و به جانم گفتن های مسیح برسد...

دلش هوای مسیح را کرده بود و نگاههای نرم و نوازش گرش را که بی لمس او راه و رسم نوازش را میدانست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیم نگاهی به ســاعتش انداخت که ســاعت یازده و نیم را نشــان میداد کش و قوســی به بدنش داد و از رختخواب بلند شــد دل به تقدیری داد که خداوند امروز برایش رقم زده بود.

بعد از ناهار زیر نگاههای خیره ی مامان زری بی آنکه کلامی بگوید مانتوی ضخیم مشکی رنگی پوشید و شال ساده مشکی رنگی هم به سر کرد و نگاهی به چشــمان پف آلودش انداخت بی خیال آرایش شــد و به کرم مرطوب کننده ای اکتفا کرد....

زرین خانوم که تمام مدت حواســش پی او بود، دانه های عدس رابی هدف در سینی زیر و رو کرد پرسید:

»اوغور به خیر ... کجا میری مادر شال و کلاه کردی ....!؟«

شــاداب شــال گردن قرمزی را از روی جا لباســی کنار در برداشــت و آن را دور گردن تابی داد و گفت:

»مامان دلم یکم تنهایی میخواد ... اول میرم مخابرات تا تعطیل نشــده ســیم کارت قدیمیم رو فعال کنم و بعد هم یه گشــتی توی شــهر میزنم و یکم خرید میکنم ... شاید یه سری هم رفتم شرکت و به هستی سر زدم شماره اش رو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نداشـــتم که بتونم بهش زنگ بزنم ...خلاصـــه دلم تنهایی میخوادتا کمی فکر کنم«....

مانان زری دستی به زانو اش گرفت و ازجایش برخاست و روبرویش ایستاد و به چشمان پف آلود او خیره شد:

»من رو نمیتونی گول بزنی این چشـــم های قرمز نشـــون از یه شـــب بیداری و گریه داره ... دیشـــب که دیر وقت اومدیم ندیدمت.... صـــبح هم اومدم توی اتاقت خواب بودی ....!به منوچهر گفتم ســـرو صـــدا نکنه تا بیدار نشـــی ، دلم همش پی تو بود چیزی شده مادر ....!؟«

شاداب به یاد نادر و خط و نشان هایش افتاد.... خب میبایست می گفت ولی امروز برای خودش بود ... لبخندی تلخ روی لبش نشست و آهسته زمزمه کرد:

»میگم مامان ... برات همه چی رو میگم، ولی امروز نه ... امروز مال خودمه ...«

زرین خانوم دست برد و شال گردن او را مرتب کرد و در حالی که نگاهش روی صورت او می چرخید گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»حرفش پیش نیومد که بهت بگم شـرکتی که توش کار میکردی تعطیل شـده اون روز هایی که گم شده بودی شهاب یه بار رفت تا از دو ستات سراغت رو بگیره که متوجه این موضوع شد«....

نفس عمیقی کشـید تا خاطرات مسـیح ته نشـین شـود ....!نمیدانسـت چه حکمتی است که یه خط درمیان به خاطرات او می رسید!...

»مدارک های سـیم کارت قدیمی ات رو دیشـب سـرراه از شـهاب گرفتم .. گذاشـته بودم روی میز ناهار خوری برداشـتی...!؟ حواسـت هم به موبایلت باشه سر بند دزدیده شدنت وقتی تنها میخوای بری بیرون دلم همش توی هول و ولاسـت .... پول همراهت هسـت اگه کم داری بدم بهت ....!؟ دیر نکنی مادر«...

شـاداب سـری به نشـان تایید تکان داد و لبخندی نرم به دل نگرانی های مامان زری که کنار سـفارش های مادرانه اش ردیف میکرد زد و با خدا حافظی کوتاه پی دلش رفت...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از فعال کردن سـیم کارت قدیمی اش آن را با سـیم کارت جدید تعویض کرد و به مامان زری پیام داد تا دلواپس نشود....

هندز فری موبایلی گوگولی که شـهاب برایش گرفته بود را توی گوشـش هایش فرو کرد ، هنگ ملایمی پس زمینه ی افکارش شد و زیر برف شروع به راه رفتن کرد و با هر قدم خاطره ای از مسیح در سرش جان گرفت...

برف که شدتت گرفت به کنج کافی شاپی پناه برد و کنار تنهایی هایش قهوه ای خورد و باز هم دل به برف سپرد و البته خیلی هم تنها نبود و پیامک های مامان زری تقریبا هربیسـت دقیقه از گرد راه میرسـید و هر بار فقط یک جمله ی تکراری را ارسـال میکرد : « کجایی ...؟تماس نمیگیرم تا مزاحم تنهایی ات نشوم« !....

و او هربار با حوصله جوابش را میداد برایش استیکر ب*و*س می فرستاد...

وقتی از تاکسی پیاده شد برف بند آمده و به جای آن سوز گزنده ای جایگزین شده بود که پوست صورتت را از سرما سِر میکرد...

روبروی ساختمان پز شکان ایستاد ، که داروخانه ای شیک و لوکس زیرآن با چراغهای نئون خود نمایی میکرد، نگاهش روی تابلو های کنار در ورودی که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اسم پزشکان به همراه تخصص آنها نوشته بود چرخاند و بین آنها اسم مسیح دلش را به تب و تاب انداخت و ضربان قلبش رو به هزار رفت.....

مردد بین رفتن وماندن لحظه ای ایستاد می توانست با سیاست مامان زری پیش برود و مثل یک لیدی صبر کند تا مسیح تماس بگیرد و بعد او با نازو غمزه جوابش را بدهد و کمی هم تئاتر بازی کند که سرش شلوغ بوده و غیره و غیره.... ولی عشق قانون سیاست زنانه را نمی شناسد وتئاتر هم بلد نیست و پیرو حرف دل است!...

تردید هایش را زیر پایش ریخت و سوار آسا

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۴ ۱۴:۰۴]
نسور شد و به طبقه ی سوم رسید که دو واحد روبروی هم داشت قبلش از هیجان مثل طبل میکوبید!....

عقل از یک سو نهیب میزد و از غرور می گفت و دل وسوسه میکرد که عقل را چه به عشق و عاشقی ...!؟

عاقبت میان جنگ نابرابر عقل و دل ... دل پرچم پیروزی به دست گرفت و همراه بسم الهی با گامهایی کوتاه داخل مطب شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفســش دســتپاچه شــد و دلهره ای عمیق ، دل انگیز و شــیرین زیر پوســتش نشست...

نگاهش را در سالن چرخی داد، سالنی بود چهار گوش شیک و مرتب .... و دیوارهایش رنگی ملایم شــیری روی آن لم داده بود و زینت آن چهار تابلو در ابعاد کوچک بود که در یک خط م*س*تقیم کنار هم چیده شده و چهار فصل را به تصــویرکشــیده بود وســرامیک ها از تمیری برق میزد ... میز منشــی هم درست کنار در اتاقی که بی شک متعلق به مسیح بود قرار داشت...

شــاداب نگاهش را از زن ومردی که روی صــندلی نشــســته بودند گرفت با قدمهایی نه چندان محکم به سمت میز منشی رفت ...بوی گلهای نرگس روی میز پرز های بینی اش نوازش داد و قدری از استرسی که بی امان میان رگهایش جاری بود کاست وبعد از تعللی کوتاه سلام کرد و پرسید:

»ببخشید آقای دکتر طلوعی تشریف دارند ..!؟«

مقانی دستی به چتریهای بلوندش کشید، نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد و خیلی خشک و بی روح جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر هستند ولی امروز زود تشریف می برند برای همین بیمار پذیریش نمیکنم ... میتونم براتون وقت بگذارم که حدود سه هفته ی دیگه میشه«

شـــاداب نیم نگاهی به ســـاعت مچی اش انداخت ... یک ربع به هفت شـــب باقی مانده بود و می بایســـت زود تر به خانه بر می گشـــت ، نفس کهنه اش را ترو تازه کرد و م*س*تاصل گفت:

»نه ممنون وقت نمی خوام ... میدونید آقای دکتر چه ســـاعتی کارشـــون تموم میشه ...!؟«

مقانی اخم هایش رویهم افتاد و به تصـــور اینکه شـــاداب از همان دختر های آویزان است که گاهی سر از مطب دکتر طلوعی در میاوردند روی تُرش کرد:

»خیر خبر ندارم... میتونید تشریف ببرید«....

شاداب طبق عادت چشم هایش را قدری باریک کرد ، می توانست پس ذهن او را بخواند یقین داشت که او را از آن دختر های آویزان تصور کرده بود ... یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میشـه خواهش کنم بهشـون اطلاع بدید شـاداب خجسـته اومده من یکی از دوستان خانوادگی شون هستم«...

مقانی کلافه از سماجت شاداب برای اینکه او را د ست به سر کند ، روی برگه پذیرش پر حرص نوشت شاداب خجسته و سپس دور آن دایره ای هم کشید...

شـــاداب دلش بی بال و پر به پشـــت دربســـته ی اتاق پرواز میکرد و دلش می خواست مثل این فیلم ها بدون اجازه منشی در را باز کند و وصال یار برسد اما رویاهایش را پس زد و با لبخندی گفت:

»من آلان فر صت ندارم که منتظر بمونم ولی فردا هم میام لطفا فراموش نکنید اسم من رو بهشون بگید«....

مقانی لحظه ای شـــک کرد که مبادا دختر پیش رویش واقعا از آشـــناهای دکتر باشـــد برای همین ســـرش را ریز تکان داد ....و با ورورد کامران و دیدن او لبخندی جایگزین اخم هایش شد وبه احترامش از روی صندلی برخا ست و گفت:

»سلام آقای مهندس شب شما به خیر خوش اومدید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران به دختری که ظاهری ساده داشت با شال گردنی قرمز خوش رنگ و کنار میز مقانی ایستاده بود نیم نگاهی کرد و به تصور اینکه از بیماران است نگاه سطحی اش را از او گرفت و جواب سلام مقانی را داد:

»شب شما هم به خیر دکتر خیلی کار داره ...!؟«

»تشریف داشته باشید الان بهشون اطلاع میدم شما اومدید«..

شاداب نگاهش را از نیم رخ مرد کنار دستش که زیادی خوش تیپ و شیک پوش بود گرفت و روبه مقانی شد و با لحنی محترمانه گفت:

»لطفا فراموش نکنید اسمم رو بگید ممنونم شبتون به خیر«....

شاداب این را گفت به سمت درخروجی به راه افتاد و به سمت آسانسور رفت ...وقتی که بیمار از اتاق مسیح بیرون آمد ، مقانی پیش از اینکه بیمار آخر رو به داخل راهنمایی کند گو شی را بردا شت ودر حالی که نگاهش به کامران بود آهسته گفت:

»آقای دکتر آقای مهندس تشریف آوردند ومنتظرتون هستند«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح لبخندی محو روی لبش نشست و از خستگی دستی به چشمانش کشید و پر سید : « لطفا بهشون بگو منتظر با شند تا کارم تموم بشه ...چند تامریض دیگه مونده...!؟»

مقانی نگاهش به روی دایره ای که اسم شاداب خجسته در ان جای داشت افتادو جواب داد:

»چشم بهشون میگم .... یه بیمار بیشتر نمونده ، همانطور که دستور دادید دیگه بیمار پذیرش نکردم ...درضمن خانومی چند دقیقه ی پیش به اسم شاداب خجسته هم اومده بودند«...

کامران با شنیدن اسم شاداب خجسته تند و تیز و پر شتاب لحظه ای تامل نکرد و دوان دوان از پله ها سرازیر شد...

مسیح هم به طرفه العینی گو شی را روی میز رها کرد و روپو شش را در آورد و بدون کت دوان دوان پیش چشمان حیرت زده ی مقانی از پله ها سرازیر شد....

****

کامران و مسیح تقریبا با هم به پایین پله هار سیدند نفس هردو خسته بود وهن هن میکردند کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مسیح قیافه اش رو خوب ندیدم ولی یه شال گردن قرمز دور گر

بن بست بهشت, [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴]
دنش بود«...

مســیح قبلش از هیجان در حال پرواز بود و میان ازدحام و تاریک، روشــن خیابان با چشــمانی ســرگردان پی ماه پیشــونی اش میگشــت و هیچ نمی دید...عاقبت زیر لب از تَه تُه دل نالید:

»یا الرحمن الرحیم نگذار گمش کنم«...

دعایش به اجابت نزدیک شد و شاداب قدری آن سو تر در ایستگاه اتوب*و*س دید که در حال سوار شدن بود ...بی درنگ به سمتش دوید وکامران هم از پی او....

مســیح مثل مجنونی پی لیلی اش میدوید پاهایش محکم به زمین کوبیده می شد و قلبش هم در سینه .... از میان مسافران گذشت و آنها را پس زد و وقتی به او رســید گویی به دنیا رســیده باشــد چنگی به بازویش زد و شــاداب به انی به سمت او برگشت و با دیدن او دنیا برای او هم از حرکت ایستاد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هردو فقط به یک دیگر نگاه می کردند....! اتوب*و*س به همراه مســـافرانش رفت و ان دودر خلوت ایستگاه به جا ماندند...

شـــاداب تاب نیاورد و زانو هایش خم شـــد روی آســـفالت خیس فرود آمد ... مسیح کنارش زانو زد و شاداب او را از پس حلقه های ا شک تارو لرزان میدید ...! چشمانش ابری بود و لبهایش بی قرار..

مسیح هم نفس هایش در سینه مبحوس بود و چشم از شاداب بر نمی دا شت وعاقبت قدری سر خم کرد و گفت:

»ماه پیشونی من ... چرا روی زمین زانو زدی پاهات رو بگذار روی چشمهای من«...

هر دو از زمین و زمان جدا بودند گویی دنیا فقط بود آن دو... مســـیح این بار آهسته تر زمزمه کرد:

»یه چیزی بگو بگذار صدات رو بشنوم«...

شاداب دیگر تاب نیاورد وچ شم برهم گذا شت و دو قطره ا شک در شت روی گونه هایش نشست و آهسته لبهایش تکان خورد و گفت :« مسیح«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و او حس کرد بال برای پرواز پیدا کرده و عاقبت کلمه ی جادویی را که شاداب بی تاب آن بود زیر لب زمزمه کرد و گفت :« جانم«

کامران که کمی آن سو تر آ نها را نگاه می کرد سرش را قدری بالا تر گرفت تا اشکهایش ته نشین شود وقدمی پیش گذاشت و گفت:

»بابا ... لیلی و مجنون باید بیان جلوی شما دوتا لنگ بندازند...! پا شید بریم داخل مطب مردم دارند نگاهتون می کنند...! اشک ما رو هم در آوردید«...

مسیح دست پیش برد و شاداب دستش را میان دست گرم او جای داد و از روی زمین برخاست...

****

شاداب هیجان و شوقی وصف ناشدنی مثل پیچک به روی تار تار دلش نشسته بود ، نگاهش به زیر و صدای قدمهای مسیح برایش خوش آهنگ ترین موسیقی دنیا بود.

مقانی با دیدن شاداب کنار مسیح و کامران ابروهایش از تعجب بالا پرید به احترام مسیح از جایش برخاست و مسیح بی توجه به مقانی با لحنی مردانه ومحکم خیلی رسمی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم خجسته لطفا منتظر بمونید تا من آخرین بیمارم رو ویزیت کنم«....

کامران قدمی به سمت مسیح برداشت و دستی به نشانه ی دوستی به سمت او پیش برد و قدری خود را به او نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

»چشم دلت روشن، سیندرلات رو پیدا کردی خودم به فرنگیس خانوم ودختر ها خبرش رو میدم تا مُشتلق بگیرم« ...

سپس از او قدری فاصله گرفت و ادامه داد:

»من میرم ...قرار مون باشه برای یه روز دیگه«...

مسیح قلبش تازه به ریتم عادی برگشته بود ولی هیجان همچنان زیر پوستش بود نیم نگاهی به شاداب که کمی آن سو تر ایستاده بود انداخت و با کامران خدا حافظی کرد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت رو به مقانی گفت:

»خانوم مقانی لطفا بیمار آخر رو بفرستید داخل.... بعد هم خانوم خجسته تشریف بیارند«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران با رفتن مسیح فرصتی پیدا کرد تا سیندرلای او را ببیند که صورتی گرد داشت و به غیر از چشمان مورب زیبایش ... زیبایی چشم گیر و افسانه ای نداشت!....

قدمی پیشتر گذاشت و فاصله ی بینشان را قدری کمتر کرد:

»خانوم خجسته من کامران هستم دوست مسیح .... از اشنایی با شما خوشبختم راستش رو بخواهید توی قصه ها دنبالتون می گشتیم«!...

شاداب متعجب به چهره ی جذاب کامران نگاه کرد ومنظورش را از قصه نفهمید...! ولی گیج و گنگی اش چندان طولانی نشد و کامران ادامه داد:

»قصه اش مفصله ... این مدتی که مسیح به دنبالتون بود بهتون می گفتیم سیندرلا...انشالله فرصت های بعدی بیشتر آشنا میشم«

کامران این را گفت و از خانوم مقانی خداحافظی کرد و رفت....

مقانی تمام مدت نگاهش پی شاداب بود و حس فضولی اش بد جوری قلقلکش میداد و میخواست سر صحبت را با او باز کند ولی مجالی نشد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آخرین بیمار برون آمد و با لحنی دو ستانه درحالی که لبخندی هم چا شنی ان بود گفت:

»خانوم خجسته لطفا تشریف ببرید داخل دکتر منتظرتون هستند«...

***

حس سیالی را داشت مثل آب ... همانطور سبک و نرم و روان ... حس آرامشی که از دیدن م سیح کنار دلش ن ش سته بود و صف نا شدنی و تا امتداد روحش کش آمده بود....

میان این حس های شیرین فقط تلفن شهاب را کم دا شت که ناچار شد آن را قطع کند، ولی پیش از وارد شـــدن به ا تاق ، برایش پیا مک زد ، و یک دورغ کوچولو هم چاشـــنی آن کردو دیر آمدنش را به گردن ترافیک تهران انداخت و نو شت :« توی ترافیک ه ستم دارم میام...» و م شابه همین پیام را برای مامان زری فرستاد و داخل شد.

در اتا

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۱۴ ۱۴:۰۴]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ق پشت سرش بسته شدو او ماند ومسیح ، او ماندو مردی که چشم از او برنمی داشـــت و حتی پلک هم نمیزد و نفس هایی که با ریتم قلبش پس و پیش می شد!...

مســیح قدمی پیش گذاشـــت و نفس به نفس او ایســتاد ، شـــاداب دیگر تاب نگاههای سرکش او را نیاورد و چ شم هایش را به زیر سُر داد و نفس های گرم مسیح جایی روی لاله ی گوشش نشست:

»بی انصاف می دونستی هلاکتم و یه هفته بی خبرم گذاشتی ...!؟«

همین یک جمله کافی بود تا نفس هایش بارو بندیلشـــان را جمع کند و پی کار و بار خود شان بروند...! نگاهش همچنان به یقه ی پیراهن م سیح بود در ست همان تکه هفت بازکوچکی که از زیر پیراهن بیرون می ماند، صـــدای نرم او بازهم گوشش هایش را نوازش داد:

»ماه پیشونی نمی خوای نگام کنی ....!؟«

چشـــمانش تا امتداد صـــورت او بالا آمد و با نگاه او اوج گرفت و پرواز کرد و حلقه اشکی چشمانش را شفاف ...! مسیح این بار نرم تر از قبل نجوا کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»اجازه دارم یه کوچولو ب*غ*لت کنم ....!؟«

حلقه اشـک بلاتکلیف در چشـمانش عاقبت به سـرانجام رسـید و راهی گونه هایش شـد ، بی درنگ دسـتهایش را به دور کمر مسـیح حلقه کردو سـرش را روی ریتم قلب او گذا شت و دلتنگی هاش را به د ست گریه های بی صدایش سپرد وهر دو در سکوتی عا شقانه به قدر عمر چند نفس در خل سه فرو رفتند گویی فقط یک کره ی زمین بود شاداب و مسیح!....

و از انجایی که همیشه یه چیزی هست که حال خوبت را خراب کند، با صدای زنگ موبایل شاداب هردو به آنی از هم فا صله گرفتند و شاداب هول و د ست پاچه موبایلش را از کیفش بیرون کشید و با دیدن ا سم شهاب آن را قطع کرد و برایش پیامک زد تا نیم سـاعت دیگه خونه ام و رو به مسـیح که چشـم از او برنمی داشت گفت:

»مسیح من باید برگردم خونه تا همین آلان هم خیلی دیر کردم«....

مسـیح تمام هیجانش را با نفسـی عمیق از سـینه هایش بیرون فرسـتاد و با دوانگشت نرم لپ او را میان انگشتانش گرفت و کشید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من میرســونم ... توی راه با هم حرف میزنیم تو آدرس خونه ی جدیدت رو برام میگی به اضافه ی شماره ی موبایلت و شماره ی خونه ... دیگه نمیگذارم مثل ماهی از دستم لیز بخوری«!

لبخندی روی لبش نشست عمیق و از ته دل ... نیازی به این محکم کاری ها نبود ،کبوتر جلد هرجای دنیا که باشد بازهم به آشیانه برمیگردد!....

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۰ ۱۳:۴۹]
خدا که بخواهد زمین و آسمان دست به دست می دهند تا چرخ گردون به مراد دلت به گردش در آید!...

شــاداب به حرمت حرف مامان زری که از او خواســته بود برای دیدار مســیح پیش قدم نشــود حرفی از ملاقاتش با او نزد ... ماجرای تهدید نادر و آمدنش را به آن جا هم به وقت دیگری موکل کرد...

فرنگیس خانوم همان شب حول و حوش ساعت نه ونیم تماس گرفت و اجازه ی خواســتگاری خواســت و مامان زری با حظی وافربعد از تاملی کوتاه ، تابی به گردنش داد و گفت باید از همســرش کســب تکلیف کند و در مقابل اصــرار های فرنگیس خانوم که خیال کوتاه آمدن نداشــت با اجازه ی منوچهر خان وعده بعداز ظهر جمعه را داد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زرین خانوم از خوشحالی دل توی دلش کلّه و مَلق میزد و در رویاهایش لباس روز عروسی را هم دوخت و پرو کردو پوشید!....

آقاجانش هم کیفش کوک شـــد و می دانســـت دهان لیچار گویان فامیل که شاداب نقل مجلس شان شده بود بسته می شود!...

اما شهاب حال خو شی ندا شت و کلافه بود ... این را سگرمه های درهمش میگفت و نگاه خیره اش به صـــفحه ی تلویزیونی که مثل همیشـــه گل و بته را نشان میداد با شنیدن حرف خواستگار نگاهش را از صفحه ی تلوزیون گرفت و رو به مامان زری پرسید:

»کی معرفشون بود پسره چیکاره است ...!؟«

مامان زری بازهم سیا ستهای زنانه اش رابه کار گرفت و برای اینکه روز جمعه آنها را با این خوا ستگار در ست و درمون غافل گیر کند د ستی درهوا تاب داد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت جواب داد:

»مادرش میگفت ، پسرش توی بیمار ستان کار میکنه حالا جمعه معلوم میشه دیگه«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شادابکه از خوشی در پوست خود نمیگنجید، لبخندی به چرچیل تمام عیارش زد و نگاهش یه سمت شهاب برگشت ، دلش تاب چهره ی درهم او را نیاورد و به بهانه ی روشن نشدن سشوارش او را به اتاق کشاند و گفت:

»شهاب میشه بیای یه نگاه به سشوارم بندازی نمیدونم چرا روشن نمیشه...!؟«

شهاب با همان اخم های گره شده دستی به زانو گرفت و از روی مبل برخاست وبه دنبال شاداب راهی شد،با دیدن سشوار ،روی زمین و سیمی که بالاتکیف از پریز بیرون افتاده بود خم شد آن را برداشت ، یک تای ابرویش را بالا داد و درحالی که سیم را در د ستش تاب میداد، با لحن خا صی که پر از تعجب بود گفت:

»فکر کنم اگه به برق بزنی روشن بشه ها«...

شاداب در اتاق را بست و دست او را گرفت و لبه ی تخت نشاند درحالی که به چشمان او زل زده بود جواب داد:

»سشوار بهانه بود .....! این رو گفتم تا تنها باهم حرف بزنیم ، تلفنی که نمیشه حرف دل رو شنید ....صبح ها که خیلی زود میری و شبها هم با آقا جون برمیگردی ، نمی خواستم حواس آقا جون توی ا تاق جا بمونه ...! از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان زری شنیدم که ندا برگشته خونه ، مگه همین رو نمی خواستی ... ؟ دیگه غمت چیه ...؟«

سپس دست برد و با سر انگشتانش دو خط اخم نشسته بین دو ابرویش را باز کردبا لحنی نرم ادامه داد:

»دلت میخواد یه کم با هم حرف بزنیم و سبک بشی....؟ میدونم این روزها خیلی تحت فشاری ...! من هم پا پیچت نشدم تا با آرامش فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری، حتی به آقا جون ومامان زری هم حرفی نزدم... ندا هم یقینا حرفی از طلاق به خانواده اش نگفته وگرنه آلان غوغایی به پا بود«! ...

شهاب کلیپس قرمز رنگ شاداب را که پر از نگین بود را از روی تخت برداشت و آن را میان انگشتان دو دستش گرفت و به آن تابی داد:

»چی بگم...؟ شدم کلافه هزار سر و سر ر شته ی زندگیم رو گم کردم ....!با دلم که رودربایستی ندارم با تو هم ندارم...! ندا ار اول فقط برام یه دختر عمو بود ولی اونقدر پاپی ام شد و دلبری کرد که دل من هم براش رفت... یه مدت کوتاه با هم یواشکی دوست بودیم و بعد هم ازدواج کردیم ... ندا اگه دهن بین نبود و به جای بلند پروازی قد بالی که خدا بهش داده پرواز می کرد زندگیمون پا می گرفت«..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب نگاه به زیر افتاده اش را بالا کشاند و سرش به سمت شاداب برگشت و با همان لحن محزون ادامه داد:

»عیب ندا اینه که می خواد بدون بال پرواز کنه«!...

شاداب دستی به میان موهای مجعد برادرش کشید و نرمی آن زیر پوست دستش نشست و نوازش وار امتداد آن به لاله ی گوشش رساند:

»چرا بال پرواز نمیشی ... ؟من بهت کمک میکنم تا درست رو ادامه بدی ،میتونی کلاس بری ،روزها کارکنی و شبها هم درس بخونی و لیسانست رو بگیری و توی یه شرکت استخدام بشی«...

شهاب دو انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت و گوشه های آن را قدری فشار داد و گفت:

»بال پرواز میشدم اگه پاش رو روی غیرتم نمی گذاشت و اون رو قلقک نمیداد ... بعضی حرفها گفتی نیستند و یه چیزهایی هست که حتی یادآوری اون یه زخم عمیق روی غیرت مرد به جا می گذاره وفقط باید اجازه بدی زمان مرهم این زخم بشه«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب دسته ای از موهای پریشان رو شانه ی شاداب را میان دستش گرفت و کلیپس را به آن آویخت و ادامه داد:

»امشب وقتی رفتم خونه دیدم که ندا برگشته ،حال و هوای خونه و حضور اون داشت خفه ام میکرد و اومدم اینجا .... سعی میکنم این مدت

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۰ ۱۳:۴۹]
رو کج دار مریز طی کنم تا وقت دادگاه بر سه دلم نمی خواد حرفم لَق لَق دهن خاله و خان باجی های فامیل بشه و نقل مجلس شون بشم« ....

شهاب این را گفت و از روی لبه تخت برخاست و روبروی شاداب که همچنان نشسته بود ایستاد دستی به موهای پریشان روی شانه اش کشید:

»آبجی کوچیکه ... جمعه قرار برات خواستگار بیاد از آلان بگم آدم حسابی نباشه محاله که رضایت بدم زنش بشی ها ... شبت به خیر من میرم خونه ، اگه نرم قیل و قالی به پا میشه ... آلان هم به بهانه ی وسیله هام اومدم اینجا این مدت رو هم دندون سرجیگرم می گذارم تا همه چی تموم بشه« ...

سپس خم شد و پیشانی او را ب*و* سید و با شانه هایی خمیده بیرون رفت ....شاداب و ماند و یک دنیا فکر خیال و درد غیرتی که شهاب آن را میان مشتهایش پنهان میکرد ...! و از آن جایی که چیزهایی هم هست که وسط حال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بد و پریشـانت سـرو کله یشـان پیدا شـود و در دَم حالت را خوش وخّرم کند، پیامک مسیح از گرد را ه رسید و لبخندی هرچند محو گنج لبش نشاند...

»شب به خیر ماه پیشونی من حالت چطوره ...؟«

پیام کوتاه بود اما پر از نوازش عاشـــقانه که او را از زمین جدا میکرد و کنار سـتارها می نشـاند ... چشـم هایش را بسـت و لحظه ای بعد احسـاسـش را نوشت:

»فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی عشقم از هر دو جهان آزادم«...

مسیح با خواندن شعر ته دلش غنج رفت و برایش تایپ کرد:

»بچه ادبیاتی حواسم رو پرت نکن امشب تا دیر وقت بیمارستان هستم و باید آلان برم چند تا بیمار رو ویزیت کنم«...

شاداب با خواندن پیام پر از حس زندگی ب*و*سه ی نرمی روی پیامک مسیح نشاندو جواب داد:

»خسته نباشی آقای دکتر شب شما هم به خیر«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیام را ارســال کرد و برای اینکه دوباره وســوســه نشــود موبایلش را داخل کمد دیواری زیر انبوهی از لباســهای درهم و برهمش مبحوس کرد و در کمد را هم قفل ...! کلیدش را هم زیر فرش گذاشت...!تا میاد وسوسه شود و پیام دیگری ارسال کند!...

خاصیت عشق این است پای اراده ات را سست میکند و دلت را بهاری!...

***

خواب پشــت پلک چشــمانش بود و صــدای مامان زری زیر گوش هایش که مدام و پی درپی صدایش میزد :« شاداب ...شاداب«

به سختی پلک هایش را ار هم گشود و مامان زری را در آستانه ی در اتاق دید:

»شــاداب مادر پاشــو ... گوشــیت رو کجا گذاشــتی که جواب نمیدی شــهاب دوبار زنگ زد و نگران شد ه بود«!...

سپس درحالی که خم شده بود تاجوراب های سرگردان شاداب را از روی زمین بردارد ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»دختر هم این همه شــل*خ*ته نوبره ... ! من نمی دونم این دکتره چی توی تو دیده که عا شقت شده...!؟ نمیدونی مامانش دیشب چه بال بالی میزد تا وقت خواستگاری بدیم«...

سپس درحالی که از اتاق بیرون میرفت دستی درهوا چرخاند:

»پاشو یه آبی به صورتت بزن خواب از سرت بپره ...ندا صبح زنگ زد و گفت داره میاد این جا خدا رو شکر دعوای زن و شوهری این دوتا هم تموم شد«...

برای اینکه خواب از پشــت پلک هایش فراری شــود نیازی به آب نبود ، میس کال و پیامک مسیح همان کار را هم می کرد....! به در کمد دیواری تکیه داد و موهای پریشانش را روی شانه ی چپش ریخت پیام مسیح را باز کرد:

»صــبح به خیر ماه پیشــونی .. من چهل دقیقه ی دیگه یه عمل جراحی دارم و باید برم اتاق عمل وتا بعد از ظهر گرفتارم به محض اینکه ســرم کمی خلوت شد تماس میگیرم... مواظب خودت باش«...

لبخندی اول صبح مهمان لبهایش شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیام ساده بود ومردانه ، بدون هیچ استیکر گل و قلب و ب*و*سه ای ... ونمی دانســـت چه رازی در این پیام بود که کیلو کیلو ته دلش قند آب میشـــدو کرور کرور دل آب می کرد!...

*****

آدمها مثل کتاب می مانند!...

برخی جلد علاء دارندا....از همان هایی که زرکوب اســـت ولی نوشـــته هایش محتوا ندارد و به سختی یک خطش را هم میخوانی ! مثل نادر که بزک دوزکش دل میبرد و رفتارش زَهره ....تمام الدورم وبلدورم هایش در حد حرف باقی ماند و باز هم از ترس زن عمو ســـوری لب باز نکرد ...! و علی رغم ترس و دلهره ی شاداب فریال همچنان نامزدش باقی ماند...

اما در کنار ش کتابهایی هم هستند که با وجود جلد ساده یشان ، ولی محتوای غنی دارندو باید خط به خط آنهارا از حفظ کنی و دلت نمی آید حتی به امانت به کســـی بدهی ...!مثل مامان زری که بوی مادر بودنش غوغا می کردو زیر پوست خانه زندگی را به جریان میانداخت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برخی کتابها هم عاشـقانه هسـتند و باید گوشـه ی دنج کافه بنشـینی و کنار یه قهوه ی شیرین آن را مزه مزه بخوانی... مثل مسیح که شاداب دلش میخواست بارها وبارها آن را دور می کرد...

اما بعضـــی از آدمها مثل کتاب های ســـرو ته هســـتند که نه اول آن را متوجه میشـــوی و نه چیزی از آخر داســـتان می فهمی ...و تکلیفشـــان با خودشـــان مشخص نیست چه بر سد به خواننده ی بینوا ... و ندا از این دسته کتابها بود ...! که تکلیفش با خودش روشن نبود!...

اولین ملاقات با ندا بعد از برگشـتن از بن بسـت بهشـت سـهم نیمکت پارک خلوت و سوت کوری شد که فقط کمی با خانه یشان فاصله داشت!...

ندا

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۰ ۱۳:۴۹]
دسـتهایش را روی سـینه در هم گره زد ، به نیم رخ شـاداب که درسـکوت به روبروی خیره شده بود نیم نگاهی انداخت و گفت: « لاغر شدی...؟»

سپس نگاهش به تک درخت بی برگ و بار گوشه ی پارک کشید شد و بعد از تاملی کوتاه که با نفس عمیقی همراه بود ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میدونم زود تر باید به دیدنت می اومدم ... ولی مثل تو روحیه ی مناسبی ندا شتم ، ق صه ات رو از مامانم شنیدم ظاهرا روزهای سختی رو پ شت سر گذاشتی اگه این داستان رو پلیس تعریف نمیکرد محال بود کسی حرفت رو باور کنه ....! حالا حالت خوبه صحیح و سلامتی...!؟«

شاداب که حواسش پی مسیح می چرخید، متوجه طعنه ی خوابیده در کلام ندا ن شد و د ستهایش را از سرما به داخل جیبش چپاند و جواب داد:« آره چه طور مگه ...!؟«

ندا پوزخندی کج روی لبش نشست و گوشه ی آن را به سمت بالا کشاند:« از اون لحاظ میگم هنوز صحیح و سلامتی ...!؟«

به آنی سرش به سمت ندا چرخید ، مسیر نگاهش به سمت او برگشت و قلبش به در آمد ...! می دانست پچ پچ زنهای فامیل ونقل صحبت مردانه ی نامرد هایشان عفت و آبروی اوست... لب زیرنش را به دندان فشرد و سرش را رو به آسمان گرفت ، همان جایی که خدا از آن به بندگانش نگاه می کند ، حلقه اشکش را ته چشمانش جا داد تا سرازیر نشود ...! جواب دندان شکنی را جفت و جور کرد اما مجالی برای گفتنش نشد و ندا به میان دل شکسته اش آمد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ناراحت نشو آخه کی باورش میشه یه دختر رو هفت و هشت روز دزدیده بشه و بلایی سرش نیاد ... به هرحال این مسئله خصوصیه و به خودت مربوط میشه ولی فکر نکنم دیگه خواستگار درست و حسابی بیاد سراغت ... دو روز پیش از مامانم شنیدم که برادر شوهر عمه ملیحه که پار سال زنش مُرد و سه تا بچه هم داره برات پاپیش گذاشـــته ... عمو جوابش کرد و لابد مامانت برای اینکه ناراحت نشی حرفی بهت نزده ...! مامانم دست نادر رو هم بند کرد و فریال رو براش نشون کرده« ...

دیگر تاب نیاورد به آنی از جایش برخاست به میان حرف های او که جز تلخی چیزی نداشت آمد ، روبروی او ایستاد و با اخم های درهم پرسید:

» ندا خودت بگو دقیقا مشـــکلت با من چیه ... !؟چرا بین دعوا های زن و شوهری تو شهاب پای من وسطه ....!؟ فکر میکردم بعد از این ده ، دوازده روز اومدی که مثل دوتا دوســـت باهم گپ بزنیم ولی از وقتی اومدی فقط گوشـــه کنابه نصیبم شده ...!؟«

ندا با دیدن اخم های درهم شـــاداب که به ندرت پیش می آمد زبان تندو تیزش را غلاف کرد و با صـــدای نرمی که لحن دوســـتانه ای هم همراهش بود جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خیلی خوب بابا.. چرا جوش میاری !؟ اومدم باهم درد دل کنیم ،گفتم شاید دلت بخواد حرفهایی رو که به زن عمو زری نمیتونی بگی برای من تعریف کنی ...! حالا که دوست نداری ، من برات درد دل می کنم«...

شاداب دوباره ن شس ست و تمام حر صش را توی جیب های صبرش ریخت و نفس عمیقی کشید تا قدری بر اعصابش مسلط شود ...ندا هم بی مقدمه سر درد و دل هایش رفت و گفت:

»شـــاداب من می خوام با شـــهای زندگی کنم.... ولی شـــهاب روی دنده ی لجبازی نشسته و خیال کوتاه اومدن نداره .... شهاب تورو خیلی دوست داره و به حرفهات گوش میده ازش بخواه یه فرصت بهم بده و لجبازی رو بگذار کنار ....«

نگاهش به سمت ندا برگشت چهره ی او قابی از جوانی زن عمو سوری بود با همان صورت بی ضی و چ شمانی تیره اگر بی ان صافی نمیکرد چهره ی خوبی دا شت که او هم با تبحر عیب هایش را به مدد آرایش می پو شاند ... اخلاقش هم مثل او بود مصلحت گرا و سطحی نگر«!...

مسیر نگاهش به باغچه ی زم*س*تانی پارک برگشت بعد از دم و بازدم عمیقی جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»در سته که من و شهاب رابطه ی خوبی باهم داریم ولی شهاب مرد دهن بینی نیست که حرف و من و مامان زری توی تصمیمش دخالتی داشته باشه ... نمیدونم بین شما چی شده که از شهاب آروم صبور یه کوه درد ساخته و وقتی اسم تو به میون میاد غیرتش رو بین دستهای مشت شده اش جا میده«...

ندا از روی نیمکت برخاست دستهایش در جیب پالتویش فرو برد و با لحنی که سر دی عجیبی در آن موج میزد نگاهش را تا امتداد چ شمان پر سـ شگر او بالا کشاند و گفت:

»از اول هم می دونستم کمکم نمی کنی ولی با خودم گفتم شاید اشتباه می کنم«....

ندا این را گفت بی آنکه خدا حافظی کند راهی شد و رفت..... شاداب به قدمهای شُل و وارفته ی او و شانه ی خمیده اش خیره شد...

نظرش عوش شد ندا کتابی بود که نه تنها سرو ته نداشت بلکه واژه ی حسادت و پیش داوری در آن به وفور یافت می شد!...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۱ ۱۳:۳۹]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچند حرفهای ندا و شاداب چندان دوستانه نبود...! ولی به جای آن صحبت های کامران و مسیح یک گپ مردانه و صمیمی بود!...

مسیح سر م*س*ت آخرین پیامک ماه پیشونی اش را خواند و حس شیرین و لطیفی زیر پوستش نشست ،حال و هوای نوجوانی را داشت که با گوشه چشم یار دلش به پرواز در می آمد ...عاقبت دل از موبالیش جدا کرد خم شـدو تکه ای از پیتزا را بردا شت و با صدای کامران مسیر نگاهش از ذرت های روی آن به سمت چشمان کامران برگشت:

»خدا رو شـکر تو هم سـیندرلات رو پیدا کردی ... به امید خدا جمعه میری خواستگاریش و قصه ی عشقتون به وصال منتهی میشه«...

مسیح سر مثلثی پیتزا را به دهان گذا شت و درحالی که نرم بی صدا میجوید آرام سرش را تکان داد و جواب داد:

»من که سیندرلام رو پیدا کردم و تکلیفم با زندگیم رو شن شد تو ، توی کدوم قصه جا موندی که هنوز مجرد باقی موندی...!؟«

کامران زهر خندی زد وطعم پیتزا برایش به تلخی زهر ماری شـد ...قصـه ی او سـر دراز داشـت و سـالهای نه چندان دور برمیگشـت .. نا گفته هایش را برای خودش نگه داشت و جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چند وقته که می خوام با هم حرف بزنیم ولی منتظر یه فر صت منا سب بودم تا بگم می خوام ازدواج کنم«...

مسیح از خوشحالی جعبه ی پیتزا را به جلو هل داد و سر خوش با لبخندی کنج لبش گفت:

» بدین مژده گر جان فشانم رواست ... حالا کی هست این دختر خوشبخت...!؟«

کامران دل ، دل هایش را با جرعه ای نوشابه پایین داد ،نگاهش را از چشمان خندان مسیح گرفت با سر انگشتان دستش خطوط نامرئی روی میز ناهار خوری کشید:

»بی مقد مه میگم ....میخوام با ما ندا نا ازدواج کنم ولی اول از تو که برادر بزرگترش هستی بابد اجازه می گرفتم«...

خب برای اینکه ابروهایش به پرواز در آید و رو به بالا برود و چشمانش هم قدری گرد شود همین یک جمله کفایت میکرد ...! هنوز میان تعجب هایش دست و پا میزد که صدای آرام کامران هم کنار آن نشست:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من با علم بر اینکه ماندانا یه زن بیوه اســت و یه بچه هم داره می خوام با اون ازدواج کنم وفکر می کنم اونقدر من رو بشناسی که بدونی اهل دلسوزی و از این دست واژه ها نیستم ... من ماندانا رو میخوام و امیدوارم بهم نه نگی چون مطمئن باش برای راضی کردنت یه راهی پیدا می کنم«...

مسیح به لیوان نیم خورده ی نوشابه اش پناه برد و سرو سامانی به افکارش داد وبعد از نفس عمیقی گفت:

»ممنونم که به من احترام گذاشتی و اول با من در این مورد صحبت کردی ... ماندانا زن م*س*تقلیه و میتونه برای زندگی و آینده اش خودش تصــمیم بگیره.... یه برنامه می چینم که قبل از خواســتگاری من شــما دوتا باهم حرف بزنید ....تصمیم نهایی رو هم ماندانا میگیره«...

کامران تمام دلهر هایش بار سفر بسته ، دست اضطراب را هم گرفتندو راهی شدند...! لبخندی روی لبش جان گرفت ونفس عمیقی از سر آسودگی کشید:

»نوکرتم پسر... اولین خان رستم رو رد کردم«!

لبخند مسیح هم عمق گرفت و دیوانه ای زیر لب نثارش کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیتزاها هرچند یخ کردو از دهن افتاد .. اما وقتی کبوتر آرامش روی بام خیالت بنشـــیند دنیا برایت پر میشـــود از طعم های خوب ....پیتزای یخ کرده که هیچ زهرمار هم برایت گواراست!...

****

عشق حس لطیفی است که تمام حس های پنج گانه ات را درگیر می کند!...

با عشق معشوق را زیبا تر می بینی .... صدای او برایت خوش آهنگ و موزون می شـــود و دســـتهایت به دنبال لمس دســـتهای او بی تابی می کند ...حتی مشامت هم بوی معشوق را از میان هزاران بو تشخیص میدهد و هیچ طعمی جز او برایت دلنشین وگوارا نیست!...

حالا کامران حواس پنج گانه اش به سمت ماندانا که فقط به قدر یک میز چهار گوش بین دو مبل با او فاصله داشت پرواز میکرد!...

مســـیح عطرش را جایی کنار لا له ی گوش اش برد و چند تا پیس پیس از آن مهمان زیرگوشش کردو فضای خانه از بوی خوش عطر مردانه سرشار شد.....

ماندانا برای فرار از زیر نگاهای گاه و بیگاه کامران که دلش را به بازی میگرفت از روی مبل برخاست و با دیدن مسیح که آماده ی رفتن بود گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»داداش لطفا من رو هم تا یه جایی برســون ... گفتی بیام این جا باهم حرف بزنیم ولی ظاهرا کار داری و میخوای بری ...!؟«

مسیح کتی را که روی ساعدش سوار بود را به تن کرد وقدمی پیش گذا شت و گونه ی او را ب*و*ســید ، نیم نگاهی به کامران که آن ســوی میز ایســتاده بود انداخت و جواب داد:

»درســته ولی اونی که قرار با تو حرف بزنه من نیســتم ... کامران میخواد باتو صــحبت کنه .. گفتم شــاید توی خونه پیش مارال و مامان فرنگیس راحت نباشــید برای همین خواســتم بیایدخونه ی من تا راحت حرفهاتون رو بزنید... کلید هم روی دره وقتی رفتید در رو قفل کن شــب میام خونه و کلید رو ازت میگیرم.. آلان هم باید برم کلی مریض توی مطب نشسته من هنوز اینجام«...

مســیح این را گفت با کامران دســت داد و پر عجله خداحافظی کرد در خانه پشت سرش با صدای تقی بسته شد...

آن دو همچنان دو سوی میز ایستاده بودند.... ماندانا دل توی دلش بی قرار می تپید و کامران هم دست کمی از او نداش

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۱ ۱۳:۳۹]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ت ... صـــدای تپش قلبهایشـــان تنها صـــدایی بود که زیر گوش هایشـــان می ن شـ ست ...! انگاری نفس هایـ شان لای دربـ سته جا ماند که جایی میان سینه هایشان خس خس می کرد..

کامران سراسر چشم بود وعا شقانه نگاهش میکرد، عاقبت به سختی چشم از چهره ی ظریف ماندانا گرفت ، د ستی به میان موهای پرش بردو آن را تا امتداد گردنش کش داد و از میز قدری فاصـــله گرفت وبرای اینکه به افکارش ســـرو سامانی دهد چند قدم کوتاه رفت و به آنی به سمت او برگشت و گفت:

»میدونم برای گفتن یه حرفهایی باید مقدمه چید ولی دیگه طاقتم طاق شـــده .... و بی پرده میگم ماندانا می خوامت ... خیلی ســـاله که میخوامت از همون وقتی که یه دختر دبیر ستانی بود باب دو ستی پدر مرحوم تو با پدرمن باز شدو روابط خانوادگیمون شکل گرفت می خواستمت«...

ماندانا گویی با سرعت نور به گذ شته پرتاب شد با شد روزهای عا شقی اش پیش چشـــمانش جان گرفت ...دل ،دل هایش ... فال حافظ و دزدکی دید زدن ها و پرســـه در خیال کامران ...! با صـــدای کامران به زمان حال برگشـــت و با چشمانی که پلک نمیزد به او خیره شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»من عاشق دختری شدم که چهره ی ظریف اون نقاشیهای مینیاتوری رو به یاد من میاره ، با چشـــمانی درشـــت و خمار.... که لبهای خوش فرمش زیر بینی قلمی و صافش ، هماهنگ و موزون میدرخشه ...با خودم گفتم کامران داشتن این دختر لیاقت می خواد باید براش از جونت مایه بگذاری ... این شـــد که با خودم عهد کردم وقتی برم خواستگاریش که بدون تکیه به ثروت پدرم مثل یک مرد روی پاهای خودم با شم .... برای همین بعد از سربازی چسبیدم به کار و این شرکت رو باز کردم ... اونجا بود که رضا رو بعد از سالها پیدا کردم و باب آشنایی شدم برای دوستیش با مسیح«...

کامران می گفت و ماندانا تاب و توانش را از دست میداد ... خیالش در دریای گذشته شناور بود و خاطرات براش پرده به پرده باز میشد!...

کامران به چشمان پر از آب ماندانا خیره شد ، شور عشق مثل نفس در حصار سینه اش بال بال میزد، نفسی عمیقی کشید و با لحنی درمانده ادامه داد:

»رضا پسر تو داری بود و هیچ وقت حرفی از احساسش نمی گفت ...وقتی با خانواده اش اومد خواستگاریت که من برای بیماری پدرم خارج از کشور بودم ، خبرش من رو توی یه کشـــور غریب به مرز جنون رســـوند ...!نمیتونســـتم به مســـیح بگم اجازه ی خواســـتگاری بهش ندید تا من از ســـفر برگردم ،از اون گذ شته موقعیتم جوری نبود که از اون سر دنیا از احـ سا سم به تو یا به مـ سیح حرفی بزنم ... ولی ته دم قرص بود که بهش میگی نه ... ته چشمات عشق رو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیده بودم و با خودم عهد کردم دیگه تعلل نکنم بالافا صله بعد از برگشتنم بیام خوا ستگاریت.... ولی در کمال ناباوری تو جواب بله بهش دادی .... و من در دم سقوط کردم«

ماندانا میز را دور زد و رویرویش ایســتاد و او را از پس حلقه ی اشــک های جاری اش تار و لرزان میدید، ا شکهایش را با پ شت د ست پس زد و با لبهایی که میلرزید انگشت اشاره اش را مثل پیکانی به سمت او نشانه رفت:

»توی نامرد می دونستی من عا شقتم و عا شقم بودی و پا پیش نگذا شتی ...!؟ تو عاشــقم بودی و هیچ وقت نشــون نمیدادی ... !؟من احمق فقط منتظر یه اشاره از طرف تو بودم تا با سر بیام طرفت... ولی هیچ وقت یه قدم هم برداشتی تا ن شون بدی دو ستم داری ... ! وقتی ر ضا اومد خوا ستگاری من با خودم ،با احسا سم ، به تو لج کردم و بهش گفتم بله و بعد هم مثل سگ پشیمون شدم ... وقتی که دیگه راه برگشتی نداشتم«...

ماندانا می گفت و چشــمانش میبارید ... بی وقفه پشــت ســر هم ... گویی دریاچه ای پشت پلک چشمانش جا گذا شته بودند....! صدایش اوج گرفت و به فریادی بدل شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میدونی وقتی توی خلوت خصـوصـی ام کنار رضـا بودم مدام تو می اومدی جلوی چشمان چه عذابی می کشیدم ... !؟ میدونی یه شب چیکار کردم ...!؟ رفتم توی آ شپزخونه و قا شقی داغ کردم و اون رو گذا شتم روی د ستم تا یادم بمونه که نباید به شـوهرم حتی توی ذهنم خ*ی*ا*ن*ت بکنم...یادم باشـه که باید پای اشـتباهم بمونم ....و به همه گفتم موقع اشـپزی این اتفاق برام افتاده ...«

ماندانا این را گفت آسـتین مانتو یش را بالا زد و جای سـوختگی عمیقی که به شکل بیضی روی ساعدش جا خوش کرده بود را نشان داد ....با پشت د ست اشکهای مزاحمش را پاک کرد:

»ببین نامرد ... به خاطر این که مردیت رو به خودت اثابت کنی من چه رنجی رو این سالها متحمل شدم... می تونستیم این همه سال زندگی عا شقانه ای داشته باشیم ولی به جاش فقط وجدان درد نصیب من شد«...

ماندانا می گفت و کامران خشت به خشت فرو میریخت ، قدمی پیش گذاشت و بی حرف و کلامی و نفس به نفس اوایسـتاد و ماندانا با مشـت به شـانه ی او ضربه ی محکمی زد و با صدایی پر خط و خش گفت:

»نامرد به من نزدیک نشو، ازت متنفرم«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کامران سینه به سینه ی او ابستادو قدمی پس نرفت و چشم از چشمان تر او برنمیداشت و نفس هایش با هر قطره اشک او به مرگ نزدیک می شد...

ضربه بعدی ماندانا سهم سینه اش شد همان جایی که دلش بی قرار میتپید ، چشمان را کوتاه برهم فشرد و بازهم همچنان ای

بن بست بهشت, [۲۱/۰۲/۱۷ ۱۳:۳۹]
ستاد...

ماندانا میبارید و ضـــربه هایش پی در پی به ســـینه کامران فرود می آمد و هر مشت کم جون تر مشت بعدی میشد!...

کامران قدمی پیش گذاشت ودستهایش را به دور بدن ظریف او حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد و نرم زیر گوشش نجوا کرد:

»عزیز دلم سرت رو بگذار روی سینه ی این نامرد ... دستت رو خسته نکن نیازی به این مشت ها نیست گریه هات مثل خنجر توی قلبم فرومیره ...گریه نکن اشکهات راه نفسم رو بسته«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماندانا بعد از سالها به ارامش ر سید و قدری از او فا صله گرفت و به چ شمان گیرای او زل زد و عاقبت سـد مقاومتش فرو ریخت ،دسـتهایش را به دور کمر کامران حلقه کرد و سرش روی ریتم زندگی او قرار داد...

عشق زیبا ترین حس دنیاست ... موهبتی که خدا به همه عطا نمی کند...

****

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۱۳:۵۳]
روز که به پایان برسد دلت میخواهد به خانه برگردی وزیر نبض خانه که زندگی جاریسـت روی مبل لم بدهی و کِش و قوسـی هم چاشـنی این حس خوب شود.... وقتی کنارش غذای مامان پز هم با شد خ ستگی ها خجالت زده بارو بندیلشان را جمع میکند و راهی نا کجا آباد میشوند...

مارال کتاب درسـی اش را به گوشـه ی مبل پرت کرد و کتاب بینوا جلد قرا ضه اش از جا کنده شـد خودش هم جسـتی زدکنار مسـیح نشـسـت گونه اش را محکم ب*و*سید و آب دهانش را روی صورت او به جا گذاشت و گفت:

»داداش دلم آب شـد دیگه طاقت ندارم تا جمعه برسـه و سـیندرلا رو ببینم... یعنی به عکس کوچک هم نداری بهمون نشـون بدی....!؟ باهم که حرف می زنید اصلا شماره اش رو بده خودم بهش زنگ میزنم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح دستی به جای تف مارال کشید و با خنده ی گوشه ی لبش جواب داد:

»برو بچه پرو .... بگذار رسمی بشه خودش شماره اش رو میده«....

سپس به سینی غذایی که مامان فرنگیس برایش اماده کرده بود نگاه کرد... خورشت بادمجانی بود خوش بو و برنگ چشم نواز .... و کنارش کاسه ای ماست و سبزی که دل آب می کرد ...مسیح بادمجانی روی برنج زعفرانی اش گذاشت و بوی خوش زعفران و برنج مشامش را نوازش داد و رو به مامان فرنگیس که با حظی وافر روبرو ی او نشسته بود چشم از عزیز دردانه اش برنمی داشت شد و گفت:

»دست درد نکنه مامان مثل همیشه فوق العاده شده«...

»نوش جونت .. فکر کردم امشب هم بیمارستانی برای همین من و دختر ها زود شام خوردیم«...

مسیح با قا شق دیگری از خور شت و برنج از خودش پذیرایی کردو پَر سبزی هم به دهان گذاشت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خوب کاری کردید کار من حساب کتاب نداره ،امشب شیفت نیستم ،از مطب یک سره اومدم اینجا.... امیدوارم مورد اورژانسی هم پیش نیاد ، چند وقته یه خواب راحت ندارم«...

فرنگیس خانوم دستی به زانو گرفت و از جایش بلند و درحالی که میرفت گفت:

»بازم برنج هست اگه خواستی بگو دختر ها برات بکشند .... تا تو شامت رو میخوری من هم برم یه زنگ به فخری خانوم بزنم بنده خدا یه کم ناخوش احواله« ....

با رفتن مامان فرنگیس مسیح رو به مارال شد و آخرین لقمه اش را فرو داد و گفت:

»مارال پاشو برو به درسهات برس ... چند ماه دیگه کنکور داری و میدونی که یه رتبه ی خوب توی یه دانشگاه سراسری ازت میخوام ... غیر از این باشه کلاهمون تو هم میره ها«...

مارال دستی به موهایش که دم اسبی پشت سرش بسته بود کشید و با اوقاتی تلخ کتاب را برداشت و با چشم زیر لبی راهی شد... مسیح که منتظر فرصتی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مناسب بود با دور شدن گام های مارال نگاهش به سمت ماندانا کشیده شد و کوتاه پرسید:

»حرفهات رو با کامران زدی ...!؟ میتونم بپرسم جوابت چیه ...!؟«

ماندانا خم شد و پتو را روی خشایار که روی مبل به خواب رفته بود کشید و آهسته جواب داد:

»داداش شما که شرایط من رو میدونید ... من یه زن بیوه هستم که تازه چند هفته از سال شوهرش خدا بیامرزش میگذره و یه بچه ی یه ساله دارم.... دیگه یه دختر مجرد نیستم که بی پروا جواب بدم... نمیدونم واکنش جناب سرهنگ و فخری خانوم چیه ...!؟ بالاخره یه پسر بیشتر ندارند و یقینا براش ارزو های زیادی دارند که من شاید جزء لیست آرزو ها شو ن نبا شم ... پدرو مادر ر ضا هم هستند که چشم امیدشون به همین نوه ی پسریه ... نمیتونم بالافاصله بعد از سال بهِ شون بگم میخوام ازدواج کنم .....و نظر شما و مامان فرنگیس هم برام خیلی مهمه«....

مسیح قا شق و چنگالش را درون بشقاب گذا شت و لبخندی به رویش پا شید ماندانا دختر عاقلی بود که با تبحر جواب مثبتش را میان جمله هایش جا میداد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»پس مبارکه .... کامران پسر خوبیه یه وقت هایی شیطونی هایی داشته ولی اونقدر پر رنگ نبوده که بشه روش فکر کرد ،کار و بارش هم داره رونق میگیره و مرد خود ساخته ایه من هم همه جوره پشت هستم و هر تصمیمی که بگیری برام محترمه... من فقط نگران مارالم و روحیه ی تاثیر پذیرش ... دوست ندارم زیاد بهش امرو نهی کنم دلم میخواد خودش به این نتیجه برسه که بیتا دختری نیست که به درد دوستی و معاشرت بخوره« ...

ماندانا د ستی به موهای نرم و نازک خشایار کشید وبه بشقابی که حالا از غذا خالی بود نگاهی انداخت:

»من هم از این دختر خوشم نمیاد ....خیلی تابلوئه که گلوش پیش تو گیر کرده ... سر شب به هوای دیدن مارال اومده بود اینجا.... وقتی مارال بهش گفت مسیح میخواد ازدواج کنه یه اخم در شت روی پیشونی اش نشست... مامان فرنگیس هم سیاست به خرج داد و با اب وتاب از شادابی که هنوز ندیده تعریف کرد و اون هم با اوقاتی که معلوم بود تلخ شده رفت« ...

مسیح با صدای زنگ پیامکش با عذر خواهی کوتاهی موبالیش را از روی میز برداشت و با دیدن اسم ماه پیشونی غذا نوش جانش شد و لبخندی هم دسر آن ... و پیامک را باز کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خسته نباشی آقای دکتر.... شبت به خیر » یک استیکر خروپف هم همراهش بود...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که از ده فقط کمی گذ شته بود و برایش تایپ کرد:

»بی انصاف من تازه رسیدم خونه و شامم رو تموم کردم

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۱۳:۵۳]
....نخواب بگذار صدات رو بشنوم، تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم«...

شاداب با خواندن پیام روحش هم به سمت سوپرمن قلبش به پرواز درآمد ، خواب کدام ا ست او نمیدانست که تا نیمه های شب پشت پلک چشمانش یک سره بست می نشیند از آنجا تکان هم نمیخورد این فقط بهانه ای بود تا جویای احوالش باشد ....برایش کوتاه تایپ کرد:

»نوش جان ... منتظر می مونم«...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جمعه برایش روزی خاص بود و هرچه به ســاعت شــش بعد ازظهر نزدیکتر میشد تالاپ و تولوپ قلبش هم بیشتر می شد...

گویی ماشــین قلبش توی دســت اندازه دلهره می افتاد که مدام ریتم آن بالا و پایین می رفت ...!مامان زری باز هم سیاست زنانه اش را به کار گرفت و خاله بتی و زن عمو سوری و عمو منصور را دعوت کرد البته ندا هم بود ،که مدام به دنبال شهاب موس موس میکردو بی محلی نصیبش میشد!...

مامان زری در مقابل ســوال خاله بتی که از کارو بار داماد می پرســید قری به گردنش داد ودستی هم درهوا تاب... و با لحنی مظلومانه گفت:

»قربونت برم من هم مثل شــما....! همین قدر میدونم که توی بیمارســتان کار میکنه ...! فقط مادرش زنگ زدو وقت خوا ستگاری گرفت گویا رییس شرکتی که قبلا شاداب اونجا کارمند بوده دایی این آقاست و شاداب رو هم اونجا دیده و پسندیده«...

سپس با حظی وافر گویا که باقلوایی زیر دندان دارد پشت چشمی جانانه برای سوری خانوم نازک کرد و ادامه داد:

»خاله بتی نمی دونی مادرپســره چه قدر اصــرار کرد تا منوچهر اجازه بده قرار خواستگاری همین جمعه باشه« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زن عمو ســـوری که نیش ز بانش را هم همراه خودش آورده بود خیاری را از داخل سبد برداشت و لای دستمال پیچید و آن را خشک کرد و روی میوه های دیگر گذاشت ... و با بدجنسی که چاشنی زبان تندو تیزش بود گفت:

»زرین جون با این توصیف هایی که تو کردی فکرنکنم آدم حسابی باشه چون اگه کارو بارش درست و درمون بود مادرش توی بوق و کرنا میزد و از محاسن داشته و نداشته ی پسرش می گفت«...

سپس بی آنکه سرش را به سمت شاداب بچرخاند به نگاهش زاوبه داد و اضاقه کرد:

»هرچند با شرایط شاداب جون باید خدا رو هم شکر کنید که براش خواستگار پیدا شـــده ... آخه کی میاد توی این دوره و زمونه با دختری که یه هفته دزدیده شده ازدواج بکنه«...

خاله بتی به شـــاداب که ســـرش به زیر بود در ظاهر شـــیرینی ها را در ظرف میچیدنگاه کردو با چشم ابرو شاداب را نشان داد و لب گزید:

»سوری جون ، یکم ملاحظه هم بد نیست ها«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب شـــیرنی ها را مثل بغض هایش یک به یک روی هم میچید ... می دانســـت حرفهایی به مراتب بد تر از این بین فامیل دهن به دهن میچرخد و زن عمو سوری چوبی برداشته و حراج به ابروی او زده!...

مامان زری احوالاتش خوش تر از آن بود که با نیش زبان های سوری نا خوش شود....! بازهم صبوری پیشه کرد و بی توجه به او رو به شاداب گفت:

» شاداب جان مادر... ول کن این شیرینی ها رو من خودم روبراهش میکنم تو بیا برو آماده شو تا نیومدند، و یه لباس درست درمون تنت کن.... سپس رو به ندا که نگاه خیره اش به پرتقالی ثابت مانده بود و در عالم دیگر ســـیر میکرد شدو ادامه داد:

»ندا جون قربونت برم تو هم برو کمکش تا زود تر آماده بشه«....

***

لباس درست و درمونی که مامان زری میگفت به یک شلوار جین ساده ی تنگ منتهی شـــد و یک تونیک ســـبز و شـــالی تقریبا به همان رنگ ...موهایش را هم برای اینکه از زیر شال بیرون نزند تابی داد و بالای سرش با کلیپسی جمع کرد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندا رژلب قرمز رنگش را چند باری روی لبهایش کش داد و عاقبت ان را به سمت شاداب گرفت و با پوزخندی کنج لبش ولحنی که از طعنه خالی هم نبود گفت:

»بیا بگیر یکم بزن بلکه به چشم بیای«!...

شاداب این طعنه را هم گوشه ی دلش جا داد و روی بقیه ی نیش زبان ها تلنبار کرد ، این بار او پوزخندی روی لبهایش نشست...! ندا نمی دانست که مسیح قیافه ی درب و داغون او را بارها دیده و بازهم عاشقانه نگاهش می کرد....

پر حرص دستش را پس زد و رژلب صورتی خودش را از روی میز کنار تختش برداشت و بدون آینه آن را روی لبهایش چند بار کشید و گفت :«نیازی نیست همین رژلب کافیه«...

ندا طعنه ی تازه تری پشت زبانش بود که مامان زری شتابان در را باز کرد و درحالی که چادر سفیدی با گلهای ریز آبی به سرداشت داخل شد و پر عجله گفت:

» شاداب خوا ستگارها اومدن سریع بیا بیرون ، کنار می ایستی و آخرین نفر سلام میکنی و بعد هم میری تو آشپزخونه تا صدات کنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب نفس عمیقی کشـید تا ضـربان قلبش قدری عادی شـود و چندتا پیس پیس عطر هم مهمان سـرو صـورتش کرد و به دنبال ندا از اتاق خارج شـد و ما مان زری هم آخرین لحظه رژ لب صـورتی را که درش باز ما نده بود را برداشت و رنگ صورتی هم مهمان لبهای او شد...

***

عمو منصـور ،آقاجانش و شـهاب جلوتر از همه ایسـتاده بودند و به اسـتقبال مهمانان رفتند و در صف پشت سرشان خاله بتی بود و زن عمو سوری ومامان زری... نداد و شاداب هم آخر صف بودند!...

پیش از همه فرنگیس خانوم به همراه آقای فرجام داخل

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۱۳:۵۳]
شـدند و مامان زری تندو تیز قدمی پیش تر گذاشـت و با خوش آمدگویی به استقبال فرنگیس خانوم رفت و پشت سر آنها مارال با یک جعبه شکلات شیک و فانتزی به همراه ماندانا که او هم دو جعبه شـیرینی بزرگ در دسـت داشـت داخل شدند...و در آخر مسیح با یک سبد گل رز قرمز که طراوت و تازگی اش بیداد میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب با دیدن او در کت و شلوار دودی و بلوز یقه ا سکی شیری رنگ، دلش را دید که بال بال زنان به سوی او بال می گشود و هنوز سرم*س*ت این حس زیبا بود که ندا سرش را بیخ گوش او کشاند و پچ پچ وار گفت:

»عجب قدو بالایی داره« !...

مسیح با آقایون دست داد ومثل یک جنتلمن برای خانومها قدری سرخم کرد و سر بردا شت با دیدن ماه پیشونی اش دل او هم بی بال و پر به سمت او پرواز کردا...

فرنگیس خانوم بعد از سلام و احوال پرسی بی تاب دیدن شاداب نگاه سرگردانش بین شاداب و ندا می چرخید که آقای فرجام به دادش رسید و رو یه شاداب گفت:

»سلام خانوم خجسته خوشحالم که دوباره می بینمتون«...

فرنگیس خانوم که از بلاتکلیفی در آمده بود قدمی پیش تر گذا شت و شاداب را محکم و مادرانه در آغوش کشید و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»قربون قدوبالات برم... پس شـادابی که دل مسـیح من رو برده تو هسـتی ... !؟«

به چهره ی گرد وتپل زنی که شـباهت چندانی به مسـیح نداشـت لبخند نرمی پاشید و نرم و خانومانه گفت:

»سلام خوش اومدید«...

ماندانا هرچند که مشتاق دیدن شاداب بود، اما خانومانه با او دست داد، ولی مارال که شـیطنت هایش را هم به همراهش آورده بود او را محکم در آغوش کشید و آهسته و پچ پچ وار گفت:

»سلام سیندرلا خیلی دلم می خواست می دیدمت«...

شاداب به چهره ی ساده و دخترانه ی مارال که شیطنت های خاصی در زیر و بم آن پنهان بود ، نگاهی انداخت و لبخندش قدری عمیق شد....

خب کدام دختر است که لقب سیندرلا را یدک بکشدو تَه تَه دلش از خوشی غنج نرود!...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحبت ها مثل تمام خواستگاری ها از آب و هوا شروع شدو به ترافیک تهران رسید!...

مسیح نیم نگاهی به مامان زری شاداب انداخت که شباهت عجیبی بین شان موج میزد با همان صـــورت گردو چشـــمانی مورب و خوش حالت .... لبهای صورتی هردو ، آنها را مثل دو خواهر با فاصله ی سنی چند سال نشان میداد!...

آقای فرجام مجلس را به دست گرفت و از بحث های بی هدف به خواستگاری کشاندو قدری سینه اش را صاف کردو بعد از سرفه ای کوتاه رو به جمع گفت:

»با اجازه ی خواهرم فرنگیس خانونم بریم ســـر اصـــل مطلب که به خاطرش مزاحم شما شدیم«...

سپس رو به مسیح کردو درحالی که او نگاه می کرد ادامه داد:

»مســیح دختر خانوم شــما رو وقتی که توی شــرکت من مشــغول به کار بودند دیده ...! حالا هم سوالی دارید درخدمتتون هستیم تا جواب بدیم«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاههای سرگردان بین هم می چرخید و همه به مسیح منتهی می شد و نداد چشم از شانه های فراخ او برنمی داشت ...! زن عمو سوری هم به ظاهر چای می نوشید ولی تمام هوش و حواسش پی مسیح بود!.....

آقاجانش فنجان چای را داخل نعلبکی کنار دستش گذاشت و قدری سینه اش را صاف کرد و رو به مسیح پرسید:

»خب پسرم از خودت بگو از کارو بار و تحصیلاتت ... سربازی رفتی ...!؟«

مسیح اشتیاقش را برای دیدن شاداب با جرعه ای چای فرو داد فنجان نیمه خورده اش را روی میز کنار دستش گذاشت و با لحنی مردانه و محکم جواب داد:

»آقای خجسته ... من سی وچهار سالمه و پزشک هستم و سربازی رو هم تموم کردم«...

همین یک جمله کافی بود تا چشم ها گرد شود و چای به همراه حبه ی قند در گلوی زن عمو سوری جا بماند و سرفه پی درپی مهمانش شود...

خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش نشست و با دست چند بار به پشت او ضربه ای کوتاه زدو با صدای مسیح نگاهش به سمت او برگشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»البته تخصص دارم و توی یه بیمارستان خصوصی هم مشغول به کارم .. یه آپارتمان هفتاد متری هم دارم ولی مطبم اجاره ایه«..

سپس رو به فرنگیس خانوم شدو ادامه داد:

»پدرم در قیدحیات نیستند ولی مادرم فرنگیس خانوم تاج سرم هستند و دوتا خواهر هم دارم.بازهم اگه سوالی هست درخدمتم« ...

مامان زری به آنچه که می خواست رسید .. و با حظی وافر عکس العمل ها را زیر نظر داشت ... ندا لبهایش را از حرص میجوید، زن عمو سوری هنوز توی بهت و ناباوری بودو عمو منصور هم دست کمی از او نداشت ...! خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش جا خوش کرده و در زوایای چهره ی شهاب و منوچهر خان هم شادی رخنه کرده بود...

بعد از سکوتی نه چندان طولانی عمو منصور بحث را به دست گرفت و بادی به غبغش انداخت و گفت:

»فرمایش شما متین ولی باید تحقیق کنیم بدون تحقیق که نمیشه دختر دست کسی داد«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این بار نوبت فرنگیس خانوم بود تا مادرانه هایش را خرج مسـیح کند، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

»تا اونجایی که من اطلاع دارم هوشنگ خان دوست قدیمی برادر من هستند و از اقوام شـما ... میتونید از ایشـون هم درمورد ما سـوال کنید، آدرس مطب و بیمارستان ، البته خونه ی مسیح را رو هم خدمتتون میدیم«...

شاداب از شدت د

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۲ ۱۳:۵۴]
لشـوره ته دلش گویی رخت می شـسـتند...! این را از دسـتهای یخ کرده اش فهمید و صدای قلبی که خیال آرام شدن ندا شت و با صدای زن عمو سوری نگاهها به سمت او چرخید:

»خب فرنگیس خانوم ... حالا که شـما همه چی رو گفتید یه چیز هایی هم هست که شما باید بدونید بالاخره قرار دو تا خانواده با هم وصلت کنند و نباید حرف پَس و پنهونی بین شون باشه«...

سپس رو به منوچهر خان شدو با لحنی مظلومانه که سعی داشت بی طرف هم باشد ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»منوچهر خان از اون هفت و هشـت روزی که شـاداب نبود هم برای فرنگیس خانوم بگو بالاخره حقشونه که بدونند«!...

مامان زری حرص هایش را با فشـار لبهایش نشـان داد و شـهاب آن را بین د ستهاش مشت کرد و منوچهر خان هم ابروهایش درهم شد... شاداب حال کسی را داشت که در دریایی متلاطم درحال غرق شدن است...

مسیح به سر فرو افتاده ی شاداب نگاه کرد و او هم حرص و ناراحتی اش را بین مشـت های فشـرده شـده اش له کرد و بعد از سـکوت سـنگینی که حاکم بود فرنگیس خانوم که تمام ماجرا را می دانسـت بی توجه به زن عمو سـوری با اقتدار رو به جمع گفت:

»اقای خجسته زرین خانوم اگه اجازه بدید پسرم تنها چند کلمه با شاداب جون صـحبت کنه بالاخره قرار این دوتا باهم زندگی کنند باید حرفهاشـون رو بهم بزنند .... و ما هم تا اون موقع با یه چایی دیگه درخدمتتون باشیم«...

آقای خجسته سری به علامت تایید تکان داد وروبه شاداب گفت:

»شاداب جان پاشو همراه آقای دکتر برید حرفهاتون رو بزنید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب چشمی گفت و از جایش برخا ست و زیر نگاههایی خیره جمع تقریبا هم گام با مســیح به راه افتاد و بازهم مســیح مثل یک جنتلمن قدری کنار تر ایستاد تا اول او داخل شود...

***

ا ضطراب برای حسی که دا شت واژه ی کوچکی بود گویی اولین بار ا ست که تنهایی را با مسیح تجربه می کند هردو لبه ی تخت شاداب نشستند و مسیح به نگاه فرو افتاده ی شاداب زل زد و عاقبت تاب نیاورد د ست زیر چانه اش بردو نرم سر او را به بالا ک شاند و با همان لحن خاص که دل می برد و آب می کرد گفت:

»ماه پیشونی من نمی خوای نگام کنی ...!؟«

سربردا شت و مسیر نگاهش تا چشمان براق او که ازخوشی می درخشید بالا آمد و به قدر یک نفس هر دو مات یک دیگر شــدند و حالتی مثل خلســه و بی خبری ...!و مسیح زود تر به خود آمدوبعد از نفسی عمیق که سینه اش را بالا و پایین برد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»فکر نمیکردم مامانت به این جوونی داشـــته باشـــی... مثل خواهر بزرگترت میمونه«!...

خب اگر مامان زری این جمله را می شنید از خوشی به آسمان هفتم می رفت و برمی گشت!...

مسیح ودر حالی که چشم از شاداب و لبهای صورتی رنگ او برنمی داشت و صورت او را وجب به وجب نگاه میکرد بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

»ما که توی بهشـــت حرفهامون رو باهم زدیم و من بله رو هم که ازت گرفتم ...حالا اگه خواسته ای داری بگو ...!؟«

سعی کرد به احساساتش غلبه کند و منطق جای عشق را بگیرد و بعد از لحظه ای به کوتاهی عمر چند نفس پرسید:

»مسیح بعد از ازدواج اجازه میدی کار کنم ... !؟«

مسیح پشت دستش را نرم روی گونه های او سُر داد و نرم تر از نوازش دستش جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز دلم درآمد من خوبه نیازی نیست تو کار کنی ، ولی اگه دوست داری کار کنی حرفی نیست ...به شرط اینکه به محض اینکه بچه دار شدیم ،کارت رو بگذاری کنار.... دوست ندارم بچه ام توی مهد کودک بزرگ بشه«...

خب با این حساب باید یا قید بچه دار شدن را میزد یا کار کردن را ....و احتمال دومی خیلی بیشتر بود ..... ! اخم هایش درهم گره شد و مسیح دلش برای تاب ابرو او رفت و بی قرار شد، قدری نزدیکتر نشست و سرخم کرد و کنار گوشش نرم و نجوا گونه گفت:

»ابروهات سقف دلم شده خَمشون نکن تا سقف دلم نریزه ،ماه پیشونی ،باز کن اون اخم هات رو« ...

سپس قدری از او فاصله گرفت و با لبخندی کنج لبش اضافه کرد:

»توی بهشت بهت گفته ام که من مرد دمکراتی نیستم ،یادت رفته ....!؟«

سپس با نوک انگشت اشاره اش دو خط بین پیشانی شاداب را باز کردو ریز نجوا کرد:

»ولی به جاش خوب بلدم نازت بخرم ، این رو لطفا به محاسنم اضافه کن«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب خندید و مسیح خم شدو پَر شال او را ب*و*سید...

همین اســـت دیگر خدا که بخواهد دســـتش از آســـمان به زمین می آید و تورا برمیدارد و کنار ستاره ها می نشاند!...

بن بست بهشت, [۲۵/۰۲/۱۷ ۲۱:۳۳]
"فصل دوزادهم"

آروارهایش از شـــدت خشـــم چفت هم شـــده بود و پره های بینی اش تنوره می کشید!....

بازوری ندا را که بزک دوزک  شده خیال بیرون رفتن دا شت به تندی کشید و او را به سمت خودش برگرداند...

»وقتی اومدی قهر .. با این این سرو شکل کدوم گوری میری ..؟ واسه شهاب بدبخت که از این خاصه خرجی ها نمی کنی...!؟«

ندا توی چشمان نادر بُراق شد و سینه اش را جلو داد چانه اش را هم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»تو رو سننه !؟ شوهرمی یا آقا بالا سر ، که رگ غیرتت قلنبه شده ...!؟ من اگه آقا بالا سر می خواستم شوهرم بود....! اصلا خودت واسه چی این وقت روز اومدی خونه...!؟«

سیلی پر ضرب نادر برق از چشمانش پراند و در دم چهره اش به سمت مخالف پرتاب شد و دست روی جای سیلی گذاشت که می سوخت و کز کز می کرد و زیر لب غرید:

»عوضی بیشعور«!...

نادر شالش ندا را با یک حرکت تند از سرش جدا کرد و با صدایی که امواج خشم در آن غوطه ور بود مثل او غرید:

»اگه چیزی نمیگم خیال نکن خرم و نمی فهمم ... مگه برنگشتی بودی خونت و گفتی میخوای با شهاب زندگی کنی چی شد دوباره هلک و هلک قهر کردی و برگشتی اینجا ....!؟ چرا اون موقعه که شهاب اومد دنبالت و نازت رو کشید باهاش نرفتی ...!؟ و برگشتی وردست مامان ... این کیش رفتن های وقت و بی وقتت چه معنی میده ... !؟«

نادر به سمتش یورش برد و با صدای فریاد گونه دستهایش را به سمت او نشانه گرفت و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آخه الاغ از شـــهاب بَره تر کجا پیدا میکنی ...!؟ چرا لگد به بخت خودتت میزنی و خون به جیگرش میکنی ؟ و هر روز براش ســـاز تازه ای میزنی ....!؟ من با شـــهاب بزرگ شـــدم واز این مرد صـــبور دور و برم ندیدم .... اگه زن من بودی میدونستم چه طوری افسارت رو به دستم بگیرم«....

سوری خانوم به میانجیگری آمد و قدمی پیش گذا شت ولی مجالی برای دفاع از ندا پیدا نکردو ندا فریاد زد:

»کار های من به تو مربوط نیست ... من هر کاری دلم بخواد می کنم«!...

نادر د ستهایش را مشت کرد و روی میز ناهار خوری که در یک قدمی اش بود کوبید و گلدان به همراه گلهای مصنوعی اشت در دم واژگون شد...

ســـپس رو به ســـوری خانوم که تکیه به میز ناهار خوری ایســـتاده و نظاره گر مشاجره ی آن دو بود شد:

»مامان خانوم همه ی این ها مقصـرش شـما هسـتید .. این قدر از شـهاب بد گفتی و تا ندای دهن بین رواندا‌ختی به جونش و به زندگی شـــون گند زدی ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به زندگی من گند زدی بس نبود ...!؟ بدون اینکه بخوام رفتی خواستگاری فریال و من رو توی عمل انجام شده قرار دادی و اسم ما رو انداختی سر زبونها!....

و تا اومدم بگم نه سر قلبت درد گرفت و سر از بیمارستان در آوردی و یک ساعت زیر سرم خوابیدی...فقط من نبودم ...! از بابا هم یه مرد بی اراده ساختی که فقط بزک دوزک یه مرد و داره و جرات نداره روی حرف تو حرف بزنه .... تو میدونستی من شاداب رو میخوام ولی مدام سنگ انداختی و نگذاشتی به چیزی که میخوام برسم حالا هم که داره با یک دکتر ازدواج می کنه« ....

نادر صدایش را قدری ارام تر کردو با لحنی درمانده اضافه کرد:

»مامان معلم خوبی نیستی به زندگی من گند زدی ترو خدا به زندگی ندا گند نزن«....

ندا قدمی پیش گذا شت سینه سپر کرد و روبرویش ایستاد و صدایش را روی سرش انداخت:

»بیخودی پای مامان رو نکش وسط ... من از شاداب منتفرم ... اگه مامان راضی میشد من نمی گذاشتم که زن تو بشه ... تو اصلا غلط کردی که شاداب رو دوست داری ....! لازم نیست برای من کاسه ی از آش داغ تر بشی ....!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کدوم وقت برادری خرجم کردی که حالا دلســوزیت رو باور کنم....!؟ وقتی دختر خونه بودم زیر مشت و لگدتت نفسم می رفت اگه یک سوم حمایتی که شهاب از شاداب میکنه تو از من میکردی من برات جون می دادم و الان سرم می گذا شتم جای پام و می گفتم چ شم داداش...ولی حالا برات تره هم خورد نمی کنم« ...

نا درکه دستهای هرزی داشت به قصد سیلی دیگری بالا رفت و میان راه مشت شد و شل و ارفته به زمین فرود آمد...

سوری میان دو خواهر و برادر قرار گرفت و رو به نادر ایستاد و سینه اش را سپر کرد:

»منم از اون دختره ی ایکبیری منتفرم...! اون چشــم ســفید چی داره که براش بال بال میزنی ...؟ خیال نکن راضی میشم با دختری که معلوم نیست دختره یا نه ..!؟و این مدت با کی بوده و چیکار میکرده عروســی کنی همین ندا رو دادم به پسرشون کافیه«! ...

سپس وقتی چشمان مات نادر را دید و صورت بی حرکتش را.... به خیال اینکه آرام شده قدمی از او فاصله گرفت و دستی درهوا تاب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»میگن خواســتگارش دکتره ... دکتر کیلویی چنده ...!؟ همشــون وقتی میان خوا ستگاری دکتر و مهندس هستند و همین که خر شون از پل گذ شت میشن یه کارمند جزء ... داماد ملوک خانوم یادتون نیست...!؟«

سوری خانوم می گفت و آتشی می شد به شاخه های خشک خشم نادر و او را شعله ور میکرد وعاقبت نادر تمام خشمش را میان مشتهایش جا داد و به شیشه ی ویترین کنار دستش فرود آورد و شیشه قدی دکور با صدای جیرینگی مهیب مثل آواری در دم فرو ریخت و ردی از خون

بن بست بهشت, [۲۵/۰۲/۱۷ ۲۱:۳۳]
میان انگشتان د ستش به جا گذا شت و او بی توجه به آن با صدایی خشداری گفت:

»من نمیگذارم این عروسی سر بگیره«...

ســوری خانوم دســتش را نمایشــی رو قلبش گذاشــت و با صــدایی تقریبا بلند گفت :« آخ قلبم...!» و خودش را با چشمانی بسته روی صندلی کنار د ستش هوار کرد و ندا با جیغ خفیفی به سمتش دوید و نادر هم...

باز هم همه چیز به دلخواه سوری خانوم شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

***

بعضی روزها تارو پودش را باخوشی دوخته بودند و اسفند ماه برایش این چنین بود!...

و سر تمام این خوشی ها به مسیح متصل میشد و پیامک های عاشقانه اش و تلفن های یواشکی آخر شب ها....!و قسمت خوب ماجرا وقتی بود که شانس یارش شد و سخاوتمندانه سفره اش را برایش پهن کرد و آقا جانش و شهاب متوجه نشدند که مسیح همان مردی است که پلیس از آن حرف میزده...! فقط ضمن توضیحاتشان گفته بود ند ، دختر شما به همراه یکی ازکارمندان شرکتی که آنجا کار می کرده به دام قاچاقچی ها افتاده اند و آدرس پاسـگاه را به انها داده بود و همین دیگر هیچ!....

و خوش شانسی بیشتر وقتی نصیبش شد که وقتی از ستاد مبارزه با مواد مخدر برای پاره ای از توضیحات او را فرا خواندند مامان زری زود وتند سریع شال و کلاه کردو به ا سم دل شوره خودش به تنهایی همراه شاداب راهی شد و بازهم اسم مسیح طلوعی برای منوچهر خان و شهاب پنهان ماند...

برای «بله بران » مسیح سنگ تمام گذاشت و کنار سبد بزرگی از گل رز قرمز ، یک سـبد گل نرگس شـیراز هم که بوی محسـور کننده ای داشـت آورد و چند جعبه شـیرینی ، کیک و چند جعبه کادویی کوچک بزرگ که همگی با روبان های ساتن براق سفید و قرمز تزیین شده بودند، پیشکش کرد.... و مامان زری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حظی وافر میبرد و زن عمو  سوری تمام حوا سش به هدایا بود و محتوایات آن !....

همه ی بزرگتر های فامیل دعوت بودند و عمه ملیحه و شـوهر عنق و خسـیس اش هم بودند و خاله بتی هم که سـرجهازی این مراسـم ها بود حضـور داشت...و تنها غایب جمع نادر بود!...

مهر نه سـر به فلک زد و نه سـر از اعداد نجومی درآورد و نه خبری از تاریخ شمسی و میلادی روز تولد بود ... ! فقط صدو چهارده سکه تعیین شد همین و دیگر هیچ ...! و همین شـگفتی مسـیح و فرنگیس خانوم را که انتظار رقمی خیلی بالاتر از این را داشتند برانگیخت!...

مسـیح که دوران نامزدی اش را با شـاداب در بهشـت گذرانده بود و دیگر او را خوب می شناخت با دوران نامزدی مخالف کرد و ا صرار به عقد و عرو سی در یک روز را دا شت و عمو من صور اخم هایش را درهم ک شید و بادی به غبغش انداخت و گفت:

»آقای دکتر ..اومدید عروس ببرید یا آتیش ... !؟«

و منوچهر خان و مامان زری برای اینکه خود را هول و  شتاب زده ن شان ندهند بهانه ی جهاز را آورند و فرنگیس خانوم سینه سپر کرد و با افتخار گفت پسرش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تمام و سایل زندگی را دارد و نیازی به جهاز نی ست و البته میان بحث هایی که حو صله ی م سیح و البته شاداب را سر میبرد توافق شد تا عقدی در خانه ی فرنگیس خانوم برگزار شود جمعی از اقوام طرفین را دعوت کنند...
و جشن عروسی به اردیبهشت ماه سال جدید موکل شد... آقای فرجام پیشنهاد صیغه ی محرمیت داد و منوچهر خان زیر بار نرفت و گفت وقتی قرار است یک هفته ی دیگر عقد رسمی کنند لزومی ندارد صیغه ی محریمت خوانده شود و برای انجام آزمایش ها و خرید عروسی یک بزرگتر همراهشان باشد ،کفایت میکند!...

م سیح برای شاداب سنگ تمام گذا شت و وقتی ح ضار به خوش یومنی این وصلت صلواتی ختم کردند و کف زدند جعبه ظریف و کوچکی را از جیب کت خوش دوختش بیرون آورد و انگشتری با یک تک نگین درشت الماس مهمان انگشت ظریف و کشیده ی شاداب شد و همه را متحیر کرد و زری خانوم توی پوستش نمی گنجید و شهاب و آقا جانش هم همین طور...

شوهر عمه ملیحه که فهمیده بود داماد پزشک است تمام امراض داشته و نداشته اش عود کرد و مدام از مسیح سوال می پرسید وعاقبت با متانت درحالی که لبخندی کنج لبش بود مودبانه جواب داد:
»انشالله تشریف بیارید مطب در خدمتتون هستم « و عمه ملیحه ی بینوا مدام خجالت زده لب می گزید و پشت سر هم عذر خواهی میکرد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازار لبخند و بگو بخند داغ بود .... ندا بی محلی شـــهاب را میدید به ظاهر لبخند میزد ولی کینه هایش را یک به یک کنار هم میچید!...

***

یک هفته برای مسیح و شاداب مثل برق و باد گذ شت ... بزرگتری که قرار بود همراشـــان باشـــد خاله بتی بود ... کارهای آزمایش خون و جوابش به خاطر پارتی بازی مسـیح به طرفه العینی تمام شـد ومسـیح به دلیل مشـغله ی کاری حاضر نشد به کلاس های قبل از ازدواج برود و شاداب هم از خدا خواسته از این موضوع ا ستقبال کرد .... عمر خرید شان هم خیلی طولانی نبود و فقط به قدر خرید حلقه هایشـــان رســـید و مســـیح به خاطر یک مورد اورژانســـی عذر خواهی کردف کارت اعتباری اش را به او داد و خاله بتی و شـــاداب را به یک دیگر سپرد و راهی بیمار ستان شد و روزهای بعد هم ماندانا و کامران نماینده ی مســیح شــدند برای خرید عروســی به دل خیابانهای تهران که حالا رنگ و بوی عید به خود گرفته بود زدند....

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۵ ۲۱:۳۳]

***

همه ی آدمها در خیالتشـــان آرزو های محال دارند و او همیشـــه آرزو داشـــت روزی روی ابرها راه برود و قدم بزند و حالا به آرزویش رســـیده بود ... صـــبح روز عقد کنان با پیامک مسیح از خواب بیدار شد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»سلام ماه پیشونی صبحت به خیر از امروز برای همیشه مال من میشی ... من به کم توی بیمارســـتان کار دارم نمیتونم بیام دنبالت ماندانا داره میاد تا با هم برید آرایشگاه ، بعد از ظهر می بینمت«...

مثل همیشه یک پیام عاشقانه و البته مردانه بدون هیچ استیکر خاصی ...!بسم الهی گفت و دل به تقدیر سپرد و از رختخواب برخاست...

البته خیلی تنها نبودند و دقیقه ی نود زن عمو ســـوری و ندا هم با آنها راهی شدند....! اما مامان زری مثل یک لیدی دعوت ماندانا را رد کردو گفت خودش می تواند و به داد سرو کله اش برسد!...

آرایشگر از دوستان قدیمی فرنگیس خانوم بود صدایش میزدند « مادام » زنی میان سال که با خنده سر می برید و خوا سته اش را به مشتری بیچاره تحمیل میکرد و می خواست آرایش خلیجی روی صورت او پیاده کند ، از همان هایی که چشم عروس سیاه و کبود میشود و چنان تغییر می کند که داماد بینوا عروس خودش را هم دیگر نمی شنا سد ....! و البته مادام علاقه ای عجیبی به شینیون داشت و دوست داشت موهای او را به شکل کوزه ای درست کند و تاجی هم روی این کوزه بگذارد!....

اماوقتی گفت یه عقد کنان ساده است و مجلس مختلط و باید شال روی سرش بگذارد ،او هم منصرف شد و به خواست شاداب موهایش را با سشوار صاف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کردو تمام موهایش را روی شانه ی چپپش سرازیر کردو بافت تمیز و جدیدی روی آن انجام داد ، کمی هم سلیقه به خرج داد و لابه لای گیس بافته شده اش را پراز نگین های براق و زیر کرد ، گویی آبشاری از ستاره به او آویخته با شند ...چند طره ای از موهایش را روی صورت ریخت در نهایت تلی که پراز نگین های شفاف و درخشان بود روی پیشانی اش گذاشت....و به جای آرایش خلیجی او را گریم کردو ارایش ملیح و نرمی روی صورتش نشاند که دل میبرد...

اما در عوض مدل موهای را عمو سوری را مخروطی به شکل قفس پرنده در ست کردو چنان که با دیدنش حس میکردی پرنده اش پر زده و رفته ا ست . آرایش تندو تیزی هم چاشنی آن کرد و ندا و ما ندا نا هم زرنگی کرد ند و خودشان مدل شینیون را انتخاب کردند و البته نتوانستند از زیر ارایش خلیجی مادام فرار کنند و چشم چارشان سیاه و کبود شد...

لباس عروس هم در عین سادگی شیک و گران قیمت بود و درواقع ماکسی سفید دلکته ای که نیم کتی سنگ دوزی شده دا شت و آ ستین هایس تا ارنج امتداد پیدا می کرد... و در نهایت شال سفید حریری هم روی سرش نشاندواز انجایی که ارایشگاه جفت خانه ی فرنگیس خانوم بود مسیح به دنبال شاداب نرفت و خودش تانی تانی کنان درحالی که چادر سفیدی روی سرش بود راهی خانه ی بخت شد

با ورودش همه از دیدن او شگفت زده شدند و مسیح بیش از همه! ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهای بافته شـــده و تل غرق نگین و براقش بی شـــک از او یک ماه پیشـــونی واقعی ساخته بود همان که همیشه در عالم کودکی ارزو دا شت تا او را دا شته باشد!...

شاداب میان هلهله شادی ، دود اسپندو سوت و دست و اشکهای مامان زری داخل شد و شهاب به استقبالش رفت وبرادر انه در آغوشش کشیدو او راتا پای ســفره ی عقد که گوشـــه ی ســـالن قرار داشـــت راهنمایی کرد و کنار مســـیح نشـــاند.... خطبه ی عقد که خوانده شـــد مامان زری ذکر میگفت و اســـماء خداوند را برای شاداب هدیه می فرستاد و بله ی او که سکوت حاکم بر فضا را شکست زیر لب گفت:

»یا ارحم راحمین بچه ام رو به خودت سپردمش«...

بعداز بله ی محکم و مردانه ی مســـیح حلقه ها که رد وبدل شـــد ، هدیه ی مسیح به شاداب هم را در بهت فرو برد و از همه بیشتر ندا و زن عمو سوری را..... هدیه او ســـرویس جواهری بســـیار شـــیک و گران قیمتی بود چشـــم هارا خیره میکرد...! بازار دیده ب*و* سی که داغ شد شهاب پیش از همه مسیح را در اغوش کشید و زیر گوشش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»تبریک میگم مواظب خواهرم باش که برای من خیلی با ارزشه«....

سپس هدیه اش را که برای هرکدام ساعتی مارک دار بود به آنها داد . رو به شاداب شد پیشانی اش را ب*و* سید... ندا هم با خنده ی مصنوعی تبریک گفت و ب*و*سه ای که بیشتر سهم هوا بود به روی گونه ی شاداب نشاند مسیح هم مردانه شهاب دست داد و با لبخندی ته دلش را قرص کرد...

سهم شاداب از آقا جانش ب*و* سه ای بود که روی پیشانی اش نشست و مامان زری دست در گردن مسیح انداخت او را در آغوش کشید و و زیر گوشش نرم گفت:

»از امروز من یه دو دختر دارم دوتا پسر ... مواظب دخترم باش که هم دخترمه و هم دوستم«...

مسیح گونه ی مادر زنش را ب*و*سید و او را به لبخندی مهمان کرد و همه برای تبریک امدند به غیر از نادر که کنجی ایستاده بود و چشم ازشاداب و موی بافته شده ی پر نگینش برنمی داشت...

مامان فرنگیس هم با چشمانی تر عزیز دور دانه اش را بارها بارها ب*و*سید و شاداب را محکم ب*غ*ل کردو هدیه اش را که دوتا زنجیر طلا بود به آنها داد ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مارال با صدای موزیک خودش را ریز تکان میداد و قری هم به س

بن بست بهشت, [۲۵/۰۲/۱۷ ۲۱:۳۳]
رو گردنش ....و مثل عقاب همه را زیر نظر دا شت و بیش از همه شهاب را که حسابی هیکل پرو مردانه و وقار متانت دل میبرد و رفتار سردش با ندا برایش یک علامت تعجب بزرگ شده بود بالای سرش ...!؟ و هنوز توی آنالیز رفتار این دوتا بود که نگاهش به سبد گل پروپیمانی افتاد که گو شه ی سالن لم داد بود که با خط درشت نوشته شده بود« برای عرض تبریک ...بیتا» یا دیدن پیام تبریک که بیشتر شبیه به پیام تسلیت بود....! چینی به بینی اش داد و کارت را با حرص از روی برگ سبد گل جدا و آن را راهی پیش دستی کرد که پر از پوست میوه بود و لحظه ی اخر وقتی بر می گشت با شهاب سینه به سینه شدو با عذر خواهی کوتاهی از کنارش گذشت...

مسیح تمام هوش حواسش پی شاداب بود و نمی توانست چشم از او بردارد و زیر نگاههای خیره اقوام شاداب گاهی نیم نگاهی خرجش می کرد عاقبت ماندانا دست شاداب را گرفت و با خودش راهی اتاق کرد و در را که پشت سرش بست رو به شاداب شد وگفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»شـاداب جان شـالت رو بردار ...»سـپس دسـت برد و کمک کرد تا کتش را دربیاورد و قدری موهای روشانه اش را مرتب کرد همین طور طره موی نشسته روی صورتش را و زیر نگاههای سرگردان شاداب ادامه داد:

»الان مسیح رو می فرستم داخل تا یه کم با هم تنها باشید« ....

هنوز حرفش به انتها نرسـیده بود که مارال شـادو شـنگول و بشـکن زنان همراه مسیح داخل شد و پر جوش و خروش گفت:

»مانی ماموریت با موفقیت انجام شد این هم از محموله« ....

شـاداب به این همه انرژی خوابیده زیر پوسـت مارال لبخندی زد و ماندانا دم اخر قبل از رفتن رژلب قرمزی را روی میز کنار تخت گذاشـت و همانطور که دست مارال را میکشید و با خود همراه میکردگفت:

»شاداب جان وقتی اومدی بیرون رژلب رو تجدید کن«...

مارال خنده ی نخودی کرد و گونه ی مسیح را ب*و* سید که گیج شاداب بود وموی بافته شـده ی پر نگین او .... و همراه ماندانا از اتاق بیرون رفت ... با بسته شدن در اتاق مسیح نگاهش به شانه های صاف شاداب نشست که دست و دلباز دل میبرد و شـرم خوابیده در نگاهش که چشـم هایش را به زیر سُـرداده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بود ... در یک قدمی اش ایســتاد ، نفس به نفس ....قلبش مثل طبل میکوبید عنقریت بی بال و پر خیال پرواز داشت و عشق زیر پوست تنش کش میامد و تا رگهای قلبش امتداد پیدا می کرد....

قدمی پیشــتر گذاشــت ودســت هایش را با فراخ بال به دور کمر او حلقه کرد ، اورا قدری به خود نزدیک تر ....و زیر گوش او نجوا کرد:

»ماه پیشونی خیلی خوشگل شدی نفسم رفت نمی خوای نگاهم کنی ...!؟«

شاداب سر بردا شت و نگاهش را به بالا کشاند به چشمان تیره ی او زل زد و مسیح نرم تر از قبل سوالی پرسید:

»حالا دیگه اجازه دارم پام رو بگذارم روی خط قرمز ...!؟«

شاداب چشمانش را قدری باریک کرد ،خب بدش نمی آمد همراه سوپر من بی حیایش ســری به خط قرمز و حوالی آن بزند تا ببیند آب و هوایش چگونه است ...!؟ وقتی نفس مسیح روی نفس هایش نشست ... تازه دریافت که روی خط قرمز خبر های بسیار خوبی است ،که او بی خبر است!...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۶ ۱۹:۵۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از پایان مرا سم عقد کنان ..... شد حکایت همان شعر قدیمی که بچه ها انتهای بازی هایشـــان میخواند « نخود نخود هر که رود ، خانه ی خود ...» و شاداب به خانه ی خودشان رفت و مسیح به خانه ی خودش!....

البته تا پا سی از شب تلفنی عا شقانه هایشان را ردیف کردند و مسیح با تبحر دانه به دانه ناز های تازه عروسش را جمع میکرد و گوشه ی دلش می گذا شت ...!

اولین روز زندگی متاهلی اش با جمعه آغاز شـد برخلاف تصـوراتش نه خبری از قرار عا شقانه بود و نه ناهار و شامی رمانتیک ....!چرا که مسیح می بایست به جای یکی از همکارانش که کار ضـــروری برایش پیش آمده بود در بخش اورژانس بیمارستان شیفت می ماند .... و سهم او از اولین روز زندگی مشترک فقط یک پیامک سلام صبح به خیر عاشقانه بود و دیگر هیچ!...

تا بعد از ظهر مثل مرغ سرکنده برای شنیدن صدای او بال بال میزد و بیرحمانه دلش را به زنجیر کشـــید تا با مســـیح تماس نگیرد ولی عاقبت تاب نیاورد ، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که عقربه ها روی چهارو نیم نشسته بودند ، دستی نوازش وار به روی حلقه ی ازدواجش کشید وبی حوصله از روی مبل برخاســـت و آقا جانش و با خاله قزی اش تنها گذاشـــت که با علاقه بازی تیم فوتبال آبی و قرمز را تما شا میکردند و تندو پشت سرهم تخمه می شکستند و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هریک تیم مورد علاقه یشـــان را تشـــویق می کردند و گاهی هم برای هم کری می خواندند!...

موبایلش را برداشـــت و شـــماره ی مســـیح را گرفت و صـــدای او در دم روح بی قرارش را به نوازش گرفت:

»جانم« ....

خب این جانم های او برایش حکم دم مســـیحا را داشـــت و جان به روحش باز می گرداند ،سلام او را به نرمی جواب داد و گفت:

»میدونم سرت خیلی شلوغه و وقت نداری ،زیاد مزاحمت نمیشم میخواستم حالت رو بپرسم بگم خسته نباشی«...

لبخندی روی لبش کش آمد و خســـتگی هایش ، بارو بندیلش را جمع کرد و راهی شـــدند ، به ســـمت در اتاق بخش اورژانس رفت ، آن را بســـت و با همان لحن خاصش گفت:

»عزیز دلم... آدمها همیشه برای کسانی که دوستشون دارند وقت دارند ....! خوبی ...؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب نفس عمیقی کشـــید و تمام هیجانش را با نفس هایش به پرواز داد و صدای مسیح باز او را به اوج پرتاب کرد:

»ماه پیشونی ممنونم که درکم میکنی .... میدونم اولین روز زندگی مون باید با هم میگذروندیم ... ولی نمی تونســتم به همکارم نه بگم و اون بنده ی خدا خیلی جور من رو کشیده..... مخصوصا با نزدیک شدن به چهار شنبه ی اخر سال و حوادث های ریز درشت اون بخش اورژانس خیلی شلوغه میشه و باید حتما دو سه تا دکتر مدام حضور داشته باشند«...

»درکت میکنم .... من تو یک عمر فر صت داریم کنار هم ع شق رو دوره کنیم خط به خطش رو«...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و به لبه ی میز تکیه داد و نرم گفت:

»عزیز دلم حواسم رو پرت نکن« ...

هنوز جمله هایش به نقطه نرســیده بود و جمله ی عاشــقانه ی دیگری روی زبانش بود که در اتاق با آنی باز شد و پر ستاری شتابان لای در ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای دکتر تشریف بیارید یه مورد اورژانسی داریم وضعیتش خیلی وخیمه«....

مسیح با شنیدن این جمله بلافاصله درحالی که به سمت در می دوید گفت:

»شاداب ... من باید برم بعدا تماس می گیرم«...

سکوت که بین دو خط ن ش ست لپ هایش از باد پرو خالی شدو پف بلندی ک شید... گویا زندگی با یک پز شک درد سرهای خودش را دارد ، و خیلی هم نمی توانشــت ناز و قر قنبیله خرج کند... با صــدای گل گل آقا جانش که ســر خوش با صدای بلند می گفت خاله قزی مساوی شدیم یک به یک... حواسش به ســمت آنها برگشــت ... از لای در آن دو را دید ،مامان زری هم از اینکه تیم مورد علاقه ی همسرش گل زده بود خوشحال بود!....

***

شنبه برایش متفاوت شروع شد یعنی مامان زری کاری کرد که متفاوت با شد !...

آن هم وقتی که با جارو برقی و انواع شوینده ها و سفید کننده هاو دستمال گرد گیری به استقبالش آمد و او را از خواب ناز بیدار کرد!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب خسته از کار مدام سه ، چهار ساعته د ستی به کمرش کشید و تا آمد لب به اعتراض باز کند مامان زری نردبان را کشان کشان به سالن پذیرایی آورد و گفت:

»شاداب جان قربون دستت .. دست بجنبون این پرده های پذیرایی رو هم بکن ... همین طور پیش بریم تا سه چهار روز دیگه خونه تکونی تموم شده«!...

شاداب با پشت د ست عرق پیشانی اش را پاک کرد و عاقبت اعترا ضش را به زبان آورد:

»مامان ...! بابا کارگر هم که برای کار میارند یه چایی بهش میدن از صبح تا حالا مثل ا سب عصاری کار کردم مثلا خیر سرم تازه عرو سم قیافه ام رو ببین به دَدِه مطبخی بیشتر شباهت دارم تا تازه عروس...! حتی فرصت نکردم یه زنگ به مسیح بزنم... مگه ما تازه این جا اسباب کشی نکردیم«...

مامان زری که گوش به این حرفها نبود کریستال های ویترین کنج سالن را یک به یک بیرون آورد و روی میز ناهار خوری چید:

»خونه تکونی عید حال و هوای خودش دار

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۶ ۱۹:۵۷]

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ه ... از خجالتت درمیام.... تا ظهر چیزی نمونده یه ناهار خوشـــمزه درســـت میکنم که انگ شت هات رو هم همراهش بخوری .... با سه چهار تا تخم مرغ یه نیمرو در ست و درمون سر هم میکنم و بعد هم یه چایی با هم میخوریم ... میخوام فرنگیس خانوم و دختر هاش رو دعوت کنم ... خونه باید تمیز باشـه یا نه...؟»

سپس در حالی که شکلات خوری را کنار بقیه ی کریستال ها می چید ادامه داد:

»خیلی دلم برای ماندانا میسوزه چه دختر صبور و ساکتی ...عحب سرنوشتی داره ســر جوونی بیوه شــده ...! هرچی اون ســاکته خواهرش مارال شــیطون و بازیگوشه«....

مامان زری یه خط درمیان بحث را به عقد کنان میرســـاند و گاهی هم غیبتی چاشنی آن میکرد . دستور های ریزش و درشتش را هم کنار آن می گذاشت ... شاداب پف کلافه ای کشیدو لپهایش از هوا پرو خالی شد و زیر لب نالید :« مسیح ترو خدا به دادم برس چرا زنگ نمیزنی ....!؟»

هنوز دعا هایش میان راه بود وترو تازه ...که پیامک مسیح از گرد راه ر سیدمثل همیشه کوتاه و مختصر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز دلم برات یه سورپرایز دارم بیا بیمارستان ،رسیدی تماس بگیر«...

همین... بدون هیچ توضیح اضافه ای .... ته دلش از خوشی قیلی ویلی رفت ، عاشق سورپرایز بود وبا شوق به سمت مامان زری رفت و گفت:

»وای مامان مسیح پیامک داد برام سورپرایز داره و باید الان برم بیمارستان .... یعنی چی میتونه باشه ...!؟«

زری خانوم کاسه های بلور آجیل خوری را روی میز گذاشت و دستی به داخل ویترین کشید و گفت:

»از تو برای من آبی گرم نمیشه ... بیا برو حموم یه دستی به سرو شکلت بکش یه لباس درســـت ودرمون هم زیر مانتو تنت کن ... بقیه ی کار ها رو خودم میکنم ... فقط حواست باشه سورپرایزش کار دستت نده ...!؟«

شاداب با لحنی معترض گفت:« مامان«!...

»کوفت مامان... بیا برو حاضر شو ببین شوهرت چی میگه«!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب بشـــکن زنان قری به کمرش داد و به ســـمت حمام شـــیرجه زد...! و با خودش فکر میکرد بعد از دو روز دوری این ســـورپرایز چه چیزی می تواند باشد...

***

ســـورپرایز مســـیح شـــگفت زده اش کرد ...! و چه ســـورپرایزی بهتر از اهالی بهشت عزیز خان و بانو جان و نعنا و پونه اش!...

به محض باز کردن در اتاق مسیح عزیز خان و بانو جان پیش پایش بلند شدن و او از خوشی جیغ خفیفی کشید و بانو جان را در آغوش کشید و گفت:

»وای خدای من ... سلام باورم نمیشه خوش اومدید«!...

بانو جان صورتش را چند بار پی درپی ب*و*سید و گفت:

»قربون قدو بالات برم ... به آقای دکتر گفتم مزاحم زنت نشـــو اومدیم فقط دیدار ها رو تازه کنیم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاداب ذوق زده به عزیز خان ســـلامی کرد و کنار پای نعنا و پونه که مانتو و شلوار شبیه به فرم مدر سه به تن دا شتند زانو زد و با شوق به سمت مسیح که پشت میزش نشسته بود شدو گفت:

»وای مسیح ممنونم، نعنا و پونه رو ، این بهترین هدیه بود«...

سپس گونه های آنها را ب*و*سید...

مســیح با حظی وافر به شــاداب و ذوق کردن هایش نگاه میکرد و لبخندی هم کنج لبش بود .... و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

»عزیزم من باید برم شـــما عزیز خان و بانوجان و دختر ها رو ببر خونه من هم شب میام«...

عزیز خان تعارف هایش را ردیف کرد و عاقبت بعد از اصـــرار های مســـیح و شاداب آنها مهمان خانه ی مسیح شدند و مسیح قبل از اینکه شاداب را همراه آنها راهی کند محکم و با صلابت گفت:

»عزیز خان شما لطفا چند دقیقه بیرون صبر کنید تا من سو ییچ ماشین رو بدم شاداب تا راحت برید خونه«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آنگاه بی انکه در اتاق را ببندد  سوییچ و به همراه کارت اعتباری اش به او داد و مردانه بدون هیچ لحن عاشقانه ای گفت:

»رمز کارت رو که میدونی ، راحت خرید کن ... کلید حونه رو بهت میدم، ما شین هم توی پارکینگ بیمار ستانه ، زنگ میزنم به نگهبانی برای بیرون رفتن مشـکلی نداشـته باشـی... نمیتونم همراهت بیام....ولی ادرس خونه رو برات پیامک میکنم زیاد دور نیست یه خیابون با بیمارستان فاصله داره«

شاداب که دلش پر میزد برای یک جمله عاشقانه ی مسیح و فکر میکرد بعد از دو روز دوری حداقل دم آخر یه ماه پیشـونی یواشـکی خرجش می کند اخم هایش نا محسوس در هم شد:

با تشکری کوتاه کلید را گرفت ، لبخند بی حس و حال چاشنی آن کردو سری به علامت تایید تکان داد:

»نیازی نیسـت آدرس رو بلدم ، هفته ی پیش با ماندانا یه بار رفتم اونجا ...مواظب خودت باش ، فعلا خداحافظ«

شـاداب این را گفت و همراه عزیز خان و بانو جان دختر ها راهی شـد،و دل مسیح میان خم ابروی او جا ماند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز به پارکینگ نرسیده بود که پیامک مسیح از گرد راه رسید:

»ماه پیشـونی اون اخم هات برای چی بود ...!؟ عزیز دلم سـعی میکنم شـب زود بیام«...

شـاداب پیام را خواند و پر از انرژی شـد گویی دوپینگ کرده باشـد و همراه مهمان بهشتی اش راهی شد

***

سوغاتی مسافران بهشت لواشک محلی بود و آلوچه جن

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۶ ۱۹:۵۷]
گلی و عسـل کوهسـتان ... که درنهایت تنگ دسـتی سـخاوتمندانه پیشـکش کردند .. شاداب هم سنگ تمام گذا شت و از خجالت کارت اعتباری مسیح در امد و حسـابی ،پرو پیمان خرید کرد .... ناهار زرشـک پلو با مرغ درسـت کرد و برای شـام هم خورشـت مورد علاقه ی مسـیح یعنی همان خورشـت بادمجان را و کنارش هم سوپی گذاشت و برای دختر ها انواع اسنک و پاستیل و تنقلات را خریدو آنها هم از خجالت شکمشان در آمدند درحالی که چشم از تلویزیون و برنامه هایش بر نمی داشتند اسنک می خوردند ....! شاداب هم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همراه زبان شیرین بانوجان به بهشت سفر کرد و با هر تعریف او اهالی بهشت پیش چشمش جان می گرفت....

خب این ها قسمت آسان ماجرا بود سختی از جایی شروع شد که بعد از شام مسیح به بهانه ی کمک کردن در آشپزخانه ماندو زیر گوش او پچ پچ کرد:

»ماه پیشونی زنگ بزن خونه و بگو امشب اینجا می مونی«!...

شاداب بشقاب های نیمه خورده را تمیز کرد و داخل ما شین ظرفشویی چیدو م*س*تاصل مثل خود او پچ پچ زد:

»مسیح اگه آقاجونم بگه نه چیکار کنم نمیتونم روی حرفش حرف بزنم از اون گذشته نمیشه بانوجان رو هم تنها بگذارم«...

مسیح یک تای ابرویش بالا رفت و با لحنی که هیچ نرمشی نداشت توی چشمان او زل زد گفت:

»تو اون کاری رو میکنی که من میگم ... زنگ بزن بگو اینجا می مونی اگه نمیتونی من خودم زنگ میزنم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـاداب لب باز کرد تا حرفی بزند اما مجالی نشـد نعنا و پونه باز هم مثل آهن ربا به مسیح چسبیدند و او با دیدن آنها دست هر دو را گرفت و روبه شاداب گفت:

»من با طرف دار هام میرم، تو هم برو زنگ بزن« ...

شاداب زورگویی زیر لب نثارش کرد و بشقاب ها را در ماشین ظرف شویی چید...

****

مامان زری وقتی فهمید که شـاداب میخواهد شـب را خانه ی مسـیح بماند از سـر حرص نفس عمیقی کشـید و سـینه اش از هوا پرو خالی شـد باز هم با سیاست رفتار کرد از اتاق بیرون آمد و با صدای بلند رو به منوچهر خان که تازه از دستشویی بیرون آمده بود گفت:

»منوچهر آقای دکتر پشت خطه ... میگه اجازه هست شاداب شب اینجا بمونه ...«

منوچهر خان هم توی گودال رودبایستی افتاد و با اخم های درهم جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»به آقای دکتر سلام برسون ...بالاخره شوهرشه ، و محرم هستند ایرادی نداره ....!؟«

مامان زری لبخندی از سر پیروزی زد و به اتاق برگشت و در را پشت سرش بست و پشت گوشی پچ پچ کرد:

»نمیری دختر ببین من رو به چه کارهایی وا میداری ...!؟ مواظب باش سورپرایز دستت نده ...!؟«

شاداب معترض شد:« مامان«!...

»کوفت ومامان....! فردا بانو جان و عزیز خان رو برای شام بیار شون اینجا ... به مسیح هم بگو بیاد«...

شاداب که از خوشی در پوست خود نمی گنجید ب*و*سی روی گوشی برای او فرستادو گفت:

»قربون چرچیل خودم برم که بی نظیره«!...

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بانوجان دســتی به پیشــانی پونه کشــید و پتو را روی نعنا قدری مرتب کرد و بالشــت زیر ســرش را جا به جا کرد و نگاهش را از عزیز خان که کنار شــومینه خرو پفش رو به هوا بود گرفت و گفت:

»شاداب جان شرمنده مادر خیلی مزاحمت شدیم و باعث زحمت« ...

شاداب نگاهی به پونه انداخت که پاستیلی را که مسیح برایش خرید بود بالای سرش گذاشته بودو در خواب عمیق گاهی لبخند میزد و جواب داد:

»دشمنتون شرمنده اینجا خونه ی خودتونه ، دکتر روستا برگشت معلم روستا چطور...!؟ ننه زینت چیکار میکنه حنا و مسیح کوچولش...!؟«

»اره مادر بعد رفتن شــما راهداری اومد راه رو باز کرد دکتر بد عنق روســتا هم برگشت ولی معلم قرار شد از بهار بیاد و تابستون برای بچه ها کلاس جبرانی بگذاره ... حنا و پسرش هم خوبند ... ولی بیچاره ننه زینت پسرش رفته حبس ...«

شــاداب به یاد وانت نیســان آبی رنگ افتاد و صــاحبش که آهنگ های کوچه بازاری درب و داغون می خواند و با صدای بانو جان سربردا شت و عبدالله از ذهنش پرید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

» شرمنده مادر تو هم مثل دخترم ....یه م شکل زنانگی پیدا کردم اومدم تهران برم دکتر زنان ... راســتش جایی رو نمی شــناختیم برای همین مزاحم شــما و آقای دکتر شدیم« ...

شاداب توی تاریک و روشن سالن که فقط روشنایی آن نور آباژور کنار شومینه بود به چهره تکیده ی او نگاه کرد و د ستی نوازش وار روی صورت او گذا شت و گفت:

»انشالله که چیزی نیست ، نگران نبا شید ... شما هم مثل مادرم .....به مسیح میگم یه دکتر خوب معرفی کنه«

شهربانو پر روسری اش را پس زد و سرش را روی بالش گذاشت:

»خیر ببنی مادر ... پاشو برو بخواب تو رو هم از خواب انداختم«...

شاداب با شب به خیری راهی اتاق شد و مسیح را در دل تاریکی دید ، درحالی که ساعدش را روی پیشانی اش بود و با همان تیشرت سفید و شلوار گرم کن به رختخواب رفته بود ...! به نرمی از کنار دو دســت رختخواب پهن شــده ی پایین تخت گذ شت و آهسته پست به او ایستاد و مانتو شلوارش را در اورد و تیشرتی گشادی را که سر شب روی تخت گذاشته بود

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۶ ۱۹:۵۷]

پو شید و نرم و  سبک به زیر پتو خزید و بوی خوش او مهمان م شامش  شد و مسیح به آنی به سمت برگشت دستهایش دروازه ای شد ، یک دستش را از سر و گردن او گذراندو دســت دیگرش را هم از روی کمر او رد کرد ،شــاداب میان سینه پهن او قرار گرفت و قلب شاداب باز این همه نزدیکی پر تپش شد مسیح نفسهایش را به پیشانی شاداب رساند و ب*و*سه ای سهم آن شد و دوباره او را به خودنزدیک تر کرد و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

»دست عزیز خان و بانوجان درد نکنه که بانی خیر شدند«....

سپس سرش را میان موهای فر فری او فرو برد و نرم تر نجوا کرد:

»هوم چه بوی خوبی میده«!...

شاداب قدری از او فاصله گرفت و توی دل تاریک و روشن اتاق به چشمان او زل زد و گفت:

»مسیح یه دکتر زنان خوب سراغ داری ...؟«

مسیح ابروهایش را درهم کشید و نرم تر او پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چی شده عزیزم مشکلی داری...!؟«

او بالافاصله جمله ی نیمه تمامش را کامل کردو هول و شتاب زده جواب داد:

»نه ، نه .... برای خودم نمیخوام بانو جان مشکل داره«...

مسیح به شتاب زدگی او لبخندی زدو سر خم کرد نفس هایش به کنج لب او رسید و دوباره او را به سینه اش فشرد گفت:

»باشه ... بیمارستان دکتر زنان خوب و به نام زیاد داره ببینم فردا کدومشون بیمارستان هستند ....حالا هم بگیر به خواب حواس من رو راه و بی راه پرت نکن ، من صبح زود باید برم ، فردا عمل پیوند کلیه دارم و بایدچندین ساعت سرپا بایستم«...

شاداب دل به بوی مسیح داد و چشم هایش را بست و به خواب رفت و کنار او خواب بهشت را دید...

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۷ ۱۹:۳۳]
مســافران بهشــت ،فردای همان روز کارو زندگی و بهانه کردند و شــبانه راهی بهشت کوچک خودشان شدند و شهر و هیاهوی آن را برای شهرنشین ها به جا گذاشتند!...

مامان زری هم بی خیال خانه تکانی نشدو تا نخودو لوبیا های خانه را شست و روی بند رخت پهن کرد ...! تا همه چیز برای مهمانی آخر هفته مهیا با شد و البته شاداب هم ور دستش بود و آن هم با سگرمه های درهم!...

مسیح هم برای شرکت در سمینار پزشکی راهی اصفهان شد و تنها سهمش از او تلفن های شبانه بود که خستگی آنقدر ازصدایش سر ریز میکرد که به جیک جیک عاشقانه که هیچ ، و دل و قلوه گرفتن نمی رسید!

البته سلام صبح به خیر های عاشقانه اش همچنان پابرجا بود و هر روز صبح با طلوع خورشید می درخشید... شاداب بی تاب دیدن مسیح روزهای هفته را یک به یک می شمرد تا به جمعه شب برسد و البته به وصال یار...ولی ته دلش دلواپســی هم برای خودش جولان میداد و بیش از همه برای شــهاب با آن سکوت عجیب و لبخند تلخ وگس روی لبهایش!...

مامان زری نگاهی به سگرمه های درهم شاداب انداخت که توی حال وهوای خودش بود و بشقاب ها را روی میز ناهار خوری را می چید و کنارش دستمال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سفره ای سفید و قا شق و چنگال می گذا شت ...و همانطور که موزها را روی میوه ها قرار میداد گفت:

»تازه عروس و این قدر بد اخلاق ... ! با مسیح تماس گرفتی ...؟«

شاداب آخرین بشقاب را روی میز گذاشت و سرش به سمت مامان زری زاویه دار شدو لبخند بی جونی روی لبش نشست:

»آره مامان.... نیم ســاعت پیش کوتاه با هم حرف زدیم ،گفت فرودگاســت و پروازش تاخیر داره ولی خودش رو به مهمونی میرسونه«....

سپس درحالی که لیوان ها را کنار بشقاب ها می چید ادامه داد:

» ما مان با تو که رودبایســتی ندارم دلم براش پر میز نه از دوشــنبه تا حالا ندیدمش« ....

زری خانوم خیار های شسته شده ی قلمی ترو تازه را کنار باقی میوه های روی میز چید وتابی به گردنش داد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»مامان زری رو فرستادم رفت خرید و خودم اومدم بپرسم فردای اون روز بعد از رفتن بانو جان و عزیز خان که رفتی خونه ی مسیح سورپرایز که نشدی...!؟«

شاداب سربرداشت وطره ای از موهای فرفری اش را به پشت گوشش فرستاد و تا ته حرف مامان زری را خواند و معترض گفت:« مامان«!...

»کوفت و مامان... ! این حرفها رو میزنم تا قدر قیمت خودت رو بدونی ،حتی برای شوهرت ...قصه ی اون اوستا بنا رو شنیدی که وقتی پسرش بزرگ میشه و همین که دست راست وچپش رو می شناسه می بره ور دست خودش و بنایی یادش میده ....ولی پســره که خام وبی تجر به بوده ملات بین آجر هاور شل*خ*ته و بی نظم بینشون می کشید و بابای بیچارهاش برای اینکه صدای صاحب کار درنیاد یه ماله دستش بود مدام پشت سرش خراب کاری های اون رو ماله می کشید!...

حالا من شدم اون اوستا بنا و یه ماله دستم گرفتم و مدام دست گل های تو رو راست و ریس می کنم ... نباید شب خونه ی مسیح موندی ... درسته شوهرته ، درسته محرمته ، ولی هنوز یه بزرگ تر شما رو دست به دست نداده ... پس حرمت نگه دار و تا عروســی صــبر کن ... عزیز خان و بانو جان رو هم می تونستی به بهانه ای به کشونی این جا تا مهمون ما با شند ، منم حوا سم بود تا حرفی از همخونه بودن تو و مسیح نزنند .... تا من به تو راه و رسم شوهر داری و زندگی رو یاد بدم موهام رنگ دندون هام شده«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب سر به زیر انداخت و درحالی که دستمال سفره را میان انگشتانش بی هدف تاب میداد گفت:

»ببخشید مامان دیگه تکرار نمیشه«....

زری خانوم نفس خسته اش را روی صندلی هوار کرد دستی به موهای مجعدش که بخشی از آن هم روبه بالا جَسته بود کشید و ادامه داد:

»نگران تو نیستم ،خودم زندگی کردن رو یادت میدم خط به خط ... نگران شهاب هستم ، ندا خیلی سر به جونش میکنه و مدام توی سر این بچه میزنه و راه وبی راه بی سوادیش رو به رخش می کشه ... از وقتی که تو و دکتر با هم عروسی کردید اوضاعشون بدتر شده ... عیب ندا دهن بین بودنشه که چشمش به دهن سوریه ... عیبش اینه که نمیدونه از زندگی چی می خواد و تکلیفش با خودش هم معلوم نیست وگرنه نمی رفت درخواست طلاق بده و بعد هم پشیمون بشه!....

می تونست به جای اَره دادن وتیشه گرفتن سیاست به خرج بده و دستی سرو گوش شوهرش بکشه و اون رو تشویق به ادامه ی تحصیل کنه .... من و بابات کلی با شهاب حرف زدیم تا راضی شد از فکر طلاق بیاد بیرون یه فرصت دیگه به ندا بده ....چه میدونم والا فعلا که رفتند سر زندگیشون«....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زری خانوم این را گفت و د ستی به زانو گرفت و با نفس خ سته ای بلند شد و رو به شاداب گفت:

»تو هم بلند شو برو یه دوش بگیر و به خودت برس.... به بهانه ی کوچکی جا عمو منصور اینا رو دعوت نکردم تا نادر هم دنبال شون بیاد و تو بتونی یه لباس درست و درمون بپوشی و این بدبخت که از سفر میاد یه چیزی از زنش ببینه و خستگی از تنش در بره ... درضمن وای به حالت اگه با ندا سرد برخورد کنی ،

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۷ ۱۹:۳۳]
اون هنوز زن برادرته و احترامش واجب«...

زری خانوم این را گفت و راهی آشپزخانه شد...

شاداب به رفتن مامان زری اش نگاه کرد و میدانست تا به درایت و پختگی او برسد باید عمری خرج کند!...

****

وســـواس عجیبی پیدا کرده و نمی توانســـت از بین لباس هایش به قول مامان زری یه درست درمونش را انتخاب کند!
لباســـی که بتواند بعد از چند روز جدایی دلبری کند ... باز هم مامان زری به دادش رســـید و پیراهینی فیروزه ای از جنس حریر برایش انتخاب کرد ، که یقه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازش د ست ودلباز  شانه هایش را به نمایش می گذا شت و آ ستین هایش هم چندان بلند نبود ... موهایش را بازهم بافت و روی شـــانه ی چپش انداخت همان طور که دلخواه مسیح بود و آرایشی لطیف روی صورتش نشاند و رژلب قرمز ی که رنگ جیغی داشت رابه دلبری هایش اضافه کرد...

برای شـاداب مهمانی از وقتی آغاز شـد که مسـیح زنگ زد و با دسـت گلی به جمع شان پیو ست ... منوچهر خان به ا ستقبال دامادش رفت و  شهاب هم ... مسـیح دلش پر میزد تا شـاداب را ببیند اما به حرمت پدر و برادرش نظر بازی هایش را برای بعد گذاشـت و خیلی معمولی و عادی فقط سـلام شـاداب را پا سخ و با او هم مثل بقیه د ست داد .... گل را هم بعد از روب*و* سی مامان زری داد... ندا که تمام مدت آن دو را زیر نظر داشت ... سر بیخ گوش شاداب برد و گفت:

» ظاهرا آقای دکتر زیاد از دیدنت ذوق نکرده.... انگار نه انگار تازه از سـفر بگشته«!...

شاداب به حرمت حرف مامان زری که خوا سته بود احترام ندا را نگه دارد و با او گرم بگیرد ، لبخندی بی حس و حال چاشنی بغض نشسته در صدایش کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ندا جون برو پیش  شهاب بنشین تا من چایی بیارم ... از اون  شکلات هایی هم که دوست داری روی میز هست«..

مسیح که تمام هوش حواسش پی شاداب بود با رفتن او به سراغ مامان فرنگیس و دخترها رفت و بعد از دیده ب*و*سی کنار  شهاب و منوچهر خان نشست و شهاب گفت:

»چه خبر دکتر سفر خوش گذشت ...!؟«

مسیح دکمه ی کتش را باز کرد و به مبل تکیه داد:

»ممنونم ... یه سمینار پزشکی بود که میبایست می رفتم«...

منوچهر خان با افتخار به داماد تحصیل کرده اش نگاهی انداخت و پرسید:

»خدا قوت... پزشک بودن شغل سخت و پرکاریه باید خیلی باید درس خوند تا پزشک بشی اون هم متخصص...!؟«

مسیح که خستگی از  سرو رویش می بارید، می خواست کوتاه جواب دهد، اما ندا مجالی نداد و درحالی که پرتقالی را پوست می گرفت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»بله عمو جون ... همه مثل شهاب نیستند که بی سواد با شند... من و نادر ، شاداب حداقل یه لیسانس به درد نخور گرفتیم«...

همه ی نگاهها به سمت شهاب برگشت و پیش از همه مارال ... حتی تصورش را هم نمیکرد که شـهاب با این تیپ و قیافه ی دخترکشـش یه دیپلمه ی سـاده با شد ... مامان زری لب گزید ، فرنگیس خانوم ماندانا متحیر رفتار ز شت ندا سر به زیر انداختند...

شـهاب دلش می خواسـت زمین دهن باز کند و به جایی در اعماقش فرو رود ... همان لبخند تلخ و گس روی لبهایش نشست و مسیح را خطاب قرار داد:

»آقای دکتر من از اون اولش هم زیاد به درس علاقه نداشـتم و بعد از دیپلم رفتم سربازی وبعد هم پیش پدرم مشغول شدم«...

مسیح که میدانست شهاب دیپلم است برای اینکه حال و هوای جو سنگین حاک بر مهمانی را عوض کند گفت:

»هرکسی می تونه توی هر شرایط شغلی که داره خوشبخت با شه و ربطی به تحصـیلات و میزان درآمد آدمها نداره و به تفکر و دیدشـون برمیگرده که چه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جوری به زندگی نگاه می کنند... هرچند من متعقدم هنوز فرصـــت داری و میتونی ادامه تحصیل بدی«...

شاداب که تمام مکالمات بین آنها را شنیده بود بیشعوری زیر لب نثار ندا کرد وبا سینی چای به پذیرایی رفت و به بحث تحصیل خاتمه داد ... باز هم مسیح خیلی عادی بی انکه به او نگاه کند چایی اش را بردا شت و تشکر کوتاهی هم زیر لب گفت...

شـــاداب حس می کرد همان بغض چند دقیقه ی پیش جفت پا بیخ گلویش ایسـتاده که راه نفسـش بند آمده... کنار فرنگیس خانوم نشـسـت نگاهش را به خشایار خوابیده روی مبل کنار د ست ماندانا داد . مارال نیم نگاهی اخم های درهم شهاب انداخت با همان شیطنت ذاتی اش گفت:

»بابا بیخیال درس و مشق بشید ، منم دیپلم هستم... اسم کنکور که میاد چهار سـتون بدنم میلرزه بالاخره یه صـندلی برای من و شـهاب خان کنار گذاشـتند دیگه ... مگه نه داداش...!؟«

مسیح لبخندی به این شیطنت زد و جواب داد:

»امیدوارم برای شهاب صندلی مهندسی باشه و برای تو پزشکی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بگو به خند که راه افتاد مسیح نگاهش پی ماه پیشونی اش کشیده شد که دور از او نشسته بود و نگاهش هم نمی کرد و دلش به سمت سوی او پرواز کرد .. ماندانا به داد دل هردوی انها ر سید و به قصد بلند کردن خشایاری را که روی مبل کنار دستش غرق خواب بود از جایش برخاست و گفت:

» شاداب جان کجا میتونم خشایار رو بخوابونم میترسم از روی مبل پرت بشه پایین...!؟«

سپس روبه مسیح شد و ادامه داد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۷ ۱۹:۳۳]
:

»داداش میشه لطفا خشایار رو ببری برای من یکم سنگینه ...!؟

مسیح باشه ای گفت خم شد و خشایار را به ب*غ*ل گرفت و به دنبال شاداب به راه افتاد...ونگاه ندا تا پشت در همراهشان بود.

***

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح خشایار را روی تخت شاداب گذا شت و رویش را کشید و شاداب که هنوز از برخورد سرد مسیح دلخور بود قصد رفتن دا شت که مسیح به چشم بهم زدنی بازوی او را گرفت ، به سـمت خود برگرداند و او را به در بسـته تکیه داد و نفس به نفسش ایستاد، دستهایش را به دور کمر او که حالا قدری باریک تر از قبل شده بود حلقه زد وگفت:

»ماه پیشونی دلم برات پر میزنه کجا داری میری....!؟«

شاداب بغض نشسته در صدایش مثل اشک در چشمش حلقه زد و نگاهش را از او گرفت و مسیح دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را به بالا کشاند ...و گفت:

»هی هی ... این اشکهات برای چیه ... !؟«

حلقه اشـک سـرگردان راهی گونه اش شـدو در حالی که مسـیح رواز پس اشکهایش تار میدید صادقانه گفت:

»دلم برات تنگ شده بود بعد از چند روز فکر نمی کردم وقتی ببینمت این قدر سرد بامن برخورد کنی ... !؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســیح لبخندی روی لبهایش کش آمد ،عمیق و شــیرین... وتوی مرد مک ر*ق*صان چشمان او زل زد:

»عزیز دلم نمیتونســتم که جلوی برادر و پدرت و چ ندین ج فت چشــم احســاســاتم رو بهت نشــون بدم .... خلوت خصــوصــی ما فقط مختص به خودمونه و کسی حق نداره پا توی حریمش بگذاره ... توی خلوت خ صو صی تو ماه پیشــونی من هســتی و من دونه دونه ناز هات رو میخرم و روی چشــمم میگذارم ... ولی توی جمع تو میشی فقط شاداب و من هم مسیح همین«...

ســپس ســر خم کرد نفس هایش را به پیشــانی او رســاند و ب*و*ســه ای نرم و عاشقانه مهمان آن شد ادامه داد:

»ماه پیشونی ، دلم برات یه ذره شده بود اخم که می کنی نفسم میره« ...

خب شـــاداب همین را می خواســـت .. یعنی دلش همین نازکردن ها را می خوا ست و همین ناز خریدن ها را...!د ستهایش از زیر کت م سیح گذ شت و دور کمر او حلقه شدو به ریتم زندگی او ر سیدو آرامش...لحظه های عا شقی شان که طی شد مسیح قدری از او فاصله گرفت وبه لبهای قرمز او خیره شد با لبخندی کنج لبش گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»به نظرت چه طوری میتونم خط قرمز روی لبهات رو بردارم ....!؟«

خب سـوپر من اش باز بی حیا شـده بود وبعد از عقد دَم به دَم روی خط قرمز می رفت ... چشمهایش را که بست خط قرمز لبهایش هم رفت!...

***

بعد از شام همگی دور هم نشستند و بازار گفتگو ها داغ شد ولی شاداب ته دلش یه جوری میشـد مثل اینکه رخت بشـویند و دردی موزی میان دل روده اش می پیچید و هر دم که می گذشت بیشتر وبشتر می شد ... مسیح که تمام حواسش پی شاداب بود و رنگ پریده اش سرش را قدری خم کرد و پرسید:

»شاداب ... حالت خوبه چرا رنگت پریده... شامم که نخوردی...!؟«

و او که دل پیچه امانش را بریده بود به سختی لبخندی زد و گفت چیزی نیست فکر کنم زیاد شیرینی خوردم یه کم دلم درد می کنه ...!؟«

فرنگیس خانوم نگاهش را به شاداب داد و مادرانه گفت:

»شاداب جان مادر پاشو برو توی اتاق استراحت کن ... فکر کنم خیلی خسته شدی...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــرمنده به ســـختی از جایش بلند شـــد و نمیدانســـت چرا همه جا را تار می دید...!؟ زری خانوم نگران به سمتش آمد و گفت:

»شـــاداب جان می خوای یه چایی نبات برات بیارم رنگت چرا این قدر پرید...!؟«

شـــاداب دیگر صـــدا ها را یکی درمیان و مبهم می شـــنید... ! با احســـاس تهوع دست روی دهانش گذاشت به سمت سرویس بهداشتی رفت و مسیح نگران زیر ب*غ*لش را گرفت ....و مامان زری و فرنگیس خانوم دلواپس پشت سر مســـیح به راه افتادند منوچهر خان و شـــهاب هم ....ولی فقط مســـیح همراهش داخل سرویس بهداشتی شد و او به محض رسیدن کنار سرویس فرنگی زانو زد و تمام محتویات معده اش بیرون آمد و مسیح دل نگران دستش را عمودی نوازش وار روی پشت اومی کشید مدام زیر لب می گفت:

»هیش عزیزم یواش تر... سعی نکن زیاد به خودت فشار بیاری«...

وقتی شـــاداب تمام محتویات معده اش خالی شـــد حس می کرد تمام مســـیر مری تا زبانش می ســـوزد و روی لبهایش زغال داغ گذاشـــتند...!مســـیح او را ازروی زمین بلند کرد با یک دست او را گرفت و با دست دیگر شیر آب را باز کرد و مشـــتی آب به صـــورت رنگ پریده ی او زد در که باز شـــد همه نگران به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صف ایستاده بودند.... شاداب نای جواب دادن نداشت هنوز صدا هارا گنگ می شنید ... همین که از سرویس بهداشتی بیرون آمد دیگر تاب نیاورد و در دم سقوط کردو بی حس و حال میان دستان مسیح فرود آمد...

مسیح دست زیر دو پای او گذاشت و او را از زمین جدا کرد ودر خالی به سمت اتاق میرفت رو به مارال گفت:

»مارال سریع برو کیف من رو من رو از پشت ماشینم بیار«...

***

همه ی نگاهها به مسیح بود و که با دقت شاداب را معاینه می کرد ، مسیح به صورت رنگ پریده ی او خیره شد و پرسید:

»این ها علائم مسمومیته ، چی خوردی...!؟«

شاداب که نای فکر کردن نداشت چه برسد به جواب

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۷ ۱۹:۳۳]

دادن بی حس و حال جواب داد: « نمیدونم امروز فقط شیرینی زیاد خوردم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مســـیح عینک مطالعه اش را زد و در نســـخه ای که همیشـــه چند برگ از آن همراهش بود داروها ی مورد نیاز را نوشت ومهر کرد به دست شهاب داد:

»شهاب لطفا از دارو خانه ی شبانه روزی این دارو ها رو بگیر... داروی اولش حتما باید خارجی باشه ... سُرنگ و سِرم هم یادت نره«...

شهاب به آنی چشمی گفت و راهی شد...

شب مهمانی به پایان رسید شاداب به زیر سرم رفت ...و مسیح آن شب آنجا ماندگار شـــد و مامان زری هم با اجازه ی منوچهر خان دو دســـت رختخواب پایین تخت شـــاداب پهن کرد و یکی از زیر جامه های گل منگولی منوچهر خان را به مسیح داد و از آنجایی که میدانست مسیح شش دونگ حواسش پی شاداب است با خیالی راحت خستگی هایش را به رختخواب برد...

و مسیح شاداب را که حالا قدری حالش بهتر شده بود در آغوش گرفت و هردو به خواب رفتند...تا روزی دیگر را درکنار هم آغاز کنند...

بن بست بهشت, [۲۰:۳۹ ۲۸/۰۲/۱۷]
چرخ و فلک روزگار می گردد و ایام خوب و بد هم میچرخید!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب خو شی هایش را روی هم می گذا شت و فقط چند کوچه و خیابان آن سو تر شهاب غم هایش را ردیف میکرد غ صه هایش را در چمدان تنهایی می چید و درخانه ی اجاره ای شصت متری اش غوغایی بر پا بودا...

شهاب مانند تیری که از چله رها شده با شد لگد محکمی به آباژور گو شه ی سالن خانه زد و آن را همراه میزش سرنگون کردو گلدان بینوا نقش زمین شد و خاک هایش هم .... و از سر ا ستیصال د ستی به موهای پریشانش ک شید و چشـــمان به خون نشـــســـته اش را در خانه ی کوچکش چرخاند که حالا گور آرزوهایش شده بود ، حس می کرد دستی بیخ گلویش را گرفته فشار میدهد که راه نفسش بند آمده...

مشتی به دیوار کوبید و رد انگشتانش در دیوار به جا ماند..

قدمی به ســمت میز ناهار خوردی شــش نفری کنج خانه برداشــت ، چنگی به کاپشن رها شده روی میز زدو آن را بردا شت و به سمت در ورودی رفت ... و ندا مثل ســایه به دنبالش راهی شــد گام به گام ، کاپشــن شــهاب را از دســتش کشید و اشکهایش را با دست دیگر پس زد و پر بغض گفت:

»شـــهاب بگم غلط کردن خو به ...؟ بگم شـــکر خوردم خو به...؟ ترو جون شاداب که میدونم خیلی دوستش داری نرو... ببخش.. اشتباه می کنی«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب از خیر کاپشنش گذشت آن را در دست ندا جا گذاشت و ندا هم آن را روی زمین رها کرد و به دنبال شـهاب به راه افتاد و مثل گرامافونی که سـوزنش گیر کرده باشد مسلسل وار می گفت:

»شهاب ترو خدا نرو...غلط کردم«...

ابروهای بلندو کشیده اش را درهم خمیده تر کرد و از میان دندانهایی که به هم فشرده میشد پر حرص گفت:

»ندا از جلوی چشمام گمشو تا زدم لهت نکردم«...

سپس پنجه هایش را به میان موهای مجعدش کشید و بغض مردانه اش را پس زد و سرش را قدری نزدیک تر برد وآهسته پچ پچ کرد:

»دیوار حاشـا بلنده ... ! اون بی ناموس چلغوز که شـلوارش رو هم به زور می کشه بالا چی داشت که من رو بهش فروختی ...!؟ می گفت و کارو بارش توی کیش سّکه است تو به خاطر پولش رفتی سمتش راست میگفت...!؟ از همون بار اولی که خونه ی مامانت اینا دیدمش ازش بدم میاومد تو این رو میدونستی و بدون اجازه ی من رفتی کیش و دو هفته خونشون موندی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندا قدمی پس رفت و در حالی که به چشمان تیره ی شهاب خیره شده بود زیر لب نالید ...« شهاب هر چی گفته دورغه«!...

شهاب کوه آتشفشانی شده بود سیار و میدانست اگر فوران کند گدازه هایش دامن ناپاک ندا را هم می گیرد و دســت روی زانو هایش گذاشــت خم شــد ، حالتی مثل رکوع ... ســر که برداشــت از ته ،ته دل فریاد زد :« خدا به فریادم برس دردم رو به کی بگم ...!؟«

سپس با نفس عمیقی به خشم انباشته در سینه اش غلبه کرد تا پشیمانی به بار نیاورد ... و گفت:

»به حرمت موی ســفید عمو که ملعبه ی دســت زن عمو شــده ،حرفی از خ*ی*ا*ن*تی که کردی نمیزنم ... میدونی که اگه به گوش نادر برسه اون دیگه مثل من بی غیرت نیست و زنده از زیر دست و پاش بیرون نمیای« ...

ندا باوزی شهاب را میان دستش گرفت و این بار ملتمس تر نالید و درحالی که هق هق می کرد گفت:

»شــهاب اون مرتیکه دورغ میگه ... مامانم با مادرش دوســته و من فقط توی کیش مهمونشون بودم همین« ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهاب بر آشفت و ظرف شکلات خوری را از روی میز ناهار خوری برداشت و محکم به دبوار روبرویش کوبید و با صدای مهیبی به صد ها تکه ی نامساوی تقسیم شد و در دَم تمام سالن کوچک خانه پر شد از خرد شیشه ...ندا از ترس دستهایش را روی گوش هایش گذاشت و چشم هایش را بست و شهاب صدایش اوج گرفت و عصبی نعر ه زد:

»وقتی توی چشمام بُراق می شدی ومن رو مدام با این و اون مقایسه می کردی غرورم مثل شمع جلوی چشمام اب می شد می گفتم عیبی نداره ....! وقتی سر ناسازگاری گذاشتی بهت حق دادم که به شاداب حسودی کنی و تمام توجه من رو برای خودت بخوای ... و از شاداب فاصله گرفتم... توی نفهم هیچ وقت نفهمیدی که تحصیلات و پول شعور و معرفت نمیاره ....اما وقتی ته مونده ی غرورم رو ریختم توی سطل زباله و اومدم دنبالت و بهم گفتی صد تا بهتر از تو برام ریخته من الاغ نفهمیدم یه دنیا حرف پشت حرفت خوابیده« ...

ندا نفس هایش پس و پیش میشد و صدایی مثل خِر خِر از سینه اش بیرون می آمد ... با پشت دست اشکهایش را پس زد گفت:

»شهاب اون نامرد گولم زد باورنکن ... به جون شاداب قسم می خورم«....

شهاب فریاد پر خشمش به بیرون پرواز کرد :« اسم خواهر من رو نیار« .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپس بدون توجه به خورده شـیشـه های کف زمین قدمی پیش گذاشـت و روبرویش ایستاد ، دستهایش می لرزید و صدایش هم .. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید با انگشت اشاره اش صفحه ی
لمسـی آن را بالا و پایین کرد و عکسـی را باز.... و صـفحه ی موبایلش را به سـمت او گرفت که ندا را همراه مردی با قامتی کوتاه و لاغر اندام نشـان میداد که دست در دست هم کنار ساحل قدم میزدند...
شهاب فریاد زد:

»این عکس چی اونم دورغ میگه ... ..؟ بازم هسـت می خوای بشـونت بدم ...؟ من احمق هم اولش باور نکردم ...! با مشت توی صورتش

بن بست بهشت, [۲۰:۳۹ ۲۸/۰۲/۱۷]
خوابوندم ، وقتی بلند شـد ، این عکس ها رو برام فرسـتاد و گفت به زنت بگو پاش رو از زندگی من بکشه بیرون من می خوام ازدواج کنم«...

ندا لبهایش از ترس بی صدا تکان می خورد و چشم از چشمان به خون نشسته ی او برنمی داشت ف شهاب تمام غیرتش شد سیلی محکمی و به صورت ندا فرود آمد و ندا از ضرب دست او صورتش به سمت مخالف چرخید و دست روی کز کز صورتش گذاشت و لحظه ای مبهوت مانده بود آنچنان که پلک هم نمی زد ، حلقه اشـک توی چشـمانش میلرزید وشـهاب را هم لرزان میدید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

....تمام خاطرات روزهای خو شش مثل پرده ی سینما جلوی چ شمانش جان گرفت شهاب را به وقت نوازش هایش به یاد آورد....

شـهاب قدمی از او فاصـله گرفت و تکه شـیشـه ای پایش را گزید ... و او سر خوش از این درد تازه با صدای خشدارش که حالا قدری آرام تر شده بود گفت:

»تو هیچ وقت نخواسـتی پله پله نردبون زندگی رو طی کنی و همیشـه به دنبال یه راه میان بُر بودی ... نفهمیدی که آدم بودن ربطی به سـواد و تحصـیلات و مدرک ، میزان دارایی آدمها نداره و به شعور اجتماعی اونها برمی گرده« ...

شهاب چشم از اشکهای ندا که در یک خط صاف میبارید گرفت و پشت به او ایستاد و نگاهش به روی عکس دو نفره ی عروسی شان که قاب دیوار بود ثابت ماند و ادامه داد:

»خ*ی*ا*ن*ت فقط پنج حرف داره ولی سـنگینی یه کوه رو روی غرورت به جا می گذاره ... حق خ*ی*ا*ن*ت مرگه ولی تو لیاقت مردن رو هم نداری و من آرزو می کنم، سـالیان طولانی زندگی کنی و درد عذاب وجدان مثل یه پیچک به دور تمام لحظه های زندگیت بپیچه!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من به زندگیمون فرصت دادم ولی تو نفهمیدی ...!تیشه به ریشه ی زندگی زدی که میتونست جور دیگه ای به بار به بنشینه« ! ...

نفس عمیق کشید تا غم هایش ته نشین شود و ادامه داد:

»اونقدر ها هم که فکر می کنی دراز گوش نیستم متوجه ی رفتار های مشکوکت شده بودم به روت نیاوردم تا شاید یه جا به زندگی برگردی ...حالا هم تنها مردونگی که میتونم بکنم اینه غیرتم رو بگذارم زیر پام به حرمت نون نمکی که با عمو منصور سر یه سفره خوردیم حرفی از خ*ی*ا*ن*تی که کردی نزنم و بگم باهم تفاهم نداشتیم ازت جدا بشم .... تا لق لق زبون لیچار گوهای فامیل نشی«!...

ندا شوری اشکهای نشسته روی لبهایش را همراه آب دهانش فرو داد ... از شاداب متنفر بود و حالا ا سم او شده بود طناب نجات زندگی اش ... آخرین تلاشش را کرد و روی دو زانو به پای شهاب افتاد و دست او گرفت و به صورتش چسباند:

»شهاب جون شاداب ببخش ... ترو خدا یه فرصت بهم بده هیچی ازت نمیخوام بگذار فقط کنارت باشم اشتباه کردم«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با انزجار دستش را میان دستهای ندا بیرون کشید ، قدمی از او فاصله گرفت و انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت:

»دیگه هیچ وقت به من دست نزن« ...

سپس به سمت کاپشنش که بلا تکلیف روی زمین افتاده بود رفت خم شد آن را برداشت و نگاهش که بالا آمد روی ساعت دیواری نشست که عقربه هایش سه و یازده دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد و با شانه های خمیده به دل خیابان پر ازدحام تهران زد و میان مردمی که کنار روزمرگی هایشـــان به اســـتقبال بهار میرفتند قدم زد و اشـــکهای مردانه اش با بارانی که نوید بهار را میداد و نرم نرمک می بارید در آمیخت...

***

حرفهای ما مان زری درمورد اینکه قدر قیمت خودش را بدا ند حتی برای شوهرش ، مثل گوشواره ای آویزه ی گوشش شد وقتی مسیح از او خواست در تایم استراحتش به جای رستوران ناهار را در خانه ی او بخوردند کمی سیاست به خرج داد و نه روی حرفش نگذاشـــت ولی با خود عهد کرد نگذارد تا پای مسیح به آن سوی خط قرمز هم برسد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح تکه ای از کباب برگش را روی برنج زعفرانی شاداب گذاشت و شاداب معترض شد:

»مسیح کباب خودم مونده تازه یکم لاغر شدم«...

مسیح تکه ای از کباب را روی برنج گذاشت و آن را سوار قاشق کرد و نگذاشت جمله شاداب به نقطه برسد و قاشق را به دهان او گذاشت:

»بخور نگران چاقی هم نباش من زن چاق دوست دارم«...

شاداب به ضرب دوغ کنار دستش لقمه اش را فرو داد ، مسیح هم خودرا به قاسق پر پیمانی دیگر مهمان کرد ظرف یکبار مصرف غذا را پس زد و روی صندلی بلند شد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
»عزیز دلم ... ساعت سه و یازده دقیقه است ... دیشب چهار ساعت بیشتر نخوابیدم ... من میرم بخوابم ساعت پنج باید برم مطب ، روزهای آخر سال سرم خیلی شلوغه«...

سپس خم شد موهای پریشان او را از روی شانه به کناری زدو جایی روی گردنش ب*و*سید و زیر گوشش نرم نجوا کرد:« تو نمی خوای بخوابی....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب سعی کرد با سیا ست رفتار کند و درحالی که قلبش پر تپش میکوبید خیلی عادی از روی صندلی برخاست وهمانطور که ظرف های نیمه خورده را جمع می کرد با لبخندی گفت:

»آقا ی دکتر .... میدونی که من عادت به خواب بعد از ظهر ندارم و نه آلان کمبود خواب ...! تو برو یه چرتی بنداز که چشمات از خستگی باز نمیشه تا منم به این بازار شامی که توی خونه درست کردی برسم« ...

مسیح پشت به او ایستادو دستهایش را به دور کمر شاد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۲۸ ۲۰:۳۹]

اب حلقه کرد سر در گردن او فرو برد و چند ب*و*سه ی پی در پی سهم آن شد و گفت:

»تا حواسم بیشتر از این پرت نشده برم بخوابم ... لطفا من روچهارو نیم بیدار کن تا آماده بشم«...

شاداب به این پیروزی اش لبخند دندان نمایی زد و جواب داد:« باشه عزیزم برو ،خوب بخوابی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیح به سختی از بوی خوشی که مشامش را قلقلک می داد دل کند و راهی اتاق خواب شـــدو شـــاداب هم مثل یه کدبانو ریخت پاش های خانه را ســـرو سامان داد... چند تا پیراهن و شلوارمسیح را اتو کشید و ماشین لباس شویی را هم رو شن کرد تا از خجالت لباس های کثیف درآید و د ستی هم به سرویس بهداشتی و حمام و در نهایت آشپزخانه کشید و آنقدر سرگرم کار شد که متوجه ی عبور زمان نشد و مسیح را یک ربع دیر از خواب بیدار کرد...

مسیح وقتی از خواب بیدار شد با دیدن ساعت به آنی از رختخواب برخاست و در حالی که جوراب هایش را به پا می کردگفت:

»عزیزم دیرم شد توی ترافیک این ساعت روز تا برسم مطب ساعت شش شده کاشکی زودتر بیدارم میکردی«!...

شـــاداب شـــرمنده از این بی توجهی درحالی که لباس های اتو کشـــیده ی او را کنار دستش گذاشت نرم جواب داد:

»ببخشید سرم به کار گرم شدو حواسم رفت«....

مسیح با یک حرکت تیشرتش را در آورد و سینه ی فراخش مسیر نگاه شاداب را تغییر داد و به او که تندو شـــتاب زده لباس هایش را میپوشـــید زل زده بود... به سختی از سوپرمن خوش قد وبالایش دل کند و کت او را از روی صندلی میز تحریر کنج اتاق برداشت و پشت به او ایستاد تا راحت تر کتش را بپوشد مسیح

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از پوشیدن کت به چشم بهم زدنی به سمت او چرخید و او را میان دروازه ی دستهایش جا داد و کنج لبش را نرم ب*و*سید و نرم تر از آن گفت:

»ماه پیشونی برای لباس های اتو شده ممنونم ... امشب اینجا می مونی ...!؟«

شاداب خودش را قدری میان دستان حلقه شده ی او جا به جا کرد:

»نه نمی مونم .. به قول مامان زری تو آتیشـــی و منم پنبه اجازه بده فعلا روی خط قرمز و حوالی اون باشیم«

مسیح لبخندی زد و پیشانی اش را ب*و*سید و از او فاصله گرفت:

»با شه عزیزدلم ... فعلا این آتیش تا دیرش نشده بره ....که با این ترافیک آخر سال شانس بیارم به موقع بر سم مطب ... تو هم خوا ستی بری یه آژانس خبر کن، شماره اش توی گوشی ذخیره شده ،رسیدی خونه یه تماس بگیر«....

سپس به سمت میز تحریر رفت و چند تراول از جیب کیفش بیرون آورد روی آن گذاشت و ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»برات پول گذا شتم .... شب شماره حسابت رو بده توی گوشیم ذخیره کنم و از این به بعد پول توی کارتت بریزیم« ....

مسیح تندو شتاب زده سفارش هایش را ردیف کرد و با ب*و* سه ای هول ، هولی راهی شد...

***

شاداب نگاهی به خانه انداخت لباس های مسیح هرکدام به سمت و سویی پخش و پلا شده بودند وبا رفتنش از خود میدان جنگی به جا گذاشته بود!...

خم شـد لنگه ی جورابش را برداشـت و لنگه ی دیگر را از کمی آن سـو تر و شـل*خ*ته ای نثار او کرد و با خودش گفت :« مامان زری کجایی که ببنی داماد دست گلت از من هم شل*خ*ته تره«...

نفس عمیقی کشـید نگاهش را در اتاق چرخی داد ، می خواسـت قبل از رفتن سرو سامانی به این بازار شام بدهد که زنگ خانه به صدا در آمد ، متعجب به ساعت مچی اش نگاه کرد ، که از رفتنش ده دقیقه هم نمی گذشت و در حالی که به سـمت در آپارتمان میرفت زیر لب غرو لند کرد:« عزیز دلم مگه نگفتی دیرت شده چی جا گذاشتی ....!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپس بی انکه از چ شمی در نگاه کند در را گ شود و درنهایت تعجب ندا را با چ شمان پف کرده و قرمز پ شت در دید ...! و مات و مبهوت به ح ضور او بعد از لحظه ای تامل با صدای ندا به خودش آمد:

»مهمون نمی خوای ...!؟ یا از دیدن من تعجب کردی که این طوری ما تت برده«!...

شاداب که تازه به خودش آمده بود، ترو فرز سلام کرد و از جلوی در آپارتمان کنار رفت:

»ببخشید .. بیا تو راستش از دیدنت تعجب کردم آخه معمولا هرکی بیاد داخل برج «لابی من» از طریق تلفن داخلی حضـــورش را به ســـاکنین اطلاع میده تعجب کردم که چرا این بار زنگ نزد ... ا صلا از کجا میدونستی من اینجام و آدرس رو چه جوری پیدا کردی...!؟«

ندا داخل شد در را پشت سرش بست چکمه هایش را در آورد و گفت:

»زنگ زدم گو شیت جواب ندادی با زن عمو زری تماس گرفتم گفت با مسیح نا هار رفته بیرون و عصـــر برمیگرده ... حدس زدم بیای خونه ی دکتر و یکم باهم خلوت کنید با خودم گفتم اگه این جا نباشی نهایتش اینه که با یه دربستی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگردم ... ادرس رو هم از توی تقویم شهاب بردا شتم و راهی شدم وقتی هم می اومدم بالا کســی تو لابی برج نبود.....! دکتر رو چند دیدم که از پارکینگ برج بیرون میرفت میخواســتم برم جلو و ســلام کنم ولی انگار عجله داشــت چون سریع رفت«...

ندا این را گفت و سپس نگاهش را به اطراف چرخی داد اضافه کرد:

»تا به حال اینجا نیومده بودم... آقای دکتر خونه ی خوشــگل و جمع و جوری داره وسایل زندگیش هم که کامله و نیاز به جهاز نداری« ...

شاداب خم شد و شلوار گرم کن سرگردان مسیح را از روی زمین برداشت و ندا یک تای ابرو

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]
یش را بالا دادو بادیدن شــلوار در دســت شــاداب لحنش بوی طعنه و کنایه گرفت:

»خب مثل این که نیازی نیست عروسی هم بگیرید .. خودتون زودتر عروسی رو راه انداختید«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاداب آب دهانش را پر حرص فرو داد و لبهایش را روی هم کشید برای اینکه مسیر صحبت را از پیش داوری های ندا دور کند، نگاهش را در چشمان پف آلود او به گردش در آورد و در حالی که چشمانش را طبق عادت باریک میکرد پرسید:

»ندا ... طوری شـــده ...؟ چشـــمای قرمزت داد میزنه که گریه کردی نکنه با شهاب دوباره حرفت شده...!؟«

ندا لبخندی تلخ روی لبش نشـــســـت و گفت و قت داری پای درد دلم بنشینی...!؟«

شاداب شلوار مسیح را تا کرد و روی مبل کنار دستش گذاشت و گفت:

»معلومه که وقت دارم ... میدونی از آخرین باری که با هم یه درد دل درست و حســـابی کردیم چند وقت میگذره .. بیا توی آشـــپزخونه تا با هم یه چایی بخوریم« ...

ندا به دنبالش راهی شد و با دیدن یخچال ساید بای ساید رو به شاداب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»چایی میلم نمی کشه ، گلوم خیلی میسوزه ببین دکتر توی یخچالش آب میوه داره ...!؟«

شاداب لبخندی زدو جواب داد:

»فرنگیس جون یخچال مسیح رو همیشه مثل یه سوپر مارکت کوچک پر میکنه اره آب میوه هم داریم بنشن تا برم دوتا لیوان بریزم«...

لیوان های آب پرتقال که روبرویشان قرار گرفت ندا جرعه ای نوشید و در حالی که نگاهش به لیوان نارنجی اش بود گفت:

»باید اعتراف کنم همیشه بهت حسودیم میشد .... نادر از همون بچگی عاشق تو بود و موهای فرفریت ...! حتی وقتی بزرگ شدی این عشق ادامه پیدا کرد ، من این رو می دونستم ولی هیچ وقت نه به روی تواوردم ونه به روی نادر ... دلم نمیخواست تو بشی زن برادرم ...! فریال رو هم من توی دهن مامان انداختم ف فکر میکردم تو هم به نادر علاقه داری و با این کار میخواستم تلافی کنم ولی بخت باز هم با تویار بود و یکی بهتر از نادر رو پیدا کردی« ...

شاداب لبخند تلخی زد و او هم صادقانه جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»ندا لطف بزرگی به من کردی ... من هیچ وقت به نادر به عنوان یه همسر نگاه نکردم... اون همیشه برای من یه پسر عمومی مونه ... حسادت حرف تازه ای نیست منم به تو حسودیم میشد همون وقتی که زن شهاب شدی و تمام توجه اون رو به خودت جلب کردی ... ولی بعد ها فهمیدم دنیا برای همه ی ما جا داره و شـــهاب حقشـــه که کنار یک زن احســـاس ارامش کنه ....از این حرفها بگذریم قصه ی خودت بگو«...

ندا خنده ی هیستریکی کرد و جرعه ای دیگر از آب پرتقالش را نوشید:

»یه آدم شـــکســـت خورده و از همه جا رونده ومونده شـــده حرفی برای گفتن نداره... قصـــه ی از یه اشـــتباه شـــروع میشـــه از یه بلند پروازی بی جا ،خ*ی*ا*ن*ت به اعتماد همسرم ....گول حرفهای ساسان پسر دوست مامانم رو خوردم پشـــت پا زدم به شـــهاب و زندگیش ... فکر میکردم کنار ســـاســـان خوشبختی رو پیدا میکنم ولی غافل از اینکه اون نامرد تر ازاین حرفهاست« ...

شاداب این بار واقعا دیگر مات ومبهوت شد و با چشمانی که پلک هم نمیزد فقط گفت:« ندا تو با زندگیت چیکار کردی...!؟«

ندابی آنکه گریه کند با چشـــمانی که حالتش قدری عوض شـــده بود و لحن صدایش هم گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»نگران نباش .. انتقامم رو ازش گرفتم رفتم به نامزدش که دختر شـــر یک تجاریش بود همه چی رو گفتم و نامزدی شـون روبهم زدم ... حالا مونده فقط شهاب رو را ضی کنم که من رو ببخ شه ..... شاداب کمکم کن ... شهاب به حرف تو خیلی گوش میده و تورو خیلی دوست داره .. .به خدا راست میگم تو ازش بخواه زندگی من در ست مي شه ،فقط یه فر صت دیگه میخوام... آلان از خونه میام هرچی التماسش کردم گوش نداد و رفت اومدم تا کمکم کنی«...

شاداب به آنی از روی صندلی بلند شد از غیرت خوابیده زیر پو ست شهاب خبر داشـــت ومیدانســـت که چه رنجی را متحمل میشـــود ... ناباور قدمی پس رفت و با لحنی درمانده با صدایی که از عمق فاجعه میلرزیدگفت:

»ندا اگه یه خنجر تو ی سینه ی شهاب فرو می کردی درد کمتری رو حس می کرد... ! من نمیتونم کمکت کنم .. شـهاب محاله با این مسـئله کنار بیاد تو که بهتر از من باید از غیرت شهاب خبر داشته باشی« !...

ندا بر آ شفت .. گویی تمام آرزوهایش را همراه بادکنکی به هوا فر ستاده با شند ... چهره اش در دم تغییر کرد و گفت:

»من اللاغ فکر میکردم وقتی حال و روزم رو ببینی کمکم کنی ... حقت بود میمردی .. روز مهمونی یادته ... راه و بی راه شـــیرینی میخوردی و من یه لیوان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آب میو ه ی خنک د ستت دادم تو با شنیدن صدای زنگ خونه از هول اومدن مسیح فقط اون رو مزه مزه کردی و نخوردی... من توی آب میوه ات سم ریخته بودم ....اگه تمام آب میوه رو خورده بودی آلان مراسم هفتمت هم برگزار شده بود«...

شاداب مبهوت قدمی پس رفت در آستانه ی در آشپزخانه قرار گرفت ... ندا را دیگر نمیشـــناخت به یاد بازی های کودکانه بین شـــان افتاد و خنده ها ، لطیفه های مثبت هیجده و حرفهای درگوشـــی ... ناباور کوتاه لب زد :« ندا ... تو داری با خودت چیکار میکنی حسادت کورت کرده«!...

ندا خنده ی هیستریکی کردو به جنون رسید به آنی از کنار جا ظرف

بن بست بهشت, [۲۰:۳۹ ۲۸/۰۲/۱۷]

ی کنار سینک چاقوی دسته بلندی را برداشت و گفت:

»ازت منتفرم .... حالم ازت بهم میخوره همیشـــه همه چیزهای خوب مال توبوده ... حتی اســـمت رو هم دیگه نمیتونم تحمل کنم ... بگذار فردا توی اخبار حوادث بنویسند زن برادری خواهر شوهر خودش رو کشت« ....

شـاداب با دیدن برق چاقوی دسـته بلند در دسـت ندا هراسـی مثل سـیل نا به هنگام به دلش سرازیر شد به چشم به هم زدنی به سمت پذیرایی دوید و ندا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم به دنبالش...! و شـــاداب صـــندلی ناهار خوری را به ســـمتش پرتاب کرد و گفت:

» ندا ... تو داری چوب ندونم کاری ها خودت رو میخوری ترو خدا به من کاری نداشته باش«...

ندا هیچ نمی فهمید و چاقو به دســـت به دنبال شـــاداب میدوید فقط به مردن او فکر میکرد و خ شم مثل تار عنکبوت روی منطق و عقلش تنیده بود ... صدای تلفن داخلی برج در فضا پیچید و لحظه ای حواس ندا را را پرت کرد و شاداب از فرصـــت اســـتفاده کرد وآباژور را به ســـمت او واژگون کرد تا فاصـــله ای بین خودش و او بوجود آورد اما ندا گویی شکارچی که به دنبال شکار با شد خنده هایش به مرز جنون رســـیده بود مدام می گفت« از ت منتفرم» ســـپس جســـتی زدو به ســـمت او رفت و چاقو را به ســـمت او پرتاب کرد و شـــاداب خود را کنار کشید اما چاقو به د ستش ا صابت کرد چشمام هایش از درد به هم فشرده شد ردی عمیق و کج روی دســـتش به جا گذاشـــت و خون مثل فواره به بیرون جست... ندا با دندانهای کلید شد فریاد زد حرفهایش را بازهم تکرار کرد:

»ازت متنفرم همیشه همه چیزهای خوب مال تو بوده ... حتی توی شوهرکردن هم شانس اوردی«...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبش در سینه از ترس بالا و پایین می شد و خیال پرواز داشت ، نگاهش را به ســـمت زخم مورب دســـتش رفت و خونی گرمی که از آن جاری بود وروی سرامیکها می چکید ، دست دیگرش را روی زخم گذاشت و کف دستش غرق خون شد...درد تا عمق وجودش کنار ترس هایش نشست...

ندابا همان چ شمان برزخی قدمی به سمتش بردا شت و او که زبانش از ترس بند آمد بود به طرفه العینی به ســـمت درتک اتاق خانه دوید و نفس نفس زنان دررا بست و پشت به آن نشست صدای کوبش مشتهای ندا را می شنید و یک خط درمیان خنده و گریه هایش را...و زیر لب نالید« خدایا به هردمون رحم کن»...

***

مســیح بی حوصــله از ترافیک تمام نشــدنی دل به اهنگ ملایمی که از ضــبط ماشــین پخش میشــد و داد و با صــدای زنگ تلفن و دیدن شــماره ی مطب به دکمه ی تماس اشاره ای زد وگفت:

»خانوم مغانی بفرمایید«....

»سلام آقا ی دکتر خسته نباشید مریض هاتون اومدن شما کی تشریف میارید ...!؟«

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»خانوم مغانی ترافیک سنگینیه و سعی میکنم خودم رو زودتر بر سونم ، فعلا خدا حافظ«...

گوشی را که قطع کرد باز هم تلفنش زنگ خورد و بادیدن شماره ی لابی برج .. اخم هایش را درهم کشید و جواب داد:

»آقای صفایی روز تون به خیر مشکلی پیش اومده ...؟«

» سلام آقای دکتر ترو خدا ببخشید ها جسارت کردم تماس گرفتم همسایه ی طبقه ی پایین یه پیرزن کم طاقته با لابی تماس گرفت و گفت بهتون بگم این قدر بدو بدو و سرو صدا سرش نکنید ، اعصاب نداره با تلفن داخلی تماس گرفتم کسی جواب نداد برای همین زنگ زدم و جسارت نکردم تا بیام در خونه تون«....

مسیح متعجب پرسید... « مطمئن هستید سرو صدا از خونه ی منه ...!؟«

»بله آقای دکتر همسایه ی ب*غ*ل دستتون هم زنگ زدو شاکی بود«...

دل شوره خوش و خرم به دلش راه یافت و بساطش را پهن همان جا م*س*ت نشست و با ولواپسی جواب داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»آقای صـــفایی من نزدیک خونه هســـتم تا چند دقیقه ی دیگه خودم رومی رسونم«

تلفن را که قطع کرد شـــماره ی شـــاداب راگرفت وقتی بی جواب ماند باز هم تماس گرفت و پشت بندش شماره ی خانه را ....تلاشش که به بن بست رسید و بی درنگ اولین دوربرگردان که چندان با آن فاصـــله نداشـــت را دور زد و باسرعت به سمت برج رفت...

***

مسیح صدای کوبش های ممتد که «گوم گوم » میکرد را می شنید و فریاد های مبهم زنی را از پشت در بسته ی خانه اش ...! نفس در سینه اش حبس شد... حس ترس و دلهره تا مرز اعدام نفس هایش امد صدای آقای صفایی مدام زیر گوشش بود که مدام و پی درپی میگفت:

»آقا ی دکتر دیدید راست میگفتم ... بنده خدا خانوم کریمی حق داره اعتراض کنه«...

مسیح دستانش میلرزید و کلید در دستش هم همراهش....و نمیدانست پشت در خانه اش که همیشه پر از سکوت بوده چه چیزی درانتظارش است ....!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلید را که در قفل چرخاند در باز شـــد و ندا را دیدکه به پی درپی به در اتاق خواب میکوبد و با هر مشت فریاد میزند « ازت متنفرم» مسیح گیج وگنگ با کفش داخل شـــد و نگاهش روی خانه ی درهم و برهم و صـــندلی و آباژور واژگون افتاد و ردی از خون تازه که تا پشت در اتاقش راه گرفته بود ... گکی آن سو ترش چاقویی که رد از خون داشت...به یاد شاداب افتاد و نفسش دیگر بی تعارف رفت و نیامد ...!و زیر للب نالید :« یا ارحم الرحیمن....» قدمهایش را تند کرد و به ســـمت در اتاقش دوید ندا راپس زد و ســـعی کرد در را بازکند که چیزی مانع باز شدنش میشد و چند بار پی در پی گفت:

»شاداب عزیزم حالت خوبه ...!؟ منم مسیح

بن بست بهشت, [۲۰:۳۹ ۲۸/۰۲/۱۷]
در رو باز کن« ...

ندا در حالی که چشمانش میبارید ... بی حس و حال روی زمین نشست و سر روی دو زانو گذا شت و هق هقش فضا را پر کرد و شاداب با شنیدن صدای مسـیح از پشـت در برخاســت و با دیدن او در آســتانه ی در اشـکهایش چون رودی جاری شدند و مسیح نگاه پر ترسش روی دست غرق خون او نشست که امتدادش تا سر انگشتانش هم می رسید و چکه می کرد وبا بهت وناباوری گویی مسخ شده باشد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»عزیز دلم چه بلایی سرت اومده ... !؟«

شاداب با دیدن مسیح حس امنیتش برگشت و درحالی که کف دستش روی دست زخمی فشار می داد قدمی پیش گذاشت و سرش را روی سینه و ریتم زندگی او گذاشت و چشم هایش را بست..

***

همه چیز تمام شد... شاداب راهی بیمارستان شد و ندا راهی کلانتری... شاداب با چندین بخیه به روی دستش و زخم وحشتی که تجربه کرده بود خانه برگشت و اما مسیح رضایت نداد که ندا به خانه برگردد و به التماس های زن عمو سوری هم اهمیتی نداد...

مامان زری هم از یک سو نگران ندا بود و از سوی دیگر شادابش ....! او هم حریف مسیح نشدتا رضایت دهد البته باز هم با سیاست نگذاشت آبرو ریزی در فامیل به پا شود و ماله ای به دستش گرفت و اوضاع را کمی سرو سامان داد و از مسیح خواست تا به خانواده اش هم حرفی نزدند!...

شهاب نگران به شاداب نگاه می کرد که کنار مسیح روی لبه ی تخت نشسته و اشک چشمش خشک نمی شد و کمی ان سو ترش منوچهر خان متحیر از ان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چه شنیده ، مات به نقطه ای نا معلوم بود...! مامان زری سینی سو پ را کنار تخت گذاشت و روبه آن دو پچ پچ وار گفت:

»بیاید بیرون بگذارید با شوهرش تنها باشه ... بچه ام هنوز توی شوکه«...

شـهاب و آقا جانش سـری به علامت تایید تکان دادند و راهی شـدند و مامان زری در را پشت سرش بست و مسیح با بسته شدن در خود را به شاداب نزدیک تر کرد و دسـتهایش را به روی او گشـود و اورا در حصـار دسـتانش جا داد و پیشانی اش را ب*و*سید نرم گفت:

»عزیز دلم این اشـکهات برای چیه ... خدا رو شـکر همه چی به خیر تموم شد« ....

شاداب چ شم هایش را ب ست و ا شکهایش فرو ریخت ذهنش خالی بود ....! میدانسـت یقینا او هم اشـتباهاتی داشـته که ندا را تا مرز جنون نفرت برده ...! همان طور که شهاب ، نادر و زن عمو سوری و عمو منصور به سهم خودشان مقصـر بودند... باید فکر میکرد ، باید خیلی فکر میکرد ... باید نا پختگی هایش را پ شت در خانه ی م شترکش با م سیح جا میگذا شت و کمی ح ساب شده رفتار میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی حالا دلش ارامش اغوش مسیح را میخواست و بهشت را... ونرم صدایش زد: «مسیح«!...

جانم او را که شنید جان گرفت و گفت:

»میشــه بریم بهشــت ... دلم برای خونه ی ننه مشــدی، نعنا ، پونه وبانو جان ،حنا و بوی نون محلی تنگ شده«...

مسیح در حالی که سعی میکرد به دست باند پیچی شده او فشار نیاورد ، او را به سینه اش فشرد و جواب داد:

»حوّای بی قرار من ه*و*س بهشــت کرده ... ماه پیشــونی برای من هرجا که تو باشی بهشت همون جاست«...

***

روز گار میچر خد و چرخ گردون هم همراهش می گردد و در هر چرخش ســهمی از دنیا نصــیب زمینی های میشــود و برای خانواده ی خجســته ها هم چنین بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از آن اتفاق که در روزهای پایانی سال افتاد .... شراکت دوبرادر که جانشان بند یک دیگر بود بهم خورد ... منوچهر خان سهم پدریش را به عمو منصور فروخت خودش را باز نشسته کرد و آن را به بانک سپرد تا سودش را بگیرد و خودش هم ور دل خاله قزی اش نشست و جدول حل کردو به تماشای فوتبال نشست...

عمو منصور هم مغازه را به نادر واگذار کرد و خودش هم بعد از فروش خانه اش به یکی از شهر های اطراف تهران پناه برد و او هم خانه نشین شد ... مسیح فردای همان روز رضایت داد تا ندا ازاد شود و ندا بعد ازطلاق و یک دوره افسردگی شدید به یکی از کشورهای همسایه ایران رفت و همانجا ماندگار شد...

شهاب هم تمام غصه هایش را میان درس و کتاب تقسیم کرد و رشته ی حسابداری قبول شد و بعد از چهار سال کارمند شرکت کامران شد ... شش ماه بعد هم به خواستگاری عاشق دل خسته اش «مارال» رفت که شیطنت از سرو کولش میبارید و با زبان بی زبانی به او فهمانده بود که دوستش دارد ... و بعد از شرط و شروط های پر پیچ خم مسیح به عقد یک دیگر درآمدند...

اما اوضاع برای ماندانا و کامران بر وفق مراد نبود و با مخالفت جناب سرهنگ و فخری خانوم مواجه شدند ... و بعد از کشمکش های بسیار به عقد هم در آمدند ...خواهری به اسم خورشید کنار خشایار نشاندند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادر و دست هرزش که با هر خشمی سیلی و مشت و لگد میشد سهم فریال شـــد... هرچند که دیگر با هم رفت و امد خانوادگی نداشـــتند اما با فریال بر خلاف گذشته دوستان صمیمی شدند و او درد دل هایش پنهانی پیش شاداب می برد و گاهی هم بدن کبودش را با خجالت نشـــان او میداد و دل خوش به پسر بچه ی سه ساله اش بود...

مسیح هم که تاب دوری از ماه پیشونی اش را ندا شت اواخر عید همان سال مراســم عروســی را برگزار کرد و دســت شــاداب را گرفت و برای ماه عســل به بهشت رفت و باز هم مهمان اهالی بهشت شدند.... و چند

بن بست بهشت, [۲۰:۳۹ ۲۸/۰۲/۱۷]
روزی هم مهمان خانه ی ننه مشـــدی که همچنان خالی بود... البته این بار بدون هیچ خط قرمزی ... ! وسوغاتی شان از بهشت نه ماه بعد دختری شد که اسم او را نعنا گذاشتند!...

بیتا هم بعد از عروســی مســیح دریافت که جنگیدن برای چیزی که ســهم تو نیست معنا ندارد و بارو بندیلش را جمع کرد و به فرانسه رفت وبا مردی که به شغل بابا پول داری مشرف بود ازدواج کردو همان جا ماندگار شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما آقای فرجام روزگار بر وفق مرادش چرخید دولت با وام او موافقت کردو دوباره کارخانه و شرکتش سر پا شد و این بار هوشیارانه کارمندانش را انتخاب کرد از میان کارمندان قدیمی فقط آقای نوروزی شـوهر خانوم نعمتی همان که زیتون میفروخت به شرکت برگشت و آقای رمضانی نگهبان شرکت که همیشه خدا سماورش قل میزدو « بالام بالام جانش » به راه بود...

***

شـاداب دفتر چه نقاشـی نعنا را که پر بود از خط های کج و معوج رنگی ، از روی زمین بردا شت و روی تخت او نشست چشم از لحاف صورتی رنگش گرفت و دستی به جای زخم روی ساعدش کشید که یادگار پنج سال پیش بود ...

خاطراتش همان تلخ و شیرین هایی که زندگی را میسازد پیش چشمانش جان گرفت.... همه چیز از آن روز بارانی پاییزی شروع شدو با دیدن مسیح قصه ی عشـقش کلید خورد و زیر پوسـت تنش کش امد و در بن بسـت بهشـت اوج گرفت ... صدای مسیح و نعنا را از پذیرایی می شنید که مسیح ، نعنا را قلقک میداد و صدای خنده هایشان روی خوشی خاطره حک میکرد....

مداد سبز را برداشت و جایی کنار خط های کج ومعوج نعنا نوشت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

»زندگی همین اســت دیگر ... پر از فراز و نشـیب وکنار هر سـختی اسـایشـی خوابیده وزندگی بالا و پایین های بسیار دارد..یک سیب را که به هوا پرتاب می کنیم هزاران چرخ میخورد تا به زمین فرود آید!..

خوشی ها کنار غم ها معنا پیدا مییابد و آسانی ها قدر و قیمتش در کنار سختی ها جان می گیرد..

چرخ و فلک روزگار می چرخد وهر بار به نام کسی رقم میخورد ... هر یک از ما کنار روزمرگی هایم بار ها و بارها به بن بسـت را تجربه میکنیم که هرکدام با کلید ی به نام امید باز می شود...

و چه زیباست وقتی تمام بن بست ها به« بهشت »منتهی شود«...

پایان

»اسفند ماه سال هزار و سیصد و نودو پنج«

»افسون امینیان«

**با تشکر از افسون امینیان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**